



به قلم: الهه احمدی





به نام خدا

سایت کافه قلم

www.cafeghalam.com

نام رمان:

سرنوشت تلخ و شیرین

نویسنده: الهه احمدی

ویراستار: شیدا دهرصبح

طراح جلد: papillon

با تشکر از مهرداد انتظاری، هما پور اصفهانی، آرش یزدانیان، مهسا رمضانپور، مهسا مانی



روی تخت نشستیم و به ساعت دیواری نگاهی انداختم. از نه گذشته بود! پوفی کشیدم و بلند شدم و توی سرویس اتاق دست و صورتم را شستم. مانتو ام را پوشیدم و شال هم‌رنگش را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. یک روز دیگه شروع شد. روزی که باز از صبح تا شب بیرون از خانه می‌گذروندم تا کمتر اهالی این خانه را ببینم! آروم آروم از پله ها پایین رفتم که با دیدنش تمام حس خوبم پر کشید و پر از خشم و نفرت شدم. ثریا روی میل لم داده بود و پاهای بلندش را روی هم انداخته و به مجله ی توی دستش نگاه میکرد. نگاهم را با نفرت ازش گرفتم. از جلویش گذشتم و رفتم سمت در که صدایش را شنیدم که گفت:

-ستاره جان .

صورتم را در هم کشیدم و دستهایم مشت شد. جان! خدایا اگر روزی جان این آدم بودم خواهشا جانم را بگیر!

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

صدایش را از پشت سر و خیلی نزدیک شنیدم:

-پدرت گفت خونه بمونی کارت داره

فورا برگشتم و نگاهش کردم. با نفرت! با حرص! با حقارت! این آدم حتی ارزش نفرت را هم نداشت. سرم را کمی کج کردم و چشمهایم را بستم تا روی اعصابم مسلط باشم که باز اون صدای نازک نفرت انگیزش را شنیدم:

-عزیزم حالت خوبه؟ پدرت کار واجبی باهات داره

سرم را بلند کردم و نفسم را سنگین بیرون دادم. چندین بار با دعوا با توهین با احترام خاسته بودم که با من هم کلام نشود ولی انگار از دیدن حرص خوردنم لذت میبرد

بهش نزدیک شدم و توی چشمهایش خیره شدم. صورتش میخندید. آره داشت لذت میبرد از اینکه اعصابم را خورد میکرد! دستم را بالا بردم و آروم روی سینه اش ضربه زدم و گفتم:

-چند بار بگم تو حتی لایق کلفتی کردن برای این خونه هم نیستی چه برسه که همکلام من باشی؟

صورتش در هم شد. نیشخند زدم و گفتم:

-چند بار بگم دوست ندارم ببینمت؟

اخم روی صورتش نشست. با کف دست به سینه اش کوبیدم و گفتم:

-از سر راهم گمشو.

بهش پشت کردم و خواستم از خانه بیرون بروم که صدای بلند بابا به گوشم رسید:

-اینجا چه خبره ستاره؟



برگشتم و به صورت برزخی بابا نگاه کردم. پایین پله ها ایستاده بود. انگار شاهد مکالمه ما بوده!

نزدیک آمد و گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟

به ثریا نگاه کردم که یکی از ابروهایش را بالا داده بود و با لبخند کج نگاهم میکرد. صورتم در هم شد.

ثریا: فرهاد من فقط بهش گفتم تو گفتی منتظرت بمونه کارش داری.

بابا سوالی نگاهم کرد. بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:

-بار آخرش باشه با من حرف میزنه و گرنه همین برخورد را از من میبینه.

ثریا مظلوم به فرهاد نگاه کرد و با صدای بغض آلود گفت:

فرهاد من دیگه از اینهمه تحقیر خسته شدم تا کی باید تحمل کنم!؟

بابا با مهربونی نگاهش کرد و وقتی سرش را چرخاند و به من چشم دوخت نگاهش خشمگین بود! این بار چندم بود

میسوختم؟ چرا هنوز هم این سوختن ها درد داشت؟ قلبم خاکستر شده بود! نه یخ زده بود!

بابا: ستاره بیا توی سالن کارت دارم

-اما من دیرم شده.

با صدای بلند و غیر دوستانه ای گفت:

-گفتم بیا کارت دارم.

پوفی کشیدم و وارد سالن شدم و روی مبلی روبرویش نشستم. بابا گلویش را صاف کرد و گفت:

-میرم سر اصل مطلب چون هم تو وقت نداری هم من حوصله حرف اضافه ندارم!

گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

-یکی از شرکام که مرد خیلی خوب و مورد اعتمادیه تو را از من خاستگاری کرده.

چی میگه؟ چه راه آسونی را برای اینکه من را از زندگیشون دور کند انتخاب کرده! آره اگر من نباشم راحت تر با همسر و

پسرش زندگی می کند.

بی توجه به ادامه حرفهایش بلند شدم و گفتم:

-بهش فکر می کنم.



کی اینهمه زندگی ام تغییر کرد؟ کی فکرش را میکرد تک ستاره ی فرهاد سعادت به این روز بیوفته؟ کی فکرش را میکرد بابا یک روز این همه تغییر کند؟

بابا دیگه راجع به خواستگاری صحبتی نکرد. چون زیاد مایل نبودم در خانه باشم ترم تابستانه گرفته بودم و روزها تا ظهر دانشگاه بودم و بعد از ظهر ها می رفتم شرکت استاد قیاسی. کار کردن در دفتر استاد برایم تجربه ی خوبی بود. همه ی کارمندها وکیل های به نام تهران بودن و تنها کسی که دانشجوی لیسانس حقوق بود من بودم و بقیه همگی فوق یا دکترا داشتن. امتحان های آخر ترم شروع شده بود و صبح طبق معمول دیر از خواب بیدار شدم و با عجله آماده شدم تا به امتحانم برسم. ترافیک سنگین بود و وقتی راهم باز میشد با سرعت رانندگی می کردم. به کوچه ی دانشگاه رسیدم به ساعت ام نگاه کردم. ای خدا ده دقیقه از جلسه ی امتحان گذشته! با سرعت توی کوچه پیچیدم که به ماشینی برخورد کردم و به جلو پرت شدم و از شانس خوبم کمربندی که بسته بودم مانع اصابت سرم به شیشه ی جلو بود. نفسم به شمارش افتاده بود و تنم میلرزید. با یک مزداسه تصادف کرده بودم! وقتی راننده ماشین پیاده شد فوراً شناختمش! رادمهر، پسر خاله ی سامان. می دانستم که رنگم پریده. پشت سر هم نفس کشیدم تا کمی آرام بشوم چند بار به صورتم ضربه زدم تا رنگ بگیرد. با اعتماد به نفس و خونسرد از ماشین پیاده شدم. رادمهر با حرص برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-این چه طرز رانندگیه؟

کمی نگاهش کردم تا حالت صورتش نرم تر شد انگار من را شناخت ولی من با پرویی گفتم:

-ببخشید فکر کنم شما از فرعی وارد اصلی شدی و باید بیشتر دقت میکردی نه من!

-ولی سرعت شما خیلی بالا بود.

کلافه به ساعت نگاه کردم. دیگه به امتحان نمیرسیدم. نفسم را سنگین بیرون دادم و به ماشین ها نگاه کردم خوشبختانه ماشینم به علت شاسی بلند بودنش هیچ خسارتی ندیده بود ولی ماشین رادمهر داغون شده بود!

گفتم: صبر می کنیم تا پلیس بیاد!

-لازم نکرده میتونید برید تا زودتر به کلاستون برسید. مگه برای همین با سرعت رانندگی نمی کردی؟

عینک آفتابی ام را از روی چشمهایم برداشتم روی موهایم هلش دادم و گفتم:

-بله تا قبل از اینکه با یه ناشی که فکر کنم تازه گواهینامه اش را گرفته برخورد کنم! مهم نیست دیگه به کلاسم نمی رسم صبر می کنم تا پلیس بیاد.



به وضوح دیدم که صورتش از عصبانیت سرخ شد ولی حرفی نزد. نفسش را با صدا بیرون داد. لبخند روی لبم نشست همیشه زیادی مغرور بود. نیم ساعتی معطل آمدن پلیس شدیم و وقتی پلیس آمد و کروکی کشید برعکس تصورم من را مقصر کرد! هنوز با بهت نگاهش میکردم که رادمهر کنار گوشم گفت:

-حالا مشخص شد کی تازه گواهینامه گرفته و ناشیبه! البته به اعتقاد من خانم ها اصلا نباید رانندگی کنند! دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-کارت بیمه لطفا.

کارت بیمه را از داخل کیفم بیرون کشیدم و کف دستش کوبیدم و سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم. ماشین را جلوی دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. فرانک که تازه کلاسش تمام شده بود را دیدم که از کلاس بیرون میامد. برایش دست تکان دادم.

-معلوم هست کجایی؟

-تصادف کردم سر کوچه ی دانشگاه!

-ای وای با کی؟ آشنا بود؟

پوزخند زدم و گفتم: بله! با فامیل شوهر جنابعالی!

ایستاد و با نابوری نگاهم کرد.

-پسره ی پررو و گستاخ!

-فامیل شوهر من دیگه کیه؟ درست حرف بزن بینم!

-آقا رادمهر!

چشمهایش را گرد کرد گفت:

-با رادمهر تصادف کردی؟

-بله!

-خب؟

-خب نداره تصادف کردم اولش فکر میکردم مقصرم کلی براش کری خوندم ولی وقتی پلیس آمد من را مقصر کرد!

فرانک به لبهای آویزانم نگاه کرد و زد زیر خنده! زدم پشت دستش و گفتم:

-نخند اه!



-دارم فکر میکنم چقدر اون لحظه صورتت خنده دار شده.....چند بار بهت بگم زود قضاوت نکن؟ حالا چقدر خسارت دیدی؟

-من هیچی اما ماشین رادمهر خیلی!

-بچه پررو زده ماشین پسر مردم رو داغون کرده طلبکار هم هست!

-به نظر من که پلیس آشنا رادمهر بوده وگرنه من مطمئنم که مقصر نبودم.

فرانک نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد و جلوتر رفت سمت سلف دانشگاه.

وقتی رسیدم خونه هنوز عصبانی بودم هم بخاطر تصادف هم بخاطر از دست دادن امتحان. هرکاری کردم استادم حاضر نشد دوباره از من امتحان بگیره و باید یک ترم دیگه این درس را پاس کنم. بابا روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد. زیر لب سلام کردم و رفتم داخل اتاقم. در این خانه اتاقم تنها جاییه که احساس آرامش دارم. نسبت به سایر اتاق خواب ها بزرگ تره ، با یک بالکن بزرگ رو به حیاط که با یک دست میز و صندلی تزئین شده. بالای اتاق تخت دونفره و کنارش میز آرایشم قرار داشت که همگی به رنگ سفید بود. کاناپه زرشکی که هم رنگ پرده ها و فرش بود را جلوی پنجره گذاشته بودم و روبرویش یک تلویزیون بود که مواقع بیکاری تماشا میکردم. در کل تا جایی که میشد از اتاقم بیرون نمی رفتم تا مبادا برخوردی با ثریا یا بابام داشته باشم! لباس راحتی پوشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. با لب تاپ مشغول کارهایی بودم که استاد قیاسی ازم خواسته بود. این کار را دوست داشتم. چند ضربه به در اتاقم خورد.

سر جایم نشستم و گفتم:

-بفرمایید؟

بابا در چارچوب در ظاهر شد. از تعجب دهانم باز ماند تو این چهار سال تا به حال وارد اتاقم نشده بود! البته خودم با رفتارم این را ازش خاسته بودم. ولی او هم سعی برای تغییرش نداشت. کنارم نشست و لبخندی زد، دلم برایش ضعف رفت چه قدر دلم برای این نگاه ، این لبخند تنگ شده بود.

گفت:

-وقت داری کمی صحبت کنیم؟

نگاهم دادم به فرش و نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم. شانه بالا انداختم و گفتم:

__راجع به چی؟

آهی کشید و گفت:

-راجع به خیلی چیزها. میدونی الان چند وقته با هم حرف نزدیم؟ من اصلا از حال و روزت خبر ندارم!

موهامو چنگ زدم و سرد گفتم:



-خودتون اینجوری خواستید. هیچ وقت تلاشی برای تغییر این اوضاع نکردید.

-به خودم میگم صبر کنم تا بهتر بشی تا بتونی با مرگ مادرت کنار بیای اما صبر کردن بی فایده است تو نمی خواهی تمامش کنی. نمیخواهی این کینه ای که داری را فراموش کنی.

چه طور فراموش می‌کردم مگه کم اتفاقی بود؟ دروغ و خیانت که باعث مرگ عزیزم شد حتی بدتر از اون این بود که بابا ثریا را آورد توی این خانه نه به من نه به خاطرات مامان احترام نگذاشت! دوست داشتم همه اینها را بهش میگفتم اما فقط گفتم:

-نمی تونم فراموش کنم بهتره دیگه راجع بهش حرف نزنیم. بهتره دیگه بیشتر از این همدیگر را ناراحت نکنیم شما دارید زندگیتون میکنید اجازه بدید منم به حال خودم باشم.

بغض بدی گلویم را می فشرد دلم میخواست بغلش کنم. محتاج نوازش هایش بودم دلم میخواست دل تنگی این سالها را روی شانه هایش خالی کنم.

تمام قدرتم را جمع کردم تا مبادا اشکهایم سرازیر بشه. بابا نگاهم کرد و نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-هرچند سخته ولی باشه هر طور تو بخواهی. اما موضوع مهمی هست که باید بهت بگم.

مشکوک نگاهش کردم گفتم:

-اگر مربوط به همون خواستگارمه که بهشون بگید من قصد ازدواج ندارم.

اصلا موقعیت ازدواج نداشتم مخصوصا از وقتی جریان بابا و ثریا پیش آمده بود کلا به معقوله ی ازدواج و مردها بدبین بودم. حداقل با کسی که نمی شناختم و علاقه ای بهش نداشتم نمیخواستم ازدواج کنم.

بابا با اخم نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی قصد ازدواج ندارم؟ حداقل ببینش بعد جواب بده تا کی قصد داری مجرد بمونی؟

لحنش تند بود و من اصلا توقعش را نداشتم! بعد از این همه سال حقم نبود اینجوری باهام برخورد کند. برای همین دلگیر و عصبی شدم و گفتم:

-آهان اصلا یادم نبود مزاحم شما و زندگیتون هستم اگه مشکلتون اینه اصلا تعارف نکنید بگید من همین الان وسایلم را جمع میکنم و میرم.

بلند شد و روبرویم ایستاد و گفت:

-این چه حرفیه؟ من بخاطر خودت میگم. نگرانتم. چه قدر تو تلخی؟ چرا درست نمیشی؟ چرا بزرگ نمیشی؟

روبرویش ایستادم پوزخند زدم و گفتم:



-وای خدای من اگه واقعا نگران من بودید دست همسر جدیدتون را نمی گرفتید بیارید تو این خونه که بشه آیینه دق من! که هروقت میبینمش یادم بیاد باعث مرگ مادرم بوده! روی زخم کهنه ام نمک بپاشه! ای خدا ای خدا من بزرگ نشدم چون بزرگ تری نداشتم! من فقط نوزده سالم بود که مادرم را از دست دادم به اضافه ی همه باورهام. تو این چهار سال کجا بودی پدر من؟ یکبار شد بیای بپرسی حالم خوبه؟ حتی سعی نکردی بهم نزدیک بشی یا اشتباهات را جبران کنی میدونی چرا؟ توی چشمش خیره شدم و گفتم:

-چون از نظر خودت کارت اشتباه نبوده. معلومه که نمیای چون برات ارزشی ندارم یک خانواده جدید داری منو میخواهی چیکار؟

روی کاناپه نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم و با بغض گفتم:

-بابا تو همه ی دنیای من بودی هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشتم مرگ مامان منو زمین زد اومدی دستم بگیری؟ تحمل مرگ مامانی برام سخت بود اما دوری از تو نابودم کرد کجاست تک ستاره بابا هان؟ مرد. ستاره مرد! اگر هم میبینی هنوز دارم تو این خونه زندگی میکنم و هر روز اون زن را تحمل میکنم واسه اینکه خانواده هنوز واسم معنی داره ولی نذار پشت پا بزنی به همه چی بذار ساکت بمونم.

اشکهایم سرازیر شدن. پالتویم را تنم کردم و شالم را انداختم روی سرم و از اتاق بیرون آمدم. بابا دنبالم اومد.

-ستاره. ستاره. صبر کن کارت دارم. داری کجا میری؟

ثریا روی کاناپه نشسته بود اما با دیدن من بلند شد. ایستادم رو برویش و با نفرت نگاهش کردم. به من بدهکار بود، زندگی مادرم را بدهکار بود، آرامشم را بدهکار بود، پدرم را به من بدهکار بود. مشت دستهایم را باز کردم و دویدم بیرون. سوار ماشین شدم. اصلا تو حال خودم نبودم. یادآوری این موضوع ها اذیتم میکرد. هرچند که حرفهای این چند ساله را زدم اما هنوز احساس آرامش نمیکردم. فقط خالی شده بودم. همیشه فکر میکردم با گفتن این حرفها آرام میشم اما نشدم. نمیدونم چه طور سر از بهشت زهرا در آوردم. ساعت نزدیک شش عصر بود و هوا گرگ میش بود. قبرستان خلوت خلوت بود. چه حاله خوبی دارم وقتی اینجا هستم. تنهای تنها بدون مزاحم! آرامش عجیبی حکمفرما بود. سکوتش را دوست دارم. بالای مزار مامانم نشستم. با خودم با مامان با خدای خودم حرف زدم و گاهی که که دلم میسوخت از تنهایی ام اشکهایم سرازیر میشد. بعد از دو ساعت آرام تر شدم و دیگر اشکی برایم نمانده بود. بلند شدم و رفتم سمت ماشینم. به محض سوار شدنم صدای زنگ گوشیم که توی کیفم روی صندلی افتاده بود در آمد. فرانک بود با بی حوصلگی جواب دادم:

-بله؟

-کجایی تو؟

-قبرستون.



-لوس نشو بگو کجایی مردم از نگرانی.

-گفتم که آمدم سر خاک مامانم.

-تو تا این موقع اونجا چه غلطی میکنی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نترسیدی تنهایی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-مرده ها که ترس ندارن.

-دو ساعت پیش پدرت باهام تماس گرفت تا ببینه تو با منی یا نه از اون موقع تا حالا هر جا که به ذهنمون رسید دنبالت گشتیم اما هیچ کدوممون فکر نمیکردیم بری بهشت زهرا.

-مگه با کی هستی؟

-با سامان و رادمهر.

پوفی کشیدم همین کم بود که رادمهر از مشکلاتم خبر دار بشه.

گفتم: فرانک تو نمیدونی من دوست ندارم غریبه ها از مسایل زندگیم با خبر بشن؟ چرا مسائل شخصی من را جلوی رادمهر میگی؟

-الان وقت این حرفها نیست. از نگرانی مردم. بیا این آدرسی که بهت میدم تا ببینم چه مرگت شده باز.

-نه من با این وضعیت نمیام.

-دیگه حرف نزن آدرس را واست پیام می دم. زود بیا منتظرم خداحافظ.

تماس را قطع کرد. رفتم به آدرسی که داده بود. فقط میرم می بینمش تا از نگرانی در بیاد همین.

توی آینه به پشت سرم نگاه کردم هنوزم ماشین سیاه رنگ دنبالم بود. از وقتی از خونه آمدم بیرون تعقیبم میکرد. باید یک کاری کنم هرچند بی آزار بود ولی نگرانم می کرد. وقتی فرانک را دیدم حتما باهاش مشورت میکنم تا ببینم چه باید کرد. رسیدم رستوران سنتی و چایخانه که فرانک آدرسش را داده بود. ماشین را جلوی رستوران پارک کردم و رفتم داخل. به دور و اطرافم نگاه کردم. توی آلاچیق گوشه رستوران نشسته بودن. دور تا دور آلاچیق به وسیله شیشه محفوظ شده بود. از دور برای فرانک دست تکان دادم که بیاد بیرون. با سامان آمدن کنارم.

سامان دقیق نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟

شانه بالا انداختم و گفتم:



-چیز مهمی نیست.

به هم نگاه کردن. معلوم بود حرفم را باور نکردن.

سامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-با هم بحثون شده؟

سرم زیر انداختم گفتم:

-نه. گفتم که چیزی نیست.

-عزیزه من چرا اینقدر خودت را عذاب میدی؟ یه سری مسائل را دیگه باید فراموش کنی

فراموش کنم؟ مگه راحتی؟

بی حوصله گفتم:

-باشه سعی میکنم. حالا هم اگر کاری ندارید من برم.

فرانک: میری خونه؟

-حالا یه جایی میرم دیگه.

به هم نگاه کردن و سپس هر دو زل زدن تو چشمانم. فرانک دستش را گذاشت پشت کمرم و گفت:

-بیا بریم شام بخوریم بعد با هم میریم خونه ی ما.

-نه میرم آپارتمان خودم.

فرانک برای کسب اجازه به سامان نگاه کرد و سامان سرش را تکان داد سپس فرانک رو کرد به من و گفت:

-پس منم باهات میام بزار برم کیفم را بردارم.

با نگاهم دنبالش کردم و با رادمهر پسر خاله ی سامان چشم در چشم شدم. با اخم نگاهم میکرد. این اخم شاید برای رفتار صبحم بوده. پوفی کشیدم و نگاهم را به سامان که دقیق نگاهم میکرد انداختم.

سامان:

-رادمهر میگفت صبح با هم تصادف کردید.

-آره متاسفانه.

-پس متاسف هم هستی. رادمهر میگفت خیلی شاکی بودی کلی هم لیچار بارش کردی.



-متاسفم واسه اینکه امتحانم را از دست دادم نه اینکه زدم ماشن پسر خاله مغرور و پرروت رو داغون کردم.

سامان بلند خندید و گفت:

-تو درست بشو نیستی.

شانه بالا انداختم و باهش خداحافظی کردم و جلوتر از فرانک راه افتادم سمت ماشینم. توی راه دو تا ساندویچ خریدم که وقتی رسیدیم آپارتمانم بخوریم. آپارتمانم در طبقه سوم یک مجتمع در گیشا بود. این آپارتمان جزو یکی از دارایی مامانم بود که بعد از مرگش به من رسید و از همان موقع آماده اش کردم که هر زمانی که نیاز به تنهایی دارم جایی برای رفتن داشته باشم. وقتی رسیدیم و کیفم را روی کاناپه انداختم و مانتو شالم را در آوردم و کنارش گذاشتم و نشستم و ساندویچ هایی که خریده بودیم را از پاکت بیرون کشیدم و با اشتها خوردم. بعد از اینکه تمام شد پشیمان بودم که چرا دو تا نخریدم. همیشه وقتی عصبی میشدم خوردن آرامم میکرد. فرانک به صورت گرفته ام نگاه کرد و گفت:

-نمی خوای بگی چی شده ؟

همه ماجرا را برایش تعریف کردم. در سکوت گوش داد و وقتی حرفهایم تمام شد آهی کشید و گفت:

-اما تو خیلی تند رفتی نباید این حرف ها را میزدی!

-این حرفها چهار سال روی قلبم سنگینی میکرد. حالا که حرفهایم را زدم سبک شدم هرچند که هنوز هم احساس آرامش نمی کنم.

فرانک چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد بعد گفت:

-ولی پدرت خیلی نگران بود این از صدایش معلوم بود. ستاره باید قبول کنی که پدرت یک انسان و هر انسانی اشتباه میکنه و تو با نپذیرفتن این موضوع داری فقط خودت را عذاب میدی.

کلافه بین موهام چنگ زدم. باید چی میگفتم بهش ؟ حس من را تجربه و همیشه حرف زدن راحت!

گفتم: بیا راجبش حرف نزنیم.

فرانک آهی کشید و گفت:

-تو تنها نترسیدی توی قبرستان؟ آخه دختر کم عقل نگفتی دزدی قاتلی بلایی سرت بیاره؟

-نگران نباش بادیگارد دارم!

فرانک صورتش در هم کشید و با تعجب گفت:

-هان!؟



بلند خندیدم شاکی شد و گفت:

-دستم انداختی؟

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

-نه الان نزدیک چند ماهی هست که یه بی ام دبلیو مشکی دنبالم میکنه اوایل میترسیدم اما بعد دیدم کاری بهم نداره و فقط مثل سایه دنبالم میکنه.

-نرفتی ببینی کیه و چیکارت داره؟

-نه منتظر میمونم که ببینم میخواهد چیکار کند شاید اگر من بروم بهانه بیاورد.

-شاید هم یکی از طرفه پدرت باشه مثلا اینجوری میخواهد از وضعیتت خبر داشته باشه مثلا کجا میری با کی میری.

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

-نمیدونم ولی اگر حرف تو درست بود به تو زنگ نمیزد که ببیند من کجا هستم.

صبح روز بعد رفتم شرکت و آنجا با دیدن رادمهر حسابی جا خوردم و وقتی متوجه شدم از آن روز به بعد با هم همکار هستیم حرصم گرفت و وقتی استاد بهم گفت از این به بعد باید برای رادمهر کار کنم خونم به جوش آمد. مخصوصا که رادمهر از موقعیتش برای حرص دادنم استفاده میکرد. همه کارهای سخت را به عهده ام میگذاشت و لحن دستوری اش دیوانه ام میکرد اما بخاطر استاد تحمل میکردم و منتظر موقعیت مناسبی برای تلافی بودم!

فصل دو

چند روزی بود که رادمهر بخاطر پرونده ی یکی از موکل هایش حسابی درگیر بود و روزی که دادگاه داشت با من تماس گرفت و گفت:

-سلام کجایی؟

صورتتم از سوالش در هم شد و جواب دادم:

-علیک سلام.



-کجایی خانم سعادت؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-شرکت.

-خوبه، من برگه پزشک قانونی خانم امینی را فراموش کردم با خودم بیارم لطفا برو توی اتاقم، فکر میکنم روی میزم باشه، زود پیدااش کن و بیار واسم دادگاه.

از اینهمه پرویی اش دهانم باز ماند! چطور به خودش اجازه میداد همچین درخواستی از من داشته باشد؟ انگار واقعا تصور میکرد من زیر دستش هستم و باید اوامرش را بی چون و چرا انجام دهم!

-الو، خانم سعادت گوشی دستته؟

-با حرص گفتم: بله

-من عجله دارم زود بیا، فعلا خدافظ.

با حرص گوشی را توی جیبم گذاشتم و رفتم توی اتاقش. همانطور که گفته بود برگه روی میزش بود. کیف و سوئیچ ام را برداشتم و از شرکت بیرون رفتم. همانطور که با حرص رانندگی میکردم و زیر لب غر میزدم یکدفعه با خودم گفتم:

- چرا برگه را ببرم؟ نمیروم و بعد بهانه ای برای نرفتم پیدا میکنم. هیچ کس من را سرزنش نمی کند چون رادمهر باید دقت میکرد و برگه پزشک قانونی را همراه خود میبرد.

از این فکر آرام گرفتم و لبخندی گوشه ی لبم نشست. به جای دادگاه رفتم کافه و قهوه و کیک سفارش دادم و گوشی ام را سایلنت کردم و توی کیفم گذاشتم. بعد از یک ساعت از کافه بیرون آمدم. در مسیر برگشت به شرکت داستانی سرهم کردم تا موقع دیدن رادمهر بگویم. یک ساعتی طول کشید تا برسیم و وقتی رسیدم رادمهر توی راهرو قدم میزد و حسابی عصبانی بود! با دیدن من با قدمهای بلند به طرفم آمد و گفت:

-معلوم هست کجایی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-برای چی داد میزنی؟ آرام تر!

-چرا داد میزنم؟ دادگاه را از دست دادم بخاطر تو!

-بخاطر من یا بی مسئولیتی خودت؟

چشمهایش تا آخرین حد گشاد شد و صورتش به قرمزی زد! با صدایی که سعی میکرد کنترل کند گفت:



- آره من بی مسئولیتم بخاطر اینکه به کسی مثل تو اعتماد کردم!

-میتونستی اینکارو نکنی.

از صدای بحث کردن ما بقیه کارکنان از اتاق هایشان بیرون آمدند.

رادمهر به طرفم قدم برداشت که با صدای استاد سرچایش متوقف شد.

استاد: اینجا چه خبره؟

استاد با خشم به من و رادمهر نگاه کرد و گفت:

-بیاید توی اتاقم.

رادمهر جلوتر از من راه افتاد. در اتاق را پشت سرم بستم و روی کاناپه ی روبروی استاد و کنار رادمهر نشستم.

استاد نگاه سرزنش باری به هردوی ما انداخت و گفت:

- این سرو صداها برای چی بود؟

رادمهر هرچی که بود را تعریف کرد. استاد نگاهی به من کرد و من فوراً گفتم:

-استاد من توی راه با یک موتور تصادف کردم و سرنشین اش یک کمی آسیب دید و من مجبور شدم به بیمارستان ببرمش و

آنجا هم تا مرد بهوش آمد و رضایت داد طول کشید برای همین نرسیدم به دادگاه.

رادمهر با تعجب نگاهم کرد یک جورایی شرمنده بود. حتما خودش را مقصر این تصادف دروغین می دانست.

استاد سری تکان داد و گفت:

-خانم سعادت شما می تونید برید من با آقای صادقی کار دارم.

با لبخند بلند شدم و خداحافظی کردم. وقتی بیرون آمدم کمی عذاب وجدان داشتم اما رادمهر باید ادب میشد تا کمتر به من

امر و نهی کند! از فردای آن روز از استاد مرخصی گرفتم و دیگر به شرکت نرفتم. هرچی به آخر شهریور نزدیک تر می شدیم

حال من خراب تر میشد. حتی از فرانک هم دوری میکردم. اکثر روزها یا خواب بودم یا تنها میرفتم بام. به این تنهایی نیاز

داشتم تا اینکه به آن روز شوم رسیدم! هر سال همین بود. بعد از چهار سال هنوز این زخم برابم تازه بود. شب قبل تا نزدیک

به صبح بیدار بودم و اشک ریختم و وقتی هوا روشن شد از خستگی بیهوش شدم. با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

مثل همیشه فرانک بود. ای کاش این یک امروز را هم تنهایی میگذاشت. امروز واقعا دلم تنهایی میخواست. ناچار جواب دادم

و گفتم: بله؟

-ستاره؟ امروز آخرین روز انتخاب واحده چرا دانشگاه نمیای؟



میدونستم که روز آخره! این روز هیچ وقت از یادم نمی رفت.

آهسته گفتم:

-میام.

متوجه ی صدای ناراحتم شد و پرسید:

-خوبی؟

-خوبم. فقط شاید کمی دیر پیام منتظرم نباش.

-اصلا حرفش هم نزن زود بیا منتظرم.

پوفی کشیدم و تماس را قطع کردم.

چقدر فراموشی خوبه! دلم میخاهد که فراموشی میگرفتم! به نظر من فراموشی یک نعمت است نه بیماری! ای کاش یک روز وقتی از خواب بیدار میشدم همه ی گذشته ام را فراموش کرده بودم! چقدر آن روز میتونست برای من شروع خوبی باشه بدون کینه، بدون نفرت. قلب من جوان تر از آنی بود که این همه نفرت و کینه را با خود داشته باشد! شیر آب سرد را باز کردم و رفتم زیر دوش. این هم یک جور شکنجه بود! انگار میخواستم این افکار دست از سرم بردارد. مانتوی مشکی ام را با شلوار جین پوشیدم و کیف و سوییچم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. توی حیاط وقتی چشمم به باغچه ی خشک و بدون گل افتاد پاهایم شل شد و روی صندلی های روی ایوان نشستم.

شهریور ماه بود. درست یک همچین روزی. چهار سال پیش! بعد از اینکه انتخاب واحد کردم برگشتم خانه. وارد حیاط شدم و از جاده ی باریک گذشتم. باغچه پر از گلهای رز و محمدی بود. استخر جلوی ایوان همیشه تمیز و پر از آب بود. پله های ایوان را دو تا یکی بالا رفتم و صدا زدم:

-مامانی؟

در خانه را باز کردم. کفش هایم را در آوردم و داخل جا کفشی گذاشتم و باز صدا زدم:

-مامان؟ کجایید؟

-توی سالنم عزیزم.

چشمهایم را بستم و نفس کشیدم. صدایش امید زندگی ام بود. از پشت میز داخل ایوان بلند شدم. دقیقا همین روز بود! همین روز کذایی که از دستش دادم. بخاطر هوس پدرم؟! یا خودخواهی زنی که صیغه اش کرده بود؟! سوار ماشین شدم همیشه رانندگی حالم را خوب می کرد. اصلا دور شدن از این خانه و آدم هایش حالم را خوب میکرد. توی سالن نشسته بود،



روی صندلی دلخواه اش در کنار پنجره. دقیق یادم که یک فنجان چایی در دست داشت. بهش نزدیک شدم و محکم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-امروز انتخاب رشته کردم، همه درسهایم را با فرانک گرفتم تا با هم بریم و بیاییم و چون فرانک میخواست ساعت کلاسهایش با سامان یکی باشه با هزار تا بدبختی درستش کردیم.

مامان لبخند زد و گفت:

-خب خدا را شکر که درست شد.

-بابا کی میاد؟ دلم برایش تنگ شده. نتونستم بعد از انتخاب واحد برم شرکت آخه ترافیک زیاد بود.

مدتی بود که بابا بیشتر از همیشه گرفتار بود. شبها دیر وقت به خانه می آمد و وقتی می آمد سراغم را نمیگرفت. اگر وسط روز به دیدن اش نیمرفتم باهام تماس نمی گرفت. بعضی وقتها بخاطر زیاد بودن کارش اینجوری میشد...حتما الان هم دلیلش همین بود.

مامان نفس بلندی کشید و گفت: شب همدیگر را می بینید نگران نباش.

مانتویم را از تن در آوردم و با مقنعه ام روی مبل انداختم. کنارش نشستم و سرم را روی زانوهایش گذاشتم. آرام روی موهایم دست کشید و گفت:

موهات مثل ابریشمه!

دستههایش را از روی موهایم گرفتم، جلو کشیدم و چندین بار بوسیدم. اما کم بود. اگر میدانستم اینقدر زود از دستش میدهم او را بیشتر در آغوش میگرفتم. بیشتر نگاهش میکردم و بیشتر او را می بوسیدم. صدای پروانه خدمتکار خانه بلند شد:

-خانم کجا داری میری؟ صبر کن.

از روی پاهای مامان بلند شدم و نشستم، سوالی به مامان نگاه کردم و با نگاه کردن بهش فهمیدم که چقدر نگران است. مدتی بود که آشفته و نگران به نظر میرسید و بیماری قلبی اش شدید تر شده بود. بی قراری و تشویش اش را حس کرده بودم، همینطور بحثهایی که شبها دور از چشم من با بابا داشتند. زن جوانی توی چارچوب در سالن ایستاد. به سر تا پایش نگاه کردم. زیبا بود. چشمهای سبز با پوست سفید که موهایش را چتری روی پیشانی بلندش ریخته بود. به نظر بیست و نه یا سی ساله میرسید. باردار بود! آره باردار بود، این از شکم برآمده اش واضح بود. اشکهایش را از صورتش پاک کرد و رو به روی مادرم ایستاد و گفت: نسرين خانم من کار واجبی باهاتون دارم.

پروانه: یعنی چی خانم بدون اجازه میایی داخل خونه، گفتم بیرون منتظر باش.

مامان دستش را تکان داد و گفت:



- اشکالی نداره پروانه خانم.

زن جوان جلوتر آمد، نفس عمیقی کشید و بدون مقدمه گفت:

- من حامله هستم اگر به من رحم نمکنید به بچه ام رحم کن، آخه این که گناهی نداره! فرهاد از وقتی فهمیده حامله هستم ترکم کرده اما من میدونم بخاطر شماسه! اما من کاری به شما و زندگیتون ندارم! من تنها نمیتونم این بچه را بزرگ کنم. جلوتر آمد و روی زمین زانو زد و دستهای مادرم را در دست گرفت و گفت:

- التماس میکنم.

چرا نفهمیدم که رنگ مادرم از همیشه سفید تر شده؟ چرا نفهمیدم که حالش خوب نیست؟ اینقدر شوکه بودم که متوجه هیچی نشدم فقط هنگ کرده بودم. پدرم خیانت کرده؟!

به مادرم؟! آخه مگه کسی میتونه به زنی مثل مادر من خیانت کند؟ زیبا بود. هرچند زیر چشمهایش خطهای ظریفی افتاده بود. هرچند دو خط نازک کنار لبهایش بود. اما هنوز زیبا بود. خوش هیكل بود. حتی اگر الان زیبا هم نبود، روزی جوان و زیبا بود و این جوانی و زیبایی کنار پدرم از بین رفته بود. برای بزرگ کردن من از بین رفته بود. ما غم و دردهایمان را به مادرم میگفتیم. سنگ صبور ما بود. پشتوانه ی من و پدرم بود. اما مادرم درد هایش توی دلش بود. صبور بود. با گذشت بود. بارها پدرم ورشکست شد اما مادرم کنارش ماند. زینت کرد. بهش دلداری داد. بهش امید داد تا بتونه باز هم موفق بشود. نه این نامردی بود، الان که به بودن شوهرش نیاز داشت، الان که از همیشه ضعیف تر و رنجور تر بود، الان که به آرامش نیاز داشت نباید بهش خیانت بشه. اینقدر درد داشتم، اینقدر شوکه بودم که نفهمیدم مادرم داره به سینه اش چنگ میزنه! با صدای جیغ پروانه به خودم آمدم!

رو به پروانه گفتم:

- قرصهای مامان بیار.

پروانه مستاصل جواب داد:

- قرصها تمام شده. قرار بود امروز آقا براشون بگیره.

- یعنی چی؟! مگه دکتر نگفته بود این قرصها همیشه باید همراه مامان باشه!؟

بلند شدم و سر مامانم را بغل گرفتم و داد زدم:

- زنگ بزنیید به اورژانس. دستهای بی جون مامان را گرفتم. چرا اینقدر سرد بود؟ مثل دیوانه ها گونه هایش را بوسیدم.

زیر گوشش گفتم:

- دوام بیار خواهش میکنم.



باز فریاد کشیدم: پس این اورژانس چی شد؟

پروانه سراسیمه آمد و گفت:

-تماس گرفتم، دارن میان .

و من با بهت به مامان نگاه کردم. چرا چشمهایش بارونی شد و با التماس به من نگاه کرد؟ مامانم را بیشتر در آغوشم فشردم. انگار میخواستم چون خودم را به بدن بی جونش تزریق کنم. اما بی فایده بود این تن سرد و بی جون من را به وحشت انداخته بود. ترس! ترس از دست دادنش. از خودم جداش کردم. نفس هایش سنگین بود و خس خس میکرد. مامان را روی زمین گذاشتم. چشمهایش را باز کرد. چرا نگاهش رنگ زندگی نداشت؟! آب دهانم را به سختی فرو دادم. اشکهایم سرازیر شد. گفتم:

-مامانی تو را خدا دوام بیار من بهت نیاز دارم!

چشمهایش بسته شد و انگار دیگر نفس نمی کشید. دست بردم و نبضش را گرفتم.

نه الان وقت گریه کردن نیست! الان باید هر کاری که از دستم بر میاد را انجام بدهم تا زنده بماند. همان کاری که اگر او به جای من بود انجام میداد. دکمه های پیراهنش را تند تند باز کردم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و تمام تنم را روی دستهایم دادم و با قدرت به سینه اش فشار آوردم. یک دو سه. یک دو سه. یک دو سه! دماغش را گرفتم و تنفس دهان به دهان بهش دادم و باز هم دستهایم را روی سینه اش قرار دادم و شروع کردم. یک دو سه. یک دو سه! اشکهایم بی مهابا فرو میریخت و صورت مامان را خیس میکرد و من با حرص تکرار میکردم. یک دو سه. پروانه خوشحال وارد سالن شد. گفت:

-رسیدن.

سرم را چرخاندم و دیدم دو تا مرد وارد سالن شدن. یکی از آنها رو به من گفت:

-خانم برید کنار تا معاینشون کنم.

به نفس نفس افتاده بودم و عرق از سر و صورتم میچکید. عقب کشیدم و کنارش نشستم. کنار جسم سردش. معاینه شد. نبضش را گرفتن. قلبش را ماساژ دادن. باز نبض گرفتن و قلب اش را چک کردن. مرد بهم نگاه کرد. افسوس خورد! من فهمیدم که دیگه مادرم بوی زندگی نمیده. فهمیدم خوابیده آن هم برای همیشه! نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-متاسفم.

چشمانم را گرد و کردم و گفتم:

-هنوز که کاری نکردید! بهش شوک بدید! بهش نفس مصنوعی بدید.



مرد سرش را تکان داد و از روی زمین بلند شد. با حرص از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-مگه با تو نیستم؟ میگم بهش شوک بده حتما برمیگرده! مامانم قویه. میدونم که تنهام نمیذاره.

بلانکاردا را آوردن و جسم بی روح مادرم را رویش گذاشتن. خاستن آن پارچه ی نفرت انگیز را رویش بکشند. نه مامان من نمرده! هنوز رد دستهایش روی سرم هست. همین چند ساعت پیش بود که گونه هایش را می بوسیدم. من به این دستها و به این نوازش ها نیاز داشتم. مرد را کنار زدم و روی مادرم خیمه زدم و به آغوشش کشیدم. صدای هق هق هایم دیوارهای خانه را به لرزه انداخته بود. فریاد می کشیدیم و زجه میزدیم. التماسش میکردم که برگردد! آخه الان من با کی در و دل کنم؟ دست کی میتونه مرحم دردهایم باشد؟ کی سنگ صبورمه؟ من فقط نونزده سالمه! هنوز زوده برای بی مادر شدن. دستی روی شانه ام نشست. صدای پروانه به گوشم رسید:

-ستاره جان بلند شو.

دستش را پس زدم فریاد کشیدم:

-تنهام بذار. من نمیذارم مامانم را هیچ جا ببرید، اون هنوز زنده است!

بابا سراسیمه وارد خانه شد. سرم را از روی سینه مامان بلند کردم و نگاهش کردم. شاید از همان روز بود که رنگ نگاهم بهش سرد شد. شاید اون روز اولین باری بود که با دیدنش چشمهایم برق نزد! با دیدن تن بی روح مادرم و با شنیدن زجه های من پاهایش شل شد. با بهت و ناباوری به من و مادرم نگاه کرد

گفتم: دیدی چی شد بابایی؟ مامان تنهامون گذاشت!

بابا سرش را چرخاند و رنگ نگاهش تغییر کرد رنگ خون گرفت. رنگ خشم! رنگ پشیمونی. رد نگاهش را گرفتم و دیدم ثریا هنوز با بی شرمی آنجا ایستاده. به سمتش حمله کردم. یقه اش را در مشت گرفتم و فریاد کشیدم:

-تو کشتیش، توی عوضی کشتیش! کثافت مادرم را ازم گرفتی. گمشو از این خانه بیرون.

دستهای بابا روی شانه هایم نشست و من را به زور از ثریا دور کرد. با خشم نگاهش کردم، به پدری که دیگر برایم غریبه بود! بغضم را فرو دادم. با حرص اشکهایم را از روی گونه هایم پاک کردم و گفتم:

-شما ها کشتینش. هیچ وقت نمی بخشمت بابا.

و بدو بدو رفتم توی اتاقم.

هنوز هم بعد از این چهار سال با یادآوری آن روز حالم بد می شود! با یادآوری اینکه مامان توی آغوش من چون داد و من نتونستم کاری کنم. دکتر مامان گفته بود اگر قرص هایش را بهش میدادیم یا اگر زودتر بهش ماساژ قلب میدادیم ممکن بود زنده بماند. اشکهایم را از روی گونه هایم پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم تو این چهار سال این زخم هنوز تازه است و هر بار با دیدن ثریا که با ما زندگی میکرد و توی اتاق مادرم میخوابید این زخم بیشتر سر باز میکرد و انگار که رویش نمک



میپاشیدن و دردم را بیشتر میکرد! ماشین را توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. فرانک در حیاط دانشگاه منتظرم ایستاده بود. دقیق نگاهم کرد و آهی کشید، سلام کرد و بدون حرف دیگه ای برای انتخاب واحد به سمت سایت دانشگاه رفتیم.

با صدای فرانک به خودم آمدم .

-هوویی! کجایی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم: چی میگی؟

-میگم امروز برنامه ات چیه؟

باز غم های عالم توی دلم نشست. آهی کشیدم و وسایلم را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-امروز سالگرد مامان، میرم خونه آماده میشم بعدم میرم بهشت زهرا.

فرانک بلند شد و گفت:

-خب پس بریم.

یک تای ابرویم بالا دادم و گفتم:

_تو کجا اونوقت؟

-منم میام دیگه. عمرا بزارم تنها بری. تازشم اگر من بزارم سامان نمیداره!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: تو هم با این شوهرت!

با حرص گفت:

-باز گفت شوهر، ما هنوز نامزد هم نکردیم! چی میگی تو؟

-نگران نباش این سامانی که من دیدم دست از تو نمیکشه!

-خدا کنه! زود باش راه بیوفتیم که دیر میشه باید دنبالش سامان هم بریم.

-فرانک خواهش میکنم من میخوام تنها باشم.

-اصلا حرفشم نزن پارسال که یادت نرفته!

سال پیش هر چه قدر اصرار کردن که همراهم باشن اجازه ندادم و چون صبحانه و نهار نخورده بودم، سر خاک فشارم افتاد و از حال رفتم، فرانک و سامان بعد از اینکه چندین بار باهام تماس گرفتن و من جواب ندادم نگران میشن و میان سر خاک دنبالم که میبینن بیهوش آنجا افتادم.



گفتم:

-خیلی خب زود باش بریم خانه، من وسایلم را بردارم و از آنجا هم میریم دنبال سامان.

سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. باز یاد گذشته افتادم. این کینه روز به روز بیشتر شد. این نفرت. یک هفته بعد از خاکسپاری مامان تنها توی بالکن اتاقم نشسته بودم. هنوز غمگین و ناراحت بودم و پر از حرص و نفرت. هنوز با اون همه اشک و زجه آرام نگرفته بودم. هنوز هم از بابا دلگیر بودم و او را مقصر از دست رفتن مامان می دانستم. اما بابا انگار برایش مهم نبود. در ورودی حیاط باز شد و بابا با یک چمدان وارد شد. موهایم را چنگ زدم به عقب کشیدم. چه قدر دلم برایش تنگ بود الان که مامانی نبود من بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم. به تک ستاره گفتن هایش! به محبت هایش. مگه غیر از این بود که عاشقانه مرا می پرستید و می پرستیدمش؟! نفسم گرفت. دستهایم مشت شد و ناخنهایم را به کف دستهایم فشردم تا بلکه بتوانم این خشم را کنترل کنم. اما نشد، نتونستم! از همانجا فریاد کشیدم:

_قاتل!

بابا و ثریا بهت زده نگاهم کردن! وارد اتاقم شدم و در اتاقم را با شدت باز کردم و پله ها را با دو پایین رفتم. پاهایم را جوری به زمین می کوبیدم انگار او را زیر پاهایم له میکردم. وارد حیاط شدم و فریاد زدم:

-این اینجا چه غلطی میکنه!؟

بهش حمله کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم که مچ دستم توی دست بابا قفل شد! دستم را با خشم عقب کشیدم. چشمهایم سرخ بود و سینه ام با شدت بالا و پایین می شد.

گفتم:

-بابا نگو که اون کاری که نباید میکردی را کردی!

توی چشمهایم نگاه کرد و سرش را تکان داد. از نگاهش، از سکوتش فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. فهمیدم که دیگه هیچ وقت هیچی درست نمیشه!

بابا: ثریا از این به بعد اینجا زندگی میکنه. ستاره تو دیگه بزرگ شدی پس درک کن. نمیخوام مشکلی به وجود بیاری.

شکستم! قلبم ریخت! از بین رفت! قلبم متعلق به پدر و مادرم بود. الان خالیه. فهمیدم خیلی وقته که دیگه تک ستاره بابا نیستم! دیگه تنها عشقش نیستم. تنها که نه! اصلا عشقش نیستم! الان کسی دیگه ای تک ستاره اش بود! الان قلب و روحش متعلق به کسی دیگه ای شده.

از صدای هق هق هایم که بلند شده بود به خودم آمدم! عینکم را از روی چشمهایم برداشتم. فرانک دستمال به دستم داد و گفت:

-ستاره بست، گریه نکن! دوباره حالت بد میشه ها.



اشکهایم را پاک کردم. شیشه را پایین کشیدم تا باد به سر و صورتم بخورد. انگار نفسم بالا آمد.

صدای زنگ گوشی فرانک بلند شد:

-سلام

...

-دارم میرم خونه ستاره از اونجا میایم دنبالت .

....

-نه اصلا. خدا امروزم به خیر کنه. مگه حرف گوش میده!؟

....

-باشه خدافظ.

تماس را که قطع کرد رو به من گفت:

-سامان میگه اگر حالت بد بشه خودت میدونی. حوصله نعلش کشی ندارم!

از حرف اش خنده ام گرفت و از خنده ی من فرانک هم لبخند زد و گفت:

- آهان حالا شد.

جلوی خانه ماشین را پارک کردم. وارد حیاط شدیم از جاده سنگفرش گذشتیم. دیدن باغچه ی خشک بدون گل حالم را بدتر کرد. نگاهم به استخر خالی افتاد. پوزخند زدم این دستور ثریا بود! از ترس اینکه سپهر در استخر بیوفتد. پله ها را بالا رفتیم.

فرانک گفت:

-من همین جا منتظرم.

روی صندلی های حصیریه داخل ایوان نشست، سرم را تکان دادم و رفتم داخل. در را باز کردم و پروانه را صدا زدم. طبق یک عادت قدیمی فقط با کمی تغییر. دیگه به جای اینکه مامان را صدا کنم همیشه پروانه را صدا میزنم.

-پروانه خانم کجایی؟

-تو آشپزخانه ام عزیزم.

رفتم داخل آشپزخانه و به پروانه که همیشه دلسوزم بود نگاه کردم .

گفتم:



-سلام. همه چی آماده است؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت. بله همه را چیدم توی سبد.

توی سبد را نگاه کردم، خرما، حلوا و گلاب.

سبد را برداشتم و گفتم:

-ممنون.

-ناهار هم برات گذاشتم.

-باشه ممنون. مکث کردم، چشمام رنگ غم گرفت. پروانه لبخند زد اما تلخ و گفت:

-بهش فکر نکن. بذار پای اینکه خیلی گرفتاره.

پوزخند زدم و با خودم گفتم:

-گرفتار؟ چطور برای مهمونی رفتن و خوشگذرونی با ثریا گرفتار نیست؟! حیف اون همه سال مامان. حیف جوونیت. حیف اون همه گذشت.

بغضم را فرو دادم و زیر لب خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

سر مزار مادرم نشستیم. قبر سرد اش را با گلاب شستم. همیشه از گل رز قرمز خوشش میومد درست مثل من. گلهایی که سر راه خریده بودم را روی سنگ قبرش گذاشتم، بدون اینکه پر پرش کنم. فرانک و سامان بعد از اینکه فاتحه خواندند به خاطر اینکه تنها و راحت باشم به بهانه ی پخش کردن خرما و حلوا ازم دور شدن. حرفی برای گفتن نداشتم فقط پر از کینه و نفرت بودم همین. مامان همیشه میگفت از کسی نفرت نداشته باش حتی از دشمنت. نفرت خودت را نابود میکنه و قلبت را سیاه. من روحم سیاه بود اما قلبم خالی بود. سامان و فرانک بعد از پخش کردن حلوا برگشتن. فرانک بهم کمک کرد بلند شوم و با هم به سمت ماشین رفتیم و چون حال مساعد نبود سامان رانندگی کرد.

سرم را به شیشه چسباندم و چشمهایم را بستم تا کمی بخوابم که سامان گفت:

-ستاره موافقی بریم بام؟

-نه ترجیح میدم برم خونه بخوابم.



-باشه ولی فردا صبح آماده باش تا بریم بیرون.

چقدر از فرانک و سامان ممنون بودم که توی این چهار سال کنارم بودن. فرانک دوست بچگی من بود و همه ی دوران تحصیلی را در کنار هم گذراندیم و خوشبختانه با هم در یک دانشگاه و در یک رشته قبول شدیم و فرانک همان ترم اول عاشق و دلباخته سامان شد. خانواده ی سامان ساکن شیراز بودن و سامان تهران تنها زندگی میکرد تا اینکه سال پیش پسر خاله اش رادمهر هم برای گرفتن فوق لیسانس رشته حقوق به تهران آمد و با هم همخانه شدن.. سامان جلوی خانه اش پیاده شد و من بعد از اینکه فرانک را رساندم راهی خانه شدم. اینقدر خسته و داغون بودم که با همان لباس های برون رفتم توی تخت و به سی ثانیه نکشید که خوابم برد!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، سرم سنگین بود. دوش گرفتم تا کمی سر حال تر بشوم. امروز بعد از کلاس هایم می روم شرکت و تا دیروقت آنجا می مانم. دوری بهترین راهه. نمی خواستم دیگر هیچ وقت با بابا جر و بحث کنم. آماده شدم و از اتاقم بیرون رفتم. پروانه داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن میز صبحانه بود، بلند سلام کردم و گونه هایش را بوسیدم، از دیدن اینکه شاد هستم لبخند تلخی زد. شاید او هم می دانست که دردهایم را پشت این خنده ها قایم میکنم. شاید هم می دانست غصه هایم را شب ها روی بالشتم خالی میکنم. سرم را تکان دادم تا این افکار ازم دور بشود گفتم:

-چه خبرا؟

نشستم روی صندلی و گفتم :

-هیچی عزیزم بشین که برات سوسیس تخم مرغ درست کردم مخصوص خودت!

-به به دستت درد نکنه.

مشغول خوردن شدم. حس کردم پروانه میخواهد چیزی بگوید اما مردد است، مشکوک نگاهش کردم گفتم: -چیزی شده؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-نه چیز مهمی نیست .

بهم پشت کرد و مشغول جمع جور کردن شد

-فقط بابات گفت بمونی خونه باهات کار داره

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. دست بردار نبود. لقمه ام را پرت کردم روی میز و بلند شدم. کیف و سویچم را از روی میز برداشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که پروانه جلویم را گرفت و گفت:



-تو را خدا دوباره اوقات تلخی راه ننداز. لج نکن، بمون تا بیاد ببین چیکارت داره.

دستم را به شانه اش زد و گفتم:

- باشه ولی من کلاس مهمی دارم باید زود برم و گرنه دیرم میشه. بهش بگو شب حرف می زنیم.

-نرو ستاره چرا لجبازی میکنی؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- لج نمیکنم اگر نرم به کلاس نمی رسم.

مستقیم رفتم داخل حیاط و سوار ماشین شدم. ریموت در را زد و ماشین را روشن کردم. در آرام آرام باز شد، که دیدم یک مازراتی سفید دم در پارک. بابام از ماشین پیاده شد، همراه یک مرد که نمی توانستم دقیق صورتش را ببینم.

بابا با دیدنم اخم کرد و اومد کنار ماشین. پوفی کشیدم و شیشه را پایین دادم، زیر لب سلام کردم .

با لحن تندی گفت: سلام، کجا میری؟

-دانشگاه.

-مگه پروانه بهت نگفت صبر کنی تا من بیام ؟

-چرا گفت اما من عجله دارم، بگو ماشین بردارن تا برم!

در ماشینم را باز کرد و گفت:

- آقای کیان پور مهمان ما هستن و واسه دیدن تو آمدن .

بدون اینکه منتظر جواب من باشد دستم را گرفت و به آرامی به بیرون کشید. به مردی که جلوی در بود نگاه کردم، سی و پنج شش ساله به نظر میرسید. لبخندی گوشه لب داشت. به سر تا پایش نگاه کردم. قد بلند و چهار شانه و هیکل ورزشکاری، صورت برنز با چشمای درشت مشکی، مژه های بلند و تاب دار. چشمای گیرایی داشت و زیادی کشیده و خمار بود. دماغ کوچیک و قلمی و گونه های برجسته با لبهای کوچیک که به صورتش میامد، واقعا خوش قیافه و جذاب بود، اما نگاهش! نگاهش را دوست نداشتم، یک جووری بود، خیره و گرم! اینقدر گرم که ازش فرار میکردم. موهای سرش مشکی بود که مقدار زیادیش لابه لای موهای مشکی اش سفید شده بود، انگار که مش کرده باشد ولی موهای خودش سفید شده بود. آمد روبرویم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-سلام کیان پور هستم، البته شما می تونی بهزاد صدام کنی.

زل زده بود توی چشمهایم، گوشه لبم را گزیدم و نگاهم را از چشمانش به دستش دوختم و گفتم:



-همون آقای کیان پور خوبه، از آشناییتون خوشبختم .

سرم را بلند کردم و بهش نگاه کردم، هنوز منتظر بود تا باهاش دست بدهم ولی من دستم را داخل جیبم فرو بردم. بهزاد پوزخند زد و دستش را عقب کشید. با تعارف بابا رفتیم داخل خانه. بابا آهسته زیر گوشم گفت:
-ستاره لطفا مودب باش.

سرم را به نشانه چشم تکان دادم. انگار دیگه وقت بزرگ شدن، مودب بودن و ازدواج کردن بود!
روی مبل تکی روبروی بهزاد نشستم و بابا روی مبل کناری بهزاد جا گرفت. پروانه شربت را دور گرداند. لیوان شربت را از سینی برداشتم و بدون معطلی سر کشیدم بابا با اخم نگاهم کرد. لیوان را پایین آوردم و زیر لب گفتم:
-چیه؟

برایم تاسف خورد. به بهزاد که داشت با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم. نمی دانم چرا از نگاهش کلافه می شدم؟!
بابا گفت: بهزاد جان آخر هفته ما را به ویلای شمال دعوت کردن و شخصا اومده تا دعوتت کنه.

صورتتم در هم شد. چپ چپ به بابام نگاه کردم و نفسم را با حرص فوت کردم. میخواستن توی عمل انجام شده قرار بگیرم، بابا میدانست که اگر خودش ازم درخواست کند راضی به رفتن نمی شوم. اگر می رفتم باید چند روز ثریا را در کنار خودم تحمل میکردم. این دیگه بیشتر از آستانه ی صبر من بود. لبخند ملیحی زدم و به بهزاد نگاه کردم.
-آقای کیان پور واقعا از لطفتون ممنونم اما من کلاس دارم و نمیتونم از کارم مرخصی بگیرم.
خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-شما که پنج شبه ها کلاس نداری و حتما آقای قیاسی برای یک روز بهت مرخصی میده .

چشمهایم گرد شدند. از همه چی خبر داشت! با شک به بابا نگاه کردم اما معلوم بود که بی خبر است. این اطلاعات را از کجا آورده بود؟! بابا حتی اسم دانشگاه هم را یادش نبود چه برسد به روزهای کلاسهایم، از کنجکاوی داشتیم می مردم! بابا گفت:
-خب ستاره جان دیگه نمیتونی بهانه بیاری!

فکر همه چی را کرده بودن اول به بابا و بعد هم به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

-ممنون از اینکه دعوتتم کردید ولی قول نمیدم که بیام .

از روی مبل بلند شدم و گفتم: فعلا با اجازه من کلاس مهمی دارم.

بهزاد بلند شد و با یک قدم روبرویم ایستاد. یک دستش را برد داخل جیب شلوارش و گفت:

-نه باید حتما قول بدی که میایی !



چرا اینقدر راحت و خودمانی با من صحبت میکرد؟! صلا از اینهمه رک بودن خوشم نیامد!

خواستم حرفی بزنم که بابا وسط حرفم آمد و گفت:

-دیگه اما آخه نداره عزیزم وقتی جناب مهندس اینقدر اصرار میکنن دیگه روشو زمین ننداز!

بهزاد گفت: پس پنجشنبه صبح میبینمت.

پنج شنبه؟! امروز که چهارشنبه بود.

با حرص رو به بابا گفتم:

- خیلی هم عالی. بعد از مدت ها مسافرتم میریم، در کنار کانون گرم خانواده!

بابا اخم کرد و صورتش قرمز شد. از خجالت یا عصبانیتش بود را نمی دانم. رو کردم به بهزاد که آن لبخند مسخره کنار لبش بود، گفتم:

- ممنون از لطفتون پس تا پنج شنبه خدانگهدار.

فرانک در حیاط دانشگاه منتظرم بود. به کلاسم که نرسیدم. دست فرانک را گرفتم و رفتیم داخل سلف دانشگاه. هرچیزی که از دیشب تا یک ساعت پیش برایم اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم.

-حالا چیکار کنم؟ اصلا دوست ندارم برم شمال!

-اما دیگه قول دادی و باید بری.

چند لحظه سکوت کرد صورتش را در هم کشید و گفت:

-ستاره؟ نکنه کیان پور همان خاستگارت باشه؟

چشمهایم را گرد کردم و گفتم:

-نه!

-من که فکر میکنم خودش باشه!

-نه! غمگین گفتم:

-آخه سی پنج شش ساله به نظر میامد حداقل ده سالی از من بزرگتره!

-چه ربطی داره سن که ملاک نیست الان مامان خود من یازده سال از بابام کوچیکتره! به نظر من که خودش وگرنه چرا بابات باید اینقدر اصرار کنه برای رفتنت؟ پدرت هیچ وقت اصرار نمیکرد برای نزدیک کردن تو به دوستاش. الان چی تغییر کرده جز اینکه پای یک خواستگار خوب وسط باشه!؟



شاکی گفتم: خوب؟!

-خب آره، مهندس ، پولدار. خوبه از نظر پدرت!

غمگین گفتم:

-اگر تو درست بگی من چیکار کنم؟

-به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-هیچی برو با پدرت حرف بزن، همین.

هرچند که می دانستم حرف زدن بی فایده است اما چاره ای نداشتم باید ازش می پرسیدم. وای خدایا یعنی اینقدر اضافه بودم که برای شوهر دادنم یک مرد سی و پنج ساله را در نظر گرفته؟! شاید اگر عاشق بودم سن برایم اهمیتی نداشت.

رو کردم به فرانک و با شیطنت گفتم:

- اما من دارم به قدم زدن شانه به شانه در کنار یکی دیگه فکر میکنم!

چشمهایش برق زد و مشکوک پرسید:

-کی؟ رادمهر؟!

دستم را زدم زیر چانه ام و پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

- اوهوم

به بازویم مشت زد و گفت:

- ای جان رادمهر اگر بشنوه از خوشحالی می میره!

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه در این حد!

-چرا، در همین حد باور کن!

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد، چشمانم را گرد کردم و شاکی گفتم:

- به سامان و رادمهر حرفی نزن فعلا نمی خوام بفهمم.

پوفی کشید و غمیگن نگاهم کرد. آرام روی دستش زدم و گفتم:

-یک بار یک حرف را پیش خودت نگه دار، به خدا زمین به آسمون نمیره!



-زمین به آسمون نمیره ولی من دق میکنم!

برایش افسوس خوردم و بلند شدیم و رفتیم سر کلاس.

تا شب که رفتم خانه ذهنم درگیر بود که این بهزاد همون خواستگارم هست یا نه؟! ولی حرف های فرانک به نظر منطقی می آمد. وارد خانه که شدم بابا و ثریا سر میز نشسته بودن و شام می خوردن. سلامی کردم و رفتم توی اتاقم. انگار این سلام کردن های خشک و خالی تنها پل ارتباطی بود که برایمان مانده بود، برای اینکه بگوییم هنوز هم یک خانواده هستیم هرچند از هم شکسته، هرچند دور، خیلی دور! بعد از تعویض لباسهایم رفتم داخل آشپزخانه تا با پروانه شام بخورم. بعد از شام رفتم به بابا گفتم بیاد داخل اتاقم که حرف بزنیم. روی کانپه نشست. منم صندلی میز آرایشم را کشیدم و روبرویش نشستم.

گفتم: خواستگاری که چند روزه پیش راجبش باهام صحبت کردید کیه؟

چینی به پیشانی داد و گفت:

- واسه ی چی می پرسی؟

-میخواستم ببینم که آقای کیان پور....

پا رو پا انداخت و قاطع گفت:

_آره خودش!

لبم به دندان گرفتم و گفتم:

- چه طور میتونی این حرف رو بزنی؟

-چرا مگه چه عیبی داره؟

شاکی گفتم: واقعا نمی بینی؟! اینکه سنش خیلی بیشتر از منه! حداقل ده دوازده سال بزرگتره!

-سن که مهم نیست مهم اینکه با هم تفاهم داشته باشید، دخترم بهزاد خیلی دوستت داره، تحصیل کرده است، چند تا

کارخونه داره، شرکت داره، فقط باید خونه و زندگیش را ببینی، سالی ده بار میره سفر خارج از کشور!

چشمام گرد شده، گفتم:

-آخه پدر من کدوم تفاهم؟ اصلا تفاهم چی هست؟ من که اصلا این آقارو نمی شناسم. خوب دوستم داشته باشه یعنی من

باید با هرکی که دوستم داره ازدواج کنم؟ مهم منم، من باید ببینم بهش علاقه دارم؟ میتونم به عنوان همسرم قبولش کنم؟

می تونم یه عمر کنارش خوشبخت باشم؟ خودتون هم می دونید پول و ثروت معیار من نیست نه اینکه مهم نباشه اما اصل

نیست!

بابا خودش را جلو کشید و توی چشمهایم زل زد و گفت:



- من که اصلا از حرفات سر در نمیارم اینا همش بهانه است!

وای خدای من! سرم را تکان دادم، اصلا حرف زدن با بابا بی فایده بود باید خودم با بهزاد حرف میزدم!

بابا گفت: برو وسایلت را جمع کن که فردا ساعت شش صبح باید راه بیوفتیم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم روی تخت دراز کشیدم و با اینکه هزار فکر توی سرم بود چون خسته بودم خیلی زود خوابم برد. ساعت پنج صبح پروانه بیدارم کرد تا دوش بگیرم و حاضر بشوم. خواب آلود رفتم داخل حمام اما به محض اینکه قطره های آب روی سر و بدنم ریخته شد خواب از سرم پرید و سر و حال شدم. وقتی بیرون آمدم یادم افتاد که هنوز وسایلم را جمع نکرده ام، که چشمم به چمدان کوچکم کنار اتاق افتاد. نگاه قدر شناسانه ای به پروانه که هنوز مشغول جمع کردن وسایلم بود انداختم که متوجه شد و گفت: -بین چیزی کم و کسر نداشته باشه؟

بغش کردم و بوسیدمش. بعد از فوت مامان دیگر مسافرت نرفتم. آن وقت ها هم همیشه مامان وسایلم را جمع میکرد. بعد از آن هم پروانه همیشه سعی میکرد جای خالیه مامان را برابم پر کند. موهایم را سشوار کشیدم و همه را پشت سرم جمع کردم محکم بستم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و رفتم سراغ پوشیدن لباس. یک کت کوتاه چرم گرمی با شلوار کتان دم پا، با کفش اسپرت پوشیدم. وقتی رفتم طبقه ی پایین زنگ آیفون به صدا در آمد، بابا گفت:

-بهزاد اومد. زود بریم که معطل نشه.

از زیر قرآنی که پروانه برایمان گرفته بود رد شدیم. توی حیاط بابا گفت:

-ستاره جان تو با بهزاد بیا که تنها نباشه.

اخمی کردم و گفتم:

-شما باهاش بیا که تنها نباشه من با ماشین خودم میام!

-بابا جان زشته زود باش برو منتظره. دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام به سمت بیرون هل داد.

بهزاد با دیدنم از ماشین اش پیاده شد، یک لبخند کج گوشه لب داشت. دقیق به سر تاپایم نگاه کرد. یک تای ابرویم را بالا دادم و زل زدم توی صورتش. صورتش را جوری اصلاح کرده بود که برق میزد. یک شلوار سرمه ای با پلیور همان رنگ پوشیده بود. بهم نزدیک شد. بوی عطرش مشامم را پر کرد بویش تلخ بود، تلخ تلخ!

گفت: سلام خانم خوبی؟

چه زودم پسر خاله شد گفتم:

-سلام، شکر خدا عالیم.

صورتش را در هم کشید و گفت:



- مرسی منم خوبم.

از طعنه اش خنده ام گرفت ولی فقط یه لبخند کوچک روی لب نشاندم. سعی داشتم از اول سرد برخورد کنم که امید الکی پیدا نکند. در راه بهزاد کنار جاده چالوس برای خوردن صبحانه نگه داشت. هوا سرد بود و به محض پیاده شدنم لرز کردم. وارد رستوران شدیم و روی صندلی های سرد نشستیم. بهزاد نگاهم کرد و گفت:

- چرا اینقدر میلرزی؟ سردته؟

با تکان سر جوابش را دادم. بلند شد و از رستوران بیرون رفت. چند دقیقه بعد یک چیز سنگین افتاد روی شانه هایم، سرم را بلند کردم و دیدم بهزاد کت اش را روی شانه هایم انداخته. گفتم:

- ممنون چرا زحمت کشیدید؟

- این چه حرفیه ترسیدم سرما بخوری.

خودم را مشغول خوردن صبحانه نشان دادم تا اجازه حرف زدن را ازش بگیرم. بهزاد هم که این رفتارم را دید سکوت کرد. بعد از خوردن صبحانه رفتیم سوار ماشین ها شدیم راه افتادیم. بهزاد ضبط را روشن کرد، آهنگ ملایمی از دستگاه پخش میشد. به جاده خیره شدم و کم کم چشمانم سنگین شدن. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم تا بخوابم. با ایستادن ماشین از خواب بیدار شدم. بهزاد روی صندلی اش نشسته بود و مرا مشتاقانه نگاه میکرد. لبخند شرمگینی زدم و روی صندلی ام جابه جا شدم و گفتم:

- رسیدیم؟

- نه هنوز اینجا نگه داشتیم تا ناهار بخوریم.

و به رستوران کنار خیابان اشاره کرد و ادامه داد:

- رستوران خودمه، اما مطمئن باش که غذاهای خوبی داره.

نگاهش کردم، یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- هیچکس نمیکه ماست من ترشه جناب کیان پور!

نگاهم کرد و خندید، باز هم از نگاهش معذب شدم و سرم را زیر انداختم، دستش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد و گفت:

- وقتی خجالت میکشی خوشگلتر میشی!



نفسش را با صدا بیرون داد و چانه ام را رها کرد. اینقدر غافلگیر شدم که نتوانستم اعتراض کنم. آب دهانم را فرو دادم. این رفتارها را دوست نداشتم، معذبم میکرد. بابا به شیشه سمت بهزاد ضربه ای زد، بهزاد به طرف او برگشت و شیشه را پایین کشید، بابا گفت:

-نمی‌خواین بیایید پایین؟

وقتی پیاده شدم و چشمم به اسم رستوران افتاد دهانم به اندازه غار باز شد. اسمش تک ستاره بود! یعنی به خاطر من بود؟ بهزاد وقتی تعجبم را دید کنار آمد و آهسته گفت:

-زیاد تعجب نکن خیلی چیزها هست که تو راجع به من نمیدونی!

چشمکی زد و از کنارم رد شد. نفسم را سنیگن بیرون دادم و حس کردم چه قدر الان که بابا به این ازدواج راضیه و پشتم نیست کار من سخته. اینجوری که پیدا بود بهزاد راحت عقب نمی‌کشید. به غیر از چند تا خدمه کسی داخل رستوران نبود بهزاد رو به بابا گفت:

-امروز رستوران را تعطیل کردم، میخواستم راحت باشیم.

-کار خوبی کردی ممنون!

رستوران ساحلی بود، اما به دلیل سردی هوا طبقه بالای رستوران که مشرف به دریا بود نشستیم.

پیشکار آمد و غذاها را روی میز چید، هوای ابری، صدای دریا، واقعا لذت بخش بود غذا هم که حرف نداشت، با اشتها و تند تند غذایم را خوردم، از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- باید یک تلفن مهم بزنم با اجازه!

بهزاد صورتش را در هم کشید و با اخم سرش را تکان داد. رفتم کنار دریا، شماره فرانک را گرفتم. توی راه چند بار تماس گرفته بود اما من خواب بودم و جواب ندادم. با خوردن اولین بوق جواب داد:

-سلام.

-به ستاره خانم. نیستی؟ کجایی؟

-کنار دریا.

-چه خوب! چرا جواب تلفنم را ندادی؟

-خواب بودم.

-چندتا ماشین رفتین؟



-دوتا بهزاد و بابا اینا.

-که اینطور، تو هم که تو ماشین بهزاد بودی.

-آره، از کجا فهمیدی؟!

-از اونجایی که هنوز هیچی نشده به جای تو آقا بهزاد جواب تلفنت را میده!

با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟! چی میگی تو؟!

-ولش کن. بگو دیگه چه خبر.

هنوز گنگ بودم و حرف فرانک رو نمی فهمیدم!

گفتم :

-چی را ولش کن بگو ببینم چی شده؟

-با رادمهر و سامان تو دانشگاه بودیم، رادمهر باهات تماس گرفت که حالت را بپرسه و ببینه رسیدی یا نه، که به جای تو بهزاد جواب داد!

-واقعا؟ نمیدونستم. بعد چی شد؟

-هیچی دیگه بهزاد خودش را نامزد تو معرفی کرد، رادمهر هم خیلی شوکه شد، الانم هرچی سامان باهات تماس میگیره جواب نمیده.

از رفتار بهزاد متعجب بودم. خیلی گستاخ بود! به چه جراتی خودش را نامزد من معرفی کرده؟!

-الو ستاره؟ گوشی دستته؟

باصدای فرانک به خودم آمدم و گفتم:

- آره دستمه . خیلی تعجب کردم دلیل این کارش را نمی فهمم. فعلا کاری نداری؟

-نه فقط ستاره جان یه زنگ به رادمهر زنگ بزن و بگو که سوتفاهم شده، گناه داره.

-باشه، فعلا خداحافظ

تماس را قطع کردم. نگاهم به دریا بود و هنوز گیج بودم، چطور جرات کرده که بگوید نامزد من هست؟! یعنی من این وسط هیچ کاره هستم؟! هنوز از من به طور رسمی خواستگاری نکرده! بابا صدایم کرد که بروم داخل، وارد رستوران که شدم بابا آهسته گفت:



-این چند روز این گوشیتو بذار کنار و حواست را بده به بهزاد، از وقتی که رفتی دیگه حرف نزد، پشت پنجره ایستاده و نگاهت میکنه، معلومه خیلی ناراحته.

با این حرف بابا دیگه به حد انفجار رسیدم، سرچایم ایستادم و با عصبانیت گفتم:

-به بهزاد چه ربطی داره؟ بیخود ناراحت شده اه—!

بابا به آنجایی که بهزاد نشسته بود و چایی میخورد نگاه کرد و گفت: باشه باشه داد نزن حالا میشنوه.

-خب بشنوه من نمی فهمم که چه کاره ی منه؟ اصلا شما بابای منی یا بابای اون؟!

بابا پوفی کشید و با حرص گفت:

-از دست تو! همیشه باهات حرف زد! بیا بریم که برات بستنی سفارش داده. بهش گفتم که تو هوای سرد دوست داری بستنی بخوری!

چشمهایم را گرد کردم. پس هنوز یک چیزهایی از علایق من یادشه.

با اخم سرچایم که کنار بهزاد بود نشستم و به بستنی لب نزدم و هرچی بابا چشم و ابرو رفت توجه نکردم و بهزاد هم وقتی دید نمیخورم رو به بابا گفت:

-بریم؟

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

-آقا بهزاد این تازه اولشه من تا وقتی خوبم که خوبم خدا نکنه که سر لج بیوفتم!

پشت سرشان راه افتادم و گوشی ام را از توی جیبم در آوردم و شماره ی رادمهر را گرفتم وقتی تماس برقرار شد بلند طوری که بهزاد بشنود گفتم:

-سلام رادمهر خوبی؟

بهزاد مثل فشنگ به طرفم برگشت و تیز نگاهم کرد! بی توجه به او به راهم ادامه دادم. صدای گرفته رادمهر توی گوشی پیچید:

-خوبی؟ چطور شد یاد من کردی؟

دلم برایش سوخت. خیلی مهربون و نجیب بود.

-ما همیشه به یادتون هستیم، زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم. با دیدن صورت سرخ و دستهای مشت شده اش لبخند شروری روی لبانم نشست!



-مرسی عزیزم. کی برمیگردی؟

-فردا.

-اوه، یعنی باید تا شنبه صبر کنم تا ببینمت؟

-قبلا چیکار میکردی الانم همینکارو بکن.

-قبلا هر روز میدیدمت توی شرکت یادت نیست. هر جمعه هم که یا کوه بودیم یا بام.

سکوت کردم. گفتم:

-راستی فرانک گفت که به قدم زدن شانه به شانه با من فکر میکنی!

ای فرانک خدا بگم چیکارت کنه که آخر هم نتونستی جلوی زبونت بگیری

خونسرد گفتم:

-اون حرف فقط در حد حرف بود جناب صادقی!

نفس کش داری کشید و گفتم:

-همینکه راجبم حرف میزنی یعنی بهم فکر میکنی!

بابا گفت: ستاره نمایای؟ همه منتظر تو هستیما.

کنار در خروجی رستوران ایستاده بودم و بقیه خیلی وقت بود که از من فاصله گرفته بودن و کنار ماشین ها منتظرم بودن. از رادمهر خداحافظی کردم و در حالی که هنوز لبخند گوشه لب داشتم بهشون نزدیک شدم.

بهزاد کلافه دستی به موهایش کشید و برگشت داخل رستوران. بابا وقتی لبخند روی صورتم را دید با غیض گفت:

-از دست تو.

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-بابا سویچ ماشین را بده تا من رانندگی کنم شما هم میتونید بروید پیش آقای کیان پور که هم تنها نباشه و هم استراحت کنید.

بهزاد که تازه از رستوران بیرون آمده بود گفت:

-خسته نیستی؟

-نه.



سوییچ ماشین را به طرفم گرفت و گفت:

- اما من خیلی خسته ام. پس تو رانندگی کن!

چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم. می دانست چطور من را توی مزیقه بگذارد.

گفتم:

- اما بابا هم خسته...

بابا فوراً وسط حرفم آمد و گفت:

- من خسته نیستم. اگر هم خسته شدم به ثریا میگم که رانندگی کنه.

بهزاد پوزخندی زد و رفت سوار ماشین شد. وقتی سوار ماشین شدم رادمهر پیام داد. نوشته بود:

- با توام، دیگر زردی بیم نیست، هست اگر جز درد خوشبختی ام نیست، لبخند روی لبانم نقش بست.

بهزاد باغیض گفت:

- حواست را بده به رانندگیت که به کشتنمون ندی!

فشار پایم را روی پدال گاز بیشتر کردم و گوشه ام را در جیبم گذاشتم. توی این فکر بودم که بهزاد چطور گوشه ام را

برداشته بود؟! یعنی دست کرده بود توی جیب پالتوم؟ ولی وقتی از خواب بیدار شدم گوشه ام روی صندلی افتاده بود!

بهزاد گفت: میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

سرم را کج کردم گفتم:

- بپرسید؟

- رادمهر کیه؟

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- چطور؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- میخوام بدونم، اشکالی داره به نظرت؟

- نه اصلاً اما منم نمیخوام جواب بدم اشکالی داره به نظرت؟

لبخند زد و گفت:



- از صراحتت خوشم میاد.

-جالبه چون اولین نفری هستی که این را میگی.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد گفت:

-حالا جوابم را نمیدی؟

شانه بالا انداختم و سرد گفتم:

-دوست و همکار.

سرش را به طرفم چرخوند گفت:

همین؟

سرم را تکان دادم. نفس بلندی کشید و چشمانش را بست. به رامسر که رسیدم هنوز بهزاد خواب بود و چون با سرعت رانندگی میکردم خبری از ماشین بابا نبود. ماشین را کنار ساحل پارک کردم و پیاده شدم و رو به دریا ایستادم. نمیدانم بخاطر رنگ آبییش بود یا صدای آرامش بخشش که اینقدر ارزش حس خوب می گرفتم. با صدای بهزاد سر چرخاندم :

-خسته نباشی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ممنون.

لبخند شیطونی زد گفت:

سرما نخوری؟

آروم زد نوک بینی ام و گفت:

-قرمز شده معلومه یخ کردی! بابا اینا کجان؟

اخم کردم و گفتم:

-بابا آروم رانندگی میکرد من هم خسته شدم و ازشون فاصله گرفتم.

-تماس گرفتی؟

-نه.



موبایل اش را از جیب پالتویش در آورد و با بابا تماس گرفت. کمی از من فاصله گرفت. وقتی تماس را قطع کرد صدایم زد و گفت:

- بیا بریم اونا تا دوساعت دیگه هم نمی رسند.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

-کجا؟

رفت سوار ماشین شد و گفت:

-ویلا.

اصلا دوست نداشتم تنهایی بریم ویلا. از اینهمه نزدیکی ناراحت بودم. وقتی دید مردم هستم، پیاده شد و گفت:

-چرا سوار نمیشی؟

و به طعنه گفت:

-ترسیدی؟

تیز نگاهش کردم گفتم:

-از چی باید بترسم؟

شاید می دانست که من روی این کلمه حساسیت دارم! شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم والا، پس بیا سوار شو.

با حرص سوار ماشین شدم. پشت در بزرگ قهوه ای رنگ نگه داشت چند تا بوق زد. مرد مسنی در را باز کرد و وارد شدیم. از جاده سنگفرش شده گذشتیم و به میدان کوچکی رسیدیم که روبروی ویلای دو طبقه سفید رنگی قرار داشت. ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم. کنار ویلا چند مرد هیکلی با کت شلوار یک دست مشکی ایستاده بودن، حدس زدم بادیگارد باشن ولی چرا؟

بهزاد: امیر چمدان ها را بیار.

امیر پسری حدودا بیست شش هفت ساله بود که لباس اش شبیه همان بادیگاردها بود. چشمی گفت و رفت سمت ماشین. از پله های جلوی ویلا بالا رفت و وقتی برگشت دید من هنوز سر جایم ایستادم گفت:

-ای بابا تو که دوباره خشکت زده!



در ویلا را باز کرد و عقب ایستاد تا اول من وارد بشوم زیر لب ممنونی گفتم و وارد شدم همه چیز شیک و چشمگیر بود ویلا دو بلکس با آشپزخانه این بزرگ. سالن با مبلمان طلایی سرمه ای تزیین شده بود و هم رنگ فرشهای ابریشم و پرده ها بود. حال گرد ماندی که پنجره های بزرگی مشرف به حیاط و باغچه ای که به دریا میرسید داشت. در ایوان را باز کردم. بوی دریا به مشامم میخورد. روی صندلی های حصیری نشستم سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. چند نفس عمیق کشیدم بوی نم نم بارون که با صدای امواج دریا قاطی شده بود روحم را نوازش میکرد. کاش میشد برای همیشه شمال میماندم و همیشه از لذت هوای ابری و بارون بهره مند میشدم. توی خلسه بودم که صندلی کنارم جابه جا شد. چشمانم را باز کردم. بهزاد لباس هایش را با شلوار کتان کرم رنگ و پلیور ابی عوض کرده بود. بوی تند ادکلنش به مشامم میرسید. چقدر تلخ بود! جوری لباس می پوشید که اصلا به نظر نمی رسید نزدیک به چهل سالش است. کنارم نشست و گفت:

- از اینجا خوشت اومده؟

بی تفاوت گفتم:

-آره، خوبه.

پا روی پا انداخت و گفت:

-خوشحالم که دوست داشتی. سعی میکنم کاری کنم که بهت خوش بگذره.

نفسم را با صدا بیرون دادم، بی خیال بلند شد و گفت:

- بریم اتاقت را نشانت بدم.

خیلی سردم بود و احتیاج به استراحت داشتم به همین دلیل از روی صندلی بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

رفتیم طبقه ی بالا و یکی از در های بسته را باز کرد و گفت:

- برو تو.

وارد اتاق شدم. بهزاد هم پشت سر من وارد شد و در را بست و گفت:

-من اتاق بغلی هستم چیزی خواستی بگو.

سرم را تکان دادم. گوشی ام زنگ خورد. بهزاد نفسش را با حرص به بیرون داد و صورتش را درهم کشید.

گوشی ام را از جیب پالتوم در آوردم، فرانک بود. بهزاد دست به کمر کنارم ایستاده بود برای همین نتوانستم راحت صحبت کنم. فرانک از لحنم متوجه این موضوع شد و گفت:

- انگار نمیتونی راحت حرف بزنی.

-آره عزیزم، فعلا کاری نداری؟ بعد باهات تماس میگیرم



-نه مواظب خودت باش خداحافظ.

تلفن را که قطع کردم بهزاد هنوز به همان حالت نگاهم میکرد، تو چشمهایش زل زدم و گفتم:

- چیزی شده؟

-کی بود؟

وای وای وای! این چرا اینطوری میکرد آخه به توجه!؟ بهش پشت کردم ومشغول جابه جا کردن وسایلم شدم.

با صدای بلند گفت:

-سوالم جواب نداشت؟

تعجب کردم! چرا اینجوری رفتار میکرد؟چی باعث شده بود که اینقدر پررو و گستاخ باشد؟ به چه حقی سر من داد میزد؟!

پر تحکم گفتم:

- سر من داد نزن.

یک قدم به سمتم برداشت و با یک حرکت بازویم را گرفت و گفت:

-پس جوابم را بده چشمهایش من را می ترساند، چی توی رفتارش بود که من را لال میکرد، منی که اینقدر حاضر جواب

بودم! دوباره فریاد کشید:

-جواب بده، گفتم کی بود؟

با بغض گفتم:

-دوستم بود.

با لحن آرام تری پرسید:

- فرانک بود؟

دستم را رها کرد و کمی عقب رفت.

با تعجب پرسیدم:

-تو فرانک را از کجا میشناسی؟

دستی به صورتش کشید و خونسرد گفت:

-میشناسم دیگه.



صورت‌م را کج کردم و گفتم:

-تعقیب می‌کنی؟!

-حق دارم نگرانت باشم!

نفسم عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم.

-پس ماشین سیاه رنگی که مثل سایه تعقیب می‌کنه تویی! حالا فهمیدم که از کجا استاد قیاسی را می‌شناسی. اما تو حق

نداری تو زندگی من سرک بکشی!

لحنش خونسرد بود. هر لحظه رنگ عوض میکرد و غیر قابل پیش بینی بود!

گفت:

- سرک نمی‌کشم، مواظب نامزدم هستم.

-نامزدم؟!

از صدای فریادم جا خورد و گفت:

- چرا دادمیزی؟

با حرص گفتم:

-کی به تو گفته که من نامزد تو هستم؟!

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

- بعدا حرف می‌زنیم، فعلا استراحت کن.

هاج و واج به در بسته شده نگاه کردم، طوری رفتار میکرد که انگار حق پرسیدن این سوال را نداشتم یا اصلا نباید از این نوع رفتار ناراحت بشوم. حالا باید چه کار میکردم؟ به سرم زد و سایللم را جمع کنم و به تهران برگردم. از دست تو بابا که من را به این دردسر انداختی از رفتار بهزاد کاملا پیدا بود که من را نامزد خودش می‌دانست. ولی من این آدم را دو روز است که دیدم. روی تخت دراز کشیدم. اینقد خسته بودم که مغزم کار نمی‌کرد. دوساعتی خوابیدم تا سرحال شدم. بعد از این که دست و صورت‌م را شستم و لباسم را با یک پلیور قرمز و شلوار جین مشکی عوض کردم رفتم طبقه ی پایین. هنوز ناراحت و عصبی بودم و منتظر یک جرقه برای انفجار بودم.

از پله ها که پایین رفتم بهزاد روی مبل روبرویی نشسته بود و با دیدن من اول سرتا پایم را نگاه کرد و لبخندی گوشه ی لب نشانده بلند شد و به سمتم آمد. اخم کردم و بی توجه به او روی مبل نشستم و به بابا که مشغول بازی با سپهر بود سلام کردم. ثریا هم کنارشان نشسته بود. یک بلوز قرمز با شلوار سفید پوشیده بود و موهای روشنش که به سفیدی پوست و رنگ



روشن چشمه‌هایش میامد را روی شانه اش ریخته بود. واقعا زیبا بود و شاید همین زیبایی باعث شد پدرم دست از همه چیز بکشد و چشمانش را روی من که دخترش بودم ببندد!

بهزاد کنارم نشست و گفت:

-خوب خوابیدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- آره.

بعد از اینکه چای و میوه ام را خوردم، بلند شدم که برم لب ساحل که بهزاد گفت:

-صبر کن تا من هم پیام.

امیر را صدا کرد تا پالتویش را بیاورد. بی توجه به حرفش راهم را کشیدم و رفتم لب ساحل. دقایقی بعد کنارم ایستاد هر دو در سکوت به دریا خیره بودیم. دستانش را روی شانه ام گذاشت و من را به سمت خودش برگرداند. با پشت دست گونه هایم را نوازش کرد و گفت:

-میدونی که رنگ چشمتو خیلی دوست دارم؟

ماتم برده بود. من اصلا عادت به آنهمه نزدیکی و صمیمیت با یک مرد غریبه را نداشتم. آب دهانم را فرو دادم و به زور شانه هایم را از زیر دستش بیرون کشیدم. چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-بس کن دیگه، خیلی داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی!

لبخند از روی لبانش محو شد، کمی نگاهم کرد و گفت:

-هنوز از حرفی که عصر زدم ناراحتی؟

-فقط از حرفت ناراحت نیستم. از رفتار زشتت هم ناراحتم. این دومین باره که می بینمت، چطور میتونی اینقدر گستاخ باشی و از من بپرسی که کی بهم زنگ میزنه؟ حتی بدون اجازه ی من جواب گوشیم بدی! اصلا چرا به رادمهر گفتمی که نامزد من هستی؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

-پس بگو مشکل خانم چیه! از این ناراحتی که به همکار محترمت گفتم که نامزدتم!

چشمانم را باز بسته کردم و نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

-ظاهرا حرف زدن با شما بی فایده است.. من برمیگردم تهران. اومدنم از اول اشتباه بود!



برایش افسوس خوردم و بهش پشت کردم و به سمت ویلا قدم برداشتم. صدای سریع قدمهایش را پشت سرم می شنیدم. از پشت دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند و تا به خودم آمدم خودم را در حصار دست هایش حس کردم. اینقدر محکم گرفته بودم که استخوانهایم داشت میشکست! دندانهایش را روی هم فشرد. چشمهایش واقعا ترسناک شده بود! خیلی ترسیدم تعادل روانی نداشتم انگار! هرچی تقلا کردم از زیر دستش بیرون نیامدم.

بلند فریاد کشیدم:

-ولم کن داری چه کار میکنی؟

محکم به عقب هلش دادم و به سمت ویلا دویدم. در ویلا را به شدت باز کردم که ثریا از جایش پرید. پاهایم را با حرص روی زمین می کوبیدم. بابا سپهر را گذاشت بغل ثریا و به سمتم آمد. از سالن گذشتم. وقتی بابا اسمم را صدا زد با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

-هیچی نگید لطفا.

از پله ها بالا رفتم و در اتاق را پشت سرم بستم و قفل کردم. از هیجان میلرزیدم. بهزاد آمد پشت در اتاق و دستگیره در را چرخاند. وقتی متوجه شد در قفل است چند ضربه به در زد و گفت:

- ستاره داری چه کار میکنی؟ در را باز کن کارت دارم. میگم این در لعنتی رو باز کن.

وقتی دید در را باز نمیکنم و به حرفهایش توجهی ندارم برگشت طبقه پایین. بابا میدونه که بهزاد مشکل روانی دارد؟ هیچوقت یک انسان عادی همچین رفتاری از خودش نشان نمیدهد آن هم با کسی که دو روزه باهاش آشنا شده! باید با بابا حرف بزنم و رفتار بهزاد را توضیح بدهم حتما وقتی بفهمه خودش جوابش را میدهد. صدای بحث کردن بهزاد با بابا از طبقه ی پایین می آمد کنجکاو شدم بروم و ببینم چی میگویند. آهسته در را باز کردم و رفتم پشت کاناپه ای که کنار نرده ها بود نشستم. بابا و بهزاد روبروی هم ایستاده بودن و ثریا هم کنارشون بود.

بهزاد گفت:

-شما برو باهاش صحبت کن که راضی بشه بمونه.

-داری راجب ستاره حرف میزنی. اگر بگه میرم حتما میره! زیاده روی کردی بهزاد. هنوز ازش خواستگاری هم نکردی میگی که نامزدشی، آخه تو که ستاره را بهتر از من میشناسی!

انگار آب سرد روی سرم ریختن! بابا از همه چیز خبر داشت! چه قدر ساده بودم که فکر میکردم اگر رفتار بهزاد را برای بابا توضیح بدهم حمایت میکند!

-دست خودم نبود نمیتونم ستاره را کنار کسی تصور کنم!

دستش را روی سرش گذاشت و گفت:



- به خدا دیوانه میشم. می دونید چند ساله دارم تحمل میکنم به امید اینکه امروز برسه؟

ثریا گفت:

-بذار بره بعد توی فرصت مناسب ازش عذرخواهی کن و سعی کن دلش را به دست بیاری. این همه برنامه ریزی کرده بودیم گند زدی به همه چی!

یعنی ثریا اینقدر با بهزاد صمیمی بود؟! انگار من فقط با بهزاد طرف نبودم!

بهزاد گفت:

-حالا بگو چه کار کنم؟

-حالا دیگه نمیتونی کاری کنی.

-ولی من نمیدارم ستاره بره.

بابا گفت:

-بهزاد خودتو کنترل کن و وضعیت را از این بدتر نکن. نکنه توقع داشتی همین امشب ستاره را عقد کنی؟! تقصیر خودته پس حالا صبر کن تا فرصت مناسب پیش بیاد.

بلند شدم و آهسته رفتم داخل اتاقم. اشکهایم سرازیر شدن. بابا جوری حرف میزد که انگار دختر کارگرشم نه خودش! چه قدر راحت راجع به سرنوشت حرف می زدند! ترس تمام وجودم را گرفت. ترس از تنهایی. وسایلم را جمع کردم و لباس مناسبی تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها که پایین رفتم نگاهم کردن. ثریا رفت روی مبل نشست. بهزاد سرتا پایم را نگاه کرد و گفت:

-کجا؟ چرا پالتو پوشیدی؟

جوابش را ندادم و رو به بابا گفتم:

- من میرم. چمدونم را با خودتون بیارید.

بابا آمد کنارم و گفت:

-کجا میری عزیزم؟ بیا بشین تا حرف بزنیم.

چرا هروقت کارم داشت من میشدم عزیزم؟! دلگیر نگاهش کردم. الان بیشتر از هروقت دیگه ای بهش احتیاج داشتم، به حمایتش، اما

فقط گفتم:



-خداحافظ و از ویلا بیرون رفتم.

بهزاد آمد جلویم ایستاد و گفت:

-ستاره برگرد تو.

ملتمسانه به بابا نگاه کردم . بابا آمد کنار بهزاد و گفت:

- بهزاد جان شما برو داخل من با ستاره حرف میزنم.

داشتم دیوانه می شدم. بابام به جای اینکه از بهزاد به خاطر رفتارش با من ناراحت باشد و با من به تهران برگردد میخواست من را راضی به ماندن کند!

بهزاد رفت کنار تریا جلوی در ویلا ایستاد.

بابا گفت:

- میخوای کجا بری دخترم؟ حالا شب شده فردا باهم برمی گردیم تهران.

دخترم! دیگه این واژه با من غریب بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

- واقعا برای خودم متاسفم.

دوباره راه افتادم که بروم که بهزاد از پشت دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند و گفت:

-باشه اگر میخوای برگردی باهم برمی گردیم.

در ماشین را باز کرد و به آرامی به داخل هلم داد و رفت کنار بابا در گوشش چیزی گفت و بابا هم به علامت تایید سرش را تکان داد. با سرعت رانندگی میکرد اصلا از نظر من حالت عادی نداشت. تا خود تهران ذهنم درگیر نوع رفتارش بود تنها نگرانیم این بود که سخت میشد از دستش راحت بشوم. تا خود تهران حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم بدون حرفی از ماشین اش پیاده شدم و رفتم داخل خانه.

چند روزه بعد چون نم نم بارون میبارید تصمیم گرفتم بدون ماشین به دانشگاه بروم و روی برگ های خشک شده قدم بزنم. کمی از مسیر را رفته بودم که حس کردم ماشینی کنارم ایستاد، توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

-ستاره؟

با شنیدن اسمم برگشتم و دیدم همان ماشین سیاه رنگ کنار پیاده رو ایستاده. بهزاد عقب نشسته بود.

لبخندی زد گفت:

-سلام سرما نخوری؟



حسابی از دیدنش جا خوردم!

سرد گفتم:

-سلام نه خوبم.

-بیا سوار شو تا برسونمت .

-ماشین نیاوردم که پیاده روی کنم.

با تحکم گفت:

-هرچی پیاده روی کردی بسته بیا سوار شو.

از لحن دستوریش با حرص نگاهش کردم. کیفم را روی شانه جا به جا کردم و راه افتادم. راننده بهزاد ماشین را آهسته کنار خیابان میراند. مثلاً آمده بودم با خودم خلوت کنم. با خودم فکر کردم که بهزاد برای شانه به شانه قدم زدن زیر باران در کنار من خوب نیست. به خاطر حضورش معذب بودم .

-ستاره لج نکن عزیزم بیا سوار شو سرما میخوری ها. بسته هرچی پیاده روی کردی.

اگر همراه بود به جای غر زدن پیاده میشد و در کنارم قدم میزد وقتی میدید اینقدر این پیاده رفتن را دوست دارم اما دل کندن از گرمای مطلوب ماشین سخت بود. حتی بخاطر دلدار.

ایستادم و دستم را روی سرم گذاشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

-تو کار و زندگی نداری؟

سرش را کج کرد گفت:

کار و زندگی ای جز تو ندارم!

پوزخند زدم گفتم:

-داشته باش چون از من خیری بهت نمیرسه.

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-میرسه نگران نباش!

پوفی کشیدم و رفتم سر خیابان که با تاکسی بروم دانشگاه. زیر چشمی زیر نظر داشتمش. از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند سریع خودش را بهم رساند گفت:

-چرا اینقدر لجبازی؟ بیا سوار شو میرسونمت.



توی چشمهایش زل زدم و گفتم:

-نمیامم!

دستم را گرفت و برد سمت ماشین و گفت:

-مگه دست خودته؟!

زیر لب گفتم:

-ای خدا گیر چه دیوونه ای افتادم!

که فکر کنم شنید چون اخم کرد. عقب نشستم و بهزاد کنارم نشست و به راننده گفت:

-راه بیوفت.

با حرص نگاهش کردم گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمیداری؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- چون دوستت دارم!

نالیدم: ولی من دوستت ندارم!

نگاه تندى بهم کرد و گفت:

- مهم نیست!

-اگه مهم نیست چرا مثل سایه تعقیب میکنی؟

-مهم نیست که تو من را دوست نداری همین که من دوستت دارم کافیه. بعدم دنبالت میام چون نگرانتم.

-من بچه نیستم که نگرانم باشی لطف کن دیگه دنبالم نیا.

-بسه دیگه اینقدر تلخی نکن. میدونم هنوز از دستم ناراحتی ولی من عادت ندارم از کسی عذرخواهی کنم.

دسته کیفم توی مشتم مچاله شد. دلم میخواست سرش فریاد بزنم. وقتی از ماشین پیاده شدم، سامان و فرانک و رادمهر جلوی در دانشگاه منتظرم بودن رادمهر لبخندی بهم زد که جوابش را دادم. داشت به سمتم می آمد که یک لحظه سر جایش خشک شد. نگاهش بین من و پشت سرم در گردش بود. به پشت سرم نگاه کردم که دیدم بهزاد به در ماشین تکیه داده و با یک لبخند کج نگاهم میکند. به رادمهر نگاه کردم دستانش مشت شده بود و فکش منقبض بود سری تکان داد و رفت داخل دانشگاه. رو کردم به بهزاد و گفتم:



- کاری داری؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- نه.

افسوسی برایش خوردم. فقط میخواست خودی نشان بدهد. بعد از سلام و احوالپرسی با فرانک و سامان رفتیم داخل دانشگاه. رادمهر روی نیمکت های حیاط نشسته بود و آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داده بود. رفتیم کنارش جواب سلامم را خشک داد. فرانک گفت:

- سامان بریم بوفه من گشتمه.

حدس زدم میخاهند من را با رادمهر تنها بگذارند. برای همین خواستم دنبالشون بروم اما رادمهر صدایم کرد و گفت:

- بمون لطفا کارت دارم.

ناراحتی در صدایش موج میزد. کنارش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی بینتون هست؟

صورتتم را در هم کشیدم و کوتاه گفتم:

- نیست.

سرش را تکان داد گفت:

- خوبه، ممنون که جواب دادی.

لبخندی زدم و خوشحال بودم که بیشتر کنجکاوای نکردم حد خودش را خوب می دانست و درک میکرد که هنوز از طرف من بهش قولی داده نشده و من آزادم. شاخه گلی که کنارش بود را برداشت و دستم داد و گفت:

- این هم سهم امروزت!

لبخند زدم و گفتم:

- اینجوری شرمنده میشم که.

- نشو چون هر وقت بهت گل میدم لبخند میزنی همین برای من کافیه.

تا بعد از ظهر کلاس داشتم. بعد از اتمام کلاس با فرانک از دانشگاه خارج شدیم که دیدم سامان و رادمهر جلوی در دانشگاه منتظر ایستادن! خیلی تعجب کردم چون یک ساعت قبل کلاسشون تمام شده بود! فرانک با دیدن سامان خستگی از صورتش محو شد و خندید گفت:



- اینجا چیکار میکنید؟ مگه قرا نبود بری خونه؟

سامان گرم نگاهش کرد و گفت:

- حالا با هم میریم.

به رادمهر نگاه کرد و گفت:

- بیا این هم ستاره.

رادمهر برایش چشم و ابرویی آمد. اما سامان بی توجه بهش به من نگاه کرد و گفت:

- دیوانه ام کرده دو ساعته هی میگه...

رادمهر وسط حرفش اومد گفت:

- بسه دیگه سامان!

-| خب بذار بگم منتظر بودی که برسونیش. گفت ماشین نداری اذیت میشی تنها برگردی.

با نگاهم ستایشش کردم و گفتم:

-با تاکسی می رفتم.

سامان: تاکسی چرا؟

دست زد به شانه رادمهر و گفت:

-ایشون راننده ی جدیدتون هستن دیگه به تاکسی فکر نکن.

رادمهر سری به نشانه افسوس خوردن برایش تکان داد. راه افتاد سمت ماشینش و به من گفت:

-بیا بریم وگرنه تا صبح حرف میزنه.

سامان بلند خندید گفت:

-می ترسی اسرار را فاش کنم!؟

با تعجب نگاهش کردم و منتظر بودم بینم منظورش چیست که رادمهر در جلوی ماشین را برایم باز کرد و با چشم ابرو برای

سامان خط نشان کشید. رادمهر هم سوار شد و راه افتاد کمی بعد کوتاه نگاهم کرد و گفت: -قدم زدن را دوست داری؟

-فقط اگه هوا ابری باشه یا باران بیاد.

وقتی سنگینی نگاهش را حس کردم سر چرخاندم و نگاهش کردم که گرم نگاهم میکرد. لبخند زد و گفت:



-درست مثل من!

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-جدا؟

نگاهش را به روبرو داد و گفت: بله. الان هم ماشین را پارک میکنم تا با هم پیاده روی کنیم.

چشمانم از خوشحالی برق زد. خوب بود که بعد از سالها می توانستم در کنار کسی شانه به شانه قدم بزنم. ماشین را کناری پارک کرد و با هم پیاده شدیم. سرم را بالا بردم و به آسمان نگاه کردم و آهسته گفتم:

- چرا من اینقدر این هوا را دوست دارم حتی اگر خوب نباشم هم خوب میشم!

آهی کشید گفتم:

- برای من هم خیلی لذت بخشه.

باران به شدت به سر صورتم میخورد و بدنم را میلرزاند. این سرما و این لرزیدن را دوست داشتم حتی اگر بعدش سرما میخوردم. رادمهر ایستاد، ایستادم و نگاهش کردم دیدم داره پالتویش را از تن در میآورد... بهم نزدیک شد و روی شانه ام انداخت گفتم: بپوش

گفتم: نه اینجوری سرما میخوری

قاطع گفتم: من خوبم اما اگر نگران باشم سرما میخوری دیگه خوب نیستم

لبخند زد و پالتویش را تن کردم. خم شد و برایم دانه دانه دکمه های پالتو را بست و یقه پالتو را بالا آورد و گفت:

-اینجوری خوب شد.

گفتم:

-دیگه برگردیم خیلی از ماشین فاصله گرفتیم.

این نزدیک بودن را دوست داشتم اما نمی دانستم خوب است یا بد.

وقتی جلوی خانه از ماشین رادمهر پیاده شدم ماشین بهزاد را دیدم. آهی کشیدم این دیگر اینجا چه کار میکرد؟ تمام آرامشم به چشم برهم زدنی از بین رفت و نگرانی سراغم آمد. وارد خانه که شدم صدایشان از سالن می آمد خواستم بی سر و صدا به اتاقم بروم که پروانه با یک سینی چای جلویم ظاهر شد و تا خواستم اشاره کنم که چیزی نگوید، بلند گفتم:

-سلام ستاره جان.

دستم را محکم به پاهایم کوبیدم و آهسته گفتم:



- هیس.

همان لحظه سرو کله ی بابا پیدا شدو گفت:

-اومدی؟ پس چرا اینقدر بی سرو صدا؟

دستش را پشت کمرم گذاشت وگفت:

-بیا عزیزم بهزاد اومده تو را ببینه.

با صورتی گرفته و عبوس وارد سالن شدم. زیر لب سلامی گفتم و روبروی بهزاد نشستم. بابا به ثریا اشاره کرد و از روی مبل بلند شد و گفت:

- ما میریم که راحت حرف بزنید.

هاج و واج به بابا نگاه کردم. نمی خواستم با بهزاد تنها باشم. آخه من با این آدم چه حرفی داشتم؟! اما بابا بی توجه به من از سالن بیرون رفت. بهزاد عصبی به نظر میرسید از جایش بلند شد و عرض سالن را قدم زد و بعد از دقایقی روبرویم ایستاد نگاهم کرد و گفت:

-با اون پسره چه کار داشتی؟

از صدای فریادش یک لحظه گیج شدم برای همین پرسیدم:

- کی؟

قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و گفت:

-کی؟! من!

کلافه توی موهایش دست کشید وگفت:

-همون که دوساعت باهاش قدم میزدی.

تم داغ کرد. لبم را به زیر دندان کشیدم تا آرام باشم. رفتارش صبرم را لبریز میکرد!

گفتم:

-خوب که چی؟ به تو چه ربطی داره؟

صورتش سرخ شد و دندانهایش را به هم فشرد. دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد و فریاد کشید:

-با من درست حرف بزن.



با حرص گفتم:

-من هر طور که بخوام با تو حرف میزنم.

فشارش روی بازویم بیشتر شد. از درد به خودم پیچیدم اما دم نزد. منتظر بابا بودم که بیاید و جلویش را بگیرد ولی...

دوباره فریاد کشید:

-نمیذارم بازی بدی!

-چه بازی دیوونه؟

هنوز از بابام خبری نبود و این بیشتر روحم را زخمی میکرد. به عقب هولش دادم اما تکان نخورد و خودش را بیشتر بهم نزدیک کرد. احساس حقارت میکردم. معنی کارهایش را درک نمی کردم. آخه چرا راحت نمی گذاشت؟! کم مشکل داشتم که این دیوانه هم توی زندگی ام پیدایش شد؟! مگه ادعا نمیکرد که دوستم داره پس چرا باهام با احترام رفتار نمیکرد؟! چرا مثل هر آدم عاقلی از من خواستگاری نمیکرد و منتظر جوابم نمی ماند؟! چرا سرم فریاد میکشید؟! چرا حریم ها را حفظ نمی کرد؟ شانه ام لرزید و از پشت حصار اشکهایم تار می دیدمش با صدای گرفته گفتم:

-ولم کن دست از سرم بردار.

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- اگه یک بار دیگه باهات دیدمت می کشمت هم تو را هم اون عوضیو.

توی چشمهایش با ترس نگاه کردم، شوخی نمیکرد. دیگه بهم ثابت شد که هیچ علاقه ای بهم نداره و همه ی حرفهایش یک ادعای پوچه. از تهدیدش نمی ترسیدم برعکس حس لجبازیم را تحریک میکرد! پوز خند زدم و گفتم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

خونسرد گفت:

- امتحانش ضرر نداره، هنوز من را نشناختی!

روی مبل پرتم کرد و به چشم برهم زدنی غیب شد. همینجور روی کاناپه نشستیم. دیگه جونی توی تنم نمانده بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم آماده شدم که به دانشگاه بروم. بابا و ثریا پشت میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند، بابا با دیدنم گفت:



-سلام کجا به سلامتی؟

انگار نه انگار که آن اتفاق ها دیشب افتاده بود! از این همه بی تفاوتی دلگیر به بابا نگاه کردم.

توی چشمانم یک دنیا حرف بود. بدون اینکه جوابی بدهم. راهم را گرفتم که بروم.

بابا گفت:

- بهزاد گفته جایی نری میاد دنبالت .

فریاد کشیدم :

-بهزاد غلط کرده!

از خونه بیرون رفتم و در را محکم بهم کوبیدم. به وضوح داشتن بهم تحمیلش می کردن. انگار که جدی جدی نامزدم بود بدون خواست خودم! بهزاد جلوی در دانشگاه به ماشینش تکیه داده بود و انتظارم را می کشید، تظاهر کردم که ندیدمش و بی توجه به او وارد دانشگاه شدم دنبالم راه افتاد و صدایم کرد :

-ستاره ستاره ...

خودم را به نشنیدن زدم. دست فرانک را که داخل حیاط دانشگاه منتظرم بود را گرفتم و به سمت کلاس رفتیم. بابا و بهزاد بیشتر از بیست بار تماس گرفتن که به هیچ کدام جواب ندادم. بعد از دانشگاه رفتم خانه ی فرانک و تا دیر وقت آنجا ماندم و زمانی برگشتم خانه که همه خواب بودند. وارد اتاقم که شدم یک سبد گل رز روی تختم بود، با ذوق نگاهشان کردم. روی تخت نشستم و آرام رویشان دست کشیدم. کارت پستال روی سبد را برداشتم.

-ستاره ی من، فردا منتظرم باش...بهزاد.

نامه را پاره کردم و انداختم داخل سطل آشغال. دوست داشتم گلها را نگه دارم اما با نگه داشتنش فکر میکرد بخشیدمش و خیال سازش دارم. برای همین سبد گل را پشت در حیاط گذاشتم و از اینکه فردا با دیدن گلهايش پشت در چه عکس العملی نشان میدهد لبخند شروری روی لبم نشست. ساعت هشت صبح بیدار شدم و بعد از اینکه دوش گرفتم به پروانه گفتم:

- صبحانه ام را داخل اتاقم میخورم. با سینی صبحانه وارد شد و روی تک میز جلوی کاناپه گذاشت.

آروم گونه هایش را بوسیدم و گفتم:

- سلام به پروانه جون خودم.

-سلام به روی ماهت دخترم.

-خوبی؟



-مرسی عزیزم. دیروز کجا بودی؟

دستش را گرفتم با هم روی کاناپه نشستیم. لقمه پنیر و گردو داخل دهانم گذاشتم گفتم:

-خونه ی دوستم.

آهی کشید و گفت:

-بابات خیلی عصبانی بود. آقا بهزاد هم تا دیر وقت منتظرت بود.

چایی را سر کشیدم و گفتم:

- منم چون نمی خاستم بهزاد را ببینم دیر اومدم. میدونی که اون شب چیکار کرد؟!

-آره تعجب من هم از اینکه چرا آقا هیچ کاری نکردن. مهربون نگاهم کرد و آرام کمرم را نوازش کرد. حس کردم می خاهد چیزی بگوید اما مرده.

برای همین گفتم:

-چیزی شده؟

آهی کشید و گفت:

-دیشب که پدرت با آقا بهزاد و ثریا داخل سالن نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن شنیدم چی می گفتن!

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-چی می گفتن؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

- راستش نمی خواستم بهت بگم که ناراحت بشی ولی باید بدونی. ثریا می گفت بهزاد خیلی خراب کرده و به جای اینکه تو را جذب کنه بدتر کاری کرده که ترسیدی و به بهزاد گفت تا بیشتر گند نزدی باید عقد کنید و گرنه ستاره را واسه ی همیشه از دست میدی.

درد بدی توی سرم پیچید حالا سرنوشتت دست ثریا افتاده؟ الان او دارد به جای من تصمیم میگیرد؟ خدای من سر بابا چی آمده؟ چرا سکوت کرده؟ یعنی بخاطر این چهارسال دارد تنبیهم میکند؟

پروانه آب پرتقال را دستم داد و گفت:

-بخور عزیزم رنگت شده عین گچ، نباید بهت می گفتم. بخور تا حالت بد نشده.

بغضم را با جرعه ای از آب پرتقال فرو دادم و گفتم:



-دیگه چی می گفتن؟

-دیگه چیز خاصی نمی گفتن.

قاطع گفتم:

-من باید بدونم دور و برم چه خبره که یک کاری کنم وگرنه یک دفعه به خودم میام که دیگه خیلی دیره. من که کسی را جز تو ندارم پس کمکم کن.

با التماس نگاهش کردم، نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخه...راستش آقا بهزاد گفت...

صورتم را در هم کشیدم گفتم:

-چی گفته؟!

از چشمانش معلوم بود که از این موضوع ناراحت است و زجر می کشد.

-می گفت اگر راضی شد که شد وگرنه به زور متوسل میشم!

با ناباوری نگاهش کردم، آب دهانم را فرو دادم و نالیدم:

- بابا چیزی نگفت؟!

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. آهی کشیدم و سرم را بین دستانم گرفتم، اشکهایم سرازیر شدن.

- یعنی مخالفت نکرد؟

آهسته گفتم: نه

می دانستم که بابا پشتم نیست. می دانستم که ازم حمایت نمی کند. ولی اینکه بهزاد به ازدواج مجبورم کند و بابا ساکت بماند برایم غیر باور و زجر آور بود. بلند شدم و رفتم داخل بالکن. حالا میفهمم چرا بهزاد اینقدر گستاخ بود و من را نامزد خودش می دانست. از خیلی وقت پیش برای من نقشه کشیده اند! برای زندگی من و آینده من. انگار من خودم حقی برای تصمیم گیری ندارم. دیدم که بهزاد وارد حیاط شد. با نفرت نگاهش کردم. چشمش که به سبد گل افتاد صورتش را در هم کشید و زیر لب غرولند کرد. پوزخندی گوشه ی لبم نشست. من ستاره ام نمی گذارم به خواسته ات برسی. به این راحتی سر خم نمیکنم. نمی گذارم فکر کنی چون یک دختر تنها هستم میتونی به میل خودت باهام رفتار کنی هرچه قدر هم که سخت باش ولی مقابلت می ایستم!



برگشتم داخل اتاقم. پروانه رفته بود، او هم میدانست وقتی ناراحتم ترجیح میدهم تنها باشم و دوست ندارم کسی برایم دلسوزی کند. روی کاناپه نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم اما تمام حواسم مشغول بابام و بهزاد بود. در اتاق باز شد و پروانه آهسته گفت:

-ستاره جان پدرت گفت بری طبقه پایین آقا بهزاد آمدن.

قاطع گفتم:

-بگو نمی خوام کسی رو ببینم.

دقایقی بعد از رفتن پروانه بابا آمد نگاهش نکردم و بدون هیچ عکس العملی به صفحه تلویزیون خیره بودم.

کنارم نشست و گفت:

-چی شده؟ چرا نمیای پایین؟

وقتی دید جواب نمی دهم گفت:

-با تو هستم چرا حرف نمی زنی؟

باز هم جوابم فقط سکوت بود، دو طرف صورتم را با دستانش قاب گرفت و آرام صورتم را به سمت خودش برگرداند. توی چشم های هم نگاه کردیم. نمیدانم توی نگاهم چه چیزی دید که آهی کشید و از اتاق بدون حرفه دیگه ای بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و با حرص موهایم را به عقب کشاندم، انگار می خواستم با این کار جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. بلند شدم و آماده شدم که بروم شرکت. بی سر و صدا از خانه بیرون رفتم و خدا را شکر که سالن به درب خروجی دید نداشت. مدتی گذشت و من تا جایی که می توانستم با بهزاد روبرو نشدم. ذهنم حسابی درگیر بود و همه متوجه این موضوع شده بودند و کمتر دور و برم می آمدند. فرانک را میدیدم ولی باهاش حرفی نمی زدم. با رادمهر هم کمترین برخورد را داشتم و خوشحال بودم که درکم میکند و اجازه می دهد توی حال خودم باشم و این باعث میشد بیشتر بهش علاقه مند بشم! آره علاقه مند رفتارم متین بود و من را ناخودآگاه جذب می کرد.

توی شرکت نشسته بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد.

-بفرمایید؟

منشی استاد وارد شد و گفت:

-آقای قیاسی گفتن تا ده دقیقه دیگه جلسه هست حتما باید باشید.

-باشه میام.



پرونده هایی که ازم خواسته بودن را مرتب کردم و رفتم اتاق جلسه. رادمهر هم بود روبرویش نشستم و آهسته سلام کردم، لبخند زد و با تکان سر جواب داد. تمرکزی روی کارم نداشتم و ذهنم درگیر مسائل شخصی خودم بود. حتی چند بار استاد مستقیم راجب روند پرونده ها سوال پرسید اما من که حواسم جمع نبود نتوانستم جواب بدهم. بعد از اتمام جلسه استاد از من خواست که بمانم.

لبه‌ایم میسوخت از بس که حین جلسه کنده بودمشان. لبم را با زبان تر کردم گفتم:

- بله استاد؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- چیزی شده؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- نه چه طور؟

دقیق نگاهم کرد و گفت: چند وقتیته اصلا حواست به کار نیست. ساکت شدی و از انرژی سابقته خبری نیست. تو که اینقدر فعال بودی و کارهایت را با عشق انجام میدادی الان باید یک مسئله را بارها بهت تاکید کرد یا برایت شرح داد تا انجام بدی. سرم زیر بود و جوابی نداشتم بدهم همه حرفهایش حقیقت بود استاد گفت:

- تو مثل دختر خودمی، میدونم که مشکلی داری پس اگر از من کاری ساخته است بهم بگو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه استاد چیزه مهمی نیست خودم میتونم حل کنم.

خطی میان ابروهایش انداخت و گفت:

- باشه هر جور صلاح میدونی اما همیشه میتونی روی کمکم حساب کنی.

لبخند شیرینی زد و گفتم:

- حتما استاد.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. از استاد ممنون بودم. غریبه‌ها بیشتر نگرانم بودن و پدرم که زمانی اگر کوچکترین مسئله‌ای ذهنم را درگیر میکرد می فهمید و جویای احوالم میشد الان اصلا نمی دانست چی بهم میگردد! ولی مگه ممکنه یک نفر تا این حد تغییر کند؟ بعضی وقتها فکر میکنم بابا رفته و به جای او یک مرد غریبه آمده که من اصلا نمی شناسمش. وارد اتاقم که شدم رادمهر روی مبل نشسته بود و انتظارم را می کشید. با دیدنش جا خوردم!



- اینجا چیکار میکنی؟

به صندلی روبروش اشاره کرد گفت:

- بیا بشین کارت دارم

نشستم و گفتم:

- بگو؟

دستی میان موهایش کشید و به چشمهایم خیره شد و گفت:

- مشکلت چیه؟

ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

-مشکل؟چه مشکلی؟

نفس صدا داری کشید و گفت:

- فکر میکنی نمیفهم که چه قدر ناراحتی؟چی اینقدر ذهنت را درگیر کرده؟

با سر انگشتم پیشانی ام را فشردم گفتم:

- چیزی نیست خودم حلش میکنم.

سرش را تکان داد.

گفتم:

-میدونی که دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم. میدونم که درک میکنی ولی نگرانمی پس بهم زمان بده.

نگاهش گرم شد و گفت:

- هر جور صلاح میدونی، فقط بدون هر لحظه که بهم نیاز داشتی من هستم.

ته دلم گرم شد، این که تو بدانی کسی هست که بدون منت کمکت کند و اینکه بدانی کسی را داری که تو لحظات سخت

کنارت باشد بهترین حس دنیاست، و من می دانستم حرف های رادمهر حقیقت است، بدون منت.

وقتی برگشتم خانه متوجه شدم بهزاد هم هست، پوفی کشیدم و مستقیم رفتم داخل سالن. باید تکلیف این قضیه را روشن

میکردم. موش و گربه بازی بس بود! رو به بهزاد ایستادم و گفتم:

-لطفا بیا بیرون کارت دارم.



داخل حیاط کنار استخر ایستادیم. به صورت جذاب جا افتاده اش نگاه کردم. نگاه کردن به چشمهایش تشویشم را بیشتر میکرد. دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-هنوز هم از دستم ناراحتی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-من که عذر خواهی کردم!

دست به سینه ایستادم و به چشمهایی که مهربون شده بودن نگاه کردم و گفتم:

-اما من چیزی نشنیدم!

خندید و گفت:

-خیلی رک هستی.

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- مگه نامه را نخوندی؟

-ولی چیزی از عذر خواهی ننوشته بودی؟

-حتما که نباید معذرت خواهی کنم. وقتی گل خریدم یعنی پشیمونم هرچند که تو قبول نکردی و گذاشتی دم در خونه!

انگشت اشاره اش را جلویم تکان داد و گفت:

- البته حرفهایی که در مورد رابطه ات با اون پسر بهت زدم را جدی بگیر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-من واسه تکرار این حرفها صدات نکردم.

صورتش را در هم کشید و گفت:

- گوش میدم.

به چشمهایش زل زدم. میخواستم حس درونم را از چشمهایم هم بخواند. گفتم:

-من بهت علاقه ای ندارم اینو بارها گفتم پس برو دنبال زندگیت.

چشمهایش را ریز کرد، کمی سرش را جلو آورد و گفت:

-برم دنباله زندگیم؟! همین؟ تک خنده ای کرد و ادامه داد:



-فیلمم کردی؟

تا خواستم لب باز کنم دستش را روی لبانش گذاشت و گفت:

-هیش چیزی نگو. یک قدم بهم نزدیک تر شد و با اخم گفت:

- به خاطر اون پسره است که من را پس میزنی؟

برایش تاسف خوردم!

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید جلویم تکان داد و با خشم گفت:

- ببین ستاره خوب گوشتو باز کن تا حالا هر چی خواستم به دست آوردم.

با تحقیر نگاهم کرد و ادامه داد:

-به دست آوردن تو برای من کاری نداره، تا الان صبر کردم و رفتار های بچه گانه ات را تحمل کردم واسه ی اینکه به خواست خودت باهام ازدواج کنی.

لبانش را به داخل دهانش برد و به بالای سرش نگاه کرد و نفسش را سنگین بیرون داد.

حرفهایش برایم سنگین بود! وای وای وای! نگاهش برایم درد داشت. تا به حال کسی اینطور نگاهم نکرده بود. خوردم کرد و به چشم بر هم زدنی تمام عزت نفسم را از بین برده بود.

گنگ نگاهش کردم و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد و اشکهایم سرازیر نشود گفتم:

-یعنی اصلا برات مهم نیست که دوستت ندارم؟ حتی نمیخوام ببینمت!؟

قاطع گفت:

-مجبوری که ببینی، بعد از ازواج هم مجبوری بهم علاقه مند بشی!

زبانم بند آمده بود. نمی دانستم در برابر اینهمه وقاحت چی بگم؟! گلویم خشک شد آب دهانم را به سختی فرو دادم و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی وقیحی.

بلند خندید و بیشتر عصبیم کرد. با حرص به اتاقم رفتم و تمام عصبانیتم را سر در اتاق خالی کردم.

روی تختم نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. نمیتواند مجبورم کند. نه نه نمیگذارم به هدفش برسد. اگر روزی حرفش رنگ حقیقت بگیرد من می میرم! تحمل خانه را نداشتم، کیفم با سویچ ماشین را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بهزاد هنوز با بابا داخل سالن بودن. در راه با فرانک تماس گرفتم و قرار شد بروم دنبالش تا در کافه ای بشینیم و کمی صحبت کنیم. رفتار



بهزاد بعد از اینکه من را با رادمهر دیده بود، حرفهای ثریا و حرفهای امروز بهزاد را برای فرانک تعریف کردم. فرانک که حسابی نگران و متعجب شده بود گفت:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

دستم را روی میز گذاشتم و پیشانی ام را بهش تکیه دادم و گفتم:

-میدانم مغزم کار نمیکند.

-مگه الکیه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

نفسم را فوت کردم بیرون به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- اما خیلی مطمئن حرف میزد تو صورتش را ندیدی. نگرانی من از اینکه که بابا هم کنارش.

دستش را روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت:

- اصلا نگران نباش به سن قانونی رسیدی و خیلی راحت میتونی خانه را ترک کنی.

-مشکل اینکه نمیخوام این اتفاق بیوفته. بابا تنها کسیه که دارم. شاید او یک چیزایی را فراموش کرده اما من....

آهی کشیدم و گفتم:

-نمیخوام پشت پا بزنم به همه چیز.

-میدونم که چه قدر دوستش داری اما شاید این تنها راهه، تو که نمیخوای با بهزاد ازدواج کنی؟

-معلومه که نمیخوام. رفتارش عادی نیست. من کنارکسی که بهم احترام نمیداره خوشبخت نمیشم. نمیدونم باید چیکار کنم!

من با مردها کلا مشکل دارم. دیگه اینکه کلا رو اعصاب منه. همیشه مامانم میگفت هر اتفاقی که توی زندگی من بیوفته یک

حکمتی داره و من موندم حکمت این چیه؟ انگار خدا میخواد میزان صبر من را بسنجه!

فرانک خندید گفت:

-زیاد فکر نکن فعلا این کیک شکلاتی بخور که میدونم داری براتش پر پر میزنی!

خندیدم و مشغول خوردن شدم.

-فرانک؟

-هوم؟

-میدونی که راحت میتونن هر بلایی سرم بیان. بهزاد من را میترسونه. با هر بار دیدنش استرس میگیرم! بهزاد راحت تهدیدم

میکند، سرم داد و فریاد میکنه. نمیتونم بفهمم چرا بابا کاری نمی کنه؟ خیلی تنهام خیلییی!



فرانک لبخند تلخی زد و گفت:

-اینطوری نیست من و سامان کنارت هستیم. رادمهر هم هست. البته نمیگم از سر تنهایی قبول کنی کنارت باشه اما اگر واقعا بهش علاقه مندی بهش اعتماد کن. چشمهایش شیطون شد و گفت:

-حالا این حرف ها را بی خیال برات یک خبر خوب دارم!

سرم تکان دادم منتظر شدم تا خبر را بگوید. با هیجان خاصی گفت:

-رادمهر میخواد توی باغ پدرش یک مهمونی بگیره.

چشمانم را گرد کردم و با خوشحالی گفتم:

-جدی؟! چه قدر به مهمانی نیاز داشتم حالا چی شد به فکر مهمونی افتاده!؟

دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- دیروز از من پرسید چیکار کنم تا ستاره خوشحال باشه و کمی از این حال و هوا بیرون بیاد حتی برای یک روز. منم گفتم هیچی مثل یک مهمانی نمیتونه تو را خوشحال کنه.

لبخند زدم. حس خوبی توی دلم نشست. خوبه که یک نفر به فکر خوشحال کردن باشه.

فرانک:

- اینقدر این پسر را اذیت نکن گناه داره به خدا همه فکرش تویی!

لبانم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- منم نمیخوام اذیتش کنم ولی تو که وضعیتت رو میدونی.

-دوستت داری؟

از سوالش جا خوردم! خودم تا به حال بهش فکر نکرده بودم. همه چیز برای بودن با رادمهر مهیا بود. یک مرد خوب و ایده آل. منطقی، مهربون و مهم تر از همه عاشق ولی من می ترسیدم از نزدیک شدن بهش و از دوست داشتنش. ولی یک حس قوی هم من را به سمتش می کشاند مثل آهن ربا! لبخند محوی گوشه لب نشاندم و به نقطه ی پشت سرش خیره شدم و گفتم:

- وقتی بهش فکر می کنم خوشحال میشم فقط میدونم خوشحالم که هست همین. حالا مهمانی کی هست؟

-آخر همین هفته.

یعنی دو روز دیگه. چه خوب! بلند شو بریم که کار دارم.

خندید گفتم:



-اره منم بهشون قول دادم برم کمکشون.

روز پنج شنبه از صبح که بیدار شدم خوشحال بودم و اصلا دوست نداشتم کسی خوشحالی ام را خراب کند. اصلا جلوی چشم بابا ظاهر نشدم و خدا را شکر از بهزاد هم خبری نبود. بعد از نهار دوش گرفتم. از حمام که بیرون آمدم جلوی میز آرایشم نشستم و موهایم را سشوار کشیدم و با اتو صاف کردم و محکم به عقب کشیدم و بالای سرم بستم. سایه مشکی پشت چشمانم کشیدم. کمی ریمل به مژه های پر پشتم زدم و آرایشم را با رژ لب کالباسی و برق لب تکمیل کردم. یک پیراهن مشکی که تا سر زانوهایم بود با جوراب شلواری مشکی پوشیدم. پیراهنم دکلمه بود که رویش یک کت کوتاه که آستین های سه ربع داشت تن کردم. پالتوی سفید رنگ را روی لباسم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دعا دعا میکردم که بابا نباشه که پایین پله ها با او مواجه شدم و بدتر از همه اینکه بهزاد هم کنارش ایستاده بود! در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش می گذاشت بهم نزدیک شد. بوی ادکلن تلخش توی دماغم پیچید.

گفت:

-به به!

کمی سرش را بهم نزدیک تر کرد، نفس در سینه ام حبس شد از این همه نزدیکی.

با وقاحت گفت:

-چه بوی خوبی میدی!

سرش را عقب کشید چشمانش را ریز کرد و گفت:

-چه خوشگل شدی! کجا به سلامتی؟

نفسم را بیرون فوت کردم. اصلا استاد بود که اعصابم را به هم بریزد!

با خشم گفتم:

-از سر راهم برو کنار، عجله دارم.

-ا پس عجله هم داری! بیا خودم می رسونمت.

زدمش کنار و گفتم:

- لازم نکرده خودم میرم.



رفتم داخل حیاط که با دیدن چرخ پنچر ماشین آهم بلند شد. داشت خونم به جوش می آمد. نمی توانستم منتظر بمانم که مش رحمت پنچر گیری کند. باغ دور بود و باید سر راه گل هم میخردیم. می دانستم که بهزاد در این جریان نقش دارد، برای اینکه به مهمانی نرم یا با خودش بروم. با عجله وارد خانه شدم و بلند پروانه را صدا زدم که برایم آژانس بگیرد و بگوید که عجله دارم.

بهزاد آمد کنارم و گفت:

-من می‌رسونمت لج نکن.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-با آژانس میرم.

سرش تکان داد و گفت:

- باشه هر جور راحتی حتما جای مهمی میری!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-همینطوره.

و از خانه بیرون زدم. وقتی رسیدم باغ هوا تاریک شده بود و همه مهمان ها آمده بودند. فرانک را از دور دیدم او هم وقتی متوجه من شد به سمتم آمد. بعد از اینکه آرام گونه ام را بوسید گفت:

-کجایی تو؟ مثلاً مهمانی بخاطر توئه.

-بعد می‌گم بهت. رادمهر کجاست؟

-نگرانت شد آمد سر کوچه. چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

-داخل خانه جا گذاشتم به رادمهر زنگ بزن و بگو من آمدم. آخه با تاکسی بودم حتما متوجه نشده منم از بس استرس داشتم ندیدمش.

-باشه برو داخل ویلا لباسات را عوض کن.

خیلی شلوغ بود. عده ای گوشه ی باغ ایستاده بودن و گپ می زدند. اما به دلیل سرد بودن هوا اصل مهمانی داخل ویلا بود. وارد که شدم ارکستر شادی می نواخت و اکثرا در حال رقص بودن. به دور تا دور ویلا نگاهی انداختم. نمی دانستم باید کجا لباس هایم را عوض کنم. سامان به سمتم آمد. از دیدن چهره آشنا لبخند زد.

گفت: کجایی تو؟ رادمهر ندیدی؟ خیلی نگرانت بود.



باهاش دست دادم و گفتم:

-اولا سلام دوما بگو کجا لباس هایم را عوض کنم و سوما این سبد گل بگیر تا بعد بدم به رادمهر.

سامان سوتی زد گفت:

- به چه کردی!

و به سبد رزهای قرمز اشاره کرد. سامان جلوتر راه افتاد. از پله های کنار سالن بالا رفت و جلوی یکی از درهای بسته ی راهرو ایستاد، دستگیره در را چرخاند و در را باز کرد و عقب ایستاد.

گفت:

-بفرمایید بانو.

لبخند شیرینی زدم و وارد اتاق شدم. اتاق ساده ای بود با یک تخت و یک کمد. چیزی که نظرم را جلب کرد ویولن، تار و گیتار بود.

سامان گفت:

-اینجا اتاق رادمهره.

از تعجب دهانم باز ماند، اصلا فکر نمی کردم که رادمهر به موسیقی علاقه دارد چه برسد به اینکه سه تا آلت موسیقی را بنوازد!

سامان روی تخت نشست و گفت:

-رادمهر بعد از وکالت عاشق موسیقیه.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم، شالم را از روی سرم در آوردم. جلوی آینه قدی گوشه اتاق موهایم را مرتب کردم.

سامان: نگفتی چرا دیر اومدی؟

ماشینم پنچر بود و مجبور شدم با آژانس پیام.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-که اینطور! ما فکر میکردیم پدرت مانع اومدنت شده. رادمهر می خواست بیاد دنبالت اما ما گفتیم شاید اوضاع بدتر بشه.

همیشه با سامان احساس راحتی میکردم شاید برای همین گفتم:

-کار خوبی کردید فکر میکنم پنچر شدن ماشینم کار بابام و بهزاد باشه! آخه خیلی اصرار داشت خودش من را برسونه.

بلند شد و روبرویم ایستاد و گفت:



- فرانک یک چیزایی از بهزاد و رفتارهاش تعریف کرده. بعدا باید مفصل حرف بزنی اما الان فکرش را نکن. امشب شب توئه و باید خوش باشی.

لبخندی روی صورت نشاند و قاطع گفت:

- این یک دستوره!

رفت سمت در و گفت:

- الانم من میرم که راحت باشی.

در را باز کرد که صدایش کردم:

- سامان.

برگشت و نگاهم کرد گفت:

-بله؟

-ازت ممنونم.

چینی میان ابروهای خوش فرمش داد و گفت:

-چرا؟!!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- همینجوری!

لبخند زد و در را پشت سرش بست. پالتویم را در آوردم و روی تخت گذاشتم. رژ لبم را تجدید کردم و از اتاق بیرون رفتم. پایین پله ها رادمهر منتظرم ایستاده بود. وقتی لبخندم را دید جلو آمد و کنارم ایستاد. نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید و در آخر به چشمه‌هایم خیره شد. نگاهش پر از تحسین بود. گفت: خوش اومدی.

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-ممنونم.

-میدونی چند وقته لبخندت را ندیدم؟!!

پلک زدم و گفتم:

-الان هم که می خندم تو باعثش شدی.



تره ای از موهایم را با سر انگشت گرفت، نگاهش به موی در دستش بود و گفت:

-حاضر هر کاری کنم که تو همیشه بخندی.

نفسی کشید و موهایم را رها کرد. دستم را گرفت و گوشه ای از سالن برد و اشاره کرد به میز کنارم و گفت: توبشین من میرم برات آب میوه بیارم.

وسط راه برگشت و گفت:

-راستی بابت گلها ممنون خیلی قشنگ بود.

مهربون گفتم:

-قابل نداشت.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. مهمان ها را از نظر می گذراندم که فرزند برادر فرانک را دیدم. او هم نگاهش به من بود. سری تکان دادم و زیر لب سلام را زمزمه کردم. از روی صندلی اش بلند شد و سمت آمد من هم برای احترام بلند شدم و گفتم:

-سلام احوال شما؟

باهام گرم دست داد و گفت:

-ممنون خوبی کم پیدایی؟

-ما که همیشه مزاحتون هستیم

-اختیار دارید چه مزاحمتی به صندلیم اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید لطفا.

نشستم و او هم روبرویم نشست، دقایقی بعد فرانک آمد و کنارمان نشست.

اخمی کردم و گفتم: معلومه کجایی؟

با دستش خودش را باد زد گفت:

-همین دور برام. وای چه قدر گرمه!

به صورت سرخ شده اش نگاه کردم و با خنده گفتم:

- خب عزیزم کم تر فعالیت کن یک کم هم بشین از برادرت پذیرایی کن.



سرش را تکان داد و چشم کش داری گفت. کمی بعد با کلافگی گفت:

-اه پس سامان کجاست یک شربت آوردن که این همه معطلی نداره.

صورتتم را در هم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه قدر غر میزنی. بیا اومد.

رادمهر طرف دیگرم نشست و لیوان شربت را دستم داد. دور هم حرف می زدیم و می خندیدیم که ارکستر آهنگ شادی نواخت که با سوت و جیغ مهمان ها همراه شد. فرانک و سامان که مثل فشنگ از روی صندلی بلند شدن و رفتند وسط سن. رادمهر نگاهم کرد گفت:

-دوست داری برقصی؟

-اوهوم.

دستم را گرفت و بلندم کرد. هنوز چند قدم نرفته بودیم که یکی از خدمتکارها صدایش زد و گفت:

-آقای صادقی باید بیایید آشپزخانه یک مشکلی پیش اومده.

رادمهر:

- باشه الان میان.

رو به من گفت:

-عزیزم ببخش زود برمیگردم.

-نه اشکالی نداره برو.

بعد از رفتنش پوفی کشیدم و دوباره روی صندلی ام نشستم. فرزاد کنارم آمد و گفت:

- چرا تنها نشستی بیا بریم.

و به سن رقص اشاره کرد. به اطراف نگاه می کردم اما از رادمهر خبری نبود! انگار بخاطر تدارکات مهمانی سرش شلوغ بود. من هم که از تنهایی حوصلم سر رفته بود پیشنهاد فرزاد را پذیرفتم و در کنار هم رفتیم وسط جمعیت. آهنگ شادی پخش میشد که با صدای جیغ و سوت مهمان ها قاطی شده بود. فرزاد خیره به چشمهایم شد و گفت:

- چشم های قشنگی داری.

صورتتم داغ شد و نگاهم را دزدیدم. لبخند کجی گوشه لب نشانده و گفت:

- وقتی خجالت میکشی مثل دختر بچه ها معصوم میشی.



سعی کردم حالت بی تفاوتی به خود بگیرم. شانه بالا انداختم و گفتم:

- لطف داری ولی خجالت نکشیدم.

دندان های مرتب سفیدش را به نمایش گذاشت. فرزند پسر معقول و با شخصیتی بود و همیشه با هم شوخی می کردیم. اما خیلی وقت بود که متوجه ی علاقه اش نسبت به خودم شده بودم اما توجهی به این موضوع نداشتیم و با بی تفاوتی رفتار می کردم. بعد از اتمام آهنگ از فرزند با تشکری جدا شدم. رادمهر را دیدم که تنها نشسته و سیگار میکشه. بهش لبخند زدم و همینطور که بهش نزدیک میشدم کتم را در آوردم. خیلی گرم شده بود. کنارش نشستیم گفتم:

- کی اومدی؟

بدون اینکه نگاهم کند پک سنگینی به سیگارش زد و گفت:

- خیلی وقته.

به طرفم برگشت و به بازوهای بی لباسم خیره شد. سرش را بلند کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- چرا کنت در آوردی؟

نمیدانم چرا از حرفش و حتی لحنش ناراحت نشدم. منی که اگر کسی اینگونه بازخواستم میکرد جوش میاوردم! تازه برعکس باعث شد یک لبخند مبهم روی لبم نقش ببندد. گفتم:

- خب گرم بود.

پر تحکم گفت: زود بپوش.

شانه بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- نه هنوز گرمه.

به رو برو خیره شد گفت:

- باشه عزیزم هر جور راحتی.

صورتتم را در هم کشیدم انگار دوست داشتم باز هم اصرار کند یا حتی بازخواست. گفتم:

- چه زود کوتاه اومدی!؟

خونسرد گفت:

- کوتاه نیامدم! حرفم را زدم اگر برات مهم باشه بدون بحث گوش میدی.

با صدای بلند خندیدم که باعث شد با لبخند تماشایم کند. سرم را تکان دادم و گفتم:



- خیلی بدجنسی. حرفی زدی که نتونم روش حرف دیگه ای بزنم.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-دیگه دیگه.

در حالی که کتم را میپوشیدم گفتم:

- خب آقا رادمهر امشب به حرفت گوش میدم.

یک تای ابرویش را بالا داد گفت:

-فقط امشب؟

-بله میدونی که دختر حرف گوش کنی نیستم!

به صدلی اش تکیه داد و با حالت مغرورانه ای گفت:

- من کارم را خوب بلدم! حالا که امشب به حرفم گوش میدی یک چیز دیگه هم ازت میخوام!

گوشه لپم را به دندان گرفتم و گفتم:

- چی؟

-دیگه هیچ وقت به جز من با هیچ مردی نرقص.

نفسم را فوت کردم و بدون فکر گفتم:

-قبوله.

-آفرین، حالا بلند شو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کجا؟!

دستش را به طرفم گرفت و گفت:

- افتخار میدی؟

دستش را گرفتم و بلند شدم. رفتیم وسط جمعیتی که در حال رقص بودن. دستش هنوز توی دستم بود، توی نگاه هم غرق

بودیم.

بی مقدمه گفتم:



-خوبه که هستی.

مثل برق گرفته ها نگاهم کرد و گفت:

- ستاره! میدونی چه قدر منتظر بودم تا یک حرف خوب ازت بشنوم؟

سرم را زیر انداختم. خوب بود که ذهنش درگیر من بود و همیشه سعی داشت بیشتر من را بشناسد تا بفهمد چگونه خوشحالم کند، همین رفتارهای کوچک باعث میشد من روز به روز بیشتر درگیرش شوم.

گفت:

- چند وقته با فرانک دوستی؟

-از دوران دبیرستان.

اخمی کرد و گفت:

-زیاد فرزاد را میبینی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-حسوود.

بیشتر اخم کرد که جذابیت صورتش چندین برابر شد.

بی تفاوت گفتم:

-گاهی که میرم خونه فرانک فرزاد را هم میبینم.

با تحکم گفت:

- دیگه نباید بری.

دستم را از دستش بیرون کشیدم به سمت میزها رفتم و رادمهر هم دنبال آمد.

روی صندلی نشستم و از پارچ روی میز برای خودم آب ریختم و خوردم کنارم نشست و گفت:

-چرا نشستی؟

-خسته شدم.

بهم نزدیک شد با لحن آرومی گفت:

-پس دیگه نمیری؟



چرا نباید برم؟

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

لبش را با زبون تر کرد و گفت:

چون نمی خوام فرزند را ببینی. مخصوصا که امشب فهمیدم بهت علاقه هم داره.

همیشه وقتی پای غیرت مردها وسط باشه آدم های غیر منطقی میشن درست مثل یک بچه. اما من این غیرت را دوست داشتم بهم حس امنیت میداد. حس می کردم برایش ارزش دارم.

سرم را با آرامش تکان دادم و گفتم:

علاقه ی فرزند به من برای امشب و دیشب نیست الان چند ساله که میدونم بهم علاقه داره اما مهم اینکه من...

شیطون نگاهش کردم و ادامه دادم:

فقط به یکی توجه دارم!

صورتش در هم شد. چینی میان ابرو داد و گفت:

- کی؟

با شیطنت گفتم:

- خب به تو دیگه

حالت صورت اش تغییر کرد، با لبخند گفت:

- امشب خیلی داری سوپرایزم میکنی!

نگاهش عمیق بود و گرم. گرم جوری که تمام بدنم حتی قلب یخ زده ام گرم شد.

گفت:

خیلی دوستت دارم.

صداقت توی کلامش واضح بود و من حسم خوب خوب بود تا حدی که این اجازه را به خودم و رادمهر دادم برای شروع این احساس. میز شام را داخل باغ چیدن و بعد از شام اکثر مهمانها رفتن. همانجا در باغ آتش روشن کردن و همگی دور آتش نشستیم که سامان با گیتار رادمهر آمد و داد دستش و گفت:



-بزن تا امشب تکمیل بشه. سوالی نگاهم کرد پلکی زدم و بهش فهماندم که مشتاقم. گیتار را گرفت. آرام دستش را روی سیم های گیتار کشید و شروع کرد به نواختن. آهنگش برایم آشنا بود. با شنیدن صدایش نفسم حبس شد و با تعجب نگاهش کردم هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد صدای گرم و گیرایی داشته باشد!

دوستت دارم نرو، دوستت دارم بفهم

دوست دارم بمون، من عاشقه توئم

تو هستیه منی به جون هر دومیون

وقتی که با توئم، وقتی که پیشمی

آروم زندگیم، ما عاشقه همیم

این حسه روشن باید به هم بگیم

دنیا اگر نخاد حتی اگر خدا نخاد من عاشقه توئم

از آسمون عشق سنگم اگر بیاد من عاشقه توئم

این زندگی اگه دور از تو بگذره میوفته از چشمم

دیوونتتم نرو تا من کنار تو دیوونه تر بشم

دنیای من تویی باور کن عشقه من

به جونه هر دومیون من بی تو میشکنم

این حرف آخرو یادت نره، بمون...

صدای سوت کشیدن و دست زدن بچه ها بلند شد. بغضم را فرو دادم. آن همه دوست داشتن را دوست داشتم، آن همه احساس را. بعد از رفتن مهمانها رادمهر به خانه رساندم و منتظر ماند تا بروم داخل. وقتی در را بستم صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش سکوت شب را بر هم زد! ساعت از نیم شب گذشته بود و من بعد از یک دوش روی تختم دراز کشیدم و با فکر کردن به رادمهر خوابیدم.

-ستاره جان بلند شو.

صدای پروانه را توی هیروت می شنیدم! توی تختم جابه جا شدم گفتم:

-هوم؟



پروانه آرام تکانم داد و گفت:

- ستاره جان بلند شو.

یکی از چشمهایم را باز کردم و گفتم:

-چی شده؟

-پدرت گفت بیدارت کنم که بری پایین.

خیالم راحت شد که اتفاق خاصی رخ نداده، پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

- ساعت چنده؟ چیکارم داره؟

-ساعت هفت، آقا بهزاد اومده.

با خودم گفتم:

این موقع صبح اینجا چیکار میکنه؟ ترسیده فرار کنم؟

-برو بگو خستم، بگو بره دو ساعت دیگه بیاد.

پروانه: استغفرالله اگه اینو بگم که آقا عصبانی میشن!

کلافه گفتم:

- برو پروانه بزار بخوابم اهه!

پروانه رفت. دوباره داشت چشمانم گرم میشد که در با شدت باز شد و برخوردش با دیوار صدای وحشتناکی ایجاد کرد. از جا پریدم و سیخ روی تخت نشستم. سرم تیر می کشید. بابا با عصبانیت بهم نزدیک شد.

گفتم:

-چی شده چرا اینجوری وارد اتاق میشی؟

بدون حرف دستم را گرفت و از روی تخت بیرون کشید و به طرف سرویس اتاق کشاند و گفت:

- ما را مسخره کردی؟ دست و صورتت را بشور زود بیا پایین.

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و با تهدید گفت:

- وگرنه من میدونم تو، بسته هرچی رعایتت را کردیم!

با دهان باز بیرون رفتنش را نگاه کردم و با خودم گفتم:



-خوبه که رعایتیم را میکنن وگرنه قرار بود چی بشه؟!

خودم از جواب سوالم ترس داشتم. روی تخت نشستم، سرم را میان دستهایم گرفتم. خدا جون کمکم کن. یک حسی بهم میگفت قوی باش راهه طولانی در پیش داری!

لباس خوابم را با یک بلوز سرمه ای و شلوار لی عوض کردم، موهایم را شانه زدم و رفتم طبقه پایین، اول رفتم آشپزخانه یک لیوان شیر خوردم سپس وارد سالن شدم، بدون اینکه سلام کنم روبروی بهزاد ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه طور به خودت اجازه میدی هر وقت خواستی بیای اینجا و منو ببینی؟

بابا از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت:

- خجالت بکش ستاره بهزاد مهمان منه.

رو کردم بهش و گفتم: اگر مهمان شماست چرا من مجبورم بیام و آقا بهزاد ببینم (آقا بهزاد کشدار و با لحن خاص خودم گفتم که باعث ناراحتی بیشتر بهزاد و عصبانیت بابا شد)

بابا جلو آمد و گفت:

- بهزاد آمده بود که با هم برید کوه.

صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- من ازتون خواستم بیاد؟! یا از من پرسیدید که دوست دارم برم کوه یا نه؟! اول بابا و بعد بهزاد را مخاطب قرار دادم.

گفتم:

- چه طور به خودتون اجازه میدید به جای من تصمیم بگیرید؟

یک قدم به بهزاد نزدیک تر شدم و گفتم:

- بین بهزاد صد بار گفتم باز هم میگم من نمیخوام ببینمت پس دیگه مزاحمم نشو!

-بست کن ستاره وگرنه...

با صدای فریاد بابا نگاهش کردم. نگاهم پر از بغض بود، اشک توی چشمانم حلقه زد. اه الان چه وقت گریه کردن بود؟! نمیخواستم ضعفم را ببینند. پلک زدم که اشکهایم سراریز شد.

گفتم:

- وگرنه چی بابا؟ ازت ممنونم که اینقدر حمایت میکنی من هنوزم دخترتم یادت رفته؟

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:



- بابا لطفا دخالت نکن وگرنه دیگه من را نمی بینی، دیگه مجبورم نکن که بهزاد را ببینم وگرنه به خاک مامان قسم خودم را گم گور میکنم.

لحنم جدی بود و همه می دانستند چون قسم خوردم آن هم به خاک مادرم حتما انجامش میدهم برای همین بابا با تایید بهزاد روی مبل نشست. به بهزاد نزدیک تر شدم و درست مقابلش ایستادم و گفتم:

- تو از همون اول شانس زیادی برای با من بودن نداشتی اما با این حال حاضر شدم ببینمت حاضر شدم یا نه؟ بابا بهم گفت فقط یک فرصت بهت بدم دادم یا نه؟ حتی باهات شمال هم آمدم، اما تو چیکار کردی؟ از لحظه اول خودت را بهم تحمیل کردی گفتی نامزد هستی! قبل از اینکه از من خواستگاری کنی. اجازه ندادی بشناسمت میدونی چرا چون تو از اول به این فکر بودی که چه من بخواهم چه نه باید برای تو باشم، اجازه ندادی که دوستت داشته باشم که وراد زندگی کمتم. خودت خواستی به زور وارد بشی.

پوزخند زدم و گفتم:

- شما این همه می شنیدید و نقشه می کشید که چه جوری من را مجبور به ازدواج کنید ای کاش فکر می کردید چیکار کنید که دلم را به دست بیارید به جای این همه اجبار و تحمیل یک درصد از اون عشقی که ازش دم می زنی بهم ثابت میکردی اما مشکل اینجاست که من را دوست نداری و فقط خودت دوست داری من را میخواهی چون برات دست نیافتنیم . شاکمی به میان حرفم آمد و گفت:

- اصلا اینطور نیست به دست آوردن تو برای من کاری نداره!

پوزخندی زدم و گفتم:

- منظورت از به دست آوردن چیه؟ اگر جسم منه آره تو درست میگی اما هیچ وقت نمیتونی قلب و روحم را به دست بیاری، من هیچ وقت بهت علاقه مند نمیشم حتی اگر صد سال باهات زندگی کنم! بهش پشت کردم تا به اتاقم بروم که با صدایش سر جایم ایستادم، گفت:

- حرفاتو زدی پس بمون و گوش کن!

بهم نزدیک تر شد و پشت سرم ایستاد و گفت:

- من دوستت دارم ولی نمی تونم ثابت کنم میدونی چرا چون تو خیلی وقته که دلت را به کس دیگه ای سپردی درسته؟ روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

گوشه لبش را به دندان گرفت و کمی نگاهم کرد و گفت:



- پس نمیدونی منظورم چیه؟

از داخل جیب کتش پاکتی بیرون آورد. چند تا عکس بیرون کشید مقابلم گرفت و گفت:

- ببین تا بفهمی منظورم چیه؟

عکس ها را گرفتم. آهم بلند شد! عکس از مهمانی دیشب بود. در کنار رادمهر، در حال رقص، حرف زدن، شام خوردن، خندیدن و... نفس عمیقی کشیدم و عکس ها را کوبوندم روی قفسه سینه اش.

تیز نگاهم کرد و قاطع گفت:

- دوستش داری اما من نمیذارم!

حالا می فهمیدم که چرا صبح اول وقت آمده اینجا!

گفت: جواب بده بخاطر اون که من را نمی خوای؟

با صدای بلند و کلافه گفتم:

-نه نه نه ربطی به رادمهر نداره فقط بخاطر رفتارت خودته.

-من نمیذارم ستاره. نمیذارم کنارت بمونه مطمئن باش!

دستانم را در هوا تکان دادم و نالیدم:

-از این همه تهدید خستم، هرکاری دوست داری بکن.

بازویم را چنگ زد. چپ چپ به دستش که دور بازویم قفل بود نگاه کردم. سرم را بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم.

گفتم:

-میدونم حرفهایم خوشحالت نمیکنه اما آره رادمهر منو واقعا دوست داره، تهدیدم نمیکنه، خودش تحمیل نمیکنه، از جنس

خودمه، درکم میکنه، برای خوشحال کردنم هرکاری میکنه.

فشار دستش بیشتر شد، با حرص بازویم را عقب کشیدم تا دستش از روی بازویم رها شد. بابا که تا آن لحظه شنونده بود بهم

نزدیک شد و گفت:

- ستاره دوست داشتن بهزاد برای امروز و دیروز نیست الان بیشتر از ده ساله که دوستت داره به حرفهای پسرهای این دوره

اطمینان نکن امروز هستن ولی فردا معلوم نیست کجا و با کی هستن!

بهزاد نفس عمیقی کشید و با شانه های افتاده رفت روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت. چی باعث شد اینقدر

افسوس بخورد؟ شاید یاد گذشته شاید همون عشق جوونی که زمانی پاک و شیرین بود اما الان چی؟



گفتم: زمان همه چیزو مشخص میکنه. اما من و بهزاد هیچ وقت ما نمی شیم این را بفهمید!

نگاه کوتاهی به بهزاد که هنوز در همان حال بود انداختم و راهی اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم. می دانستم که دست بردار نیستن ای کاش بهزاد منطقی بود و می فهمید که نمی تواند با کسی که دوستش ندارد آینده ای داشته باشد. حتی اگر با من ازدواج هم کند یک روز خسته میشود چون من بهش توجه و محبتی ندارم و حتی از نظر اخلاقی با هم فرق زیادی داریم دلیل این همه اصرار را درک نمی کنم مخصوصا حمایت بابام از بهزاد را. صدای موبایلم من را از فکر بیرونم آورد به شماره نگاه کردم، رادمهر بود.

-سلام.

-سلام به روی ماهت عزیزم خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-چرا صدات گرفته؟

صدایش نگران شد.

-چیز مهمی نیست، کجایی؟

-خونه. نمیگی چی شده؟

-گفتم که چیزیم نیست.

-ستاره به من دروغ نگو آماده باش میام دنبالت، تا نبینمت خیالم راحت نمیشه.

-نگران نباش من خوبم.

-باشه اما میخوام با چشم خودم ببینم، زود میام خدافظو

دیگه اجازه حرف دوباره ای بهم نداد. سرم را تکان دادم و با لبخند به صفحه گوشیم خیره ماندم.

رفتم بالکن تا ببینم ماشین بهزاد هست یا رفته. ای بابا اینکه هنوزم اینجاست. باید جوری از خانه بیرون میرفتم که کسی متوجه نشود چون حتما بهزاد مانع از رفتنم میشد. لباس هایم را پوشیدم و کفش هایم را دست گرفتم و با نک پنجه پا آهسته از پله ها پایین رفتم. اوه! باز هم داخل سالن جلسه گرفتن! وسوسه شدم ببینم که چی میگویند. آهسته پشت دیوار سالن پنهان شدم و گوش ایستادم:

بهزاد:

-من بدون ستاره نمی تونم ادامه بدم.



بابا: خیالت راحت ستاره را راضی می کنیم.

-بهتره هرچی سریع تر اینکار بکنی. میدونی که وقت زیادی نداری و برای گرفتن پروژه ی ماکان فقط نظر من مهمه.

بابا: میدونی که بخاطر پروژه ماکان نیست که ازت حمایت میکنم، فقط بخاطر عشقی که نسبت به ستاره داری و متاسفانه ستاره ندیده و خبر نداره. میدونم که برای همیشه کنارش میمونی و هیچ وقت بهش خیانت نمیکنی. صدایش متاثر بود .

بهزاد: یعنی پروژه اصلا برات اهمیتی نداره؟

به جای بابا ثریا جواب داد:

-این که مسئله ای نیست ما هر کاری میکنیم که راضی بشه وگرنه باید کاری کنید که از رادمهر سرد بشه و خودش به سمت بیاد.

بهزاد:

- به خدا من اون پسره را میکشم کاری میکنم بره گمشه.

نفسم حبس شد. برای رادمهر نگران بودم. تحمل بیشتر ایستادن و بیشتر شنیدن را نداشتم. ممکن بود کنترلم را از دست بدهم و کاری که نباید را بکنم. موبایلم زنگ خورد. فوراً از کیفم بیرون آوردم تا صدایش را قطع کنم اما دیگه دیر بود چون هر سه جلویم ظاهر شدن! نفرتم را توی چشمانم ریختم و به ثریا و بهزاد نگاه کردم .

بابا: کجا میری؟

گوشییم باز زنگ خورد، رد تماس دادم و گفتم:

-جایی کار دارم.

بهزاد:

- فالگوش ایستاده بودی؟

بهش زل زدم و گفتم:

- آره.

بهزاد لبخند حرص دراری زد و گفت:

-خوبه پس لازم نیست دوباره تکرار کنم دیر یا زود باید می فهمیدی که محکوم به ازدواج با منی!

پوزخند زدم و گفتم:



-این حکم رو کی صادر کرده؟ تو؟ ثریا؟ یا بابام؟ من مسئول کارهای پدرم نیستم و زندگی‌مون خیلی وقته که از هم جداست، فقط برایم سوال بود که چرا ازت پشتیبانی میکنه که الان برام روشن شد، فقط یک چیزی نمیفهمم که این، این وسط چیکارست!

با نفرت و تحقیر به ثریا خیره شدم و ادامه دادم:

-برای رسیدن به جایگاه امروزت مادرم را به کشتن دادی، الان هم من باید بخاطر آسایش تو و پسرت زندگی‌م تباه کنم؟ نه کور خوندی!

بابا:

-بسه ستاره ما همه خوبی تو را میخواهیم!

شاکی گفتم:

-از کی تا حالا خوبی منو قاتل مادرم مشخص میکنه؟

-خفه شو!

بابا به سمتم حمله کرد اما بهزاد مانع شد. بهت زده نگاهشان کردم. خورد شدم. تیکه تیکه هایم توی نگاه تحقیر آمیز بهزاد و پوزخند ثریا نشست. گوشیم باز هم زنگ خورد. جواب دادم و رفتم سمت در:

-سلام عزیزم دارم میام.

-باشه ولی چیزی شده.

-نه نه دارم میام.

تماس را قطع کردم که از پشت سر صدای بهزاد را شنیدم:

- کی بود؟

فریاد کشیدم:

- به تو ربطی نداره.

جلوی راهم را سد کرد و گفت:

-پرسیدم کی بود؟. بده گوشیت به من.

از صدای فریادش تنم لرزید قلبم به شدت شروع به کوبیدن کرد نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

-سر من داد نزن—



از ساختمان بیرون رفتم و بهزاد باز هم دنبالم راه افتاد و گفت:

- با تو دارم حرف میزنم گفتم کی بود؟! رادمهر بود نه؟ جواب بده اون آشغال بود؟ اومده دنبالت؟

برگشتم سینه به سینه اش ایستادم و با خشم و نفرت گفتم:

- یکبار بهت گفتم به تو ربطی نداره. بسه دیگه دست از سرم بردارید. آره رادمهر بود.

زدم به سیم آخر و با صدای بلند که از بغض میلرزید گفتم:

- آره آره میخوام با اون برم بیرون، دوستش دارم، همه ی زندگیمه تنها کسی که تو این دنیای هزار رنگ یک رنگه. برایش مهمم. دوستم داره.

به بابا و ثریا که پشت سر بهزاد بودن نگاه کردم و گفتم:

- چی از جونم میخاین؟ مامانم ازم گرفتید؟ آرامشم ازم گرفتید، غرورمو له کردید.

با غم، با ته مونده ی عشقم به بابا نگاه کردم، بدنم میلرزید شاید از تشویش بود روی دو زانو روی زمین نشستم و گفتم:

- بابام، بابام هم ازم گرفتید تنهای تنهام فقط زندگی با منه اونم میخواهید بگیرید؟

گوشیم زنگ خورد بهزاد به زور گوشی ام را از دستم بیرون کشید و با عصبانیت روی زمین کوبید، گوشیم هزار تیکه شد. مثل دلم .

- دیوونهه — چیکار میکنی؟

بهش حمله کردم و مشت های بی جونم را به سینه اش کوبیدم، دستهایم را توی دستش گرفت و با بی رحمی به عقب هل

داد، ضربه چون شدید بود از سمت چپ پخش زمین شدم. دست و پهلویم تیر کشیدن. بهزاد و بابا به طرفم آمدن، بهزاد خواست کمک کند اما پشش زدم و با سختی و با دست خودم بلند شدم و نشستم، دستم خیلی درد میکرد، گوشه پیشانی ام سرد شد آرام بهش دست کشیدم که دستم از خون قرمز شد. به حق افتادم نه از درد و بی کسی. بهزاد کنارم نشست و دستش را به دستم نزدیک کرد و گفت:

- بیا بریم بیمارستان.

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- ببخش.

بلند شد و کلافه پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و فریاد زد:



- من دیوونه را ببخش، من احمقو ببخش منی که نمیتونم راضیت کنم، منی که دوست دارم ولی دیدن اینکه دوستم نداری دیوونم میکنه، ستاره باهام راه بیا به خدا قسم بد نمی بینی.

فقط با غم نگاهش کردم. نگاهی که دل سنگم آب میکرد. به تنهایی از روی زمین بلند شدم و رفتم توی کوچه. رادمهر کلافه به ماشینش تکیه داده بود و با صدای باز شدن در سرش را بالا آورد. معلوم بود که خیلی عصبانیه، لبخند تلخی زدم. به پشت سرم نگاه کرد و با قدم های بلند بهم نزدیک شد و گفت:

-تو چرا داری گریه میکنی؟

اه از این اشک ها!

-هیچی بریم داخل ماشین بهت میگویم.

پره های بینی اش از شدت حرص باز و بسته می شدند.

گفت:

-چرا پیشونیت زخمیه؟؟

دوباره به پشت سرم نگاه کرد و صورتش از خشم سرخ شد، به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که بهزاد با خشم نگاهش میکند. ای خدا این دو تا هر لحظه ممکن بود منفجر بشوند گفتم:

-رادمهر بریم .

رادمهر: اما...

بهزاد دستم را گرفت و گفت:

-ستاره برگرد خونه .

رادمهر از کوره در رفت و به بهزاد حمله کرد و یقه پیراهنش را به چنگ گرفت، بادبازهای بهزاد هم با دیدن این صحنه از ماشین پیاده شدن و کنار بهزاد ایستادند، بین رادمهر و بهزاد قرار گرفتیم. رادمهر را که مثل سنگ شده بود به عقب هل دادم و گفتم:

- بسته رادمهر برو توی ماشین. خواهش میکنم.

رگ گردن و پیشانی اش متورم شده بود و قفسه ی سینه اش سنگین بالا و پایین میشد.

بهزاد فریاد کشید:

- ولش کن بزار ببینم چه غلطی میکنه.



سرم را چرخاندم و تیز نگاهش کردم و گفتم:

-ساکت شو بهزاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچ کاری را نمیتونی تنهایی انجام بدی، الانم به کمک نوچه هات تهدید نکن!

با تحقیر به خودش و بادیگارد هایش نگاه کردم. از خشم چشمهایش رنگ خون گرفت. فهمیدم که بد کردم. با خودم بد کردم! می دانستم که تلافی میکند. هنوزم دستام روی سینه ی رادمهر بود و به عقب هلش می دادم.

بابا و ثریا و پروانه و مشت رحمت از خانه بیرون آمدن. بابا کنارم قرار گرفت و گفت:

-اینجا چه خبره؟

بی توجه به بابا به چشمهای پر از خشم رادمهر که هنوزم گرم نگاهم میکرد خیره شدم و آهسته زمزمه کردم:

-برگرد توی ماشین مرگ من.

این تنها کلمه ای بود که می توانستم ازش استفاده کنم و رادمهر را راضی به کوتاه آمدن کنم.

نفسش را با حرص فوت کرد و با زمزمه گفت:

- قسم نده لعنتی میدونی که برات می میرم.

چشمانم را بستم و تک تک حرفهایش را که برایم زندگی بود عمیق تنفس کردم تا جونی دوباره گرفتم و تنم گرم شد. آره! گرم، خیلی گرم.

دستم را از روی سینه اش که با شدت بالا پایین میشد برداشتم و رفتم سمت ماشینش.

داخل ماشین هیچ حرفی نزدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم چشمهایم را بستم. باید خودم را قانع می کردم به نبودنش و به نخواستنش. خدایا چرا یک چیزی بهم میدی بعد در اوج نیاز ازم می گیری؟

رفتیم کافی شاپ یکی از دوستان رادمهر. طبقه ی بالای کافه که دنج و خلوت بود نشستیم و طبق معمول قهوه سفارش دادیم، مال من با شیر و شکر برای رادمهر تلخ تلخ. رادمهر سکوت را شکست و گفت:

- چی شده ستاره؟ صدای داد و فریادتون را شنیدم. خیلی خودمو کنترل کردم که زنگ خونتون نزنم و دخالت نکنم، آخه چرا باهات اینجوری رفتار میکنن؟!

سرم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم. سعی می کردم بغضم را فرو بدهم. قهوه ام را جلو کشیدم و با فاشق هم زدم. انگار می خواستم با به هم زدن قهوه افکار به هم ریخته ام را آرام کنم. غمگین نگاهش کردم که گفت:



-چی شده ستاره؟ چرا این جوری نگام میکنی؟

هم زدن قهوه را رها کردم. جرعه ای نوشیدم و گفتم:

-صبر کن میگم.

شاکی گفت: نه بگو، بگو توی سرت چی میگذره؟ بگو اون چیزی نیست که من فکر میکنم!

دستهایم را روی میز گذاشتم، نگاهم به پشت سرش دوختم و گفتم:

- هرچی میگم بدون بخاطر خودته.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-دنبالم نباش می بینی که زندگی چه قدر پیچیده است، میبینی که چه قدر مشکل دارم این درست نیست که تو را درگیر کنم اونا فکر میکنن دلیل نخواستن بهزاد تویی، امروز خودم شنیدم که از تو حرف میزدن از اینکه کاری کنن ازت دل سرد بشم بهزاد میگفت اگر با تو باشم یه بلایی سرت میاره پس نباش منم اینجوری راحت ترم این رابطه از اول اشتباه بود.

سرش را بین دو دستش گرفت گفت:

- می دونستم که دیشب فقط یه رویا بود. برای همین امروز میخواستم ببینمت که بفهمم دیشب رویا نبوده که تو باز هستی و کنارم میمونی. ستاره من از کسی نمی ترسم. من با تو بودن به همه چی ترجیح میدم نمیذارم کسی بهت آسیبی برسونه، باورم کن بهم اطمینان کن تو با رفتنت من را نابود میکنی.

سرم را تکان دادم گفتم: نه رادمهر من نمیخوام....یعنی نمیتونم.

بلند شدم و بدون معطلی از کافی شاپ بیرون رفتم. امروز بدترین روز زندگی بود انگار. یعنی بدتر از روزی که مادرم مرد؟ امروز فهمیدم بابا فقط بخاطر آسایش خودش میخواد زندگیمو نابود کنه نه بخاطر اینکه بهزاد موقعیت خوبی برای ازدواج با من داره. غرورم شکست با فریاد بابا. امروز دیدم که چه قدر تنهایم وقتی بهزاد با بی رحمی پرتم کرد و من با دست خودم بلند شدم. امروز روحم زخمی شد با شنیدن حرفها و تهدیدهای بهزاد و اینکه دیدم نمیتونم در مقابلش کاری کنم. آره او یک مرد بود، یک مرد قدرتمند با کلی ثروت و آدمهای اطرافش و من فقط یک دختر بودم یک دختر تنها که مادر نداره، برادر نداره و فقط یک پدر داره که اون هم نداره، تنها بودم چون می دانستم کاری جز مقاومت در برابر خواسته هایشان از دستم بر نمی آید، تنها بودم ولی من تنها دختری نبودم که تنهاست. امروز فهمیدم چه قدر رادمهر را دوست دارم اما نباید داشته باشم!

چند روزی بود که در آپارتمان خودم بودم بدون هیچ وسیله ارتباطی. راحت راحت! گوشیم که به لطف بهزاد خورد شد و کسی هم به جز فرانک آدرس اینجا را نداشت. هر روز می آمد زنگ آیفون را چندین بار میزد و وقتی ناامید میشد از جواب دادنم میرفت ولی امروز فرق داره امروز حالم بهتره امروز اگر بیاد در را باز میکنم. ساعت دو بود که با سامان آمدند. آیفون را



زدم و در ورودی را باز کردم. دم در ایستادم در آسانسور باز شد و فرانک با دیدنم زد زیر گریه فوراً بغلم کرد. از خودم جدایش کردم و گفتم:

-دیوونه چرا گریه میکنی؟

فین فین کرد گفتم:

-معلوم هست کجایی؟ نمیگی نگران میشیم؟دیگه امروز تصمیم داشتیم با سامان شده در بشکنیم ولی بیاییم داخل.

به داخل خونه راهنماییش کردم. به سامان که چپ چپ نگاهم میکرد سلام کردم گفتم:

-حالا ما غریبه شدیم نباید خبر بدی تا از نگرانی در بیایم؟

با خونسردی و گفتم:

-در وضعیتی نبودم که درست تصمیم بگیرم.

فرانک دستم را گرفت گفتم:

-با خودت چیکار کردی.

میدونستم رنگ روی زرد شده و گود شدن زیر چشمهایم را میگوید نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-میرم چایی بیارم.

اگر می ماندم اشکهایم سرازیر میشد. همیشه از اینکه زود گریه ام میگرفت ناراضی بودم. چایی روی میز گذاشتم کنارشون نشستم. براشون خلاصه اتفاق های آن روز را تعریف کردم سامان گفتم:

-الان میخواهی چیکار کنی؟ برای همیشه قرار اینجا زندگی کنی؟

-نه نمیخوام بعضیا خوشحال بشن. نمیخوام فکر کنن کم آوردم!

-کار درستی میکنی اما سعی کن تا حد امکان رو در رو نشی و بحث نکنی. میخوان بهت فشار بیارن خسته ات کنن اما باید تا جایی که میتونی بی تفاوت باشی.

آهی کشیدم گفتم:

- حق باتوئه.

فرانک گفتم:

-حالا چرا با رادمهر اینکار را کردی؟



انگشتهایم را در هم قفل کردم گفتم:

-نمیخواستم درگیر مشکلاتم بشه.

فرانک رو به سامان گفت:

-نگفتم بهت. این خانم اینقدر غده که تحمل نداره ببینه کسی میخواد تو حل مشکلت کمکش کنه. برای همینم هست که نمی خواست این چند روز ما را ببینه.

از حرصی که میخورد خنده ام گرفت ام خنده ام را جمع کردم و گفتم:

-من نگران رادمهر بودم نمیخواوم به هم وابسته بشیم وقتی که میدونم شرایطم چیه و اینکه نمیخواوم آسیبی ببینه .

سامان گفت:

-مطمئنی اینطوری رادمهر بیشتر آسیب نمیبینه؟ کارش شده فقط سیگار کشیدن و به تو فکر کردن و از تو سراغ گرفتن!

-سامان بهزاد بارها تاکید کرده که رادمهر را از سر راهش بر می داره. حتی گفته می کشتش! خودم شنیدم که ثریا میگفت کاری میکنن که ما از هم جدا بشیم به هر قیمتی که شده! من با شناختی که از این ها دارم میدونم این کار را انجام میدن. ببین چه قدر راحت زندگی و آرامشم را به هم زدن!

سامان سری تکان داد و سکوت کرد، فرانک گفت:

-آماده شو برویم بیرون. اینجوری روحیه ات عوض میشه.

-نه عزیزم حوصله ی بیرون رفتن را ندارم فقط یک زحمتی برات داشتم.

-چی عزیزم بگو.

-برو خونه ما ماشینم را بیار و سیم کارتم از پروانه بگیر.

فرانک یک کم فکر کرد گفت:

-اگر پدرت سراغت را گرفت چی بگم؟

-نه بابام خونه نیست با پروانه هماهنگ کردم اما اگر پرسیدن بگو خونه ی شما هستم.

دو ساعت بعد فرانک ماشین و سیم کارتم را برایم آورد.



بعد از سلام روبوسی پرسیدم: اتفاقی نیوفتاد؟ کسی را ندیدی؟

-بیا بشین تا برات بگم

حس کردم کمی نگرانه. کنارش نشستم نگاهم کرد گفت:

-حالا میفهمم که چی می کشی، دستم را توی دستانش گرفت فشار آرومی داد.

گفت:

-عزیزم چه طور میتونی تحمل کنی؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

- به سختی! تعریف کن ببینم چی شده.

-وقتی وارد خانه شدم پدرت نبود با پروانه مشغول صحبت کردن بودم. سراغت را می گرفت حسابی نگرانت بود و اصلا متوجه

این نشدم که ثریا پشت سرمه تا بلاخره با چشم ابرو اومدن پروانه متوجه شدم.

-وای نگو که فهمید من کجا هستم؟

-نه حالا گوش بده. خیلی صمیمی باهام احوال پرسی کرد عجب ماریه فکر کرده من احمقم هی از تو سوال می کرد و می

خواست بفهمه که کجایی و می گفت که پدرت خیلی نگرانته و اگر می دونید ستاره کجاست بهمون بگید منم گفتم میدونم

اما اجازه ندارم که بگم هر وقت ستاره صلاح بدونه خودش برمیگرده دیگه به بدبختی سوئیچ از پروانه گرفتم! داشتم ماشین از

حیاط بیرون میاوردم که پدرت و بهزاد سر رسیدن حدس زدم که ثریا بهشون خبر داده و داشته من را معطل میکرده که

برسند با هم آمدن کنار ماشین با پدرت احوال پرسی کردم ولی بهزاد تحویل نگرفتم!

ریز خندید گفت:

-ولی خودمونیمای خیلی خوش قیافه است.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-بقیه اش بگو.

نفس عمیقی کشید گفت:

-هیچی دیگه پدرت پرسید که کجایی؟ من هم گفتم نگران نباشید حالش خوبه و به زودی برمیگرده و من ازش خبری

نداشتم تا اینکه امروز با یک شماره ناشناس تماس گرفت خواست ماشینش را ببرم خانه خودم تا هروقت تونست بیاد ببره

پدرت حرفم را باور کرد و کوتاه آمد ولی بهزاد جلو آمد گفت ماشین نمی تونی جایی ببری هروقت خواست خودش بیاد ببره.



گفتم اما من از شما اجازه نمی گیرم ستاره گفته ببرم من هم می برم تیز نگاهم کرد سریع در ماشین باز کرد با حرص بازوم گرفت از ماشین کشید بیرون!

دستش روی بازویش کشید و گفت:

- هنوزم درد میکنه چرا اینقدر وحشیه!؟

آهی کشیدم گفتم:

-اگر فهمیدی به منم بگو! حالا ادامه اش را بگو.

خندید گفت:

-منم شروع کردم به داد هوار و با پلیس تماس گرفتم گفتم که اینجا دعوا شده یک مرد کتکم زده بهزاد دهانش از تعجب باز مونده بود فکر میکرد همه مثل تو مظلوم هستن خلاصه دوباره به سمتم حمله کرد ولی پدرت مانع شد و رفتن گوشه حیاط! مشغول حرف زدن بودن که منم سوار ماشین شدم امدم.

چشمام گرد کردم گفتم:

-مستقیم اومدی اینجا؟

-خب اره!

با شک گفتم: کسی تعقیبت نکرد؟

صورتش را در هم کشید گفت:

-دقت نکردم.

دستم روی سرم گذاشتم گفتم:

-حتما کسی فرستادن تا تعقیبت کنه امروز و فردا سر کله اش پیدا میشه!

فرانک هیمن بلندی کشید دستش گذاشت روی دهانش گفت:

-وای چه گندی زدم.حالا چیکار میکنی!؟

هیچ کار منتظر میمونم. دستم را روی شانه اش گذاشتم گفتم:

-ازت ممنونم لطف بزرگی بهم کردی.

شرمنده نگاهم کرد گفت:



-چه لطفی؟ حسابی خراب کردم!

-نه. دیر یا زود می فهمیدن که اینجام. خیلی پشیمونم که تو را فرستادم اگر برات مشکلی پیش میامد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم نمی خواستم قاطی مشکلاتم بشی.

فرانک با حرص نگاهم کرد گفت:

- وای ستاره دست بردار پس دوست به چه دردی میخوره؟ من مثل خواهرتم. همیشه میتونی روی کمکم حساب کنی.

با سر انگشتم دستش را نوازش کردم و با نگاهم ازش قدر شناسی کردم.

فردای آن روز آماده شدم تا سری به شرکت بزنم. دوست داشتم برای خودم صبحانه ی مفصلی آماده کنم پس سوسیس تخم مرغ درست کردم. نان را از یخچال بیرون آوردم و روی گاز داغش کردم. سوسیس تخم مرغ را داخل بشقاب گذاشتم روی میز قرار دادم نان را هم داخل جا نانی روی میز گذاشتم چایی ریختم پشت میز نشستم. هیچ چیز مثل کار کردن نمی توانست تو این وضعیت کمک کند! از درسهایم هم به کلی عقب افتاده بودم باید بهش برسم. توی همین افکار بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد. دلهره به سراغم آمد بلند شد و از آیفون تصویری بیرون را نگاه کردم. بله حدسم درست بود. بهزاده. عینک دودی اش را از روی چشمهایش برداشت و باز دکمه ی آیفون را فشرد. بهش توجهی نکردم برگشتم پشت میز نشستم یک لقمه گرفتم و مشغول خوردن شدم که زنگ در ورودی به صدا در آمد. از جا پریدم. قلبم می کوبید. نفسی کشیدم و رفتم از چمی در بیرون را نگاه کردم. بهزاد بود.

گفت:

-درو باز کن ستاره میدونم که خونه ای درو باز کن!

پوفی کشیدم و به در تکیه دادم. با مشت به در کوبید و گفت:

-درو باز کن وگرنه می شکنمش!

می دونستم اینکارو میکنه اما اگر در را باز می کردم و وارد میشد. نفسی کشیدم و در را با حرص باز کردم و با صدای بلند گفتم:

-چته باز افسار پاره کردی؟

سرش پایین بود اما نگاهش را بالا آورد و نگاهم کرد. با خشم از سر راهش کنارم زد و وارد شد. در را پشت سرم بستم بی تفاوت بهش رفتم برای خودم یک فنجان چایی دیگه ای ریختم پشت میز صبحانه نشستم. صندلیه روبرویم را عقب کشیدم و نشستم. دور تا دور خانه را نگاه کرد و گفت:

-اینجا را از خیلی وقت پیش بلد بودم. از وقتی که اینجا را درست کردی و هروقت ناراحت و دلگیر بودی میامدی اینجا.



آهی کشید و گفت:

-خیلی شبها از ترس اینکه تنهایی اینجا مشکلی برات پیش بیاد تا صبح توی ماشین ماندم!

چرا حرفه‌اش برایم شیرین نبود؟ چرا اگر رادمهر این حرفها را بهم میزد من بال در میاوردم و حاضر بودم همین الان جونم بهش بدم قلبم دستش بسپارم. انگار راسته که یک جایی توی یک نقطه از زندگی دلت میلرزه برای کسی که فکر میکنی با همه فرق داره اما نداره شاید خیلی ها بهتر از او باشن کنارت اما تو نگاهت فقط دنبال او میچرخه. انگار اصلا هیچ کدوم از حرفه‌هایش را نشنیدم. گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟ چی از جونم میخای؟

-برگرد خونه. خوشم نمیاد تنها اینجا بمونی.

فنجانم را روی میز گذاشتم.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خوشت نیاد مهم نیست!

صورتش را درهم کشید و گفت:

-خودت برمیکردی یا به زور متصل بشم؟ با تو همیشه خوب و مهربون بود فورا جو می گیردت و پررو میشی!

با خشم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-درست حرف بزن.

بعدم راه اتاقم را پیش گرفتم و گفتم:

-برو بیرون نمی خوام ببینمت.

توی راهرو اتاق ها از پشت دستم را گرفت و به دیوار پشت سرم به آرومی کوبیدم. موهایم روی صورتم ریخته شد. بهم نزدیک شد. موهایم را با سر دو انگشتش گرفت و پشت گوشم گذاشت. آب دهانم را به سختی فرو دادم و توی چشمهایش خیره شدم. نگاهش گرم بود اما کلافه. روی گونه هایم را نوازش کرد و زمزمه کرد:

-میدونی داری چه بلایی سرم میاری؟

سر انگشتش از روی گونه ام روی لبم سر خورد. آرام روی لبم دست کشید. نفسم به شمارش افتاد. بیشتر بهم نزدیک شد و لاله ی گوشم را لمس کرد. توی گوشم زمزمه کرد:

- ای کاش میدونستی با عشقت جون گرفتم. امید پیدا کردم و به عرش رسیدم اما الان به خاک سیاه نشوندیم!



آهی کشید و صورتش را عقب کشید و به چشمهایم خیره شد. انگشتش هنوز روی لبهایم بود. نگاهش دیگه گرم نبود. پر از کینه و نفرت بود. چه قدر راحت میتونست رنگ عوض کنه! واقعا غیر قابل پیش بینی بود! از پشت دندان های قفل شده اش گفت:

-تاوان میدی! تاوان همه ی این بی تفاوتی ها را میدی! تاوان دوست نداشتنم را سخت میدی.

دستش که روی شانه ام بود را با فشار برداشت و ازم فاصله گرفت و رفت سمت در ورودی. در را باز کرد و قبل از بیرون رفتن گفت:

-قبل از اینکه صبرم تمام بشه برگرد خونه.

وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم همانجا روی زمین نشستم. گناهم چی بود که اینقدر باید تنم می لرزید؟ دوستش نداشتم ولی دوست نداشتن یک نفر نباید اینقدر تاوان داشته باشد. اشکهایم تبدیل به هق هق شدن. تا کی باید درد می کشیدم؟ کی این همه دنیام سیاه شد؟ انگار نفرین شده بود! انگار ابر سیاهی روی زندگیم نشسته. پس کی این ابر حرکت میکنه و کنار میره و آفتاب باز هم روی زندگیم میتابه؟

بعد از اینکه آرام تر شدم رفتم شرکت. چند ساعتی در شرکت مشغول انجام کارهای عقب افتاده ام بودم. موقع ورود متوجه شدم که رادمهر و استاد جلسه دارند. منشی استاد وارد اتاقم شد و گفت:

-آقای قیاسی کارت داره.

-باشه الان میرم ممنون.

پشت سر خانم خالقی از اتاق بیرون رفتم و توی راهرو با رادمهر برخورد کردم برای چند ثانیه نگاهمان میخ هم شد، نگاهش پر از غم بود. نگاهش را دزدید و از سر راهم کنار رفت و من وارد اتاق استاد شدم.

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

- سلام.

-سلام دخترم بیا بگیر بشین.

روبرویش نشستم، عینکش را در آورد و گفت:

-امتحانات از کی شروع میشه؟

-یک ماهه دیگه.

-خوب پس وقت داری.

-برای چه کاری؟



انگشتهایش را به هم گره کرد و گفت:

- یک پرونده خیلی مهم هست ولی شیرازه منم یک گروه بسیج کردم تا به این پرونده رسیدگی کنن البته وکیل پرونده آقای رسولی هستن و رادمهر هم دستیارشونه خانم فتاحی هم میاد و خواستن تو هم حتما باشی. میتونی بهشون کمک کنی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اما استاد...

ابرو بالا داد و گفت:

- استاد نداره الان هم برو داخل اتاق رادمهر بهت می‌گه باید چیکار کنی!

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم. رفتم سمت اتاق رادمهر. خوب بود که مدتی دور از بابا و بهزاد باشم. می توانستم نفس راحتی بکشم اما اصلا از شادی فتاحی خوشم نمیامد دلش را هم نمی دانستم. اومم ولی اگر با خودم روراست باشم دلیلش این بود که همه می دانستن به رادمهر علاقه منده. پشت در اتاق رادمهر ایستادم و با سر انگشت ضربه ای به در زدم. دستگیره در را چرخاندم. شادی هم بود. سلام کردم و با شادی دست دادم و روی مبل تک نفره نشستم. شادی صورت برنز داشت با چشمهای درشت مشکی که با ماهرانه آرایش شده بود و موهای بلوند اش را یکطرف صورتش ریخته بود. آهسته و با ناز از روی مبل بلند شد. چرا حس کردم صدایش از همیشه نازک تره؟! گفت:

- آقای صادقی فردا میبینمت.

لبخند زد و گفت:

- فعلا خداحافظ.

رادمهر:

- دیر نکنید، لطفا راس ساعت هشت فرودگاه باشید.

یک تای ابرویم را بالا دادم و به خروج شادی خیره شدم. اوهه! حتی راه رفتنش هم زیبا بود. با ناز لبم را کج کردم و برگشتم به رادمهر نگاه کردم و گفتم:

- خب بگو.

اخم غلیظی کرد و خشک و رسمی شروع کرد به حرف زدن راجب سفر به شیراز و کار. شده بود مثل آن روز هایی که انتقام بی تفاوتیم را در کار ازم می گرفت!

وقتی صحبتهاش تمام شد زیر لب گفتم:



-احمق.

صورتش را در هم کشید و گفت:

-چیزی گفتید؟

نگاهم را دور اتاق چرخاندم و گفتم:

-گفتید؟! اما من یک نفرم.

صورتش در هم شد. ازش چند تا سوال راجع به کار پرسیدم و از اتاق خارج شدم. قبل از اینکه بروم خانه رفتم یک گوشی جدید خریدم و بعد هم با پروانه تماس گرفتم که یک چمدان لباس برایم آماده کند و با شناسنامه ام بدون اینکه کسی متوجه بشود بدهد مش رحمت تا برایم بیاورد. نمی دانم برای بار چندم بود که خدا را شکر میکردم برای داشتن این دو فرشته. صبح خیلی زود با صدای زنگ گوشییم بیدار شدم. با چشم های نیمه باز صدایش را قطع کردم. حوله را از جا رختی کشیدم و رفتم داخل حمام. بعد از یک دوش آب گرم حالم جا آمد. موهایم را خشک کردم و بالای سرم گوجه کردم و با کش بستم. یک پالتوی مشکی رسمی، با پوت های مشکی و شال مشکی پوشیدم. سوییچم را با کیف دستی و چمدانم برداشتم و از ساختمان بیرون رفتم. هنوز برای رفتن به فرودگاه زود بود ولی عقل حکم میکرد جوری به فرودگاه بروم که بادیگارد های بهزاد متوجه نشوند. کم کم سر کله بادیگارد ها پیدا شد. سرعتم را بیشتر کردم و راهیه کوچه ها شدم. نیم ساعتی درگیرش بودم و کم کم داشت دیرم میشد. وقتی بلاخره توانستم از شون خلاص بشوم رفتم پارکینگ پردیس ماشین را پارک کردم و سوییچم را دادم دست نگهبان که سامان را می شناخت و گفتم که سامان برای بردن ماشین میاد.

از آنجا تاکسی دریست گرفتم و راهی فرودگاه شدم. از تاکسی که پیاده شدم هنوز هم بیست دقیقه به هشت مانده بود نفس راحتی کشیدم. آقای رسولی آمده بود و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-هنوز آقای صادقی و خانم فتاحی نیامدن.

سری تکان دادم و روی صندلی کنارش نشستم. بعد از ده دقیقه رادمهر و شادی با هم آمدند، ناخودآگاه صورتم در هم شد و اصلا نفهمیدم چه طور با آنها احوالپرسی کردم. آقای رسولی از شادی پرسید:

- من ماشینم را گذاشتم پارکینگ فرودگاه شماها چیکار کردید؟

شادی قدر شناسانه به رادمهر نگاه کرد و گفت:

-من با آقای صادقی اومدم. ماشین نیاوردم .

خون خونم را میخورد. از روی صندلی بلند شدم و به بهانه ی گرفتن قهوه از آنها فاصله گرفتم. پول قهوه را دادم و قهوه را برداشتم. جرعه ای از قهوه داغم را نوشیدم و وقتی سرم را چرخاندم رادمهر پشت سرم بود. اخم غلیظی کردم که فوراً گفت:

-دیشب بهم زنگ زد و گفت دلیل نداره با دو تا ماشین بیاییم و من برم دنبالش منم ناچاراً قبول کردم.



ایستادم و بهش خیره شدم و گفتم:

-من سوالی پرسیدم؟

-نه ولی...

-ولی نداره به من مربوط نیست!

تیز نگاهم کرد و گفت:

-حرف آخرت همینه؟ کی میخوای این بچه بازیاتو تمام کنی؟

خونسرد نگاهش کردم اما خدا می دانست که آرام نبودم گفتم:

-هیچوقت.

نفس کشداری کشید و با قدمهای محکم رفت و کنار شادی و آقای رسولی نشست. من هیچ وقت آدم زود جوشی نبودم و زیاد با کسی قاطی نمیشدم و تنها دوستم فرانک و سامان بودن به همین دلیل تنها نشستم و قهوه ام را خوردم.

شیراز شهر رادمهر بود و خانواده اش آنجا زندگی میکردن. حتما از این شهر خوشم می آید. آرامگاه سعدی و حافظ، تخت جمشید، آرامگاه کوروش. دو تا سوویت روبروی هم برایمان رزرو کرده بودن یکی برای خانمها و دیگری برای آقایون. سوویت بزرگ و شیکی بود یک سالن بزرگ با مبلمان راحتی قهوه ای و میز ناهارخوری شش نفره که کنار پنجره بزرگ رو به شهر قرار داشت طرف راست یک راهرو بود که به دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی منتهی میشد. وارد اتاقم شدم. چه خوب که بالکن داشت! لباسهایم را از چمدان بیرون آوردم و توی کمد چیدم. صدای شر شر آب می آمد حتما شادی حمام بود. یک شلوارک لیمویی کوتاه با یک تاپ دو بنده هم رنگش پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای شر شر آب قطع شد. داشت چشمهایم گرم میشد که به در اتاقم ضربه ای خورد. چشمهایم را با رخوت باز کردم و با صدای گرفته گفتم: -بله؟

شادی لباس بیرون تن کرده بود و گفت: آقای فتاحی و صادقی توی لاوی هتل هستن شما نمایی؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-نه شما برو.

شرمنده نگاهم کرد و گفت:

- خواب بودی؟ بیدارت کردم ببخش.

لبخند زدم و گفتم:

- نه مهم نیست.



بعد از رفتنش هر کاری کردم دیگر خوابم نبرد. بد خواب شده بودم. روبروی تلویزیون نشستم و شبکه هایی که برنامه جذابی نداشت را بالا و پایین کردم. در اتاق زده شد، غر غر کنان سمت در رفتم. با این فکر که شادی پشت در است در را باز کردم و پشت به در ازش فاصله گرفته. وقتی دیدم صدایی نمی آید برگشتم به سمت در نگاه کردم. جا خوردم! نفسم حبس شد. رادمهر بود که خیره نگاهم میکرد. اخم غلیظی کرد و گفت:

- قبل از باز کردن نباید ببینی کیه؟

وقتی دید من هنوزم گنگ و گیج نگاهش میکنم با حرص در را بست گفت:

- لباس بپوش بیا کارت دارم.

با صدای بسته شدن در به خودم آمدم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. شال و پالتو پوشیدم و برگشتم سمت در. نقاب بی تفاوتی به چهره زدم و در را باز کردم.

- کاری داشتی؟

- آره حالت خوبه؟ چرا نیومدی پایین؟

- خسته بودم برای ناهار میام.

کلافه دستش را بین موهای لخت و یکدست اصلاح شده اش کشید و گفت:

- بعد از ناهار استراحت کن.

- مگه بعد از ناهار کار نمی کنیم؟

- نه امروز استراحتیم از فردا کار را شروع می کنیم.

قبول کردم که برم پایین. وقتی در را بستم زیر لب گفتم:

- هنوز هم مهمم اومد ببینه حالم خوبه یا نه!

یک مانتوی کتی با شلوار مشکی تنگ و یک کت نسکافه با چکمه بلند هم رنگش پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شادی کنار رادمهر نشسته بود و همگی گرم صحبت بودن. کنار آقای رسولی و روبروی رادمهر نشستم.

رادمهر گفت:

- من برای خودم و خانم سعادت قهوه سفارش میدم شما چیزی نمی خورید؟

وقتی گفتن چیزی نمی خواهند رادمهر رفت تا قهوه ها را سفارش بدهد. به آقای رسولی نگاه کردم مردی سی و سه ساله بود و با وجود سن کمی که داشت جزو وکیل های درجه یک تهران بود. با سابقه ای که داشت به درد این پرونده میخورد. پرونده



مربوط به یک زن جوان بود که مرتکب قتل شده بود. قتل همسرش! وحشتناک بود مخصوصاً وقتی فهمیدم یک دختر هم دارد. کلی سوال داشتم اما با آمدن رادمهر سکوت کردم. رادمهر فنجان قهوه ام را با یک بسته شکلات مغزدار جلویم گذاشت و روی صندلی اش نشست. لبخند زدم و مهربون نگاهش کردم چشمکی زد که آقای رسولی و شادی چون غرق بحث بودن متوجه نشدن. نیم نگاهی به آنها انداخت و خودش را جلو کشید و آهسته گفت:

- همونی که دوست داری!

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- اوهم خیلی!

به صندلی اش تکیه داد و وارد بحث شد. شکلات باز کردم و در عرض چند ثانیه خوردم اصلاً حواسم به اطراف نبود مثل دختر بچه ای بودم که همه ی دنیایش فقط همین شکلات است و بس! وقتی تمام شد به صندلی تکیه دادم و فکر کردم که چه قدر خوشمزه بود! سنگینی نگاهی را حس کردم. رادمهر بود که با لذت نگاهم میکرد. وقتی که برای خوردن ناهار بلند شدیم رادمهر کنارم آمد و گفت:

- بعضی وقتها باورم نمیشه تو همون ستاره ی لجباز و یکدنده ای میشی مثل دختر بچه هایی که میشه با چیزهای کوچیک خنده روی لبشون آورد!

این را گفت سپس صاف ایستاد و جلوتر از من راه افتاد. بعد از غذا همه برای استراحت رفتن داخل اتاق اما من اصلاً حوصله اتاق را نداشتم و می دانستم که خوابم نمی برد برای همین جلوی در آسانسور گفتم:

- من میرم اطراف یک چرخی بزنم فعلاً.

هنوز به در خروجی هتل نرسیده بودم که صدای رادمهر را شنیدم که گفت:

- ستاره صبر کن.

لبخندم را پنهان کردم و یک تای ابروم بالا دادم و گفتم:

- بله؟

گوشه لبش را گزید و گفت:

- لازم نیست تنها بری چرخ بزنی منم میام.

خوشحال بودم ولی جووری نشون دادم که اصلاً راضی نیستم! پوف بلندی کشیدم و گفتم:

- ولی من تنهایی راحت ترم.

شانه بالا انداخت و گفت:



-مهم نیست فعلا که همیشه تنها باشی.

چپ چپ نگاهش کردم اما اصلا توجه نکرد و به راهش ادامه داد. یک کمی پیاده رفتیم اما همه پاساژها بسته بودند. یک چیز ذهنم را آزار میداد بدون فکر پرسیدم:

- شادی وقتی فهمید قراره باهام بیای نخواست دنبالت باشه؟

-گفتم میخوامم به خانواده ام سر بزنم نگفتم قراره تو را همراهی کنم!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-آهان پس دروغ گفتی!

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- باید چی میگفتم؟ اگر میگفتم با تو میام که دنبالم راه میوفتاد! اصلا مگه مهمه؟

-نه همیشه میگن کرم از خوده درخته.

شاکی نگاهم کرد و گفت:

-ستاره درست حرف بزن!

پوزخند زدم و گفتم:

-هه!

نگاهم را ازش گرفتم و به سرعت قدمهایم افزودم و جلوتر زان او راه افتادم. اگر میخواست میتونست کاری کنه که شادی دلسرد بشه. هنوز هم از قضیه فرودگاه شاکی بودم هرچند نباید باشم اما بودم. من برخلاف میلیم به خودش و حرفهایش دل بسته بودم هرچند میخواستم ازم دور باشه اما حرف دلم این نبود. رفت سر خیابان ایستاد و تاکسی گرفت و رو به من گفت:

-بیا سوار شو تا بریم آرامگاه حافظ.

لبخند زدم شاید این هم از همان کارهای کوچکی بود که من را مثل دختر بچه ها خوشحال میکرد و غصه ها را از یادم می برد. رادمهر کنار آرامگاه برایم فال گرفت و با صدای رسایش خواند.

ای نسیم سحر، آرامگاه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایم ندر پیش

آتش طور کجا موعده دیدار کجاست



نخواستیم برایم تعبیرش را بخواند اعتقاد داشتم هرکسی باید طبق نیتش فالش را تعبیر کند! بعد از آنجا رفتیم کافه ای نشستیم و فالوده های معروف شیراز را خوردیم.

گفتم:

-شهر قشنگی داری.

سرش را تکان داد و گفت:

-اوهوم. قول میدم تا زمانی که اینجایی همه ی جاهای تاریخی را ببینیم.

شیطون گفتم :

-بازار هم بریم!

قهقهه ای زد و گفت:

-ای به چشم.

چرا ناراحت نبودم؟ چرا باز از خودم دورش نمی کردم؟ شاید چون اینجا ترسی وجود نداشت! ترس از جدایی و ترس از وجود بهزاد! اوف حتی فکرش هم آزارم میداد. از صبح هزار بار بابا و بهزاد باهام تماس گرفتن. حتی بهزاد چند تا پیغام تهدید آمیز برایم فرستاد! ای کاش میشد تا ابد همین جا دور از آنها زندگی کنم. اما حیف که امکانش نبود. دیر یا زود پیدایم میکنند. رادمهر که دید دمغ شده ام خودش را کنارم کشید و گفت: -به چی فکر میکنی؟

آروم سرم را بلند کردم و به نی نی چشمهایش خیره نگاه کردم. ای کاش تمام دنیا به همین لحظه و به همین چشم ها ختم میشد! نفس بلندی کشیدم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم.

گفتم:

- به اینکه الان چه قدر راحتم و آرامش دارم. به اینکه ای کاش همیشه همین طور بود. اینکه همیشه من بودم تو! چشمهایم را باز و بسته کردم و گفتم:

-بهزاد هیچ وقت نبود. یا اگر بود دیوونه نبود. یا اگر بود بابام من را با قدرت و پول باهش تاخت نمیزد. پوزخند زدم و گفتم:

- حس میکنم مهره های تخته نرد هستم و بازیکن های این بازی بهزاد و بابام هستن. بازی شروع شد یکی یکی تاس میندازن. یکی به اسم عشق ولی با حقیقت تلخ هوس! یکی با اسم دلسوزی پدران و ولی حقیقت قدرت. ولی من فقط یک مهره سوخته ام و هیچ نقشی توی این بازی ندارم. بغضم را فرو دادم و اشک گوشه چشمم را گرفتم. رادمهر فقط نگاهم کرد شاید فکر میکرد که حرفهایم چه قدر تلخ بود! یعنی تلخیش را حس کرد؟ شاید الان می فهمه چرا همیشه تلخم چون زندگی باهام تلخ بوده. هوا تاریک بود که برگشتیم هتل. جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودیم که کسی رادمهر را صدا کرد هردو به



طرف صاحب صدا برگشتیم یک دختر جوان. به رادمهر با کنجاوی نگاه کردم. صورتش را در هم کشید و گوشه لبش را گزید. دختر قدم برداشت و نزدیک تر آمد. حالا میتوانستم شباهتش را با رادمهر ببینم حدس زدم که خواهرش باشد. با هم دست دادن و احوالپرسی کردن.

دختر گفت:

- چرا جواب گوشیت رو نمیدی؟

رادمهر شانه بالا انداخت و گفت:

- همراهم نبود.

با دقت بهم نگاه کرد و نزدیکم شد و گفت:

- سلام من رامش هستم خواهر رادمهر.

دستش را جلو آورد و دستم را آرام فشرد، گفتم:

- ستاره هستم خوشبختم.

نمی دانستم خودم را با چه نسبتی معرفی کنم برای همین سکوت کردم. رامش سر چرخاند و اطراف را نگاه کرد و گفت:

- من با نگار اومدم توی لابی نشسته بریم پیشش.

رادمهر نگاهم کرد و چون من را خوب می شناخت گفت:

- اگر تو خسته ای برو داخل اتاق.

رامش قری به سر و گردن داد و گفت:

- نه شما هم بیایید زیاد مزاحمت نمی شیم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و به جلو راهنمایی کرد. فکر کردم که چه قدر خودمانی و زود جوش است مثل، مثل فرانک اما نه مثل من! رفتیم جایی که دختر خاله رادمهر نگار نشسته بود احوالپرسی کردم و کنارشان نشستیم. چرا از نگاه های نگار معذب بودم؟ نگاهش تیز بود. چرا حس کردم لبخند هایش مصنوعیه؟ یا چرا حس کردم نگاهش به رادمهر با حسرت؟ ولی همه اینها فقط یک حس بود شاید هم من نسبت به رادمهر حسود بودم، از یک نفر شنیده بودم یا شاید جایی خوانده بودم که وقتی عاشق فردی باشی نسبت بهش حسود میشوی شاید همه این حس ها فقط حس حسادت زنانه ی من بود! یک حس بیخود. قهوه هایی که به اصرار رامش سفارش دادیم را آوردن. رادمهر خودش را به طرف کشیدم و زیر گوشم آهسته گفت:

- میدونم از این وضعیت راضی نیستی ولی لطفا اینقدر لبت را نکن!



دستم روی لبم شل شد. اه چه قدر از این حرکت بیزار بودم! چه قدر همیشه مامانی ازم ایراد میگرفت و میگفت خیلی زشته داخل جمع لب ت را میکنی. انگشتهایم را به هم پیچ دادم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی روی لب نشاندم....رامش گفت:

- مامان فردا شب یک مهمانی ترتیب داده یادت نره که بیایی.

رادمهر کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-بهتون نگفتم برای کار اومدم شیراز برای من برنامه ریزی نکنید؟

رامش پا روی پا انداخت و گفت:

-کار دیگه تا ساعت هفت و هشت تمام میشه بعدش بیا.

رو کرد به من و گفت:

-شما هم تشریف بیارید خوشحال میشیم.

نمیدونم که تعارف بود یا واقعا خوشحال میشدند ولی دلیلی نداشت بروم نه کسی را می شناختم نه با کسی نسبتی داشتم. به جز رادمهر! لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- شما لطف داری ولی قول نمیدم.

رامش سرش را تکان داد. به رادمهر نگاه کرد و بعد بهم خیره شد و گفت:

- اما مامانم از دیدنت خوشحال میشه، دورادور جوپای احوالت هستیم.

چنان سرم را به طرف رادمهر چرخاندم که صدای تیریک تیریک مهره های گردنم بلند شد و با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم که تیز رامش را نگاه میکرد. موقع رفتن رامش سوییچ ماشینش را به رادمهر داد و گفت:

-باشه پیش تو من این مدت از ماشین مامان استفاده میکنم .

بعد از کلی اصرار برای رفتن به مهمانی فردا که می دانستم نمیروم رفتند. به محض سوار شدن در آسانسور رو کردم به رادمهر و شاکی گفتم:

- تو راجع به من به مامانت اینا چی گفتی؟

یک تای ابرویش را بالا داد. سرش را تکانی داد و جدی گفت:

-گفتم خانممی، عشقمی نفسمی!

چشمهایم را گرد کردم و گفتم:



- اما من اصلا شوخی ندارم جدی باش!

بی تفاوت شانه بالا انداخت گفت: م

-نم جدی گفتم

-تو... تو...غلط...

وسط حرفم پرید و را انگشتش را جلوی صورتم حرکت داد و گفت:

- آ آ! بی احترامی نداریم!

چپ چپ نگاهش کردم و از آسانسور بیرون آمدم! در حالی که میرفتم سمت اتاقم گفت:

- من حرفی نزدم خانمم باز سامان دهن لقی کرده!

ایستادم و با غم نگاهش کردم و گفتم:

-خدا در و تخته به هم انداخته! آخه فرانکم همینطور!

جلوی در اتاقم برگشتم طرفش و گفتم:

- راستی با اون الفاظ لوس و مسخره من را مخاطب قرار نده!

صورتش را در هم کشید و گفت:

-کدوم؟

-خانمم، نفسم!

چشمانش را باز بسته کرد و گفت:

- باشه از این به بعد بهت میگم حاج خانم.

دستش را روی پیشانی گذاشت فشار داد گفت:

-یا...یا...یا منزل! یا ضعیفه!

با حرص نگاهش کردم و در سوییچ را باز کردم و یک قدم به داخل برداشتم و گفتم:

- ستاره فقط ستاره!

پشت در ایستادم در نیمه باز گذاشتم و گفت:

-شب خوش چشم عسلیه من!



وارد سوپیتش شد و در بست. چند ثانیه به در بسته اتاقش نگاه کردم. چشم عسلی! هومم! خوب بود. صبح روز بعد ساعت هفت صبح بیدار شدم. بعد از یک دوش حسابی موهایم را خشک کردم. تیپ رسمی زدم و از اتاق بیرون رفتم. شادی وقتی من را دید گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

-آره چه طور؟

سرش را تکان داد، سمت در رفت و گفت:

-دیر کردی حتی برای شام هم نیومدی.

بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

-رادمهر هم نبود!

رادمهر! چرا اینقدر صمیمی؟! دقیق نگاهم کرد و وقتی دید ساکتم پوزخند زد و از اتاق بیرون رفت. موقع صبحانه باز هم همه صحبتها راجب پرونده بود. شنیدن اینکه یک مرد با تجاوز کردن به همسرش او را به مرز جنون برساند سخت و دیوانه کننده بود. شوهر و محرمش بود درست اما تجاوز تجاوز بود!

آقای رسولی گفت:

-تمام بدن شهلا قاسمی کبود بوده. واضح که شهلا قاسمی دچار جنون شده!

رادمهر: فکر کنم سقط جنینش خیلی به پرونده کمک کنه.

با حالت سوالی نگاهش کردم که لبخند تلخی زد و گفت:

-شهلا قاسمی سه ماهه باردار بوده. گفتن به دلیل کتک زدن و تجاوز به شکل بی رحمانه بچه اش سقط شده.

چشمانم گرد شد. به همسر سه ماهه خودش! نفس عمیقی کشیدم و شقیقه هام ماساژ دادم. بعد از صبحانه رادمهر و آقای رسولی رفتن اداره آگاهی و زندان. من و شادی هم رفتیم پزشک قانونی برای گرفتن حکم سقط جنین و جاهای کبودی. می دانستم کمکی زیادی برای این پرونده نیستم، ولی همین کارهای جزیی خوب بود، شغلم را دوست داشتم سخت بود ولی برایم لذت بخش هم بود.....اینکه تو برای گرفتن حق واقعی فردی یا برای اثبات بیگناهی اش بجنگی شیرین بود.....بعد از اینکه کارمون تمام شد با شادی برگشتیم هتل و یک ساعت بعد رادمهر و آقای رسولی خسته و با صورت های گرفته برگشتند.....ناهار را در سکوت خوردیم و موقع خوردن چایی رادمهر به شادی گفت: برگه را گرفتید؟

شادی حکم را از داخل کیفش بیرون کشید و به دستش داد. نگاهی کرد و گذاشت در پرونده بین بقیه ی برگه ها.

گفتم:



- شما چیکار کردید؟

-هیچی از این اداره به اون اداره از این اتاق به اون اتاق.

رو به آقای رسولی گفتم :

-تونستید ملاقاتش کنید؟

سرش را تکان داد و گفت:

- آره ولی حرف نزد اینطوری کار سخت میشه.

-یعنی چی که حرف نزد؟

-نمی خواد تبرئه بشه اعتقاد داره گناهکاره و باید مجازات بشه.

رادمهر:

- به نظرم به خاطر عذاب وجدان.

شادی:

- اما عجیبه که یک نفر خودش را گناه کار بدونه. انسان ها همیشه برای توجیه خودشون هزار دلیل دارن به نظر من موضوع چیز دیگه ای .

رادمهر:

-مثلا چی؟

-نمیدونم.

آره گناهکار بود چون همسرش را کشته بود اما بخاطر دفاع از خودش و جون بچه اش مرتکب این گناه شده. الان یک دختر داره که به بودن مادرش نیازمنده. چرا نمی جنگه؟ چرا بخاطر خودش و دخترش نمی جنگه؟ نه این عادلانه نیست. حس کردم میتونم کمکش کنم. حس کردم میتونم راضیش کنم که حرف بزنه. حس کردم میتونم کاری کنم که از خودش دفاع کنه!

قاطع گفتم:

- آقای رسولی من میتونم ببینمش و باهاش صحبت کنم؟

آقای رسولی یک تای ابرویش را بالا داد و دقیق نگاهم کرد. شادی با تعجب و رادمهر با اطمینان بهم خیره شدند.

گفت:



- برای چی؟

- شاید بتونم دلیلش را بفهمم یا حداقل بتونم باهش ارتباط برقرار کنم و کاری کنم که برای دفاع از خودش تلاش کنه.

رسولی یک کم فکر کرد و گفت:

- فکر میکنی تجربه اش را داشته باشی؟ من با این همه تجربه و پرونده های مشابه نتونستم کاری از پیش ببرم.

قاطع گفتم:

- اما منم یک زنم و شاید باهام احساس راحتی بیشتری بکنه به هر حال امتحانش ضرر نداره.

رسولی بلند شد و گفت:

- نمیتونم الان جوابی بدم باید با آقای قیاسی مشورت کنم.

خداحافظی کرد. شادی هم بلند شد و گفت:

- منم برم کمی استراحت کنم .

با رادمهر چایی خوردیم و کمی حرف زدیم و وقتی وارد سوویت شدم شادی توی اتاقش بود. به اتاقم رفتم و در را بستم. لباسهایم را با یک بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. تا موقعی که چشمهایم گرم شد و خودم را به دست خواب سپردم به این فکر میکردم که چه طور میتونم برای شهلا قاسمی کاری کنم. با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. گوشی را از روی پاتختی برداشتم و با دیدن اسم رادمهر لبخند روی لبانم نقش بست. دکمه اتصال زدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

-سلام.

صدای شادش توی گوشی پیچید:

- سلام به روی ماهت چشم عسلی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-خوبی؟

-تو خوب باش منم خوبم. برات یک خبر دارم.

-چی؟

-رسولی با استاد تماس گرفت. استاد هم گفت بهت این فرصت بدیم. ستاره نسبتی با استاد داری؟

-نه چه طور مگه؟



خوشحال شدم و بخاطر اطمینان استاد.

رادمهر:

- آخه تو هنوز لیسانس نگرفتی و مشغول کار شدی اون هم توی بهترین شرکت حقوقی بعد هم هر وقت دوست داری میای

سر کار!

گفتم:

-دیگه دیگه! حالا بگو کی قراره بریم زندان ملاقات شهلا؟

-رسولی باهات هماهنگ میکنه ولی متوجه نشه من بهت گفتم.

-باشه حواسم هست.

-من دارم امشب میرم مهمونی تو نمیای؟

-نه میدونی که راحت نیستم.

-باشه اصرار نمی کنم، پس مواظب خودت باش.

وقتی رفتم از اتاق بیرون شادی گفتم:

-قراره شب با آقای رسولی بریم شیراز گردی تو هم بیا.

قبول کردم که باهاشون برم اینجوری میتونستم با آقای رسولی حرف بزنم و مشورت کنم. رفتیم آرامگاه سعدی و حافظ و شام را هم توی یک رستوران سنتی خوردیم. آقای رسولی از تجربه هایش از علم آدم شناسی و شخصیت شناسی برایم گفت. توضیح داد که چطوروری احساساتش را برانگیخته کنم. شادی هم از چیزهایی که در این سالها یاد گرفته بود برایم حرف زد. نمی دانم چرا با این همه بی تجربگی تصمیم به این کار سخت گرفتم! شاید همان روحیه جنگویم باعث شده بود که حس کنم میتونم کاری از پیش ببرم! شاید هم نترس بودن و اعتماد به نفسم. هر طوری بود باید شهلا را راضی به حرف زدن میکردم.

توی اتاق ملاقات منتظر نشسته بودم. تنهای تنها. حرفهای آقای رسولی و شادی را در ذهنم مرور کردم. در فلزی با صدای قیژی باز شد. نفس عمیقی کشیدم. شهلا وارد شد و بدون اینکه نگاهم کند روبرویم نشست. آثار کبودی روی صورتش واضح بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و به نظرم لبهایش بیش از حد به سفیدی میزد! لبم را به دندان گرفتم توی دلم هزار بار افسوس خوردم. بیش از یک ساعت وقت نداشتم نمی دانستم باید از کجا شروع کنم! هیچ وقت نمی توانستم با افرادی که نمی شناختم راحت ارتباط برقرار کنم. چرا فکر میکردم میتونم؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی فکر کنم. فکر کن، فکر کن ستاره. سرش را بلند کرد و خیره بهم نگاه کرد نگاهش برایم آشنا بود گویی سالهاست می شناسمش.....پوزخند زد و گفت:



- تو هم اومدی اصرار کنی که حرف بزیم؟

سری تکان دادم و گفتم :

- اصرار که نه. فقط اومدم که حرف بزیم و تو گوش بدی.

کنجکاو نگاهم کرد و من گفتم از خودم از مامان از مرگش از پدرم و عشقی که بهش داشتم و از خیانتی که کرد و باعث مردن مامانم شد گفتم تا رسیدن بهزاد و ازدواج تحمیلیش و رادمهر و علاقه ام بهش! در آخر اضافه کردم

-اگر مجبور به ازدواج با بهزاد بشم شاید روزی مثل تو بشم و جای تو بشینم.

فورا به میان حرفم پرید و گفت:

-ولی ازدواج من با تحمیلی نبود من عاشقش بودم.

گفت:

- پسر داییم بود از وقتی که یادمه عاشقش بودم میدونستم اعتیاد داره میدونستم رفیق بازه اما باز هم نتونستم فراموشش کنم به حرفها و نصیحت های پدر مادرم گوش نکردم حتی داییم قبل از ازدواجم چندین بار باهام صحبت کرد تا بلکه بتونه منصرفم کنه اما من عقلم کار نمی کرد یک دختر هفتده ساله بودم با کله ای پر باد فکر میکردم میتونم از دوستاش دورش کنم میتونم کاری کنم که ترک کنه اما حمیدرضا روز به روز بیشتر تو اون گند و کثافت فرو می رفت. پوزخند زد. لحنش هم سوز دار بود گفت:

-شب عروسیم تنهام گذاشت و رفت. تا صبح بیدار موندم روی تخت منتظرش نشستم. وقتی برگشت مست مست بود. بوی الکلش کل خونه را پر کرد. تا چشمش بهم افتاد لبخند کریهه زد. نمی شناختمش. حمیدرضای من نبود. با بی رحمی بهم تجاوز کرد. از معاشقه خبری نبود! هرچی التماس کردم گریه کردم ضجه زدم بی فایده بود اون شب فهمیدم اشتباه کردم اما دیر بود! وقتی که مست نبود مهربون بود. دوستم داشت. نوازشم می کرد. ازم هزار بار عذر خواهی می کرد. می خواست که کنارش باشم و ببخشمش. اما تا خمار می شد یا مست میکرد اوضاع همین بود. پدرم و مادرم باز هم اومدن سراغم و خواستن برگردم و طلاق بگیرم. اما من نمی تونستم. هنوز هم عاشقش بودم هنوز هم اون چند ساعت مهربونیش را به آن همه بی رحمی ترجیح میدادم. وقتی فهمیدم حامله ام با خودم گفتم شاید بخاطر بچه ترک کنه و وقتی فهمیدم حامله ام بهم قول داد که دیگه مصرف نمی کند اما هر بار که خمار میشد یادش میرفت. از ترس اینکه کنترل خودش را از دست بده و بلایی سر بچه بیاره رفتم خونه مامانم و بعد از فارغ شدنم دوباره برگشتم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-دخترم توی دعوای ما بزرگ شد کتک خوردنم را میدید و صدای داد های پدرش و ضجه های من می شنید. دلم براش میسوزه هیچ وقت رنگ آرامش را ندیده.



ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

-میتونی برای ملاقات بیاریش تا ببینمش؟

دستش را فشردم و پلک زدم و گفتم:

-همه ی سعیمو می کنم. از اون شب حرف بزن چی شد که دست به همچین کاری زدی .

-برای چی میخوای بدونی؟ تا همین جا کافیه. میخوام برگردم سلولم خسته ام.

-باشه برو ولی بدون من باز هم میام و هرکاری از دستم برمیا میکنم تا بفهمی حق زندگی داری و باید بجنگی بخاطر دخترت مگه نمیگی رنگ آرامش را تا به حال ندیده؟ کاری کن از این دخمه بیای بیرون بیای بیرون و یک زندگی جدید درست کنی کنار دخترت بخاطر اون در قبالتش مسئولی تا به حال فکر کردی اگر تو هم نباشی چه بلایی به سرش میاد؟ میخواد پیش کی بزرگ بشه؟ مادر بزرگش؟ چند سالشونه؟ میتونن دخترتو درک کنن؟ اصلا میتونن جای تو را بگیرن؟ فکر نمی کنم دنیا دنیا آدم هم بیاد توی زندگی دخترت بتونه جای تو را برایش پر کنه و محبتی که و بهش داری را داشته باشه! نفس عمیقی کشید و گفت:

-مدتی بود که بهش اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه از اون همه شکنجه خسته بودم. تنم و روحم تحمل این همه بی حرمتی نداشت. این جری ترش کرده بود. تا اینکه اون شب وقتی بهار را خوابوندم رفتم توی آشپزخانه تا ظرفها را جمع و جور کنم و اصلا متوجه آمدنش نشدم وقتی فهمیدم که دستش دور کمرم پیچیده بود هرچی تقلا کردم بی فایده بود. اشکهایش تبدیل به هق هق شدن. می فهمیدم که برایش سخت بود یادآوری اون خاطرات تلخ.

-بسم بود. دیگه نمی خواستم از ضعیف بودنم از زن بودنم سو استفاده بشه دیگه دختر بچه نبودم وقتی دید کوتاه نیام فهمیدم با همیشه فرق دارم حرصی شد اول با مشت لگد افتاد به جونم و وقتی دید دیگه نایی برای تقلا کردن ندارم افتاد روم. بوی تنش حالم بهم میزد. صدای نفس هایش برایم مثل ناقوس مرگ بود. بیشتر از همه نگران بچه ی توی شکمم بودم. می ترسیدم بهش آسیبی بزنه. دیگه نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم امدم دیدم چاقو دستمه. هق هق گریه هاش اجازه ادامه دادن بهش نداد لیوانی آب دستش دادم و گفتم:

- بسه خودتو اذیت نکن.

آب سر کشید دستم را روی گونه هایش کشیدم.گفت:

-میدونی هنوز هم دوستش دارم هنوز هم برایم همون حمیدرضاست. هنوزم به نوازش هاش فکر می کنم من لایق زندگی نیستم حتی لایق مادر بودن.

وسط حرفش امدم گفتم:



-این حرف نزن تو یک زن بودی که بخاطر عشقش مقابل خانواده اش ایستاد و بخاطر همسر و حفظ زندگی مشترکشون سالها اون همه سختی تحمل کرد بعد هم بخاطر عشق به دخترش ادامه داد الان باید دخترت انگیزه ی زندگیت باشه اما شاید وقت خوبیه که به خودت هم فکر کنی بعد از این همه سال. تمام سعیم را میکنم تا دخترت را بیارم دیدنت. دستم را فشرد و گفت:

-ممنون. به نظرت من آدم بدی نیستم؟ حس میکنم گناهکار ترین آدم روی زمینم. نمیتونم خودم را ببخشم. از خدا خجالت میکشم.

لبخند زدم و گفتم:

-فکر نمیکنم زنی که مردانه پای شوهرش معتادش ایستاد و با همه مشکلات مقابله کرده ادم بدی باشه. فکر نمی کنم دختری که بخاطر عشقش مقابل دنیا ایستاد و بخاطر عشقش با همه حتی نفس خودش جنگیده آدم بدی باشه. ممکنه راحت رو اشتباه رفته باشی اما هیچ وقت برای جبران دیر نیست.

-من گناهکارم و میخوام مجازات بشم.

-چرا فکر میکنی گناهکاری؟

سرش زیر انداخت. دستهایش روی پاهایش قفل بود و نگاهش به دستهای دستبند زده اش. گفت:

-چون هستم. قتل کرد. شوهرم رو کشتم.

-اره قتل کردی ولی هیچ وقت فکر کردی که چرا؟ چرا قتل کردی؟ نمیخواهی کمی فکر کنی که چرا به این روز افتادی؟ سالها با صبوری تحمل کردی. کتک خوردی اما دم نزدی حتی شکایت هم نکردی. گله نکردی. بهت بی توجهی شد اما گذشت کردی. یک بار هم به خودت فکر کن. به اینکه شهلا حقش توی این زندگی چیه؟ مطمئن باش حقت این نیست که جوونیت را توی سلول های مرده ی این زندان سپری کنی. یا اعدام بشی اون هم به جرم قتل!

نگاهم کرد نگاهش بی روح بود گفتم:

- اجازه نده همه تو را به اسم قاتل یاد کنن.

دستهایش را که روی میز بود در دست گرفتم گفتم:

-میدونم که یک دختر شش ساله داری به اون فکر کن الان پدرش از دست داده تنهاست هیچ فکر کردی اگر تو هم اینجا باشی یا اعدام بشی میخواد چه جووری زندگی کنه؟ اون بهت نیاز داره.

دو بار پشت هم پلک زد تا اشکهایش روی گونه اش لغزید به نقطه ی نا معلومی خیره شد چند لحظه به فکر فرو رفت. این خوب بود. اینکه گریه میکرد! اینکه الان داره فکر میکنه خوب بود. از روی پارچ روی میز داخل لیوان آب ریختم خوردم.

نگهبان اعلام کرد که وقت ملاقات تمام شده، دستهای شهلا را فشردم و گفتم:



- درس عبرت باش برای همه ی همجنسات از حقت دفاع کن و به ادامه زندگیت فکر کن به روزایی که میتونی در کنار دخترت زندگی آرومی داشته باشی.
- باز هم از راهروه های زندان گذشتیم. درهای آهنی پشت هم باز و بسته می شدند. سرم تیر می کشید حس می کردم اندازه یک دنیا سنگینم. آقای رسولی با دیدنم آمد کنارم و گفت:
- چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟
- بغضم را فرو دادم و گفتم:
- میشه از اینجا بریم حالم اصلا خوب نیست.
- انگار تازه خودم را دید و گفت:
- آره آره رنگت هم حسابی پریده.
- سوار ماشین که شدیم گفت:
- از چشمهای خیست معلومه حرف زده.
- سرم را به شیشه تاکسی تکیه دادم و گفتم:
- آره حرف زد. امیدوارم تو دادگاه از خودش دفاع کنه.
- نفس راحتی کشید. تو هتل رادمهر و شادی منتظر بودن رادمهر وقتی رنگ پریده ام را دید بدون توجه به وجود شادی و آقای رسولی به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت:
- ستاره چی شده چرا رنگت پریده؟
- لبخند تلخی زدم و گفتم:
- چیزی نیست فقط سرم درد میکنه.
- شاکی گفت:
- سرت درد میکنه؟
- با لحن تندی رو به آقای رسولی گفت:
- چرا وقتی دیدی حالش خوب نیست نبردیش درمانگاه؟
- هیس رادمهر گفتم چیزیم نیست.



برای اینکه از نگرانی بیرون بیاد با شیطنت گفتم:

- فقط گرسنه.

رادمهر لبخند مهربونی زد و گفت:

-زودتر بگو.

همگی رفتیم داخل رستوران. هنوز ذهنم درگیر شهلا بود. هیچ وقت شوهرش نگرانش شده بود؟ هیچ وقت بهش گفته بود چرا ناراحتی؟ چرا رنگت پریده؟ چرا روز به روز لاغر تر میشی؟ خیلی لاغر بود آنقدری که زیر چشمانش گود افتاده بود. بعد از خوردن ناهار حالم بهتر شد و موقع سفارش چایی همه چیز را تعریف کردم آقای رسولی قدر شناسانه نگاهم میکرد و رادمهر پر از غرور. با شادی وارد اتاق که شدیم بهم گفت:

-ستاره؟

ایستادم و نگاهش کردم گفت:

- بهت تبریک میگم همینطور ادامه بدی آینده ی خوبی داری.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من بماند رفت توی اتاقش و در را بست. لبخند روی لبانم نقش بست. توقع نداشتم. ولی خوشحال شدم از اینکه همجسم از موفقیتیم به جای حسادت خوشحال بود! از صبح فردا سخت دنبال کارهای دادگاه شهلا بودیم. رادمهر و آقای رسولی یک روز قبل از روز دادگاه دخترش را به دیدنش بردند. روز دادگاه ترجیح دادم در هتل بمانم و وقتی بچه ها از دادگاه برگشتن لبهای خندانیشان نشان از این بود که شهلا حرف زده و وقتی پرسیدم دادگها چطور پیش رفته شادی با خوشحالی گفت:

فکر کنم برنده ی این پرونده ما باشیم.

-پس حرف زد.

-آره حسابی هم دادستان و قاضی را تحت تاثیر قرار داد.

-خوبه خوشحال شدم.

رادمهر و آقای رسولی رفتن تا استراحت کنند و من و شادی هم برگشتیم توی اتاق. روی کاناپه دراز کشیده بودم و مجله میخواندم که گوشیم زنگ خورد رادمهر بود دکمه اتصال را فشردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

-بله؟

-من چه جووری باید این بله گفتن را از سر تو بندازم؟

-باید چی بگم؟



-تا می بینی منم باید بگی سلام عزیزم سلام امیدم عشقم.

بلند خندیدم و زیر لب گفتم:

-دیوونه.

-زود تند سریع آماده شو بیا لابی هتل منتظرتم.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم: چه خبره؟

-سوال نپرس فقط زود بیا و لباس گرم بپوش هوا خیلی سرده.

پالتویم را روی پلیور پوشیدم و کلاه پشمی ام را روی سر گذاشتم و شالم را دور گردنم پیچاندم. دستکش های چرم ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رادمهر با دیدنم از روی میبل داخل لابی بلند شد و کنارم آمد یک کاپشن مشکی با شلوار جین سرمه ای به تن داشت. مثل همیشه خوش تیپ بود.

لبخند زدم و گفتم:

-چه خبر شده شما به یاد ما افتادی؟

اخم کرد و گفت:

-من همیشه به فکر شما هستم بانو.

دستم را دور بازویش گره کردم و از هتل بیرون رفتیم. با دیدن شهر سفید پوش جیغ آرومی کشیدم. با هیجان به رادمهر نگاه کردم. دستم را فشرد و گفت:

- میدونستم خوشحال میشی برای همین گفتم بیای تا کمی قدم بزنی.

باز هم غافلگیر شدم از اینکه این همه من را می شناخت! چطور متوجه بارش برف نشده بودم. به آرامی روی برف های دست نخورده قدم برداشتیم. همه جا سفید مطلق بود. با ذوق به درختان که تا حدودی خم شده بودن نگاه کردم. چه قدر این لباس جدید بهشان می آمد، سرم را به سمت آسمان گرفتم هنوز برف می بارید و صورتتم را نوازش می کرد، همه چیز آروم بود. انگار خدا نزدیک بود! از این همه سکوت لذت می بردم. این طوری می توانستم حسش کنم بین این خیابان های خلوت. رادمهر آهی کشید نگاهش کردم دستم را جلو بردم و آروم برف ها را از روی موهایش تکاندم ایستاد و من هم روبرویش ایستادم از نگاهش همه ی وجودم گرم شد گفت:

- ستاره؟

-هوم؟

-چه قدر خوبه که تو کنارم هستی.



گوشه لبم را به دندان گرفتم دوست نداشتم چشم ازش بردارم دلم را زدم به دریا و گفتم:
-دوست دارم.

چشمهایش گرد شدند. خندیدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. دستهایم را بالا بردم با صدای بلند گفتم:
-زیاد زیاده!

دستم را پایین آوردم و دوباره بهش نزدیک شدم و آهسته گفتم:

-جوری که تا حالا کسی رو نداشتم. این حس فقط متعلق به توئه و همیشه با من میمونه. سرم را تکان دادم و گفتم:
- تو با من، ستاره سعادت چه کردی؟

چشمهایش می خندیدند. دستهایم را در دست گرفت و گفت:

- بلاخره گفتم خیلی وقته منتظره این لحظه بودم. الان که دوستم داری دیگه هیچی نمیتونه از هم جدامون کنه مطمئن باش.

آهی کشیدم و گفتم:

-قول بده هیچ وقت تنهام نذاری و همیشه باشی. زیر آسمون خدا حالا که فقط من هستم و تو و خدا به این شب برفی قسم بخور.

نگاهش دلم را قرص کرد و گفت:

- قسم میخورم همیشه کنارت باشم و هیچ وقت از اینکه بهم اعتماد کردی پشیمون نشی.

چه قدر این دوتایی بودن را دوست داشتم. اینکه فقط من باشم و رادمهر، فقط ما باشیم و خوشی، ما باشیم و آرامش، غافل باشیم از اتفاق تلخ فرداها. ولی انگار زمانه به امشب ما حسودی کرد به این با هم بودن پر از آرامش و خوشی. صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم استاد بود روی تخت نشستم و با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

-سلام استاد

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون استاد شما خوبید؟

-مرسی راستش ستاره جان....

دلهوره آمد سراغم می فهمیدم که لحن استاد پر از نگرانی و تشویشه.

گفتم:-یزی شده استاد؟



-چی بگم والا. راستش امروز پدرت با یک مرد جوان و یک مامور آگاهی آمدن دفترم. ازت شکایت کردن همینطور از من. گفتن اغفالت کردیم و ممکنه دزدیده باشیم و من گفتم که رفتی یک سفر کاری با رضایت خودت و مجبور شدم آدرس هتل را بدم فکر میکنم الان توی راه هستن.

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. هزار جور فکر سراغم آمد. از استاد شرمگین بودم با صدای لرزان گفتم: -ببخشید استاد شما را هم...

وسط حرفم آمد گفتم:

- اصلا فکرش را نکن شرایطت را درک میکنم و از همه چیز خبر دارم اما چاره ای جز این کار نداشتم دوست داشتم مدت بیشتری آنجا بمونی اما افسوس.

-نه استاد همین مدت هم خوب بود روزهای خوبی داشتم که همه را مدیون شما هستم.

-خوشحالم کردی. مراقب خودت باش.

-ممنون خدافظ.

-خدافظ.

اگر آبروریزی می کردن؟ اگر شادی و آقای رسولی می فهمیدند؟ از همه بیشتر عکس العمل بابا و بهزاد نگرانم میکرد. دوران آرامش و خوشی ام تمام شد. باید برگردم خونه ای که اصلا آرامش ندارم! با رادمهر تماس گرفتم و قضیه را تعریف کردم با نگرانی گفتم:

-من الان برمیگردم هتل.

-نه اصلا نمیخوام درگیری پیش بیاد.

-ستاره بار آخر یادم نرفته که چه جووری باهات رفتار کردن توقع نداشته باش که تنهات بذارم وقتی از استاد هم شکایت کردن مطمئن باش از این کارت راحت نمیگذرن.

-رادمهر من میتونم از پششون بر پیام فقط نگران شادی و رسولی هستم نمیخوام چیزی بفهمن.

-نگران نباش اینقدر گرفتار دادگاه هستن که تا شب بر نمی گردن هتل.

نفس راحتی کشیدم گفتم:

- اصلا دلم راضی نمیشه که تنهات بذارم.

-اینطوری خیلی بهتره مطمئن باش.



-پس مواظب خودت باش، منو بی خبر نذار.

وقتی وسایلم را جمع کردم ساعت یک ظهر بود و چون گرسنه برای ناهار رفتم رستوران هتل. خوردن اعصابم را آرام میکرد. بعد از اینکه برگشتم داخل سوویت تلفن زنگ خورد. برداشتم:

-بله؟

-خانم سعادت؟

-خودم هستم.

-پدرتون تشریف آوردن به سوویت راهنماییشون کنم یا داخل لابی منتظرتون باشن.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-بیان بالا لطفا

قلبم به شدت می کوبید جوری که انگار داشت از سینه ام بیرون میزد. آبی به صورتم زدم تا از استرس کم بشود اما بی فایده بود. نفس های بلند و پی در پی کشیدم و با خودم گفتم:

- ستاره باید قوی باشی نباید بترسی.

من به این تنهایی نیاز داشتم آره نیاز داشتم آن هم بعد از فهمیدن حقیقت زندگی و ارزشم برای پدرم. صدای در سکوت اتاق را بر هم زد. بغضم را فرو دادم و رفتم سمت در. دستم را روی قلبم گذاشتم و آرام ضربه زدم و گفتم:

-آروم بگیر.

دستم را روی دستگیره در گذاشتم و با بیرون دادن نفسم بازش کردم. با صورت عصبانی بابام و پر از حرص بهزاد روبرو شدم. چند ثانیه به بابا خیره شدم. پر از امید بودم اما با ضربه ای که به صورتم زد به جای صورتم قلبم درد گرفت. اما دیگه خورد نشدم انگار عادت کرده بودم به این تو گوشی های ناعادلانه. سرم را بلند کردم و موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و توی صورتم نگاه کردم اما دیگه نه امیدی داشتم نه حسی خالی بودم. بهزاد با خشونت کنارم زد و وارد سوویت شد پوزخند زدم و به بابا نگاه کردم.

بهزاد گفت:

-کجاست؟

ناخن هایم را به کف دستم فشردم و در را بستم. نقاب بی تفاوتی روی صورتم نشاندم و روی کاناپه نشستم و گفتم:

- نیست.



روبرویم ایستاد و یک دستش را به کمرش زد و تیز نگاهم کرد. گفت:

- پس اینجا با هم بودید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-دقیقا اینجا که نه. سویت روبرو.

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-ستاره بد کردی! با خودت بد کردی. نمیذارم رنگ آسمون ببینی دیگه چه برسه به رادمهر.

روبرویش ایستادم. دستم را روی قلبم گذاشتم و با کف دست روی سینه ام کوبیدم و گفتم:

-رادمهر اینجاست چه طور میخوای از اینجا بیرونش کنی؟ چه طور از ذهنم بیرونش میکنی؟ فکر نکنم با ندیدنش چیزی از علاقه ام بهش کم بشه!

صورتش لحظه به لحظه ارغوانی تر میشد. رگ گردن و پیشانی اش متورم شد. نگاهش تیز بود یک قدم به عقب برداشتم که به سمتم هجوم آورد و بازوهایم را گرفت و به جلو و عقب تکانم داد و با صدای بلند گفت: -داغش را به دلت میذارم کاری میکنم هر وقت همدیگرو دیدید مثل دو تا غریبه از کنار هم بگذرید، بازی بدی شروع کردی کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنید.

نگاهم نگران شد. حتی فکرش هم عذاب آور بود به نفس نفس افتادم حس میکردم دارم خفه میشم توان ایستادن نداشتم بدنم شل شد. بابا آمد کنار بهزاد و دستهای بهزاد را از بازویم جدا کرد. روی کاناپه نشستم بابا گفت: وسایلت را جمع کن برمیگردیم تهران.

سینه ام را چنگ زدم و نفس های بلند و پشت سر هم کشیدم. سرم روی دستم بود، با صدای آهسته گفتم: -نمیتونم برگردم. اینجا کار دارم. تعهد دارم.

-منو عصبانی نکن گفتم وسایلت را جمع کن برمیگردیم تهران بهزاد:

-الان که ستاره اینجا کار داره ما هم همین جا یک سویت میگیریم هم ستاره به کارهاش میرسه هم ما شیرازو می بینیم و کنارش هستیم.

سرم را از روی دستم بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم لبخند مسخره ای گوشه ی لب داشت و با چشمهایش بهم فهماند که هنوز بچه ام برای مقابله با او.



صاف نشستیم و به مسخره خندیدیم و گفتم: جالب بود! یک دقیقه هم تحملت را ندارم بعد پیام باهات داخل یک سویت سر کنم؟

بهم نزدیک شد و دستهایش را داخل جیبش فرو برد سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام زمزمه کرد:

-چرا عزیزم میتونیم حسابی با هم خوش بگذرونیم.

سرش را عقب کشید و وقیحانه نگاهم کرد و گفت:

-نظرت چیه؟

صورتم را درهم کشیدم و با کف دست به سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. صدای قهقهه اش بلند شد. رفتم داخل آشپزخانه و از یخچال بطری آب را بیرون آوردم و سر کشیدم. تنم تب داشت و می دانستم که صورتم سرخ شده..چه قدر بی حیا بود! رادمهر با اینکه این همه بهم نزدیک بود و می دانست بهش علاقه دارم تا به حال پایش را از گلیم اش دراز تر نکرده بود! رابطه ی ما فقط حس کردنی بود نه لمس کردنی.

صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-من با پدرت داریم میریم اتاق بگیریم تو هم وسایلت را جمع کن.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- برمی گردیم تهران

-چی شد شما که تعهد داشتی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه ندارم حاضرم هر کاری کنم ولی یک ثانیه هم کنارت نباشم یکی از ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-نمیخوام با این موضوع رادمهر را ناراحت کنم میدونی که!

به سمتم هجوم آورد و موهایم را به چنگ گرفت و سرم را به صورتش نزدیک کرد. از کشیده شدن موهایم جیغ کشیدم.

گفت: حرف بدی زدی خانم کوچولو!

پوزخند زد و گفت: دیر یا زود مجبوری که ناراحتش کنی فقط منتظر باش.

کشان کشان به سمت اتاق ها کشاندم و گفتم:

- اتاقت کدومه؟ اتاق را نشانش دادم و وارد اتاق شدیم. با شدت روی تخت پرتم کرد و رفت سراغ کمد که دید وسایلم جمع شده داخل چمدان است. بابام داخل سالن بود؟ من را دیده بود؟ رفتار بهزاد را دید و کاری نکرد؟ نمی دانم اصلا ندیدمش. از



هتل بیرون رفتیم ماشین اش روبروی هتل پارک بود، راننده در عقب را باز کرد و من سوار شدم. بهزاد کنارم نشست و بابا جلو کنار راننده جای گرفت. دلم پر از غم بود انگار بعد از روزها آزادی برمی گشتم زندان. من با شهلا یا شهلا ها چه فرقی داشتم؟ انگار زیاد بودن امثال شهلا ولی من هیچ وقت فکر نمی کردم روزی کسی این گونه باهام رفتار کند و همیشه امیدم به اینکه حامی مثل پدرم دارم گرم بود. وقتی برگشتم تهران درگیر امتحان هایم بودم و رادمهر یک پایش تهران بود برای امتحان هایم یک پایش هم شیراز بود و هنوز پرونده ی شهلا در جریان بود. دلتنگ رادمهر بودم اما چاره ای جز صبر نداشتم تا روزی که امتحاناتم تمام شد. قرار بود بعد از مدتها با رادمهر سامان و فرانک بیرون برویم. یک دوش حسابی گرفتم یک آرایش ملایم شیک کردم و موهایم را محکم پشت سرم بستم شالم را پشت گوشهایم انداختم. پالتوی کرمی کوتاه با نیم چکمه همرنگ اش و شلوار لی یخی پوشیدم. با ادکلن محبوبم دوش گرفتم و راهی شدم برای دیدن محبوبم. رفتیم کافی شاپ دوست رادمهر قهوه و کیک سفارش دادیم من مثل همیشه قهوه با شیر و شکر رادمهر مثل همیشه قهوه تلخ. دور هم نشسته بودیم از هر دری حرف می زدیم می خندیدیم رادمهر از اینکه چه جوری توانستم شهلا را رازی به حرف زدن بکنم گفت. فرانک گفت:

- الکی نیست که استاد ستاره را استخدام کرده با این همه دانشجو.

سامان گفت:

-بله وقتی رادمهر غد و کله شق را رام و مطیع خودش کرده پس میتونه اینکار را با بقیه هم بکنه!

رادمهر دقیق نگاهم کرد و گفت:

-استاد یک بار بهم گفت ستاره اگر همین جوری پیش بره و به حرفهایش گوش بده میتونه در آینده وکیل خوبی بشه.

لبخند زدم. این همیشه آرزویم بوده!

سامان گفت: راستی کی شیرینی فارغ التحصیل شدنتون را می دید؟!

فرانک گفت:

- پیتزای دیشب چی بود؟

سامان خندید و گفت:

-با تو نبودم خانمم منظورم ستاره بود!

گفتم:

- باشه من امروز حساب میکنم شیرینی اصلی هم باشه بعد از قبولی فوق.



دیگه باید می نشستم و حسابی درس میخواندم البته با این ذهن درگیر و تمرکز نصفه و نیمه بعید می دانستم بتونم موفق بشم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد از جیب پالتویم بیرون آوردم بابا بود! همین کافی بود برای نگرانی! بلند شدم و از میز فاصله گرفتم.

-بله؟

-ستاره کجایی؟

-سلام. بیرون واسه چی؟

-فردا خونه باش حتما. بهزاد میاد.

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

-قول نمیدم.

بابا با تحکم گفت:

- همین که گفتم فردا باید خونه باشی.

باز هم تهدید!

آهسته گفتم:

-باشه. خداحافظ.

صدای ممتد بوق توی گوشی پیچید گوشی را از گوشم دور کردم و با صورت گرفته برگشتم سر میز. همین تماس کافی بود برای بر هم زدن خوشحالی هایم.

رادمهر پرسید: چی شده؟ چیکارت داشتن؟

-گفت جایی قرار نزارم یک تا ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- بهزاد قراره بیاد.

رادمهر به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

فرانک گفت:

-اینکه نگرانی نداره خب فردا بیا خونه ما.



گوشه لب را به دندان گرفتم و کمی به حرفش فکر کردم و گفتم:

-نه همیشه. اوضاع بدتر میشه.

رادمهر دستم را در دست گرفت و آرام فشرد و گفت:

-هنوز یادم نرفته که دفعه پیش باهات چه طور رفتار کردن، هنوز یادم نرفته چه قدر تنها بودی و با بی رحمی باهات برخورد کردن اما حق هم ندارم بهت بگم نرو.

نفس عمیق کشید و سکوت کرد.

چنگال به کیک زدم و خوردم.

سامان گفت:

-به نظر من بازی دست اوناست تو چاره ای جز گوش دادن نداری فعلا جوری رفتار کن که فکر کنن همینطور.

رو به رادمهر گفت:

-ولی باید یک فکر اساسی کرد.

فکر اساسی؟ هیچ راهی نیست خودم را باید به دست باد بسپارم تا ببینم سرنوشت کدام طرف می‌رود و من را به کجا میبرد. طرف تلخیها یا شیرینی‌ها.

وقتی برگشتم خانه ساعتها فکر کردم اما هرچه قدر با خودم کلنجار رفتم برای روبرو شدن با بهزاد موفق نشدم هنوز رفتار شیراز در ذهنم بود. صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شدم که وقتی همه خواب هستن از خانه بیرون بروم. چند دست لباس برداشتم که شب خانه فرانک بمانم. دیگه در آپارتمان خودم تنها احساس آرامش نمی کردم چون بهزاد راحت می توانست وارد آپارتمان بشود. کیف ام را روی شانه انداختم و رفتم سمت در اتاقم. دستگیره در را چرخاندم اما در باز نشد دوباره چرخاندم حاج و واج به دستگیره نگاه کردم که متوجه شدم کلید توی در نیست. باز دستگیره را چرخاندم اما بی فایده بود در از آنطرف قفل بود. حرف های بهزاد که گفته بود اگر یک بار دیگر رادمهر را ببینم رنگ آسمان را نمی بینم در سرم پیچید. دستهایم یخ کرد. قلبم فرو ریخت. به در تکیه دادم و سرم را بین دستهایم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. با حرص سمت در برگشتم و با مشت و لگد به در کوبیدم و فریاد زدم:

- درو باز کنید!

-پروانههه درو باز کن. خدایا بسمه!

پاهایم شل شدن و روی زمین سر خوردم و نشستم. اگر مجبورم کنند به ازدواج چی؟! نه این غیر ممکنه با پشت دست اشکهایم را با خشونت از روی گونه هایم پاک کردم همیشه از گریه کردن بیزار بودم اینکه بهم یادآوری میکرد که چه قدر



حساسم چه قدر ضعیفم و چه قدر تنهائیم. گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و با رادمهر تماس گرفتم انگار نیاز داشتم به اینکه حس کنم او هست و تنها نیستم.

با حق حق جریان را برایش تعریف کردم از ترسهایم گفتم. صد درصد حالت عادی نداشتم و گرنه مثل همیشه خودم مشکلم را حل میکردم و هیچ وقت و جلوی اشک نمی ریختم. پس چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ انگار منم به داشتنش نیاز داشتم و به عشقش. به وجود یک مرد در زندگیم. هر چه قدر هم تظاهر به بی تفاوتی کنم اما باز هم دخترم با همون علایق و نیازهای دخترانه، هرچند با درصد کمتر. از صدایش تعجب و ناراحتی و عصبانیت واضح بود.

گفت:

-چشم عسلی من گریه نکن، نفسم را نگیر دارم له میشم وقتی میبینم از این کش مکش ها داری هر روز آب میشی فکر کردی گودی زیر چشماتو نمی بینم؟ فکر میکنی نمی فهم شب ها توی خلوتت گریه میکنی؟

گفتم:

-منی خوام بهزاد را ببینم. رادمهر تنهام نذار.

عصبی و با صدای بلند گفت:

-گریه نکن ستاره الان راه میوفتم میام اونجا هر جوری هست از اون خونه میارم بیرون. میرم از دادگاه اجازه می گیرم و عقد می کنیم. ستاره خدا شاهده بدون تو خیلی داره بهم سخت میگذره.

اشکهایم خشک شدن نمیدونم از هیجان بود یا تعجب! حرفهایش را برای خودم هلاجی کردم عقد؟! من عقد کنم؟ بدون اجازه پدرم؟ بدون حضورش؟ اما مگر بابا نمی خواهد من را مجبور به ازدواج با کسی کند که علاقه ای بهش ندارم؟ مگه تنهائیم نگذاشته؟ اطرافم سیاهی مطلق بود و من نمی توانستم بفهمم راه درست کدام است!؟

اما اگر همه چیز آنطور که رادمهر می گفت پیش می رفت من راحت می شدم. دیگه نگرانی و ترسی از وجود بهزاد نداشتم. مگه من همین را نمی خواستم؟ ازدواج با مردی که دوستش دارم؟

گفتم

:- به منم سخت میگذره.

نفس کشداری کشید گفت:

-من الان میام.

روی کاناپه نشستم که صدای ماشین بابا را شنیدم. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. بابا داشت از خانه بیرون میرفت. نفس راحتی کشیدم. باید راهی برای بیرون رفتن از این اتاق پیدا می کردم. ناگهان فکری مثل جرقه به ذهنم رسید بلند شدم و از



بین خرت و پرت هایم سوهان ناختم را برداشتم و با سرش پیچ های در باز کردم و قفل را کامل بیرون آوردم! نفس بلندی کشیدم. کیفم را روی شانه انداختم و با سرعت از پله ها پایین رفتم. ثریا روی کاناپه نشسته بود کتاب می خواند. با دیدن من ایستاد و با دهان باز نگاهم کرد. بدون معطلی از کنارش رد شدم و از خانه بیرون زدم. رادمهر جلوی در پارک کرده بود. با دینش انگار خدا دنیا را بهم داده بود! به سمت ماشین دویدم. وقتی سوار شدم قبل از حرف شاخ گل رز داد دستم و گفت:

-سهم امروزت!

مهربون نگاهش کردم که گفت:

-اینجوری نگام نکن که باید سهم امروز منم بدی.

لبخند زدم و گفتم:

-وقتی بهم گل میدی دیگه لازم نیست یاد آوری کنی که باید لبخند بزنی چون ناخودآگاه از دیدن گل لبخند روی لبم میشینه.

رادمهر بعد از اینکه مطمئن شد خوبم و دیگه ناراحت نیستم با خیال راحت رسوندم خانه ی فرانک. دلم شور میزد برای همین تصمیم گرفتم با پروانه تماس بگیرم.

بعد از سلام و احوالپرسی که متوجه ی گرفتگی صدایش شدم گفتم:

-چه خبر بعد از رفتن من اتفاقی نیوفتاد؟

-اتفاق؟! جنگ شد!

-چه طور؟

-بعد از رفتن تو آقا بهزاد با پدرت آمدن و وقتی دیدن نیستی پدرت با ثریا بحثش شد سکوت کرد گفتم:

-چی شده؟ حرف بزنی؟

با بغض گفت:

-هرچی از دهانش بیرون امد نثارم کرد حتی گفت من بهت کمک میکنم و گفت کاری میکنم بری توی خیابان بخابی من خرجتون میدم بعد برای من دسیسه می چینی؟

فین فینی کرد ادامه داد:

-آقا گفتن بهت بگم که هم داری زندگی خودت هم اون نابود میکنی.

پوزخند زدم که صدای پدرم از پشت خط شنیدم. خواستم قطع کنم که صدایش توی گوشی پیچید:



- بده به من گوشیه. ستاره برگرد خانه مگه من بهت نگفتم امروز از خانه نرو بیرون!؟

صدای فریادش توی گوشم خط انداخت گفتم:

- قرار نبود در اتاقم را قفل کنید.

-تو حق نداری بهم بگی چیکار کنم زود برمگیری خانه.

نمیاممم، بابا من خسته نمی شم! من کوتاه نمیام.

-گفتم برگرد وگرنه تاوان کارتو بقیه پس میدن.

با صدای گرفته گفتم:

-منظورتون چیه؟

-خودت میدونی کاری نکن تلافی و عصبانیتم سر پروانه مش رحمت خالی کنم!

تماس قطع کرد گوشی از گوشم جدا کردن با ناباوری به گوشی نگاه کردم!

بعد از ناهار کمی آرام تر شدم و برگشتم خانه. وارد کوچه که شدم دیدم ماشین بهزاد کنار کوچه پارک است. خودش هم در ماشین بود. کلید از کیفم بیرون کشیدم و در خانه را باز کردم. صدای باز بسته شدن در ماشینش را شنیدم. سریع وارد شدم و در را پشت سرم بستم. اما چند ثانیه بعد در ورودی از داخل برایش باز شد. به سرعت قدمهایم افزودم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

-علیک سلام.

پررو برایش کم بود. خود را به نشنیدن زدم که گفت:

- فایده نداره!

ایستادم، روی پاشنه پا چرخیدم گفتم:

-چی فایده نداره؟

دستهایم را داخل جیب شلوارم فرو برد. گردنش را کمی کج کرد گفت:

-بی توجهی به من!

پوزخندی زدم گفتم:

-میدونم پررو تر از این حرفهایی!



سرش را آرام تکان دادن گفت:

- پررو نه عاشق و بی توجهیت باعث نمیشه ازت دست بکشم!

یک قدم بهم نزدیک شد و اخم ظریفی کرد و گفت:

- برعکس حریص تر میشم برای به دست آوردنت!

برایش افسوس خوردم و گفتم:

- به دست آوردنم؟! مثل به دست آوردن ماشین مورد علاقه ات؟ یا خانه مورد علاقه ات؟ اما من انسانم احساس دارم حق انتخاب دارم.

چشم هایم را بستم و با بیرون دادن نفسم بازشان کردم و گفتم:

- اما تو نمی فهمی وجدان نداری و به من فکر نمی کنی.

بهش پشت کردم که گفت:

- بریم بیرون حرف بزنیم.

دست به سینه روبرویش ایستادم و گفتم:

- نیام.

صورتش را در هم کشید و گفت:

- حوصله ی بچه بازی ندارم راه بیوفت بریم.

دستی میان موهایش کشید و گفت:

- دیگه برای این بازی ها زیادی پیر شدم.

به مسخره خندیدم و گفتم:

- پس خودتم میدونی که زیادی برای من پیر هستی.

اخم بین ابروهایش نشست. بهش توجهی نکردم و رفتم سمت اتاقم. اما صدای قدمهایش را از پشت سر می شنیدم. وارد اتاقم شدم و خواستم در را ببندم که با یک فشار در را باز کرد. به عقب رفتم در را محکم به هم کوبیدم و قفل جدید در را قفل کرد. آب دهانم را فرو دادم و به در قفل شده خیره ماندم. بهزاد بی خیال به من نگاه کلی به اتاق انداخت و رفت سمت عکس هایی که از کودکی تا این سن هر سال در آتلیه می انداختم و قاب میگرفتم و کنار عکس های سال پیش روی دیوار نصب می کردم. با حرص کیفم را روی تخت پرت کردم و نشستم.



گفتم: چرا در اتاق قفل کردی؟ اصلاً با اجازه کی وارد اتاقم شدم؟

در حالی که محو تماشای عکس هایم بود آهسته گفتم:

-نیازی به اجازه نیست.

-میدونم که چه قدر گستاخی!

به طرفم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-گستاخ؟! پس گستاخ؟! باشه امروز نشونت میدم گستاخی یعنی چی! خودت خواستی.

باز حال صبح را پیدا کردم حتی بدتر. وقتی دید ترسیدم بلند خندیدم! حس کردم حالت عادی نداره! به در قفل شده نگاه کردم.

بهباد روبرویم ایستاد و گفت:

-نچ. راهی نداری! اسیر خودمی تا ابد.

کنارم نشست. چشمهایم گرد شد خیره نگاهش کردم. قلبم با شدت می کوبید چیزی گلویم را چنگ انداخت. حال گنجشکی را داشتم که اسیر شده بود و هیچ راه فراری نداشت و فقط باید منتظر می ماند تا صید صیادش شود.

گفتم:

- اتاق قشنگی داری.

به گلدان گل‌های رز رادمهر اشاره کرد و گفت:

- با این گلها قشنگ تر هم شده.

خم شد روی بدنم و دستهایم را دو طرف تخت گذاشت. خودم را تا جایی که می شد عقب کشیدم اما بیشتر بهم نزدیک شد. نفس هایم به شمارش افتادند. معنی کارهایم را درک نمی کردم. انگار داشت باهام بازی میکرد و از دیدن ترسم لذت می برد! داشتم به نقطه ی جوش می رسیدم. صورتش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-اما باید گل های من اینجا باشه. عقب کشید توی چشمهایم خیره شد و گفت:

-خیلی برات ارزشمند اینطور نیست؟

چشمهایم را باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همینطوره. چون از طرف کسی که حاضرم تا آخر عمر کنارش باشم.



چشمه‌هایش را ریز کرد. گوشه لبش را به دندان گرفت و به چشمه‌هایم از چپ به راست نگاه کرد و روی لبه‌هایم سر خورد پوزخند زد و صورتش را طرف راست صورتم بدون هیچ فاصله‌ای نگه داشت. و با دستش آن طرف صورتم را گرفت و اجازه هر حرکتی را ازم سلب کرد. آهسته گفت:

-بهم نزدیکی آنقدر که میتونم لمست کنم. سرنوشتت دست منه. تا آخر عمر کنار من میمونی!

رفت عقب ایستاد و دستش را میان موهایش برد. با پشت دست جای دست و صورتش را از روی صورتم پاک کردم. شاکی بودم که چرا راحت بهم نزدیک میشد ولی من قدرت پس زدنش را ندارم. روبرویش ایستادم و چشمه‌هایم را کوبوندم تو چشمه‌هایش و گفتم:

-حالم رو بهم میزنی! آره میتونی لمسم کنی ولی برام چندش آورده.

بلند فریاد کشیدم:

-آدم به پستی تو ندیدم.

به سمتم هجوم آورد و با دستش دو طرف دهانم را گرفت و فشار داد. فکم در حال شکستن بود صورتش پر از حرص و نفرت بود. پوزخند زد. سر انگشتش را روی لبم کشید و گفت:

- فقط یکبار دیگه از لب خوشگلت این حرفها بیرون بیاد وای به حالت! پر ابهت نگاهم کرد که نگاهم را دزدیدم و با شدت دستش را از صورتم برداشت و به عقب هلم داد. روی زمین پرت شدم. با بغض نگاهش کردم. نمی خواستم حقیر شدنم را ببیند نمی خواستم ضعفم را ببیند. قبل از اینکه اشکهایم ببارد تن بی روح و مچاله ام را بلند کردم و رفتم داخل بالکن. دیدم که سیگاری روشن کرد. دیدم که نفسهای غبار گرفته اش را طوری بیرون میداد که انگار مالک دنیاست. از همه متنفر بودم بیشتر از همه از خودم! مدتی گذشت در دل دعا می کردم تنه‌هایم بگذارد که صدایش را از پشت سر شنیدم. گفت:

- بهت گفته بودم حق دیدن رادمهر را نداری. گفته بودم اگر دیدیش دیگه نمیذارم رنگ آسمون ببینی اما تو جدی نگرفتی. من مجبورم طوری باهات رفتار کنم که لیاقتته.

صورتم را در هم کشیدم و بهش نگاه کردم سیگارش را زیر پا انداخت و با سر کفشهایش خاموشش کرد. از سیگار له شده نگاهم را گرفتم و دوباره بهش چشم دوختم.

گفت:

-توی اناقت میمونی تا من تدارک عقد را ببینم. وقتی نبینیش فراموشش میکنی. دیگه وقتش رسیده که اون آشغالو از زندگیت بندازی بیرون.



حرفهایش مثل پتک به سرم خورد. عقد؟ حبس شدن داخل اتاقم؟! عقد؟ ازدواج با بهزاد؟ هق هقم بلند شد و دیگه برایم مهم نبود که گریه میکنم و بهزاد ضعفم را میبیند.

فریاد زدم:

- بسه چه جویری بگم دوست ندارم به خدا خودمو میکشم.

بی تفاوت برگشت داخل اتاق. پشت سرش راه افتادم و گفتم:

- دارم حرف میزنم چرا دست از سرم بر نمیداری ازت بیزارم.

دستم را روی سرم گذاشتم و زار زدم که سینه به سینه ام ایستاد. تا صورتش را دیدم دستم از روی سرم سر خورد و گریه ام بند آمد. یک قدم به عقب برداشتم. یک قدم جلوتر آمد. باز یک قدم به عقب برداشتم باز یک قدم جلوتر آمد. حالم از خنده کج روی لبش به هم میخورد. پشتم به دیوار چسبید سرش را به نشانه تاسف تکان داد و بیشتر بهم نزدیک شد. بوی سیگارش با ادکلن همیشگی اش مشامم را آزار میداد. با پشت دست گونه ام را نوازش کرد که اشکهایم سرازیر شدند. چرا امروز اینجوری می کرد. هر لحظه حس میکردم از حال میروم. صدایش زمزمه وار به گوشم رسید که گفت:

- میدونی چرا اینقدر دوست دارم؟

منتظر نگاهم کرد که تند تند سرم را تکان دادم.

ادامه داد:

- چون مثل خودم گستاخی هنوز چیزی از حرفها و تهدیدام نگذشته که باز جرات میکنی این کلماتو به زبون میاری!

سر انگشتش را به بازویم کشید تا رسید به سر انگشتانم، انگشتانش را بین انگشتانم گره کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- از زندهای نترس خوشم میاد تو تمام احساساتمو بیدار میکنی و به اوج میرسونی.

صورتش را نزدیک گردنم حس کردم. نفس هایش بریده بریده بود من هم از هیجان می لرزیدم گفت:

- دوریت آرام میده. سرش را عقب کشید و به چشمهایم خیره شد نگاهش برایم نا آشنا بود. برایم قابل درک نبود. عشق و

محبت در چشمهایش موج میزد.

با لحن غیر باوری گفت:

- داری دیوونم میکنی.

غم نگاهش را دیدم چشمهایم را بستم. دستم را رها کرد و دور شد. چشمهایم را باز کردم. رفت سمت گلدان و گلها را از

داخلش برداشت و گفت:



- هم این گلها هم عشقت نسبت بهش نباید جایی توی زندگیت داشته باشن من با این گلها شروع میکنم. بهتره تو هم این مدت توی این اتاق بمونی و خوب فکر کنی. برای فراموش کردنش.
- به سمتش خیز برداشتم و سعی کردم گلها را بگیرم اما بی فایده بود. کلافه به عقب هلم داد و از اتاق بیرون رفت. دنبالش راه افتادم و گفتم:
- پسشون بده. تو هیچ وقت به هدفت نمی رسی.
- از پله ها پایین رفت فریاد کشیدم:
- چرا دست از سرم برنمیدارییی؟
- سر و کله بابا و ثریا هم پیدا شد. بهزاد با افسوس گفت:
- وقتی از دست دادن گلهایش برایت اینقدر سخته چه طور میخای فراموشش کنی و ازش دست بکشی؟
- گریه امانم را بریده بود نفسی کشیدم و گفتم:
- نمیتونم به خدا نمیتونم بدون رادمهر می میرم سنگ میشم برات مهم نیست؟ برات مهم نیست که نابود میشم؟
- یک قدم بهم نزدیک شد و آرام با سر انگشت اشکهایم را پاک کرد و گفت:
- از الان تمرین کن. ستاره بفهم که ازت دست نمی کشم. ما با هم ازدواج می کنیم. نمیذارم کسی که شش ماهه پیداش شده عشق ده ساله ی منو ببره.
- چه قدر رفتارش متفاوت بود یک لحظه بی رحم و سرد یک لحظه عاشق و گرم جوری که احساسش را با تک تک سلول هایم حس میکردم. پاهایم سست شد روی زمین نشستم و گفتم:
- خدایا پس کی تمام میشه؟ من این عشق ده ساله را نمی خوام این عشق یک طرفه را نمی خوام.
- بهزاد رفت کنار بابا و آهسته در گوشش پچ پچ کرد. پروانه به سمتم قدم برداشت که با فریاد بابا سر جایش ایستاد:
- تو دخالت نکن.
- ملتمسانه نگاهش کردم که زیر لب زمزمه کرد:
- آروم باش.
- به قلبش و به آسمون اشاره کرد فهمیدم منظورش این است که به خدا توکل کنم. خدایا پس چرا صدایم را نمی شنوی؟
- انگار بین هیاهوی این زمین من را گم کردی.



بابا و بهزاد زیر بغلم را گرفتن و به اتاقم بردن. حتی توان مقاومت کردن هم نداشتم به رفتن و قفل شدن در اتاقم در سکوت نگاه کردم. کرخت بودم به زور خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم و اینقدر اشک ریختم تا از هوش رفتم. داغ داغ بودم. انگار داشتم میسوختم چیزی از آن شب کذایی به یاد ندارم به جز رفت و آمدهای اطرافیانم و تلاش برای پایین آوردن تبم. بعد از دو روز حالم بهتر شد پروانه که از چهره اش خستگی مشهود بود. به زور چند قاشق سوپ به خوردم داد ملتسمانه نگاهش کردم و با صدای خش دارم گفتم:

-گوشیمو بهم بده می خوام به رادمهر زنگ بزنم حتما تا الان نگرانم شده.

آرام روی سرم دست کشید و بغضش را فرو داد و گفت:

-آقا گوشیتو برداشته.

بهش پشت کردم و پتو را روی سرم کشیدم. نمی خواستم به آخر این داستان شوم فکر کنم. یک هفته در اتاقم زندانی بودم. به غیر از پروانه که شام و ناهار و صبحانه ام را می آورد کسی را نمی دیدم. کسوها پر بود از شکلات و شیرینی و هر دفعه که پروانه به اتاقم میامد پوسته های شکلات از کف اتاقم جمع میکرد. کلافه و عصبی بودم و روحیه ام داغون بود. یک روز توی بالکن نشسته بودم که صدای بابا و بهزاد را از حیاط شنیدم.

بابا:

- هر چی زودتر باید کارهای عقد را انجام بدی میدونی همیشه بیشتر از این ستاره را در اتاقاش نگه داشت.

بهزاد:

-نمیتونم. هرچی فکر میکنم می بینم نمی تونم اینجوری باهاش ازدواج کنم. این قدر نامرد نیستم که همچین کاری کنم. تا لحظه ی آخر هرکاری میکنم که با میل خودش منو انتخاب کنه .

بابا: پس همیشه بیشتر از این داخل اتاق حبسش کنیم منم راضی نیستم، نگرانشم.

بهزاد: هرچند میدونم باز هم میره پیش اون عوضی اما چاره ای نیست از یک راهه دیگه وارد میشم و فعلا اجازه میدهم خوش باشن.

روی صندلی تیکه دادم. از حرص لبهایم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم بابا گفت که نگرانمه! بهزاد گفت که نامرد نیست که به اجبار با من ازدواج کنه! چه چیزها! اما من دلخور تر از این بودم که بخواهم با این حرفها آرام بشوم. اگر مجبور نباشم چه طور ممکنه با بهزاد ازدواج کنم!؟

وقتی بابا در اتاقم را باز کرد و گوشی را روی میز گذاشت فوراً به رادمهر زنگ زدم. تمام تنم گوش بود برای شنیدن صدایش و از هیجان قلبم به شدت می کوبید با دومین بوق جواب داد. با شنیدن صدایش اشکهایم سرازیر شد گفتم:

-رادمهرم.



با بغض گفت:

-ستاره! چرا گریه میکنی؟

آه کش داری کشید و گفت:

-خدایا شکرت.

لبخند روی لبم نشست اما ساکت ماندم تشنه ی شنیدن صدایش بودم

گفت:

-آماده باش تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونتون هستم.

فورا راهی حمام شدم بعد از یک دوش حسابی موهایم را سشوار کشیدم و بالای سرم گوجه کردم. با ذوق آرایش کردم تا حالا اینقدر از دوش گرفتن و آرایش کردن و حتی دیدن خودم در آینه لذت نبرده بودم. انگار دنیا متعلق به من بود. یک پالتو و شلوار جین مشکی پوشیدم و شالم را با عجله روی سر انداختم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. یک چکمه را پایم کردم و آن یکی را همینطور که پایین میرفتم به پا کردم. جلوی در ورودی ساختمان با بهزاد روبرو شدم اما هیچ حسی نداشتم نه تنفر نه خشم بی تفاوت از کنارش رد شدم. وسط کوچه ایستادم. سرم را به چپ و راست تکان دادم اما رادمهر را ندیدم. باران نم می بارید. دستهایم را از هم باز کردم و سرم را رو به آسمان گرفتم. قطره های باران صورتم را نوازش میکردند. خوب بود که خودم هم نمی دانستم خیسی صورتم از اشکهایم است یا نم نم باران. انگار با من عجین شده بود این اشکها! سرم را پایین آوردم و آهسته چشمهایم را باز کردم. روبرویم ایستاده بود و با لذت نگاه میکرد. با تحسین، عشق، دلتنگی. دلم اندازه ی دنیا تنگش بود! چه مدت بود که فقط به هم نگاه کردیم را نمی دانم. دیگر طاقت نیاوردم و بدون معطلی دویدم و خودم را درآغوشش انداختم. می دانستم که شوکه شده ستاره هیچ وقت از این کارها نمی کند! اما من پوست انداخته بودم. دلم نازک شده بود. به این آغوش بدون گناه نیاز داشتم به شنیدن صدای قلبش. به عطر تنش و نفسهایش که ریتم زندگی من بود. می دانستم که بهزاد دم در و بابا از پشت پنجره تماشاگر این صحنه هستن اما برایم مهم نبود خدایا فقط تو مهمی که میدونم که میدونی این نیاز پاکه میدونم که میدونی حلال ولی باز هم من را ببخش. رادمهر عقب کشید و نگاهم کرد نگاهش از همیشه گرم تر بود و با احساس تر بی معطلی من را به آغوش کشید. هوای چشمانش بارونی بود گفت:

-چرا اینقدر لاغر شدی؟

لبخند زدم میدانستم که لاغر شدم اما نه آنقدر که به چشم بیاد گفت:

-بریم سوار بشیم تا باز سرما نخوردی.

سوار شدیم، گفت:

- ستاره؟



پلک زدم و گفتم:

- جانم؟

- یعنی اینقدر دوستم داری؟

یادم افتاد که وقتی گلپایش را بهزاد برد چه قدر ناراحت شدم چه قدر از ندیدنش غصه خوردم و چه قدر از ترس اینکه دیگه نتونم کنارش باشم چانه ام لرزید و چشمهایم پر از اشک شد گفتم:

- خیلی. نباشی می میرم.

با سر انگشت اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- شده آسمون به زمین میدوزم همیشه کنارت میمونم.

از صندلی عقب یک دسته گل رز قرمز برداشت و مقابل صورتم گرفت و گفت:

- این طلب این چند روز. تو هم زود طلب منو بده.

لبخند زدم. دقیق نگاهم کرد و گفت:

- این کمه بیشتر!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد

خندیدم و گفتم:

- رادمهر

- جانم؟

انگشتم را روی پنجره مه گرفته کشیدم و گفتم:

- چرا اون شب که تب کردم تا صبح توی ماشین جلوی اتاقم موندی؟

این را وقتی خوب شدم از پروانه شنیدم.

دستی به موهای مشکی اش کشید و گفت:

- می خواستم توی هوایی که تو نفس میکشی نفس بکشم.

با همه محبتم نگاهش کردم و گفتم:

- از بابا شنیدم که استاد ازشون شکایت کرده.



سرش را تکان داد گفت:

-اره وقتی دیدیم خبری ازت نیست همگی نگران شدیم.

امتحان فوق نزدیک بود همه ی وقت و انرژی ام را صرف درس خواندن کردم و تا روز امتحان در خانه ماندم. بعد از امتحان رفتم خانه و تا صبح روز بعد خوابیدم. بیدار که شدم باز هوا ابری بود و باران می بارید. آماده شدم تا برم دنبال رادمهر. جلوی خانه اش ماشینم را پارک کردم که از خانه بیرون آمد. پیاده شدم و سویچ بهش دادم و گفتم:

-سلام.

صورتش را در هم کشید و سویچ گرفت و گفت:

- علیک. خوبی؟ چی شده حال رانندگی نداری!؟

رفتم سمت در کمک راننده و گفتم:

-نمیدونم.

سوار شدم. بی هدف داخل خیابان ها می چرخیدیم که گفتم:

-رادمهر.

-جانم؟

سرم را به شیشه تکیه دادم و گفتم:

-الان یک هفته است داره بارون میاد اما من فرصت نداشتم زیرش قدم بزنم دعا دعا می کردم که بعد از امتحانم هم ادامه داشته باشه.

آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم وقتی از خواب بیدار میشم بوی بارون توی اتاقم پیچیده باشه.....خیلی لذت بخش شب بارون بیاره و صبح وقتی بیدار میشی هنوز هم ادامه داشته باشه. الان دوست دارم برم زیر بارون قدم بزنم بدون چتر! دیدن خیابان های خیس حسم خوب میکنه. دوست دارم بارون به حدی باشه که تمام لباسام خیس بشه.

سرم را از شیشه جدا کردم و با خنده و شیطنت گفتم:

- اگر دیگه زیر بارون بستنی هم بخورم که عالیه! بستنی با...



رادمهر وسط حرفم آمد و گفت:

- بستنی وانیلی با کاکائو.

بلند خندیدم. کم کم خنده ام محو شد نفس کشیدم و غمگین گفتم:

-اون روزها همیشه وقتی بارون می بارید بابام می دونست علایقم چیه میرفتیم که زیر بارون قدم بزنیم گاهی اوقات مامانم هم همراهیمون می کرد.

به جلو خیره بودم لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

- بابا همیشه برام بستنی می خرید می لرزیدیم و بستنی می خوردیم مامانی هم مدام غر میزد که سرما می خورم!

صورتتم را در هم کشیدم و به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم:

-چه طوری همه چیز اینقدر بد شد؟ ای کاش وقتی مامانی رفت منم باهاش میرفتم.

رادمهر گفت:

- ستاره چی شده؟ این حرفها چیه؟

اما من انگار نشنیدم و ادامه دادم:

-دلم برای اون روزها تنگ شده من همه ی اون عادت ها را دارم همه ی علایقم هنوز هم هست ولی دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست. مامانی نیست، بابام نیست. فقط من هستم با یک دنیا دلتنگی.

با خشونت اشکهایم را از گونه ام پاک کردم و گفتم:

-دلتنگ نوازششم. تک ستاره گفتناش. من با این دلتنگی چه جوری خوشحال باشم؟ چرا منو فراموش کرده؟ چرا نگاهش مثل سابق نیست؟

صورتتم را بین دستهایم گرفتم و به اشکهایم اجازه باریدن دادم. صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم مدتی تنها گریه کردم تا آرام شدم از رادمهر ممنون بودم از اینکه تنهایم گذاشت تا خودم را خالی کنم. مدتی بعد در سمت من را باز کرد. بستنی وانیلی با رویه کاکائو دستم داد.

قدرشناسانه نگاهش کردم چشمک زد و گفت:

- بریم قدم بزنیم؟

سرم را تکان دادم و پیاده شدم و باز هم شانه به شانه قدم زدیم. من زیر بارون بستنی خوردم همانطور که دوست داشتم درست مثل دختر بچه ها. وقتی سوار ماشین شدیم می لرزیدم. بخاری ماشین را روشن کرد و گفت:



-ایشالا که سرما نمیخوری و منو از کارم پشیمون نمی کنی!

رفتیم رستورانی که با فرانک و سامان قرار داشتیم. وارد رستوران که شدم فرانک و سامان کنار پنجره که نمایی زیبا رو به بیرون داشت نشسته بودند. هر دو شاد و خندان بودن. گاهی اوقات بهشون غبطه میخوردم. چه قدر راحت زندگی می کردن و از با هم بودن بدون وجود مزاحمت های کسی مثل بهزاد لذت میبردن.

بعد از سلام و احوالپرسی روبروی فرانک کنار پنجره نشستیم. سامان گفت:

-کبوتر های عاشق چرا دیر کردن؟

رادمهر مهربون که نه، فراتر از مهربونی نگاهم کرد و لبخند شیرینی زد و گفت:

- خانمم چند تا خورده فرمایش داشتن طول کشید.

گوشه لبم را به دندان گرفتم. فرانک گفت:

-ا پس تنها خوری بوده!

سر چرخاندم و نگاهش کردم که سکوت کرد و دیگر چیزی نگفتن. انگار فهمیدن که یک چیزیم هست. بعد از ناهار سامان و رادمهر رفتن سالن کنار رستوران بلیارد بازی کنن من و فرانک هم قهوه سفارش دادیم. فرانک دقیق نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه چه طور؟

نگاهم را دزدیدم ولی می دانستم که مثل همیشه متوجه ی حالم شده.

دستش را روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت:

-مطمئنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-چیز تازه ای نیست دلگیرم از بابام کلافه ام از رفتارهای بهزاد. خیلی میترسم از روزی که بینم بهزاد به هدفش رسیده و من کاری از دستم بر نییاد.

دستم را فشرد لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-نگران نباش ما همه کنارت هستیم تو الان رادمهرو داری.

قهوه ها را از پیشخدمت گرفتیم. قهوه ام را جلو کشیدم. کمی شیر و شکر بهش اضافه کردم. قاشق چایی خوری را برداشتم و همینطور که قهوه ام را هم میزدم گفتم:



- الان که با رادمهرم همه چی خوبه خوش میگذره، آرامش دارم. دوست دارم بدون استرس و مزاحمت با رادمهر باشم اما این غیر ممکنه! نفس عمیقی کشیدم و با غم نگاهش کردم و گفتم:

- میدونم که برم خونه باز جنگ میشه چون من رادمهرو دیدم.

فرانک:

-من که فکر نمی کنم کاری کنه وگرنه همون چند روز که در اتاق حبست کرده بودن عقدت میکرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این برای کسی صدق میکنه که تعادل روانی داره! بعضی وقتها نگاهش اینقدر عاشق و گرم میشه که باور نمیکنم بهزاد باشه گاهی هم اینقدر وحشی میشه. اون روزی که داخل اتاق حبسم کرد وقتی بعد از اینکه بهش گفتم پست و حالمو بهم میزنه خیلی عصبانی شد.

انگار رفتم به آن روز کذایی نفس هایم تند و عصبی شد با حرص و بغض گفتم:

-لمسم کرد دستش توی دستام بود و سرش نزدیک گردنم.

دستم با خشونت به گردنم کشیدم و گفتم:

- اما من هیچ کاری نتونستم بکنم فقط گریه میکردم. دیدم که چه قدر تنهام از ضعف خودم بدم اومد از اینکه نتونستم پیش بزنم.

اشکهایم را پس زدم و گفتم:

- اما یک لحظه که نگاهش کردم تنم لرزید. نه از ترس از اینکه نگاهش نگاه همیشگی بهزاد نبود عاشق و غمگین، پر از حسرت بود.

فشار دست فرانک روی دستم بیشتر شد سرم را بلند کردم. نگاه میخکوب شده اش به پشت سرم بود فوراً سر چرخاندم و تند تند پلک زدم تا اشکهایم سرازیر بشه و تاری چشمهایم از بین بره. سامان و رادمهر پشت سرم ایستاده بودند! رادمهر دستهایم را مشت کرده بود. نگاهم را بالا آوردم و به صورت ارغوانی اش خیره ماندم. سامان با نگرانی نگاهش بین من و رادمهر می چرخید. رادمهر با خشم سامان را کنار زد و از رستوران بیرون رفت.

برگشتم و به فرانک گفتم:

- از کی اینجان؟

سرش را تکان داد گفتم:

-همه چیزو شنید؟



به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- پس چرا نگفتی؟

گفت:

- بهم علامت داد که حرفی نزنم .

پوفی کشیدم که سامان گفت:

- برو دنبالش.

کیفم را برداشتم و از رستوران بیرون آمدم، خیابان خلوت بود و اثری از رادمهر نبود. یک پارک آن طرف خیابان بود حس کردم اونجا باشد. رفتم سمت پارک. نگاهم را چرخاندم که روی نیمکتی زیر یک درخت سرو نشسته بود. کمی ایستادم و نگاهش کردم به زانوهایش تکیه داده بود و با حرص سیگار می کشید. نگاهش خیره به روبرو بود اما معلوم بود که عمیق به فکر فرو رفته. تمام حرکت هایش را دوست داشتم. وقتی عصبانی بود دلم برایش ضعف می رفت! وقتی مهربون بود انگار روی آسمان ها بودم. بهش نزدیک شدم سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بلند کرد. ناخودآگاه لبخند زدم. گوشه لبش را به دندان گرفت و چپ چپ نگاهم کرد. لبخندم عمیق تر شد و کنارش نشستم. آرام به بازویش مشت کوبیدم و گفتم:

-چشماتو واسه من اینجوری نکن!

چینی بین ابروهایش داد، گفتم:

- بهم حق بده که بهت نگفتم. نمی خواستم ناراحت کنم.

بلند شد و کمی جلویم رژه رفت. روبرویم ایستاد و با حرص گفت:

- دارم دیوونه میشم. اون آشغال نزدیک شده به دختری که عاشقشم!

هر دو دستش را کلافه به میان موهایش برد و نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-عوضی من آخه چی بگم؟ حتی نمی تونم ازت دفاع کنم اگر بلایی سرت میاورد من چیکار میکردم؟ جلوی پاهایم زانو زد و به دستهایم خیره شد و گفت:

- دستتو گرفت؟ لمست کرد؟ دختری که من می پرستم رو لمس کرده؟

ایستاد و با خشونت به موهایش دست کشید. نگاهش غمگین و پر از حرص بود. گفت:

-تنها بودی حالا میفهمم که چه قدر داری عذاب میکشی اما کاری از دستم بر نیامد. انگشتش را جلویم حرکت داد و گفت:



- اما به خداوندی خدا اگر یکبار دیگه دستش بهت بخوره ساکت نمیومنم تا الان به خاطر تو صبر کردم اما اون وقت دیگه تو هم نمیتونی جلوم بگیری.

تو سکوت فقط نگاهش کردم. می دانستم همه ی ناراحتیش بخاطر میزان علاقه اش به خودم هست می دانستم که تحملش برایش سخته پس سکوت کردم. شاید بهزاد هم حق داشت که ناراحت باشد چون من را دوست داشت و می خواست من کامل کنارش باشم اما فرق بین رادمهر و بهزاد این بود که من حسم به رادمهر شیرین و حسم به بهزاد تلخ بود! طبق آمار بهزاد هر پنج شنبه و جمعه سر کله اش پیدا می شد و حتما یک دردرس جدید اتفاق می افتاد! برای همین قرار شد جمعه برم خانه فرانک. جلوی در خانه ماشینم را پارک کردم و پیاده شدم و زنگ را فشردم. فرانک برای استقبال از خانه بیرون آمد خانه ویلایی داشتن که چند خیابان با ما فاصله داشت. حیاط کوچک و دنجی داشت که مادرش باغچه را گلهای شمعدانی و شب بو کاشته بود. انگار همه ی مادرها به کاشتن گل و گیاه علاقه دارند! پدر و مادرش کنار هم روی کاناپه داخل هال نشسته بودند. با دیدنم بلند شدن و گرم و صمیمی احوالپرسی کردند. مامان مهربونی داشت و پدرش مرد شریفی بود. همان لحظه در ورودی باز شد و فرزند وارد شد. چند لحظه خیره نگاهم کرد که مادرش گفت:

- فرزند جان خوبی؟ چه بی صدا اومدی؟

فرزند سرش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد و گفت:

-سلام ماشین بیرون پارک کردم.

زیبا خانم رفت سمت آشپزخانه تا تدارک ناهار را ببیند و پدرش هم دنبالش رفت. فرزند دوباره بهم خیره شد. صورتم را درهم کشیدم و گفتم:

- چیزی زدی امروز فرزند خان یا هنوز نشناختی؟ شناسنامه بدم؟

نگاهش شیطون شد گفت:

-گفتم آشنایی ها چیکار میکنی هر روز خوشگل تر میشی؟

دست به سینه روبرویش ایستادم و پوزخند زدم و گفتم:

-متأسفانه تجویزم برای تو کارساز نیست.

نگاهم را روی اجزای صورتش چرخاندم یک تای ابرویم را بالا دادم و با لحن شوخی گفتم:

-تو به عمل جراحی احتیاج داری.

فرانک پقی زد زیر خنده و دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاقش راهنمایی کرد گفت:

-بیا بریم ترکوندیش دیگه.



سر چرخاندم و از پشت سر نگاهش کردم یک لبخند روی لب داشت و از گوشه چشم نگاهم کرد. همیشه زیاد با فرزند شوخی و کل کل میکردم حتی از زمانی که متوجه علاقه و رفتارهای ضد و نقیضش شده بودم اما من همان ستاره ماندم. پالتویم را در آوردم و روی تخت انداختم یک تیشرت سفید با شلوار کرم رنگ به تن داشتم. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-برات یک چیزی تعریف میکنم اما اگر بفهمم رفتی به سامان گفتمی خودت میدونی!

صورتش را در هم کشید و گفت:

-من فقط چیزهایی که میدونم باید بدونم میگم!

روی پهلو دراز کشیدم و گفتم

-: همیشه تصمیمشو بذاری به عهده خودم؟

-خب حالا. بگو ببینم باز چی شده؟

به کمر دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و گفتم:

-روزی که بابام از حبس آزادم کرد داخل بالکن نشسته بودم شنیدم که بهزاد به بابا می گفت اینقدر نامرد و پست نیستم که ستاره را مجبور به ازدواج کنم راستش بعضی وقت ها برایم غریبه میشه اینقدر مهربون و منطقی میشه که نمی شناسمش حتی اون عشقی که ازش دم میزنه را از نگاهش میبینم

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-اما اوفف! وقتی عصبانی میشه هر کاری میکنه!

-این رفتارها یعنی داره عذاب میکشه. یعنی میتونه خوب و مهربون باشه اما یک چیزی مانع میشه.

-یعنی چی؟ نمیشه گفت علاقه ی من به رادمهره چون وقتی من بهزاد را دیدم هنوز با رادمهر رابطه نداشتم.

-نداشتی اما اینو فقط من و تو رادمهر و سامان میدونیم. شاید تماس رادمهر بهت توی شمال یا شبی که به مهمانی رستوران نرفتی و وقتت را کنار ما و رادمهر گذروندی باعث این رفتارها بوده. نمی دونم روانیه یا عاشق!

-یعنی اعتقاد داری که واقعا دوستم داره؟ اما من بعید میدونم اگر دوستم داشت راضی نمی شد که این همه عذابم بده!

-خب تو هم داری عذابش میدی! با این کارها میخواد آروم بشه. البته من اعتقاد دارم که اگر مورد اعتماد بود از طریق زور و تهدید پیش نمی رفت.

حسابی رفتم توی فکر. یعنی اگر رادمهری وجود نداشت ممکن بود که بهزاد خوب باشه. نه این غیر ممکنه آدم ها در مواقع

سخت خودشون را نشان میدن. نمیتونم درکش کنم. از نظر من بهزاد خوب نیست. عاشق نیست! شریف نیست!



فرانک گفت:

- حالا این حرفها را بیخیال خبر مهمی دارم.

دقیق نگاهش کردم. چشمهایش برق میزد. فهمیدم خبر مهمیه. سرم را تکان دادم که یک نفس گفت:

- سامان یکشنبه میاد خواستگاری الان رفته شیراز که با خانواده اش مطرح کنه شنبه هم همه با هم میان تهران!

چشمهایم را گرد کردم و سیخ نشستم و جیغ کشیدم و پریدم بغلش و گفتم:

- وای نمیدونی چه قدر خوشحال شدم.

فرانک بلند خندید. عقب کشید و گفت:

- با اون جیغی که کشیدی نه فقط من، الان مامان بابا و فرزاد هم فهمیدن که خوشحال شدی!

دستم را روی دهانم گذاشتم و با خجالت گفتم:

- یعنی اینقدر بلند بود؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- کم نه! کر شدم!

آرام مشتی حواله بازویش کردم و گفتم:

- کامل تعریف کن. چه قدر بی خبر!

- سامان به من هیچی نگفته بود. فقط گفت میره شیراز که خانواده اش را ببینه. باهاشون صحبت میکنه و وقتی پدر و مادرش

هم رضایت دادن مامانش با مامانم تماس گرفت و قرار خواستگاری را گذاشتن. راستی مامان و خواهر رادمهر هم میان!

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- قراره بیان عروسشون ببینن البته غیر مستقیم.

صورتتم را در هم کشیدم و شاکی گفتم:

- اصلا فکرش را هم نکن! من مراسم خواستگاری بیا نیستم.

خونسرد خندید و گفت:

- میای نگران نباش. منم حریفتم نشم رادمهر حتما میشه.

باغیض گفتم:



- اصلاً حرفش من چیکاره ام که بیام؟

باز همان خونسردی گفت:

- خواهر عروس!

مهربون نگاهش کردم و دستم را انداختم دور گردنش و گفتم:

- بله میدونم ولی خودت میدونی که اصلاً از این جور مراسما خوشم نییاد!

-بله میدونم اما باید بیای.

لبخند مودی زد و گفت:

-من و سامان هم چون می دونستیم نمیای تصمیم گرفتیم اینطوری مجبورت کنیم.

عقب نشستیم و چشمهایم را گرد کردم و گفتم:

-خیلی خیلی ...

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

-از دست شماها....

نالیدم:

- اما من واقعا تحملش ندارم!

-اه بس کن دیگه همه اش یک ساعت بیشتر طول نمی کشه.

زیبا خانم برای ناهار صدایمان کرد از جایم بلند شدم که فرانک گفت:

- باید عصر بریم خرید لباس.

دهانم را کج کردم و گفتم:

-امری دیگه.

در را باز کردم و راه افتادم سمت پذیرایی که با شنیدن صدای زیبا خانم سر جایم ایستادم و ترجیح دادم به جای قطع کردن

صحبتشان فالگوش بایستم!

زیبا خانم:



-دختر خوب و سر زنده ای من فکر میکردم بعد از مرگ مامانش زمین بخوره اما دیدم قوی تر از این حرفهاست اون هم با اون فضاحت! از نظر اخلاق و رفتار که حرف نداره صورتشم که محشره چشمهانش آدمو جادو میکنه.

فرزاد بلند خندید و گفت:

-مامان شما هم!

-نه به اندازه تو! تو بیشتر جادو شدی! پس چرا معطلی لب تر کن خودم بدون معطلی میرم خواستگاریش!

فرانک به شانه ام زد و گفت:

- تو هنوز این عادت زشت ترک نکردی!

-نه کار خیلی خوبیه. نمیدونی به چه اسرار مهمی دست پیدا میکنم!

برایم افسوس خورد و دستم را کشید و وارد سالن شدیم. اوف! نگذاشت ببینم چی میگن. از وقتی وارد خونه شدم بوی قرمه سبزی دیوونم کرد قدر شناسانه به فرانک و بعد هم زیبا خانم نگاه کردم زیبا خانم گفت:

-بکش دخترم چون می دونستم دوست داری درست کردم.

-ممنون.

زیبا خانم به فرانک گفت:

-از ستاره جان پذیرایی کن.

فرانک هم سالاد و ماست کشید و کنار دستم گذاشت تشکر کردم و مشغول خوردن شدم فرزاد روبرویم نشسته بود و من حس میکردم عمیق تو فکره. شاید بخاطر حرف زیبا خانم بود.

زیبا خانم گفت:

-ستاره جان بعد از ظهر با فرانک برید خرید. یک لباس مناسب برای یکشنبه بخرید.

رو به فرانک گفت:

- دوباره نری یک رنگ تیره بخری ها!

فرانک لقمه دهانش را قورت داد و گفت:

-چشم! نگران نباشید.

زیبا خانم گفت:



-ستاره جان یک رنگ شاد تو کمدهش نداره.

فرانک خندید و گفت:

-مامان به ستاره نگو که استاد تیره پوشیه کلا موافق رنگهای مرده است!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-مثل خودم.

زیبا خانم با شک به لباس های تنم نگاه کرد. سری تکان داد و گفت:

-ولی خوش سلیقه است.

گفتم:

-خیلی ممنون. قول میدیم یک رنگ شاد بخریم.

فرزاد به غذایش خیره شده بود و قاشق اش را در دست گرفته بود. پدر فرانک گفت:

- فرزاد جان چرا نمی خوری؟

فرزاد که توی هیروت سیر میکرد گیج نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

پدر فرانک:

- گفتم چرا غذا نمیخوری؟

-آهان. میخورم! میخورم.

مشغول خوردن شد. تا موقعی که از خانه برای خرید رفتیم بیرون فرانک از اینکه چه مدلی آرایش کند و یا موهایش را چه مدلی درست کند صحبت کرد! برایم اینهمه وسواس عجیب بود! خودم ناراحت بودم که مجبورم توی همچین مراسمی که اصلا دوست ندارم شرکت کنم. از خانه بیرون آمدیم سرم داخل کیفم بود و دنبال سویچ می گشتم که با جسم سختی برخورد کردم. اوخ دماغم! دستم را روی دماغم گذاشتم و سرم را بلند کردم. آخ آخ. آب دهانم را به سختی فرو دادم. اینجا چیکار داشت؟ انگار فرار از خانه برای ندیدنش بی فایده بود پوزخندی زد و گفت:

- فکرشو نمی کردی؟

چشمهایم را بستم، نفسم را فوت کردم و چشمهایم را باز کردم و گفتم:

-اینجا چیکار داری؟



به فرانک نگاه کرد. نگاهش بهش تیز و با غرور بود انگار داشت به زیر دستش نگاه میکرد!

فرانک پوفی کشید و از ما کمی فاصله گرفت، بهزاد گفت:

- بریم.

با تعجب و حرص از لحن دستوریش گفتم:

- کجا اونوقت؟!

- بریم توی راه میگم.

- نمیتونم پیام داریم میریم خرید تو هم هر کاری داری شب بیا حرف بزنیم.

گوشه لبش را به دندان گرفت و کمی فکر کرد و گفت:

- کی میای خونه؟

- نه... نه و نیم.

- نه منتظرتم.

- خیلی خب.

اکثر مزون های آشنا را گشتیم تا بالاخره یک کت و دامن آبی آسمانی را پسندید. وقتی پولش را حساب میکرد برای بار هزارم

به طرفم برگشت و گفت:

- مطمئنی قشنگه دیگه؟

لبخند مصنوعی زدم و با حرص گفتم:

- به جان خودت قشنگه!

خندید و پول لباس را حساب کرد. بعد از خرید کفش هم رنگ لباسش رفتیم تریا نشستیم و کیک و قهوه سفارش دادیم

ساعت هشت بلند شدیم که برگردیم خانه. نمیخواستم دیر برسم و بهانه دست بهزاد بدهم. انگار داشتم جهت موافقشون

حرکت می کردم! آن هم یواش یواش من که از هیچ کس نمی ترسیدم و همیشه کاری که فکر میکردم درسته را انجام

میدادم! الان داشتم طبق حرف بهزاد خودم را سر ساعت می رساندم تا مشکلی پیش نیاید این از استرس بود. استرس یک



داستان غیر قابل تحمل جدید! برای گرفتن بهانه ها برای آزارم دادیم. اما زهی خیال باطل که وجود بهزاد برای من پر از دردسر، استرس و اضطراب بود! فرانک را در خانه رساندم موقع پیاده شدن گفت:

-استرس داری؟

این را از ذهن درگیرم فهمیده بود توی مسیر هرچی خواست با بحث های مختلف آرامم کند فایده نداشت و با جواب های کوتاه بحث را تمام می کردم.

گفتم:

-آره متاسفانه.

دست یخ کرده ام را گرفت و گفت:

- سعی کن خونسرد باشی. در ظاهر حرفشون را بپذیر اگر معقول بود خلاصه از بحث کردن باهاشون دوری کن.

لبخند زد و گفت:

- نگران نباش.

نگران نباش. چه قدر این مدت این کلمه را شنیده بودم اما من باز هم نگران بودم و هر روز نگران تر می شدم.

توی مسیر به رادمهر زنگ زدم و قضیه را تعریف کردم. پیدا بود که ناراحت و عصبیه اما حرفی نزد و فقط گفت:

-مواظب خودت باش.

کنار یک سوپری ایستادم و از ماشین پیاده شدم.....وارد سوپری شدم و قفسه ها را از نظر گذراندم دنبال یک چیز شیرین میگذشتم چند تا کاکائو با یک بسته شیرینی خریدم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. بسته کاکائو را باز کردم و خوردم با بسته سوم کمی آرام تر شدم. همیشه نگران خوردن این همه شیرینی بودم ترس از گرفتن مرض قند! هرچند قبلا ها با کلاس های مختلف و ورزش جبران میکردم اما مال قبلا ها بود! قبلا ها کار مثبت زیاد انجام میدادم میرفتم کلوپ، استخر، یوگا، بیلارد، پیانو! چه قدر دلم برای زدن پیانو تنگ بود. کلاس آواز. اما الان فقط دانشگاه و کار! وارد خانه که شدم مثل همیشه هر سه داخل سالن بودن پروانه را صدا زدم و بسته شیرینی و کاکائو را دستش دادم و گفتم بذاره داخل اتاقم.

بلند سلام کردم و وقتی جوابم را دادن. بهزاد به مبیل کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین.

لپم را به دندان گرفتم و روی مبیل دم در که کنارش ایستاده بودم نشستم و به مبیل تکیه داد. برایم افسوس خورد که با بی

قیدی بهش خیره شدم. چشمایش سرخ بود و با لحن حرص دراری گفت:

- خریدتون تمام شد؟



-چه کار مهمی داشتی که تا جلوی خونه فرانک اومدی!؟

دستی میان موهایش کشید و گفت:

-دارم برای مدتی میرم سفر. می خواستم قبل از رفتنم ببینمت. می دونستم اگر نیام دنبالت شب برنمی گردی!

هنوز به گوشه‌هایم مطمئن نبودم بهزاد داشت میرفت سفر! آن هم مدتی که حتما زیاد هم بود! خدایا! ممنونم! باورم نمیشه! لبخند دندان نمایی زدم و با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

-همین!؟

این را برای اینکه ناراحتش کنم گفتم:

نفسش را با حرص بیرون داد و تیز نگاهم کرد و گفت:

- بله همین! بخند عزیزم چیزی نمونده که تمام بشه!

لبخند روی لبم خشک شد. پروانه وارد شد و گفت:

- آقا میز شام آماده است.

بابا بلند شد و با ثریا بهزاد را به سمت میز شام راهنمایی کردن بابا کنار گوشم گفت:

- تو هم بیا با ما شام بخور.

بی تفاوت به سمت اتاقم راه افتادم و با صدای بلند گفتم:

- پروانه من شامم را توی اتاقم می خورم!

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم قفل کردم. لباس هایم را با یک تاپ طوسی و شورت کوتاه لی مشکی عوض کردم. کش موهایم را باز کردم. پنجه هایم را میان موهایم فرو بردم و کف سرم را ماساژ دادم. شانه را برداشتم و آرام آرام موهایم را شانه زدم. اینقدر خوشحال بودن که عطر محبوبم را برداشتم و روی سر و گردنم خالی کردم. دور خودم چرخیدم و گفتم:

- تو فقط نباش این آرزومه!

گوشی ام را برداشتم تا به رادمهر پیغام بدهم و از نگرانی درش بیارم. ضربه ای به در خورد با فکر اینکه پروانه است در را باز کردم و پشت به در ایستادم و ادامه پیغام را نوشتم و گفتم:

- پروانه جون غذا ها را بزار روی میز لطفا.

دستی دور کمرم پیچیده شد! سرم را پایین کشیدم و به دستهایی که دور کمرم حلقه شده بود نگاه کردم. تنم یخ کرد. دستهای مردونه و پهن. با همان ساعت معروف توی دستش. از جا پریدم و بلند جیغ کشیدم. بیشتر من را به خودش فشرد.



یک دستش پشت کمرم بود و دست دیگرش دور گردنم. قدرت تکان خوردن نداشتم صورتش را به گردنم چسباند نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه قدر خوشگل شدی!

چرخاندم و با تمسخر و شیطننت نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خوشحال شدی از رفتنم نه؟ پیش خودت گفתי راحت میتونی با رادمهر باشی درسته؟ سرش را تکان داد و با خشونت سرش را توی گودی گردنم فرو برد و گفت:

-عزیزم فعلا خوش باش چون به زودی خوشیها تمام میشه!

قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید. دستش را به موهایم کشید. آرام روی گونه هایم را نوازش کرد. چرا اینقدر منو به خودش می فشرد و من نمی تونستم کاری کنم؟ فقط مثل بهت زده ها نگاهش می کردم. نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید و روی لبانم قفل شد از فکر اینکه چه قصدی دارد تنم خیس عرق شد. به نفس نفس افتادیم من از ترس و بهزاد از هیجان. صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر میشد. وقتی به قصدی که داشت رسید مثل برق گرفته ها با دو تا دست مشت شده ام به سینه اش کوبیدم که کمی عقب رفت. بلند فریاد کشیدم:

- چیکار میکنی دیوونه؟

فشار دستهایش بیشتر شد و گفت:

- نترس خانم کوچولو فقط یک بوسه خداحافظیه!

با بی شرمی خندید و گفت:

- بقیه اش باشه به وقتش!

لال شدم دیگه جون تقلا کردن هم نداشتم. توی حال خودش نبود معلوم بود چیزی نمیتونه مانعش بشه. اگر بمیرم هم نمی گذاشتم به خواسته اش برسه. با حرص و نفرت جوری گوشه لبش را گاز گرفتم که شوری خون را در دهانم حس کردم. صورتش را عقب کشید و نگاهم کرد. نگاهش مثل گرگ زخمی بود! دستش را به لبش نزدیک کرد و خون گوشه لبش را پاک کرد. نفس نفس میزد و قفسه سینه ام با شدت بالا و پایین میشد. خون داخل دهانش را به بیرون تف کرد و با قدرت سیلی به صورتم نواخت گردنم به سمت مخالف چرخید و پخش زمین شدم. گوشم زنگ میزد و سرم تیر می کشید. دردی که تا به حال تجربه نکرده بودم! به سمتم حمله ور شد و روی پاهایم نشست با یک دستش دستم را گرفت تا اجازه هر مقابله ای را ازم بگیرد و با دست دیگرش چند ضربه پی در پی به صورتم نواخت دیگه گیج گیج شده بودم فقط سردی خون را که از دماغ و گوشه لبم جاری بود را حس میکردم.

پشت سر هم فریاد میکشید: می کشمت. بیچاره ام کردی خواب و خوراک ازم گرفتی می کشمت که راحت بشم!



دستش را روی گلویم گرفت و با قدرت فشرد. با ترس و التماس نگاهش کردم اما فقط زیر لب فحش میداد با شدت گلویم را میفشرد. راه گلویم بسته شد. نفس کشیدن برایم ممکن نبود. دستم را بالا بردم روی دستش گذاشتم و سعی کردم مانع بشوم اما بی فایده بود. ثانیه ب ثانیه بهزاد فشار دستش را روی گردنم بیشتر میکرد و من به جون کندن نزدیک تر میشدم. چون داشت آرام آرام از تنم جدا میشد. چه قدر نفس کشیدن لذت بخشه! خدایا نفسم. دستهایم بی جون کنارم افتادن تنم سرد شد. دردناک بود! چون داشت زره زره از کالبدم جدا میشد. این جون کندن خیلی درد داشت. چشمهایم سوسو میزد و صداها را نمی شنیدم. فقط حس کردم از رویم کشیده شد و بعد از ثانیه ای هوا به ریه هایم تزریق شد و من به سرفه افتادم. به پهلوی شدم و عمیق نفس کشیدم این نفس کشیدن لذت بخش بود. بابا و بهزاد با هم بحث میکردن اما من نمی شنیدم. پروانه و ثریا به طرفم آمدن. پروانه کمرم را ماساژ میداد و ثریا آرام آرام آب به خوردم میداد. اشک از گوشه چشمم جوشید. حالم که جا آمد به تک تکشون با نفرت نگاه کردم و گفتم:

- تنهام بذارید.

روی زمین افتادم و چشمهایم را بستم تا صدای بسته شدن در را شنیدم صدای بلند هق هق هایم اتاق را به لرزه انداخت. گله داشتم از همه چیز و همه کس. مخصوصا خودم! نگاهم به جعبه شیرینی افتاد خودم را کشان کشان بهش نزدیک کردم. پشت سر هم داخل دهانم گذاشتم. به جعبه ی خالیه شیرینی نگاه کردم. دلم پیچ خورد حالت تهوع بهم دست داد. به دستشویی رفتم و همه را بالا آوردم. سرم را زیر شیر گرفتم و از ته دل زجه زدم. انگار خوشی از من دور بود بهزاد تلافی کرد! تلافی مهم نبودنش. تلافی بی تفاوتیم. میخواست ثابت کند که هست و من نمیتونم کاری کنم.

صبح که نه ظهر بود که با صدای پی در پی زنگ گوشیم بیدار شدم. فرانک بود بغضم را فرو دادم و دکمه اتصال را فشردم:

-بله؟

-معلومه کجایی؟ همه مردیم از نگرانی.

به سردی گفتم:

- خوبم خیالت راحت شد.

-چی شده؟

-گفتم خوبم کاری نداری؟

-چرا اینجوری حرف مینزنی؟همن الان بلند میشی میای اینجا.

دلش خوش بود گفتم:



-دست از سرم بردار من هیچ جا نمیام.

با صدای بلند گفت:

-ستاره یا میای یا خودم میام بینم چی شده ولی تنها نمیام.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم سرم تیر کشید آخ بلندی کشیدم که فرانک گفت:

-چی شدی؟

-هیچی سرم درد میکنه.

-من که میدونم دیشب یک اتفاقی افتاده. هرچند به رادمهر پیام دادی که خوبی و نگران نباشه اما از صبح بیست بار بهم زنگ زده و گفته تو گوشیتو جواب نمیدی.

-می خوام تنها باشم فرانک حالم که بهتر شد باهات تماس می گیرم.

-باشه پس من الان آماده میشم میام اونجا بینم چی شده.

-تو مگه فردا مراسم خواستگاریت نیست بشین به کارت برس!

شاکی گفت:

- بله هست اما قرار بود بیای کمکم. من روی کمکت حساب کردم. الانم که نمیای من میام به زور میارم اینجا!

دلش زیادی خوش بود! چرا نباشه؟ گفتم:

-میام.

حوصله بحث نداشتم. تماس را قطع کردم و رفتم که دوش بگیرم. لباس هایم را در آوردم چرخیدم سمت آینه که نگاهم به صورت کبود شده و جای انگشت های بهزاد روی گردنم خشک شد. شانه بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست بذار همه این بدبختی بینن.

جلوی خانه ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. زنگ در را فشردم. در باز شد. وارد ساختمان که شدم عینک بزرگ را از روی چشمهایم برداشتم. فرانک با نگرانی نگاهم کرد و دست برد عینک را از روی صورتم برداشت. هین بلندی کشید و با غم گفت:

- چی شدی؟

بغضم شکست سرم را روی شانه اش گذاشتم و گریه کردم. چه قدر خوب بود که پدر و مادرش خانه نبودن و برای تدارک مراسم و خرید رفته بودن بازار. مدتی در آغوش هم گریه کردیم تا اینکه بی حال شدم و روی تخت اش دراز کشیدم سرم به شدت درد میکرد گره ی شالم را سفت کردم تا جای انگشت های بهزاد را نبینه. نمی خواستم بیشتر از این ناراحت بشود.



گفت: میخوای بگی چی شده؟

ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم ولی از خفه کردنم چیزی نگفتم. سبک تر شدم اما فرانک از ناراحتی حرفی برای گفتن نداشت فقط برایم یک مسکن آورد و گفت:

-یک کم استراحت کن.

گفتم:

-نه اومدم کمکت کنم.

دستم را نوازش کرد و گفت:

-دیر نمیشه. بعد از اینکه بیدار شدی کارها را انجام میدیم.

مخالفت نکردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

صدای هق هق کسی توی گوشم پیچید با رخوت چشم باز کردم. تا دیدم فرانک گریه میکند سریع روی تخت نشستم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟

به ساعت روبرویم نگاه کردم یک ساعتی میشد که خواب بودم گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

اشکهایم را پاک کرد و گفت:

-چرا بهم نگفتی؟

به گردنم که اشاره کرد آهم بلند شد و فوراً شالم را سفت کردم.

-بهزاد این کارو کرده؟

یاد دیشب افتادم، یاد اون شکنجه، اون جون دادن سخت و تنهایی و تنهایی، بغض کردم و سرم را تکان دادم.

-پس چرا نگفتی؟

ناخن هایم را به کف دستم فشردم و آهسته گفتم:

- نمیخواستم ناراحتت کنم.

دستم را در دست گرفت و بغلم کرد و گفت:



- وقتی می بینم تنهایی همه چیزو به دوش میکشی و صدات در نمیاد بیشتر ناراحت میشم. بابات چیکار کرد؟
- قلبم فرو ریخت. بابا نجاتم داد اما مطمئنا هنوز هم اصرار به این وصلت شوم دارد. باز هم کنارم نیست.
- گوشیم زنگ خورد از آغوشش بیرون آمدم. اشکهایم را پاک کرد. رادمهر بود! فرانک گفت:
- جواب بده چند بار تماس گرفته. خیلی نگرانه.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- فرانک به رادمهر که نگفتی؟
- شانه بالا انداخت و نگاهش را دزدید.
- پوفی کشیدم و گفتم:
- وای از دست تو!
- دکمه اتصال را فشردم. گوشی ام را کنار گوشم گذاشتم و گفتم:
- سلام.
- نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:
- آه ستاره.
- جانم؟
- خوبی چشم عسلیه من؟
- لبخند روی لبم نشست هرچند تلخ و غمیگن!
- خوبم.
- بیدارت کردم؟
- نه عزیزم.
- پس بیا دم در تا ببینمت بیشتر از این منتظرم نذار.
- با نگرانی پرسیدم:
- مگه کجایی؟
- پشت در خونه فرانک.



سرزنش بار فرانک را نگاه کردم.

گفتم: باشه الان میام.

تماس را که قطع کردم به فرانک گفتم:

-همینو میخواستی؟ رادمهر جنگ بپا میکنه به خدا توان بحث و جدل ندارم.

پالتویم را پوشیدم فرانک با حرص گفت:

-نتونستم ساکت بمونم. وقتی جای کبودی روی گردنتو دیدم نتوستم درست فکر کنم. بهزاد می خواسته تو را بکشه میخوای

ساکت بمونی؟ خیلی خطرناکه اگر دفعه دیگه کسی نباشه که جلوش را بگیره اگر کسی نبود که نجات بده چی؟

با غم نگاهش کردم و گفتم:

-تو میگی چیکار کنم؟ فکر میکنی رادمهر میتونه چیکار کنه؟ فقط اوضاع برای من بدتر میشه!

-نه میتونه کنارت باشه و حمایت کنه. ستاره بسه هرچی تنها بودی!

راست می گفت. اما چرا من دلم آرام نشد؟

-از اون خونه بیا بیرون دیگه برنگرد برو جایی که نتونن پیدات کنن.

-چی میگی تو؟ اونجا خونه ی منه. اون مرد پدر منه. اون خونه خاطرات کودکیه منه. بوی مامانمو میده. بهترین روزهای

زندگیم اونجا بودم!

شانه هام گرفت و تکانم داد و گفت:

-ستاره به خودت بیا اون خونه الان به جز آزار تو چیزی نداره اون خاطرات خوش تمام شده کی می خوای بفهمی؟ میدونم

که هنوز هم به پدرت امید داری اما امیدت مثل سرابه چشماتو باز کن هیچی مثل سابق نمیشه. مثل قبل مرگ مادرت

نمیشه قبل از آمدن ثریا نمیشه از همین الان خودت زندگی و آینده ات نجات بده!

کنارش زدم. نمی خواستم گوش بدم چون حقیقت بود. یک حقیقت تلخ!

رادمهر با غم و نگرانی نگاهم کرد بهش نزدیک شدم و لبخند زدم. اما نگاهش پر از درد و خشم بود. بدون انعطاف به کبودی

خیره شد. صورتش رو به قرمزی رفت. دستهایش را مشت کرد. بدون سلام و احوالپرسی گفت:

-شالتو باز کن.

دستپاچه گفتم:

- واسه چی؟



فریاد کشید:

-گفتم بازش کن.

بغضم را فرو دادم صورتم را چرخاندم تا نگاهش را نبینم. گفتم:

-اما....

جلو آمد و با یک حرکت شالم را باز کرد. سرم به زیر افتاد. نمی خواستم بدبختی ام را ببیند. چرا این قدر مغرور بودم؟ شاید هم حق داشتم. دوست داشتم مثل همه ی دخترها با غرور خانواده ام را به عشقم معرفی کنم نه اینطور با تحقیر و تنهایی! نه این همه تلخ! نمی خواستم من را این طوری بشناسد. زیر چشمی دیدم که چند لحظه به کبودی گردنم خیره شد. هر لحظه رنگش سرخ تر می شد. فکش منقبض شد. تمام خشمش را با مستی که به شیشه ماشینش زد خالی کرد. بهت زده نگاهش کردم چرا چشمهایش بارونی بود؟ داشت گریه میکرد؟ به دست خونی اش نگاه کردم و زدم زیر گریه و گفتم:

- چیکار کردی؟

دست بردم تا دستش را بگیرم اما عقب رفت و گفت:

-چیزی نیست.

با غم نگاهش کردم. داشت زجر می کشید! من این را با تک تک سلول هایم حس میکردم. راضی نبودم به زجر کشیدنش.

در کنار راننده را باز کردم و گفتم:

- بیا بریم بیمارستان.

- لازم نکرده. تو برو داخل من خودم یه خاکی به سرم می کنم.

بی معطلی سوار ماشین شد. پریدم جلو و گفتم:

- رادمهر، کار احمقانه ای نکن.

سنگین نگاهم کرد و گفت:

- گفتم نباید دستش بهت بخوره. نمی گذرم از این کارش. مطمئن باش.

در ماشین را به هم کوبید. صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش سکوت کوچه را بر هم زد. با نگرانی با سامان تماس گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:

- من تازه رسیدم خونه. خیالت راحت، هر جا باشه پیداش می کنم.



خیلی نگرانم بودم. نمی خواستم برخوردی با بهزاد داشته باشم. می دونستم که بهزاد مثل مار زخمیه و اگه رادمهر دخالتی کنه راحت نمی گذره. گوشی به دست عرض و طول اتاق فرانک رو رژه می رفتی و منتظر تماس سامان بودم. که بلاخره تماس گرفت و گفت که پیش رادمهره و نفس راحتی کشیدم. تازه مغزم به کار افتاد و یادم اومد فردا مراسم فرانکه و کلی کار داریم. رو کردم به فرانک گفتم:

- چرا نشستی؟ بلند شو بریم کارها رو انجام بدیم.

شالم را درآوردم و روی تخت انداختم. وقتی برگشتم دیدم فرانک با بغض به گردنم نگاه می کند. دستم را روی کبودی ها گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم و گفتم:

- فرانک! بی خیال دیگه.

به شانه اش زدم و گفتم:

- بلند شو ببینم. این ماجرا برای دیشب بود، تموم شد و رفت.

محبت و دلواپسی از نگاهش موج می زد. گفتم:

- چه جوری بیخیال باشم؟ هرچی فکر می کنم که تنها بودی و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد داغون می شم. محکم به آغوشم کشید و گفتم:

- چه جوری می تونی اینقدر صبور باشی؟

پوزخند زدم و با خودم گفتم:

- صبور؟ هیچ وقت صبور نبودم، اما انگار شدم. هیچ وقت نمیشه برخلاف جریان آب شنا کرد. گفتم:

- وای فرانک! رادمهر دستش رو کوبید به شیشه ی ماشین وقتی کبودی گردنم رو دید.

- حق داره، تحملش سخته.

شیطون نگاهم کرد و گفتم:

- آخه خیلی دوستت داره. سامان میگه شبانه روز از تو حرف می زنه؛ از چشم های عسلیت، از صدای خوش آهنگت، گفته وقتی با تونه انگار زمان و مکان معنا نداره و بهشت همون جاست.

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- این ها رو رادمهر میگه؟ نمی دونستم این قدر احساساتیه.



مسخره نگاهم کرد و گفت:

- آره. جووری توصیفت می کنه انگار نه انگار داره راجع به تو حرف می زنه.

صورتش را کج کرد و ادامه داد:

- انگار داره راجع به حوری و پری حرف می زنه.

مشتی حواله بازویش کردم و گفتم:

- مزه ننداز عروس خانم. راه بیفت که کلی کار داریم.

رفتیم از اتاق بیرون که گفت:

- ولی جدا، به نظرم اصلا صدات خوش آهنگ نیست؛ خیلی هم بد صدایی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- رادمهر عاشقه. همه چیزم برایش زیبا و دوست داشتنیه. حســـود.

همون لحظه مامان و باباش هم از خرید برگشتن. زیبا خانم یک تمیزکار گرفته بود تا خونه رو تمیز کنه، ما هم مشغول تغییر دکوراسیون شدیم و این تغییرات به دلیل وسواس و حساسیت بیش از حد فرانک دو ساعتی طول کشید. خسته دور هم توی حال نشستیم و فرانک برای همه چایی آورد. دوباره ذهنم کشیده شد سمت رادمهر و بهزاد، خیلی نگران بودم. فنجونم رو برداشتم و چاییم رو مزه مزه کردم.

زیبا خانم گفت:

- خیلی خسته شدی، باید ببخشی.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- کاری نکردم، وظیفه بود.

صدای زنگ گوشیم از اتاق فرانک بلند شد. ببخشیدی گفتم و رفتم داخل اتاق، در را بستم؛ سامان بود.

جواب دادم:

- بله؟

- سلام. خوبی؟

- مرسی سامان. زود تعریف کن ببینم. چی شد؟

- رادمهر با بهزاد قرار گذاشت و با هم رفتیم دیدنش.



نفسم حبس شد و آهسته گفتم:

- خب؟

- رادمهر وقتی دید با چند تا از بادیگارد هاش اومده بهش گفت:

- ترسو، نوچه هات رو بفرست برن تا نشونت بدم.

- بهزاد هم پوزخند زد و به بادیگارد هاش گفت دخالت نکنن، فقط یکیشون کنارش موند. خلاصه من اون یارو که اسمش امیر بود رو تا می خورد زدم؛ رادمهر هم با بهزاد گلاویز شد. حسابی از خجالتش در اومدیم، زورش فقط به زن ها می رسه نامرد.

برایم غیر قابل باور بود که بهزاد کتک بخوره، چون هیکل ورزشکاری داشت با شونه های پهن و بازو های نیرومند.

- سامان چرا من به تو زنگ زدم؟ که اجازه ندی رادمهر بره سراغ بهزاد!

وسط حرفم آمد و گفت:

- بله، اما من از قضیه خبر نداشتم. فکر کردی ساکت می شینیم؟ بهزاد حق همچین کاری نداشته. بذار بفهمه که تنها نیستی. بذار بفهمه نمی تونه هر کاری که خواست باهات بکنه. ستاره اگر رادمهر کاری نمی کرد من یکی که ازش نا امید می شدم.

- بله، ولی ببین کجا دارم بهت میگم؛ بهزاد تلافی می کنه. الان کجاست؟

- خوابیده.

آهی کشیدم و گفتم:

- حالش خوبه؟

- نمی دونم. ساکته، حرف نمی زنه.

دلم فرو ریخت، دلم می خواست کنارش بوم و آرامش می کردم. مثل او که همیشه وقتی بهش نیاز داشتم کنارم بود.

- ببخش. تو رو هم توی دردسر انداختم.

- این حرفو نزن.

- مواظب رادمهر باش، تا فردا خداحافظ.

گوشی را که قطع کردم تازه متوجه تماس های بهزاد شدم. با حرص گوشی را روی تخت پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم. شب برگشتم خانه. بابا و ثریا در سالن با سپهر بازی می کردند. برایم تعجب آور بود که بلاخره یاد این بچه هم افتادند. بیشتر اوقات پرستاری که دائم استخدام کرده بودند ازش نگهداری می کرد تا ثریا بتونه همه ی وقتش رو داخل سالن زیبایی و



کلوپ های ورزشی سپری کنه. من کودکی و نوجوانی خوبی داشتم، همینطور مادر خوب و دلسوز. راه اتاقم را پیش گرفتم که با صدای بابا ایستادم:

- بیا بشین کارت دارم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- الان خستم، فردا حرف بزنیم.

می دانستم حرف تازه ای نیست، باز هم حرف بهزاد و ازدواج با بهزاد که من گوشم هم به این حرف ها حساس شده بود.

- زیاد وقتت رو نمی گیرم، کار مهمی دارم باهات.

پوفی کشیدم و روی کاناپه نشستم. روبرویم نشست و گفت:

- بهزاد سر شب رفت، اما با این اتفاق ها می خواست برای مدتی سفرش رو عقب بندازه. اما نشد. کار اشتباهی کردی که پای

اون پسر رو پیش کشیدی، اشتباه کردین که جدل راه انداختین.

خسته و کلافه گفتم:

- بابا یعنی واقعا متوجه نیستی که می خواست بهم دست درازی کنه؟ اون غریبه ها بیشتر از شما نگرانم هستن. آهی کشیدم

و سرم را بین دست هایم گرفتم.

گفت:

- این طور که میگی نیست، این قدر بزرگش نکن. بهزاد دوستت داره و فقط خواسته بهت نزدیک بشه، اما تو مثل همیشه

باهاش تندی کردی. من زخم گوشه ی لبش رو دیدم، بعد از این که تو این کار رو کردی روت دست بلند کرده.

حس بدی بهم دست داد.

- بهزاد داشت منو می کشت. کبودی روی صورتم رو نمی بینید؟

بابا کلافه و غمگین گفت:

- ستاره، داری اشتباه می کنی. داری کار رو سخت می کنی. این طوری فقط خودت بیشتر عذاب می کنی. بهزاد دست بردار

نیست و کاری می کنه که زندگیت تلخ بشه، جهنم بشه. من نگرانم اما شاید بهتر باشه سرنوشت رو بپذیری. بهزاد اون قدرها

هم که فکر می کنی بد نیست، ده ساله که شب و روزش تویی، به خاطر به دست آوردنت به هر کاری دست زده. همین الان

که همه دخترهای دوست و آشنا حاضرین برایش جون بدن اون فقط چشمش به توئه، بعد تو برایش ناز می کنی؟ من می خام

که بفهمی، می خوام درک کنی که می تونی از این عشق به نفع خودت استفاده کنی. می تونی بهزاد رو رام کنی. اون فقط

کافی به حرف خوب از تو بشنوه، تا آخر عمر غلامیت رو می کنه. نفشش را فوت کرد بیرون و گفت:



- اما اگر به لجبازی ادامه بدی همه چیز فقط برای خودت سخت تر و تلخ تر میشه. تو میگی من فراموشت کردم، میگی من فروختمت؛ اما این طور نیست. مگه میشه تنها دخترم رو به پول بفروشم؟ اما هیچ کاری برای دفاع از تو از دستم بر نمیاد. لطفا درک کن.

حرف هایش را برای خودم هضم کردم، هرچند سنگین. با غم نگاهش کردم و نالیدم:

- بابا، من از جنس دخترایی که برای بهزاد جون میدن نیستم. شاید اگر دوستش داشتم می تونستم به حرف هاتون گوش بدم، اما ندارم. نمی تونم تظاهر کنم. بابا من تا آخرش میرم، حتی اگر آخر این راه سیاهی باشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- الان یه انگیزه دارم به اسم رادمهر. عشقش رو با تک تک سلولام حس می کنم. با عشقش زندگی می کنم. بابا، اگر مدت این عاشقی کردن هم کم باشه مهم نیست.

گرم نگاهش کردم؛ به موهای سفید یک دستش، به چروک های صورتش که قبل از این چهار سال خیلی کمتر بود. آره، دیدم که بابام چقدر شکسته شده. دستش را گرفتم و گفتم:

- بهم یه قول بده.

منتظر و گرم تر از خودم نگاهم کرد. گفتم:

- شما برای جدا کردنم از رادمهر کاری نکن بابا. بذار بهزاد هر کاری می خواد بکنه، حتی جلوش نایست. اما قول بده که هیچ وقت برای جدا کردنم از رادمهر کاری نکنی. منم قول میدم سرنوشتم رو قبول کنم، هرچی که باشه. روزش که برسه به همه چی تن میدم.

بابا غمگین نگاهم کرد و فقط سرش را تکان داد. نا امید نگاهش کردم. هنوز دوستم داشت اما انگار بیش از حد به بهزاد وابسته بود و نمی توانست غیر از خواسته ی بهزاد رفتار کند. شاید هم من دوست داشتم این طوری فکر کنم. اما من روی حرفم می مانم، برخلاف جریان آب شنا نمی کنم.

بابا گفت:

- ای کاش این قدر لجباز نبودی. این داستان پایان خوشی نداره، منم نمی تونم کاری انجام بدم. هیچ کاری برای نجات از دستم بر نمیاد. فقط میدونم که اگر کوتاه بیای خیلی به نفعته، هرچی بیشتر ادامه بدی بهزاد سخت تر ازتون انتقام می گیره.

سرم را بین دست هایم گرفتم و نالیدم:

- آخه چی می تونه بدتر و سخت تر از ازدواج با بهزاد باشه؟ چه جوری از من می خواهید مردی که دوستش دارم رو رها کنم و با کسی که ازش نفرت دارم زندگی کنم؟

بابا آرام روی موهایم را نوازش کرد و نفسش را به بیرون فوت کرد و رفت داخل اتاقش. روی تخت دراز کشیدم، با این که خسته بودم اما خوابم نمی برد. مادر و خواهر رادمهر دارن میان برای دیدن من، پس حتما رادمهر گفته که می خواد با من



ازدواج کنه. من رو رها نمی کنه، مطمئنم هیچ وقت تنهام نمی ذاره. کلافه بلند شدم و وضو گرفتم. این وقت ها تنها چیزی که آرامم می کرد نماز و راز نیاز با خدایم بود. وقتی به بودنش و به اینکه پشتوانه ای به آن بزرگی دارم فکر می کردم آرام می شدم. زیر لب زمزمه کردم راضیم به رضای تو، هر چی که باشه؛ فقط بهم صبر بده. اگه اون قدر که ادعا می کردم به بودنت اعتماد داشتم دیگه نگران نمی شدم. اگر واقعا به بودنت اعتقاد داشتم هر مشکلی هم که داشتم یه لبخند گوشه لبم می نشوند و می گفتم همه زندگیم دست توئه، خودت مسیر درست را بهم نشان بده؛ و دیگه نگران هیچی نبودم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نه بود. دوش گرفتم و موهام رو بعد از اینکه خشک کردم بالای سرم جمع کردم و با کش بستم، آرایش کرم رنگی کردم و چند دست لباس مناسب برای شب داخل کاور گذاشتم، به اضافه ی کفش و صندل تا با فرانک تصمیم بگیرم کدوم رو بپوشم. رفتم پایین که صبحونه بخورم که گوشیم زنگ خورد. رادمهر بود. جواب دادم:

- سلام عزیزم، خوبی؟

- سلام به روی ماهت، تو خوبی چشم عسلی من؟

- بله، تو خوب باشی منم خوبم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من جلوی خونه منتظرتم، بیا بیرون که دلم برات تنگ شده شدید.

لبخند دندان نمایی زد و گفتم:

- باشه، اومدم.

تماس را قطع کردم، دیدم پروانه با محبت نگاهم می کند و چشم هایش غرق اشک هستند. بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

- چی شده قربونت برم؟

آرام موهایم را نوازش کرد و گفت:

- تنها چیزی که از خدا می خوام اینه که همیشه شاد و خندون باشی.

آه بلندی کشیدم و ازش جدا شدم. پروانه تند تند برام یک لقمه نون و پنیر گرفت و داد دستم، دهانم گذاشتم و با چایی فرو دادم و شالم رو سرم کردم. پروانه مش رحمت رو صدا زد تا وسایلم رو بیرون ببره.

رادمهر وسایل رو از مش رحمت گرفت و داخل صندوق جا داد. به دست بسته اش خیره شدم و بی اختیار بغض کردم. راضی نبودم به خاطر درد بکشه، حاضر نبودم به خاطر غصه بخوره و با کسی درگیر بشه. همه زندگیم بود. خدایا فقط یه چیزی، ازم نگیرش. سرنوشتم رو کنار رادمهر رقم بزن. رادمهر روبرویم ایستاد با سر انگشت اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- چرا خانمم باز چشم هاش بارونیه؟



رد نگاهم را گرفت و به دستش رسید، پوفی کشید و برای عوض شدن بحث گفت:

- این وسایل برای چیه؟

- لباس هام برای شب.

اخمی کرد و گفت:

- این همه؟

خندیدم و گفتم:

- نمی تونستم انتخاب کنم، گفتم نظر فرانک رو هم بپرسم.

رادمهر سرش را تکان داد، سوار ماشین شدیم، دنده را جا انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. رادمهر گفت:

- خب دیگه، نگران نباش. خودم بهت میگویم کدوم برای شب مناسب تره.

- خیلی هم خوب.

بوی سیگار فضای ماشین را پر کرد، چرا صبح اول صبحی سیگار می کشید؟ بهش خیره شدم، چرا حس کردم رنگش پریده؟ چرا حس کردم کلافه است؟ هنوز هم درگیر بود، انگار با این که بهزاد رو کتک زده بود ولی هنوز به آرامش نرسیده بود.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- چیه؟ اینطوری نگام نکن.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- چه جوری؟

- این قدر گرم.

با شیطنت ادامه داد:

- آخه معذب میشم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- نمی خوای تعریف کنی دیروز چی شد؟

- نه، چون می دونم سامان همه چی رو برات تعریف کرده.



به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم و گفتم:

- اوهوم، خیلی نگرانت بودم.

با محبت نگام کرد و گفت:

- بریم صبحونه بخوریم؟ از دیروز چیزی نخوردم.

صورتتم را در هم کشیدم و با حرص گفتم:

- پس چرا سیگار می کشی؟

سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و از پنجره به بیرون پرت کردم. سرش را تکان داد و خندید. گفت:

- سامان چون نمی رسه بره گل و کیک سفارش بده به من گفته برم، پس اول بریم گل و کیک سفارش بدیم، بعد می ریم صبحونه می خوریم. باشه؟

- باشه.

گفت:

- سامان گفته به سلقه تو باشه.

دقیق نگاهش کردم که خندید و گفت:

- آخه من سر در نمی آرم.

آدرس جاهایی که همیشه ازشون برای مهمونی هامون گل و شیرینی می گرفتیم رو دادم و بعد از سفارش دادن رفتیم کافی شاپ دوستش و مثل همیشه طبقه ی بالا که دنج تر بود نشستیم. من چایی خواستم و رادمهر قهوه ی تلخ با کیک سفارش داد.

گفتم:

- چرا همیشه قهوه ی تلخ؟

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

- اصل هر چیزی رو بیشتر دوست دارم، درسته با اضافه کردن شیر و شکر قهوه خوشمزه تر میشه اما طعم واقعی خودش رو از دست میده.

به چشم هایم خیره شد و گفت:

- می دونی چرا بهت علاقه مند شدم؟



سرم رو به نشانه نه تکون دادم، جلو آمد و لبخند شیرینی زد و گفت:

- چون ناب بودی، اصل بودی، همونی که هستی رو نشان میدادی. صاف و ساده، درست مثل کف دست، حاضر نیستی به خاطر جلب توجه کسی خودت رو تغییر بدی. این جمله که میگه کامل نیستم ولی کاملاً خودم هستم رو شنیدی؟
- نه.

- راجع به تو صدق می کنه. خود خودتی، اگر ناراحت باشی نشون میدی، اگر خوشحالم باشی مثل بچه ها از ته دل می خندی و شیطنت می کنی، اگر از کسی خوشت نیاد کاملاً به روش میاری.

دستم را زیر چانه ام زدم و فقط نگاهش کردم، به چشم های قهوه ای رنگش، به ته ریشی که گذاشته بود و صورتش را جذاب تر می کرد، به دلیل خوشحالی ام، به انگیزه ام برای جنگیدن، چه قدر خوب بود که بود. آهی کشید و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- نمی تونم رفتار های بهزاد رو تحمل کنم، نمی تونم ببینم هر وقت می خواد میاد دیدنت. از مزاحمت هاش، از این که این همه گستاخه کلافه شدم. نمی تونم اجازه بدم بهت نزدیک بشه و لمست کنه.

از صبح منتظر شنیدن این حرف ها بودم، بالاخره گفت.

به نزدیک شدن پیشخدمت نگاه کردم، سینی را روی میز گذاشت و بعد از این که رادمهر ازش تشکر کرد رفت. چایی ام را جلو کشیدم، دستم را بهش چسباندم و به بخارش خیره شدم و گفتم:

- من هم خسته شدم.

نگاهش کردم و گفتم:

- تو میگی چیکار کنم؟

لبخند دندان نمایی زد و بدون مقدمه چینی گفت:

- با من ازدواج کن.

ابروهایم را بالا دادم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

- چی میگی؟

خونسرد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- با من ازدواج کن.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:



- چه جوری؟ بابام و بهزاد رو چیکار کنیم؟

به میز تکیه داد، سرش را جلو داد و آهسته گفت:

- از دادگاه اجازه می گیریم و قبل از این که متوجه بشن ازدواج می کنیم و می ریم شیراز، انتقالی می گیریم و همون جا هم درس می خونیم و هم کار می کنم. خانواده ام هم پشتمون هستن، من راجع به تو باهاشون حرف زدم و اون ها هم موافقن. حرف هاش شیرین بود و شاید تنها آرزوم. اما اضطراب داشتم، انگار نمی شد که همه چیز به همین راحتی و خوبی که رادمهر می گه باشه. اما اگه بشه چی؟ من به خواسته ام می رسم. به آرزو و به عشقم. اما بهزاد چی؟ یعنی بعد از ازدواج دست برمی داره؟ پوفی کشیدم، رادمهر بهم انگیزه می داد، می دونم که اگه نبود شاید تا حالا در برابر خواسته ی بهزاد کم آورده بودم. رادمهر که دید غرق در افکارم هستم دستش را جلوی صورتم تکون داد. سرم رو تکون دادم تا افکار آزار دهنده رهام کنه، الان فقط می خواستم به چیزهای خوب و روزهای خوب فکر کنم. با شیطنت گفتم:

- یعنی داری ازم خواستگاری می کنی؟

با لذت نگاهم کرد و گفت:

- اوهوم.

با اخم گفتم:

- پس حلقه تو؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- یعنی قبول می کنی؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- امم، نمی دونم. باید فکر کنم.

صورتش رو در هم کشید و بهم اشاره کرد که بهش نزدیک بشم. ساعتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- عقربه بزرگه رو می بینی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- آره. واسه چی؟

گفت:

- دقت کن، الان روی دوازدهه. تا وقتی میاد روی یک وقت داری فکر کنی.



آرام خندیدم و گفتم:

- یعنی فقط پنج دقیقه؟

یک کم فکر کرد و گفت:

- زیاده؟ باشه، پس سه دقیقه وقت داری که جواب بدی.

گرم نگاهش کردم، چشمک زد و گفت:

- همه زندگیمی، خیلی دوست دارم.

غرق لذت شدم، انگار شیرین ترین جمله همین شنیدن دوستت دارم از لب های رادمهر بود.

وقتی سوار ماشین شدیم رادمهر گفت:

- مامانم خیلی دوست داره ببینت.

گفتم:

- منم مشتاق دیدارشون هستم؛ اما رادمهر، اگر از من خوششون نیاد چی؟

آروم پلک زد و گفت:

- مگه میشه کسی از تو خوشش نیاد؟

- خدا کنه همینی باشه که میگی.

- هست، نگران نباش.

ماشینش رو جلوی خونه فرانک پارک کرد و هر دو پیاده شدیم، در صندوق رو باز کرد و کاور لباس هام را بیرون کشید و روی صندلی عقب انداخت. یکی یکی لباس ها رو در آورد و با دقت نگاه کرد تا این که پیراهن عسلی رنگ رو انتخاب کرد که از روی سینه تا زیر گلو دکمه می خورد و بسته می شد، با آستین های سه ربع، قدش تا زیر زانو بود و روی بدنم می نشست. لباس رو کنارم گرفت و با دقت نگاه کرد و گفت:

- این خوبه، به رنگ چشم هات هم میاد. فقط کوتاهه.

نگاهش را از لباس گرفت و منتظر به لبانم خیره شد، پوفی کشیدم و گفتم:

- باز غیرتی شد.



هنوز هم منتظر نگاهم می کرد، لباس را گرفتم و داخل کاور گذاشتم و گفتم:

- آقای با غیرت، شما به کوتاهی‌ش کاری نداشته باش. درستش می کنم.

با تحکم گفت:

- خیالم راحت باشه؟

وسایلم را برداشتم و گفتم:

- بله، راحتِ راحت.

خداحافظی کردم و رفتم زنگ در رو بزدم که در خودش باز شد. حدس زدم فرانک از پشت پنجره دیده اومدم و در رو باز کرده.

وارد خونه که شدم کسی رو ندیدم، با صدای بلند گفتم:

- صاحب خونه؟ کسی خونه نیست آیا؟

زیر لب داشتم غر می زدم که انگار این خونه جن داره و معلوم نیست کی در رو باز کرده و غیب شده که صدای فرزاد رو از پشت سرم شنیدم و سه متر از جا پریدم. گفتم:

- جن نداره، من باز کردم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم که با شدت می کوبید.

- ترسوندیدم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- فرانک کجاست؟

سرد نگاهم کرد و به اتاق فرانک اشاره کرد و بی تفاوت به من رفت داخل اتاقش، چرا این جوری کرد؟ ناراحت بود انگار. شانه ای بالا انداختم و زیر لب دیوانه ای نثارش کردم و به اتاق فرانک رفتم. حوله رو دورش پیچیده بود و داشت موهاش رو سشوار می کشید. متعجب نگاهم کرد و گفت:

- سلام، کی اومدی؟

وسایلم رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

- همین الان، فرزاد در رو باز کرد.

شال و پالتوم رو در آوردم و روی تخت روبروش نشستم و گفتم:



- این داداشتم یه چیزیش میشه ها.

سشوار رو خاموش کرد و به طرفم برگشت و گفت:

- خیلی وقته یه چیزیش میشه، تو نفهمیدی من موندم.

- من فهمیدم، به روم نمی آرم. رادمهر منو رسوند. وقتی اومدم زنگ بزنگ در باز شد؛ فکر کردم تویی اما فرزاد بود، خیلی هم گرفته و ناراحت بود.

پوزخندی زد و گفت:

- تو رو با رقیبش دیده، توقع داری خوشحال باشه؟

تا به حال فرانک این قدر صریح راجع به فرزاد صحبت نکرده بود؛ چون همیشه نسبت به آقایون موضع می گرفتم، نمی خواست ناراحتم کنه اما الان دیگه همه چی فرق کرده بود. بلند شدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- بذار بهت نشون بدم امشب چی می پوشم.

لباسم رو بیرون آوردم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- چطوره؟ رادمهر گفت اینو بپوشم.

سرش رو تکان داد و گفت:

- عالی، خیلی شیکه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- اصلا دوست ندارم پیام، امشب ای کاش اصرار نمی کردی.

اخم کرد و گفت:

- حالا منم می گفتم نیا، فکر کردی رادمهر و سامان دست از سرت بر میداشتن؟ مامان رادمهر برای دیدن تو اومده.

- می دونم، همین کلافم می کنه.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- فرانک؟

- بله؟

لباس را روی تخت پرت کردم و با شعف گفتم:



- رادمهر امروز رسماً ازم خواستگاری کرد.

چشمانش گرد شدند و گفت:

- جدا؟

بلند شد، دستم را گرفت و با هم روی تخت نشستیم. گفت:

- کامل تعریف کن ببینم. چی گفت؟

همه حرفهای رادمهر را تعریف کردم و گفتم:

- اما به این راحتی ها نیست، پس بهزاد چی میشه؟

دستش رو گذاشت روی شانم و گفت:

- همه چیز رو بسپار به خدا، درست میشه.

حرفش آرامم کرد و نگاهش دل گرمم، مثل یک خواهر دلسوز کنارم بود. بعد از خوردن نهار رفتیم شیرینی ها و میوه ها رو توی کریستال های مخصوص با سلیقه چیدیم و دوباره با وسواس خونه رو مرتب کردیم. بعد از این که کارها تموم شد با فرانک رفتیم توی اتاق تا استراحت کنیم. فرانک با دقت روی ناخن هاش لاک هم رنگ لباسش رو میزد؛ به ناخن های کوتاه و بی رنگ نگاه کردم، هیچ وقت یاد ندارم لاک زده باشم. نمی دونم به خاطر خوندن نماز بود یا این که بهش علاقه ای نداشتیم. فرانک گفت:

- کم کم آماده شو دیگه.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت پنج بود. قرار بود ساعت هفت بیان، هنوز زود بود. روی تخت جا به جا شدم و آهی کشیدم، یکم اضطراب داشتم. شاید به خاطر این که هیچ وقت در مراسم رسمی حضور نداشتیم. جلوی آینه نشستیم، اتو موی فرانک را به برق زدم و با ظرافت و وسواس موهایم را لخت کردم. وقتی کار موهایم تمام شد آرایش صورتم را شروع کردم، کمی کرم پودر رنگ پوست زدم با رژ گونه کالباسی رنگ که با رنگ رژم ست بود. توی چشم هام هم مداد مشکی کشیدم تا از بی حالی در بیان و با ریمل آرایشم رو تکمیل کردم. فرانک موهایش رو سشوار کشید و پایین موهایش رو حالت داد، کت و دامنش رو پوشید و کفش هاش رو هم به پا کرد، جلوم چرخ زد و با شادی گفت:

- چطور شدم؟

- اوممم، عالی شدی. من که پسندیدم.

بلند خندید و گفت:

- ممنون چشم عسلی.



یک تای ابرویم را بالا دادم و چپ چپ نگاهش کردم که گفت: - می دونم رادمهر بهت میگه.

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- از کجا؟

تا حالا نشنیده بودم که رادمهر جلوی کسی با این اسم صدایم کند. جلوی آینه ایستاد، دستی به موهایش کشید و گفت:

- از سامان، شنیده که پشت تلفن چشم عسلی صدات می کنه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خدا در و تخته رو با هم جور کرده، هر دو فضول و دهن لق.

شاکی نگاهم کرد، شانه بالا انداختم و گفتم:

- مگه دروغ میگم؟

لباسم را پوشیدم و قسمت پاهای بی لباسم را که برای پوشیدگی اش رادمهر حسابی سفارش کرده بود با جوراب شلواری

پوشاندم، فرانک بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

بغلش کردم و آرام گونه هایش را بوسیدم و گفتم:

- تو بیشتر عروس خانم، برات بهترین ها رو آرزو می کنم.

با محبت نگاهم کرد و اشک را از گوشه ی چشم هایش گرفت و گفت:

- یعنی میشه یه روز با خوشحالی پیام مراسم خواستگاری تو؟

دستانش را در دست گرفتم و فشردم، صدای زیبا خانم از بیرون آمد:

- دختر ها بیاین بیرون، الان مهمون ها می رسن.

انگار همین یک جمله کافی بود که فرانک با استرس به من و بعد به خودش در آینه نگاه کند.

دستش را کشیدم و گفتم:

- خوبی، نگران نباش.



از اتاق بیرون رفتیم، زیبا خانم یک دست کت و شلوار کرم رنگ خوش دوخت به تن داشت. فرزاد وقتی از اتاقش بیرون آمد مثل همیشه مرتب و شیک پوش بود، زیبا خانم قربان صدقه اش رفت و به خدمتکاری که برای پذیرایی از مهمان ها استخدام کرده بود گفت:

- نرگس خانم، لطفا اسپند دود کن.

لب و دهنم رو کج کردم و آهسته جوری که فقط فرزاد بشنوه گفتم:

- من موندم برای چی تو اسپند دود می کنی؟

پوزخند زد و سرش رو نزدیک کرد و آهسته گفت:

- حسودی نکن، میگم برای تو هم دود کنن که حسابی خیره کننده شدی.

تیز نگاهش کردم، چشمکی زد و رفت. نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- پررو.

صدای زنگ در بلند شد، فرزاد در رو باز کرد و برای استقبال داخل حیاط رفت و مهمون ها رو به داخل راهنمایی کرد. فرانک و پدر و مادرش جلوی در ایستاده بودند و من دم در سالن. نفسم سنگین شده بود و دیدم که فرانک با نگرانی دستهایش را به هم می فشرد. صدای احوالپرسی سکوت خانه را شکست. پدر و مادر سامان و سپس مادر و خواهر رادمهر وارد شدند که همگی گرم با من احوالپرسی کردند اما با دیدن مادر رادمهر دیگه استرس نداشتیم، صمیمی و مهربون به نظرم اومد. سامان آقاوار با پدر و مادر فرانک دست داد و محجوب با فرانک احوالپرسی کرد. فضای سنگینی بود و روی همه تاثیر داشت. نفسم در سینه حبس شد، ضربان قلبم با شدت میزد. واقعا نفس گیر شده بود. یک دست کت و شلوار سرمه ای با پیراهن آبی و کروات سرمه ای به تن داشت و موهای لختش را بالا زده بود و صورتش مثل صبح ته ریش نداشت و برق میزد. انگار زمان متوقف شده بود و ما محو نگاه های هم بودیم. نگاهش سمت پاهایم کشیده شد و سپس با رضایت نگاهم کرد، پدر فرانک که دید رادمهر دم در خشک شده گفت:

- بفرمایید پسر، خوش اومدی.

رادمهر دستپاچه نگاهش را از من گرفت و شروع به احوالپرسی کرد، نفسم را به بیرون فوت کردم. رادمهر شیرینی را داد دست فرزاد و با تعارف بقیه وارد سالن شد، روی مبل کنار پدر سامان نشست و فرانک بالای سالن کنار مادر سامان نشست. مودی خندیدم و روی مبل تک نفره دم سالن روبروی رادمهر نشستم. سرم زیر بود و کف دست هایم خیس بودند. هر وقت سرم را بلند می کردم با نگاه مادر رادمهر و لبخند آرام و دلنشینی غافلگیر می شدم. فرزاد بعد از این که کیک و گل ها را داخل آشپزخانه گذاشت آمد و کنارم نشست که سریع سر بلند کردم و به رادمهر که با اخم به فرزاد نگاه می کرد خیره شدم.



دوست نداشتم ناراحتش کنم اما عوض کردن جا هم برایم غیر ممکن بود. فرزاد پرتقالی پوست گرفت و توی بشقابم گذاشت و گفت:

- بخور.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- مهربون شدی؟

زیر لب گفت:

- من همیشه برای تو مهربونم، اما تو چشمت از کس دیگه ای پر شده.

به رادمهر نگاه کردم که با چشم و ابرو برایم خط و نشان می کشید و من ملتمسانه نگاهش می کردم. با حرص نگاهش را ازم گرفت. این قدر درگیر فکر بودم که با بلند شدن صدای دست و مبارک باشه سر بلند کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم، مامان سامان انگشتر تک نگینی برای نشان دست فرانک کرده بود، خدمتکار چایی و شیرینی را چرخاند، چایی ام را برداشتم و رفتم داخل آشپزخانه. نیاز به تنفس داشتم، از این که کسی زیر نظرم داشته باشد معذب بودم. یقه پیراهنم را که برای پیدا نبودن جای کبودی ها بسته بودم شل کردم و به صندلی ام تکیه دادم. بغض داشتم، شاید به خاطر عبوس بودن رادمهر بود، شاید هم دوست داشتم باز هم با عشق و گرم نگاهم کند؛ چه قدر محتاجش بودم، محتاج این همه عشق. فرزاد وارد شد و گفت:

- چیزی شده؟

بی تفاوت گفتم:

- نه.

- پس چرا این جا نشستی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خسته شدم، مراسم های رسمی همیشه خستم می کنه.

روبروم نشست که نگاهش روی گردنم میخکوب شد؛ سریع یقه ام رو سفت کردم. متعجب پرسید:

- گردنت چی شده؟

یک شیرینی برداشتم و گازی بهش زدم و گفتم:

- هیچی.

با محبت گفت:



- می دونم که دوست نداری از مسائل شخصی و مشکلاتت برای کسی حرف بزنی.

- دقیقا.

خواستم یک شیرینی دیگر بردارم که دستم را گرفت و ایستاد مقابلم و گفت:

- بریم کنار بقیه.

سری تکان دادم و بلند شدم که دیدم رادمهر با خشم دم در آشپزخانه ایستاده و با ناراحتی و حرص به دست هایمان نگاه می کند. فوراً دستم را از دست فرزند بیرون کشیدم. برایم افسوس خورد، نگاهش برایم خیلی سنگین بود. رو به فرزند گفت:

- دستشویی کجاست؟

فرزند برای نشان دادن دستشویی همراه رادمهر رفت، روی صندلی نشستم و یک شیرینی دیگر برداشتم و خوردم.

سر و کله فرانک پیدا شد، دقیق نگاهم کرد و گفت:

- کجایی تو؟ همه دارن سراغتو می گیرن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مهم شدم؟

- مهم بودی، بلند شو ببینم.

ایستادم و یک شیرینی دیگر برداشتم که فرانک گفت:

- استرس داری؟

یک نگاه به شیرین داخل دستم انداختم و گفتم:

- چطور؟

- چون هر وقت استرس داری یا ناراحتی این جوهری شربتی می خوری.

شیرینی را داخل ظرفش برگرداندم و گفتم:

- اوه، امشب ستاره شناسی گذاشتید خواهر و برادر؟

برگشتم به سالن و سر جایم نشستم. به صورت رادمهر نگاه کردم، باز هم گرفته و عبوس بود.

پدر سامان گفت:

- فرانک جان، فکر کنم ما حسابی دوستت رو خسته کردیم.



غافلگیر شدم و خون به صورتم جهید، لبخندی که مصنوعی بودنش واضح بود زدم و گفتم:

- نه اصلاً، اختیار دارید. فقط یکم سرم درد می کنه.

زیبا خانم گفت:

- الهی عزیزم، الان به نرگس خانم میگم برات قرص بیاره. از بس این چند روز خسته ات کردیم.

رو به پدر سامان گفت:

- مثل یه خواهر کنار فرانکم بود، توی همه کارها کمکش کرد و تنهانش نداشت.

- نه، وظیفه ام بود.

به رادمهر نگاه کردم، هنوز هم با خشم نگاهم می کرد. سرم رو زیر انداختم و دعا کردم هر چه زودتر بروند. خدا رو شکر آرزوم

زود برآورده شد. وقتی مهمان ها رفتند بلند شدم و رفتم کنار فرانک؛ دست های ظریف و کشیده اش را در دست گرفتم، به

حلقه اش نگاه کردم و گفتم:

- چه خوش سلیقه.

با شیطنت گفت:

- بله، پس چی؟ منو انتخاب کردن.

لبم را کج کردم، بلند خندید و دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم داخل اتاق، باهات کار دارم.

وارد اتاق که شدیم خودم را روی تخت رها کردم، نفسی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر تموم شد، دیگه داشت گریه ام می گرفت.

- این قدر غر نزن.

کنارم نشست و چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- رادمهر چش بود؟

- از داداشت بپرس.

یکم فکر کرد و گفت:

- مامان رادمهر خیلی ازت خوشش اومده بود.



صورتتم رو در هم کشیدم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

- آخه شنیدم به مامان سامان می گفت مهرش رفته تو دلم.

به روبرو خیره شدم و لبخند محوی زدم. خوب بود، پس با ازدواج ما موافقتند. گفت:

- رامش خیلی شبیه رادمهره.

- مثلاً خواهر برادرن ها.

- مامانش هم خیلی دوست داشتنی و مهربونه.

- آره، اما...

صدای زنگ گوشی ام اجازه نداد تا بگویم که این قدر درگیر رادمهر و رفتارش بودم توجهی به اطرافم نداشتم. رادمهر بود، گفتم:

- اوه، اوه، اوه.

فرانک سوالی نگاهم کرد و گفت:

- کیه؟

- رادمهر.

اخم کرد و گفت:

- دیوونه، فکر کردم بهزاده.

- الان رادمهر از صد تا بهزاد خطرناک تره.

- چرا؟

- اینم برو از داداش گرامیت بپرس که پا رو دم شیر گذاشته.

خندید و گفت:

- پس زود جواب بده.

تا گوشی ام را دم گوشم گذاشتم رادمهر گفت:

- آماده باش میام دنبالت.



قاطع گفتم:

- نه، با آژانس میرم خونه.

هنوز دلخور بودم. عصبی و کلافه گفتم:

- گفتم میام دنبالت. الان برو تو اتاق فرانک بشین تا من برسم.

و تماس را بدون خداحافظی قطع کرد، بهت زده به گوشی توی دستم خیره شدم. دلم گرفت. زود لباس هایم را عوض کردم و وسایلم را جمع کردم. وقتی روی گوشیم زنگ زد فهمیدم که رسیده ولی چه قدر زود. با دیدنم از ماشین پیاده شد و بدون حرف وسایلم را گرفت و گذاشت داخل صندوق. با اخم سوار شدم و در مسیر ساکت بودم. بعد از یک ربع طاقت نیاورد و گفت:

- دست پیش گرفتی؟

پوزخند زد و فشار پایش روی پدال گاز بیشتر شد.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- یه همچین چیزی.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- تو آشپزخونه چی می گفتی؟

به بیرون خیره شدم و خونسرد و کوتاه گفتم:

- خصوصی بود.

مسخره خندید و گفت:

- آا، پس خصوصی بود.

ریز خندیدم، بد نبود یکم حرص بخوره. اینم تلافی رفتار امشبش، ولی متاسفانه متوجه خنده ی من شد و داغ کرد. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و با صدای بلند گفت:

- داری به چی می خندی؟ منو مسخره کردی؟

هاج و واج نگاهش کردم، زبانم بند آمده بود.

- آره، باید هم بخندی. اول بهزاد بود، الان هم فرزاد. خوشت میاد اعصابم رو به هم بریزی، ولی همین الان دارم میگم این مسخره بازیها را تمومش کن. نمی خوام کسی رفتار صمیمی باهات داشته باشه. کار خصوصی داشتن با مرد های غریبه انگار عادتته.



بهش خیره شدم و فقط نگاهش کردم. از ذهنم گذشت که یک زمانی به خاطر این که درکم میک رد و در مسائل زیاد کنجکاوی نمی کرد بهش حس خوب داشتم. نگاهم سنگین بود و همان نگاه برایش کافی بود چون فوراً گفت:

- ببخشید، تند رفتم.

به صندلی با حرص تکیه دادم و زمزمه کردم:

- هیچی نگو.

با کف دست به فرمان کوبید و در ماشین را با شدت باز کرد و پیاده شد و پشت سرش در را به هم کوبید. سیگاری آتش زد و دود کرد؛ با خودم فکر کردم چه راحت مردها هر وقت عصبانی هستند با کشیدن سیگار خودشان را تخلیه می کنند، گاهی اوقات هم با داد و فریاد. اما زنها سیگار نمی کشند و فقط بغض می کنند، گریه می کنند. بعضی وقت ها هم همه ی ناراحتی و عصبانیتشان فقط یک بغض می ماند.

وقتی سوار شد به در تکیه داد و بهم خیره شد و گفت:

- ستاره جان هنوز ناراحتی؟

جواب ندادم و نگاهم همچنان به سیاهی شب بود. گفت:

- من که گفتم ببخشید، تو رو خدا نگام کن.

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- ستاره عذابم نده؛ اگر نگام نکنی، اگر باهام حرف نزنی، من هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم.

آهسته گفتم:

- حرفی که گفته شده مثل آب ریخته شده است، دیگه همیشه جمعش کرد.

انگشت هایش را میان موهایش برد و به عقب کشید. چند لحظه ساکت بود تا این که گفت:

- می دونم توقع نداشتی؛ آن هم از من، منی که دم از عشق می زنی، باورم همیشه ناراحتت کردم، منی که به خودم قول دادم همیشه خنده روی لبات بیارم.

بهم نزدیک شد و دستش را زیر چانه ام برد. سرم را به سمتش چرخاند و گفت:

- دیدن چشمتو ازم دریغ نکن.

پشیمانی در نگاهش موج میزد، لبخند زدم. هرچند تلخ اما رادمهر خوشحال شد، با شعف گفت:

- بریم بام؟



پلک زدم و گفتم:

- بریم.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- پس الان به سامان زنگ می زنم که با بچه ها هماهنگ کنه.

من فکر می کردم که منظورش از بچه ها رامش و فرانک و در نهایت فرزاد باشد. وقتی رفتیم بام یک گوشه دنج پیدا کردیم و منتظر نشستیم تا بقیه بیایند که دیدم اکثر دوست های مشترک سامان و رادمهر کم کم سر و کله شان پیدا شد، آتش روشن کردیم و دورش نشستیم، رادمهر گیتارش را آورد و رفت کنار فرانک. چیزی در گوشش گفت، فرانک به من نگاه کرد و بعد از کمی مکث چیزی در گوش رادمهر پیچ پیچ کرد. رادمهر با خوشحالی کنارم نشست و بلند گفت:

- امشب می خوام یه آهنگ بخونم برای کسی که عاشقی کردن رو بهم یاد داد.

بهم خیره شد و آرام دستش را روی سیم های گیتار کشید، دست هایش معجزه می کردند و صدایش آدم را به اوج می برد، شاید هم یک جور خلسه. وقتی شروع کرد به خواندن خیره نگاهش کردم که چشمکی بهم زد.

فورا سر چرخاندم و به فرانک نگاه کردم که خندید و گفت:

- عاشقتم.

آهنگی بود که در خوشحالی و ناراحتی بارها گوش داده بودیم، با این آهنگ خندیده بودیم، گریه کرده بودیم و دیوانه بازی در آورده بودیم. رادمهر خوب می دانست چگونه خوشحالم کند. می دانست هیچ کس من را بهتر از فرانک نمی شناسد که برای خوشحال کردنم از او کمک گرفت. چشم هایم را بستم و گوش دادم.

عشق یه شهره که ازت دور نیست

هر چقدر هم که جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاس

وقتی نشستی تا با ساکش بیاد

عشق همینه که نگاهت کنه

عشق کنی، تب کنی، لرز کنی

تا اس ام اس می زنه داره میاد

پاشی یه تهران رو مرتب کنی



عشق یه آهنگ پر از خاطره است

اشکه و لبخند ولی عالییه

عشق یه حالیه مثل دلواپسی

عشق یه حسی مثل خوشحالیه

عشق همینه که اگه خسته بود

خسته نشی، باشی و درکش کنی

اگر اذیت میشه از بوی دود

سیگار لعنتیو ترکش کنی

این قسمت را همه با صدای بلند خواندند. تمام وجودم پر از شعف و خوشحالی بود. نگاهش کردم که هنوز هم به من خیره بود، انگار در من حل شده بود.

عشق مثل برفه که می شینه روت

خستگی در می کنه تا آب شه

عشق همینه که تا اسمش میاد، ابرا برن اونور و آفتاب شه

زیر لب گفتم:

- مرسی.

که بین صدای جیغ و دست بچه ها گم شد. اشکم را از گوشه چشمم گرفتم. همه از رادمهر خواستند که یک آهنگ دیگر بخواند. رادمهر کمی فکر کرد، منتظر بودم ببینم سوپرایز بعدی چیه و وقتی شروع به خوندن کرد صدای جیغ بچه ها بلند شد.

آینده مون آینده ای روشن

حرف جدایی نزن با من

فردای خوبی پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

ناخودآگاه شروع به خواندن کردم



حالا که خوبیت عاشقم کرده

این عاشقت دور تو می گرده

از هر کس و هر چیزی بهتر باش

با من از این مهربون تر باش

ترکم نکن من بی تو بیمارم

دیوونه وار دوستت دارم

من پیشتم تنهام نذار

رادمهر که وقتی من شروع به خوندن کرده بودم ساکت شد، بعد از ساکت شدنم ادامه داد:

تا با منی هیچ کی نمی تونه

قلب تو رو از غم بلرزونه

تا با منی پشت سرت کوهه

روزای تو بی درد و اندوهه

هرچی تو دستامه می بخشم

دنیای من شعرامه می بخشم

می بخشم از عمرم به تو حتی

وقتی نباشی میرم از دنیا

ترکم نکن من بی تو بیمارم

دیوونه وار دوستت دارم

من پیشتم تنهات نمی دارم

با سوز می خوند و من وقتی نگاه پر از التماسش رو دیدم اشک هام سرازیر شد. نگاهش داغ داغ بود، گرم گرم که تا پوست و استخونم رو می سوزوند، حتی قلب یخ زده ام رو. نگاهمون غرق هم بود، انگار فقط ما بودیم. با هم، هم صدا شدیم و خوندیم:

آیندمون آینده ای روشن

حرف جدایی نزن با من



فردای خوبی پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

گیتار رو رها کرد و با سر انگشت اشک هام رو پاک کرد که صدای سوت و جیغ بچه ها بلند شد. رادمهر خودش را عقب کشید و من خجالت زده سرم رو زیر انداختم. اون لحظه هر کسی که داستان من و رادمهر رو می دونست و این که چه قدر عاشقیم و عشقمون یک عشق ممنوعه است چشم هاش بارونی شد. رادمهر زیر گوشم گفت:

- بریم یکم قدم بزنیم؟

با پلک زدن موافقتم رو اعلام کردم. هرچی بالاتر می رفتیم خلوت تر و تاریک تر میشد. زیر نور ماه نشستیم. تنهای تنها بودیم، هیچ صدایی نمی اومد، انگار توی خلسه بودیم، آرامش باور نکردنی ای داشتیم، رادمهر زمزمه کرد:

- من پیشتم، تنهات نمی دارم.

نفس عمیقی کشیدم، انگار می خواستم هر کلمه اش رو با تمام وجودم حس کنم تا باور کنم حقیقته، تا باور کنم هیچ کسی نمی تونه از هم جدامون کنه.

- رادمهر این قدر خوب نباش، بعد اگه یه روز نباشی من می میرم. دیگه بدون تو زندگی کردن بلد نیستم.

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس، از جدایی حرف نزن. من در هر شرایطی کنارتم، امشب از جدایی نگو. امشب که فقط من و تو هستیم و مزاحم نداریم، فقط امشب باورم کن. امشب باهام حرف بزن، باهام در و دل کن. امشب می خوام بیشتر بشناسمت.

به روبرو نگاه کردم، به چراغ های ریزی که زیر پاهایمان بود و به آسمان سیاه اما پر از ستاره، زمزمه وار گفتم:

- ای کاش الان تو همین لحظه دنیا تموم میشد، الان که تو هستی دیگه چیزی نمی خوام.

بهش چشم دوختم و گفتم:

- تو چطور تونستی منو عاشق خودت کنی؟

نگاهش رو گرفت و به پشت سرم خیره شد.

- راحت نبود.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- از همون روزی که تصادف کردیم بهت حس داشتم و رفته رفته بهت علاقه مند شدم، هرچی بیشتر لجبازی می کردی من بی قرار تر می شدم، هر چه قدر بیشتر مقاومت می کردی بیشتر عاشق می شدم.



صورتش رو در هم کشیدم و گفتم:

- تو خیلی اذیتم کردی، چرا ماشینم رو پنچر کردی؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت، لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

- تلافی بود، یادت که نرفته برگه پزشک قانونی رو برام نیاوردی دادگاه و من دادگاه رو از دست دادم؟ حالا از کجا فهمیدی من ماشینت رو پنچر کردم؟

آروم به بازوش مشت زدم و گفتم:

- دیگه سوال نداره، فرانک بهم گفت. ولی خیلی نامردی.

خندید و گفت:

- ناچار بودم.

- اون شب خیلی ترسیده بودم، هنوز بهزاد رو نمی شناختم و اون همیشه تعقیب می کرد. وقتی ماشینش رو دیدم فکر می کردم از قصد ماشینم رو پنچر کرده تا اذیتم کنه. وقتی تو رو دیدم خوشحال شدم که تنها نیستم و ناراحت که اون شخص تویی.

- آره، اون شب ازم خواهش کردی. هرچند به زور، اما شیرین بود. مخصوصا وقتی لبخند زدی، اون لحظه به چشمم خیلی زیبا اومدی.

صورتش رو در هم کشید و گفت:

- اما تا به حال ازم معذرت خواهی نکردی.

مهربون نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه مثل سابق نیستم، الان هرچقدر که بخوای معذرت خواهی می کنم، برای هر اشتباهی که انجام بدم. دوست ندارم اخم کنی، وقتی ناراحتی دلم می گیره.

موهایم را با دو انگشت گرفت و پشت گوشم گذاشت. پلک زدم و گفتم:

- رادمهر؟

- جانم؟

آهی کشیدم، بغضم را فرو دادم و به تهران بزرگ که روبرویم بود خیره شدم:



- از وقتی هستی خدا هست، قبلش همه چی سیاه بود. قلبم یخ زده بود و وجودم پر از کینه بود، اما الان امید دارم، دیگه خالی نیستم.

- همیشه قلبت صاف و زلال بود، اما دلگیر و ناراحت بودی، فقط همین. بریم، داری از سرما می لرزی.

واقعا داشتیم یخ می زدیم، اما به خاطر این که بیشتر کنار هم باشیم حرفی نمی زدیم. بلند شدیم، پالتوش رو در آورد و روی شونه هام انداخت. با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- خودت سردت میشه.

- من عالیم، نگران نباش.

وقتی برگشتیم بچه ها کم کم خداحافظی کردند و رفتند، فقط ما شش نفر موندیم و دور آتیشی که سو سو میزد نشستیم. سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرم رو بلند کردم و نگاهم با نگاه فرزند تلاقی کرد. فوراً نگاهش رو دزدید اما غمگین بود و پر از چرا.

فرانک که شخصیت اجتماعی داشت با رامش گرم صحبت کردن و خندیدن بودند؛ هر دو گرم، شوخ و خوش خنده بودند. موقع رفتن قرار شد فردا ساعت نه صبح با رامش و فرانک بریم تهران گردی، اما صبح فرانک قرار رو کنسل کرد چون باید می رفتند دنبال کارهای جشن عقد. کت کوتاه کرم رنگی با چکمه های بلند هم رنگش و یه شال کرم قهوه ای پوشیدم و رفتم خونه رادمهر دنبال رامش که با رادمهر اومدند پایین. پیاده شدم و با رامش دست دادم و برگشتم تا با رادمهر دست بدم که داشت چپ چپ به کتم نگاه می کرد. از طرز نگاهش خنده ام گرفت، خیلی سرد باهام احوالپرسی کرد. رامش که متوجه رفتار رادمهر شد به بهانه تلفن زدن از ما فاصله گرفت، من هم چون حوصله بحث نداشتم مخصوصاً با تجربه ای که از رفتار دیشبش در ذهن داشتم سریع گفتم:

- ما دیگه بریم، دیر میشه.

بهش پشت کردم تا سوار ماشین بشم که دستم رو گرفت و آرام کشید و گفت:

- صبر کن، کارت دارم.

یک تای ابرویم رو بالا دادم و گفتم:

- می دونم می خوای چی بگی.

- می دونی که فرار می کنی؟

پوزخند زدیم و گفتم:

- هه، فرار؟ نه عزیزم، حوصله بحث ندارم.



صورتش رو در هم کشید و گفت:

- آخه این چیه پوشیدی؟

به سر تا پام نگاه کردم و گفتم:

- از نظر من که مشکلی نداره، من این کت رو بارها وقتی با هم بودیم پوشیدم و تو هیچ وقت اعتراضی نکردی. چرا امروز؟؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

- اون موقع ها منم باهات بودم، اما الان تنهایی. حق بده که نگران باشم.

دیگه داشتم از این همه تغییر نگران می شدم، بعد از این که از رفتار های بهزاد با من اطلاع پیدا کرد رفتارش عوض شده،

این بدبینی رو دوست نداشتم.

- تو چه باشی و چه نباشی من می تونم مواظب خودم باشم. رادمهر، می دونم که حساس نیستی و لباس پوشیدنم برات مهم

نیست. ولی دلیل رفتار این چند روز تو نمی تونم درک کنم.

دستش رو بالا برد و گفت:

- بی خیال.

به چشم هام یکم نگاه کرد، خواست حرفی بزنه، اما نفسش رو سنگین بیرون داد و بدون خداحافظی رفت و سوار ماشینش

شد. به مسیر رفتنش خیره موندم، حس می کردم با خودش درگیره. رامش اومد کنارم و گفت:

- بریم ستاره جان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بریم.

وقتی راه افتادم پرسیدم:

- کجا بریم؟

- بریم جایی که من بتونم خرید کنم.

- لباس؟

- اوهوم.

- باشه، پس بزن بریم.



ساعت ها توی مغازه ها چرخ زدیم، تا این که رامش یه پالتوی چرم خرید. منم یه کیف پول چرم با دستکش خریدم، و بعد از اون رفتیم ساعت فروشی. یه ساعت بند سفید خیلی شیک خرید. هر دو خسته و گرسنه بودیم، به همین دلیل برای خوردن نهار رفتیم رستورانی در همون حوالی. ظرف سالاد رو جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم. رامش یه جعبه باکس روی میز رو بروم گذاشت، اول به جعبه و بعد به رامش نگاه کردم و سالاد داخل دهانم را قورت دادم.

رامش جعبه را به سمتم هل داد و گفت:

- قابلیت رو نداره.

سوالی پرسیدم:

- این چیه؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- یک هدیه ناقابل از طرف پدر و مادرم. بازش کن ببین دوست داری؟

جعبه کوچیکش رو برداشتم و بازش کردم. چشم هام از خوشحالی برق زد، یه دستبند داخل جعبه بود. دست بردم و بیرون کشیدمش، یک نیمه ی قلب وسط قرار داشت که پر از نگین بود و به زنجیر ظریف سفید و زرد رنگ وصل شده بود. رامش با خوشحالی گفت:

- پشت قلب رو بخون.

چشم هام رو ریز کردم و فوراً پشت دستبند رو نگاه کردم که به لاتین نوشته بود رادمهر. این یعنی خانواده ی رادمهر من رو به عنوان عروسشون قبول کردند. با محبت نگاهش کردم، نگاهم پر از تحسین بود. گفتم:

- واقعا قشنگه، ممنونم.

- نصفه ی دیگه ی این قلب دست رادمهره، البته مدل مردونشه و پشت قلبش نوشته ستاره.

دستش رو گرفتم و آروم نوازشش کردم و گفتم:

- خیلی دوستش دارم.

دستم رو فشرد و گفت:

- خوشحالم که دوستش داری، من و مامان نظرمون انگشتر بود اما رادمهر نظرش یه چیز خاص تر بود و بعد از کلی گشتن این رو پسندیدیم. عکسش رو براش فرستادیم که خوشش اومد و حسابی استقبال کرد.

دستبند رو دستم کردم و با خودم گفتم:



- هر وقت بهش نگاه کنم یاد رادمهر می افتم.

لبخند روی لبم نشست، خوب بود که رادمهر هم با دیدن این دستبند همین حس رو داشت.
بعد از خوردن نهار وقتی سوار ماشین شدیم گوشی رامش زنگ خورد. از حرف هاش فمیدم که مامانشه.
گفتم:

- ازشون تشکر کن.

رو به من گفت:

- تماس گرفتن ببینن نظرت چی بوده، پسندیدی یا نه.

گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت:

- باشه، چند لحظه گوشی.

- ستاره جان مامان می خواد باهات صحبت کنه.

سرم رو تکون دادم، ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم، گوشی رو گرفتم و به گوشم چسبوندم.
- سلام.

- سلام دخترم، خوبی عزیزم؟

- خیلی ممنون. شما خوبید؟ راحت رفتید؟

صبح با پدر و مادر سامان با هواپیما برگشته بودند شیراز.

- آره عزیزم، تازه رسیدیم.

- به سلامتی. از بابت دستبند ممنونم، خیلی قشنگه.

- خوشت اومد؟

- بله، خیلی زیاد.

- خدا رو شکر.

آهی کشید و گفت:

- مواظب رادمهرم باش، از این به بعد به تو می سپارمش.

گفتم:



- حتما، از نیمه دیگه قلم خوب مواظبت می کنم.

خندید و گفت:

- خوشحالم رادمهرم دختری به خانمی تو برای همسری پیدا کرده. الان دیگه خیالم راحت که تو هم دوستش داری. کاری نداری عزیزم؟

- نه، باز هم از هدیه قشنگتون ممنونم. مواظب خودتون باشید. خداحافظ.

گوشی رو دادم به رامش و دوباره راه افتادم. خانواده اش هم مثل خودش مهربون و دوست داشتنی بودند. رامش گفت:

- حالا کجا میریم؟

- تو جای خاصی رو در نظر داری؟

سرش رو تکان داد و گفت:

- نه.

- بذار به فرانک زنگ بزنم ببینم کجان، بریم پیششون.

هندزفری ام را در گوشم گذاشتم و شماره اش را گرفتم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- کجایی عروس خانم؟

- اومدیم برای خریدن لباس عروس.

- خب، کجا؟

- مزون خانم موحدی.

- اونجا باشید، ما الان می آییم.

- باشه، منتظرم. سامان می پرسه رادمهر هم هست؟

- نه.

- کجاست؟

- صبح رفت شرکت.

- باشه، زود بیایید. ما هم با رادمهر تماس می گیریم ببینیم کجاست.



نیم ساعت بعد با آن همه ترافیک سرسام آور ماشین رو جلوی مزون پارک کردیم و رفتیم داخل ساختمون ده طبقه ای که مزون طبقه هفتمش بود. خانم موحدی با دیدنم از پشت میزش بلند شد و گفت:

- به، چه عجب. ستاره جان، خوش اومدی عزیزم.

- ممنون، من که همیشه مزاحمتون هستم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و به طرف مبل ها هدایت کرد و گفت:

- بفرما بشین.

رامش هم کنارم نشست. خانم موحدی به دستیارش گفت:

- پریا جان، سه تا قهوه بیار.

- خیلی وقته که ندیدمت. ثریا خانم زیاد میان اینجا.

دقیق نگاهم کرد و لبخند شروری زد و گفت:

- راستی، بهت تبریک میگم عزیزم.

با تعجب پرسیدم:

- بابت چی؟

صورتش رو در هم کشید و گفت:

- ما که غریبه نیستیم.

قهوه ها رو از روی سینی برداشت و جلوم گذاشت، به رامش هم تعارف کرد و گفت:

- بفرمایید.

رامش هم تشکر کرد و فنجان قهوه اش را برداشت.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا متوجه منظورتون نمی شم.

- نامزدیت با آقای کیان پور رو میگم دیگه.



با دهان باز خیره نگاهش کردم، نگاهم پر از سوال بود، پر از نفرت و خجالت. دوست نداشتم جلوی رامش حرفی از بهزاد باشه. نمی تونستم به رامش نگاه کنم و عکس العمش رو ببینم. وای خدای من، نفسم سنگین شد. خانم موحدی که انگار به این بحث علاقه داشت ادامه داد:

- چرا دیگه نمی آیی کلوپ؟ همه سراغتو می گیرن. الان حرف حرفه توئه، مواظب نامزد خوشتیپت باش. چشم زیاد دنبالشه، ولی مهم اینه که اون تو رو انتخاب کرده.

خندید و گفت:

- البته شنیدم که چقدر هم براش ناز کردی؛ اما دست بردار نیست، انگار حسابی عاشقته.

شاکی گفتم:

- کی این حرف ها رو زده؟

- زن پدرت، ثریا. ولی خیلی ها با هم دیدنتون.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:

- همچین چیزی نیست، من هیچ نسبتی با جناب کیان پور ندارم. فقط یه دوست خانوادگیه، همین. ممنون میشم اگر این حرف ها رو دیگه جایی نزنید.

خانم موحدی که حسابی تعجب کرده بود سرش رو تکون داد و گیج گفت:

- باشه، چرا ناراحت شدی؟

بلند شد و گفت:

- بریم لباس فرانک جون رو ببینیم، این قدر حرف زدم یادم رفت منتظرتونه.

سرم رو زیر انداختم و وقتی دیدند حرکت نمی کنم و سرجایم نشستم با رامش رفتند. قهوه ام رو برداشتم و اینبار تلخ سر کشیدم، دیگه تلخ تر از زندگیم که نبود. رامش برگشت و گفت:

- ستاره جان فرانک منتظرته.

سرم رو بلند کردم و با عجز نگاهش کردم. می دونستم چشم هام اشکی بود. با شنیدن قدم هایی رو برگردوندم و رادمهر رو دیدم. صورتش رو در هم کشید و سوالی نگام کرد و بعد نگاهش به سمت رامش چرخید، رامش شانه ای بالا انداخت. بلند شدم، کیفم رو روی شانه ام انداختم و بدون معطلی رفتم توی اتاق پرو. فرانک با دیدنم صورتش رو در هم کشید و گفت:

- چی شده؟



دستم رو بالا بردم و گفتم:

- هیچی.

عقب رفت، دوست نداشتم کسی چیزی بپرسه.

به سرتاپاش نگاه کردم، چقدر در اون لباس سفید پف دار دوست داشتنی شده بود. سامان رو نگاه کردم و گفتم:

- محشر شده، نه؟

سرش رو تکان داد. اما شاد نبود، انگار نگران بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به نظرم که عالیه، خودتون نظرتون چیه؟

فرانک که دماغ شده بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من که دوشش دارم، فقط منتظر نظر تو بودیم.

- به نظر منم عالیه.

سامان کنارم اومد و گفت:

- ستاره، چرا گریه می کنی؟

اخم غلیظی کردم و اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- نه، من گریه نمی کنم.

فرانک بهم نزدیک شد که زود از اتاق زدم بیرون. رادمهر روی مبل نشسته بود و رامش کنارش ایستاده بود و صحبت می کردند. نمی تونستم به صورت رامش نگاه کنم، می ترسیدم که رنگ نگاهش تغییر کرده باشه، می ترسیدم با تحقیر نگام کنه. به رادمهر نگاه کردم که خیره نگام می کرد و صورتش گرفته و کلافه بود. تحمل این حالت رادمهر رو هم نداشتم. احساس گناه می کردم، می دیدم زجر می کشه و کاری از دست من بر نمی اومد. سرم رو تکون دادم و دویدم و از مزون بیرون رفتم. صدای رادمهر رو از پشت سرم می شنیدم که ازم می خواست صبر کنم اما اهمیتی ندادم و فوراً سوار ماشین شدم و راه افتادم. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینم بهم احساس امنیت داد. صدای ضبط رو زیاد کردم. رانندگی با سرعت بالا تو خیابون های خلوت اعصابم رو آرام می کرد و همیشه آخر این راه به بام یا بهشت زهرا ختم میشد. اصلاً نمی دونم چطوری سر از بام در آوردم، انگار یک جور عادت بود که موقع ناراحتیم مسیرم به سمت بام یا بهشت زهرا کج میشد. موقع پیاده شدن صدای زنگ گوشیم رو شنیدم و از جیب کتم بیرون آوردمش. رادمهر بود، جواب ندادم تا صداش قطع شد. رادمهر و فرانک بیشتر از بیست بار تماس گرفته بودند اما چون صدای ضبط زیاد بود نشنیده بودم. گوشه دنجی نشستم و به تهران دود گرفته خیره شدم. آهنگی که این روزها زیاد گوش می دادم رو زیر لب زمزمه کردم.



احساس آرامش همون حسی که این روزها به حد مرگ می خوامش

دلَم می خواد که عاشق شم آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده من این درد رو ازت می خوام

اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اشک هایم سرازیر شدند. چرا یک روزم بدون درد نمی گذشت؟ آخه خدایا چرا؟ چرا نمی شه که من هم مثل خلیلیا راحت زندگی کنم؟ چرا شادی های کوچیکم رو هم برام زیاد می بینی؟ خدایا خسته ام، حالا که برای اولین بار عاشق شدم، حالا که دیگه میشه تنها نباشم، حالا که بعد از سال ها باز هم امید پیدا کردم، الان که یکی هست که نگرانم باشه، یکی هست که پشتیبانم باشه، چرا هیچی درست پیش نمی ره؟ خدایا ازم نگیرش، خدایا رادمهر رو بهم ببخش. خدایا این دلخوشی رو برام زیاد نبین. گوشی رواز جییم بیرون آوردم تا باهش تماس بگیرم که خودش زنگ زد. بعد از سه تا بوق با صدایی که از گریه کردن گرفته بود جواب دادم:

- بله؟

- ستاره؟ خوبی؟

- خوبم.

- کجا رفتی یه دفعه؟ نمی گی نگرانم میشم؟

- خونه کار داشتم، اومدم خونه.

با ناراحتی و کمی خشم گفت:

- چرا دروغ میگی؟ من به پروانه زنگ زدم، اصلا از هیچی خبر نداشت.

- رادمهر گفتم کار دارم، سوال پیچم نکن.

- چرا جواب تلفنم رو ندادی؟

- نشد.

رادمهر نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

- الان کجایی پیام پیشت؟

- کارم طول می کشه، فکر نکنم امروز دیگه هم رو ببینیم.



- چه کاری داری که همه ی ما ازش بی خبریم؟ ستاره بلند نشی بری خونه با پدرت و ثریا دعوا کنی ها.

اتفاقا همین تصمیم را هم داشتم، اما گفتم:

- باشه.

- پس بگو کجایی پیام بینمت. به خدا زشته ستاره، بدون خداحافظی رفتی. همه نگرانیتیم، مگه قرار نبود شب بریم بام کباب

بخوریم؟ نکنه... ستاره، تو بامی؟

اوف! چطور فهمید؟ قاطع گفتم:

- نه.

- چرا، بامی. دروغ نگو. همون جا بمون الان میام.

عاجزانه گفتم:

- نیا رادمهر، می خوام تنها باشم.

- لازم نیست، صبر می کنی تا پیام.

تماس را قطع کرد و بعد از بیست دقیقه کنارم بود. نیم نگاهی بهش کردم، ناراحت و گرفته بود. به روبریم خیره شدم. گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ از چی فرار می کنی؟

دست هایم را به هم فشردم، بغضم را فرو دادم و گفتم:

- از هیچی.

تاکید کرد:

-چرا، فرار می کنی. ترسیدی. از برخورد بقیه ترسیدی. از نگاه رامش ترسیدی، ترسیدی که سرزنش بشی. از کی این همه

تغییر کردی؟ تو هیچ وقت برخورد آدم ها برات مهم نبود.

گوشه ی لبم را گزیدم و سرم را به دو طرف تکان دادم.

- با حرف یه سری آدم نفهم چرا خودتو آزار میدی؟ من از همه چیز خبر دارم و با همه این مشکلات عاشقتم. خودم خواستم

و به خودم برای داشتنت می بالم. به غیر از ما بقیه ارزشی ندارند.

نگاهش کردم، نگاهش دلگرمم کرد. پلک زد و گفت:

- از بابت رامش و خانواده ام نگران نباش، اون ها از همه چیز خبر دارن.



گفتم:

- اما رامش ناراحت شد، می دونم که دلخور شده.

- آره، ناراحت شد. اما به خاطر تو. به خاطر این که این همه تحت فشاری. تعجب کرد که چه طور می تونی بدون پرسیدن نظرت به همه بگن که نامزد داری.

حرف هایش آرامم کرد و دیگر ناراحت نبودم، به همین راحتی. خندید و گفت:

- رامش بهم گفت قدر تو رو بیشتر داشته باشم وقتی با این همه مشکل هنوز پای من ایستادی و داری مقاومت می کنی. گرم نگاهم کرد و گفت:

- برام ارزشمندی.

لبخند روی لبانم نشست، چشم هایش صداقت را فریاد میزد. گفت:

- دیگه هیچ وقت منو از خودت بی خبر نذار، اگه بگم صد سال پیر شدم تو این چند ساعت دروغ نگفتم. مظلوم نگاهش کردم و آهسته گفتم:

- باشه.

- بلند شو بریم که همه توی ماشین منتظرتن.

همگی رفتیم سفره عقد فرانک را سفارش دادیم و برای شام رفتیم دربند و شام خوردیم. رادمهر پیشنهاد داد فردا

بریم بیرون شهر که همگی استقبال کردیم و من گفتم میتونیم بریم ویلای من در لواسان. البته ویلای مادرم که بعد از مرگش متعلق به من بود. وقتی رسیدم خانه برای مش رحمت و پروانه آژانس گرفتم و فرستادمشان لواسان تا تدارک مهمانی فردا را ببینند.

پنج صبح بیدار شدم، دوش گرفتم، حوله ی تن پوشم را پوشیدم و جلوی آینه نشستم. طبق عادت موهایم را شوار کشیدم و مرتب لخت کردم و دیگر نبستم و آزاد دورم رها کردم. آرایشم یک برق لب و مداد توی چشم هایم بود. آن جا لباس داشتم برای همین چیزی برنداشتم. تونیک بافت طوسی با شلوار لی هم رنگش را پوشیدم، یک کت کوتاه هم روی بافت تنم کردم. شال را شل روی سرم انداختم، کفش اسپرت مشکی ام را پوشیدم و سویچ و کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. دقیقا سر ساعت شش جلوی خانه رادمهر بودم. فرانک با فرزند زودتر از من رسیده بودند و انتظار رامش و رادمهر و سامان را می کشیدند. بعد از احوالپرسی با فرانک و فرزند گفتم:

- هنوز آماده نیستن؟

فرانک گفت:



- چرا، الان میان.

به لکسوز فرزاد تکیه دادم و منتظر ایستادیم. پنج دقیقه بعد سرو کله شان پیدا شد. رادمهر یک پلیور صورتی که یقه پیراهن مشکی زیرش بیرون بود به تن داشت، با شلوار کتان مشکی. بهش خیره ماندم، چه قدر رنگ صورتی بهش می اومد، جذاب تر از همیشه بود. این قدر محوش بودم که اصلاً نفهمیدم رامش کی باهام دست داد و چه جوری باهاش احوالپرسی کردم! فرانک بازویم را فشرد که با اخم نگاهم را از رادمهر گرفتم و نگاهش کردم. گفت:

- چته؟ خوردیش بابا.

چشم هایم را وحشی کردم و گفتم:

- ساکت باش، پررو.

فکر کردم که چه قدر آن لحظه مضحک بودم. با این فکر به فرانک نگاه کردم و هردو با هم زدیم زیر خنده.

قرار شد با دو تا ماشین برویم، ماشین فرزاد و من. رفتم سمت ماشینم و گفتم:

- خانم های محترم، بیاین سوار شین.

رادمهر و سامان اعتراض کردند که درست نیست چند تا دختر در جاده تنها باشند.

ایستادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهشان کردم، دستم را به کمرم زدم، به فرانک چشمک زدم و اشاره کردم که سوار ماشین بشود.

گفتم:

- هر جور راحتید، اما من فقط خانم ها رو سوار ماشینم می کنم.

سوار ماشین شدم و در را بستم، رادمهر آمد کنار ماشین و صورتش را در هم کشید و با تحکم گفت:

- پیاده شو، خودم رانندگی می کنم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- چرا اون وقت؟

به سامان نگاه کرد و هردو به مسخره خندیدند، رادمهر گفت:

- آخه عزیزم، برات خطرناکه.

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

- نشون میدم برای کی خطرناکه عزیزم.



سامان گفت:

- ستاره، لچ نکن. درسته رانندگیت خوبه اما نه توی جاده. کلا رانندگی آقایون بهتر از خانم هاست پس کل کل نکن.

سرم را تکان دادم و خونسرد گفتم:

- باشه، امتحان می کنیم.

رادمهر بلند خندید و گفت:

- انگار باز می خوای تصادف کنی، یادت که نرفته بار اول به خاطر حواس پرتی چه خسارتی به بار آوردی؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- اون بار هم به خاطر بی احتیاطی یه نفر دیگه تصادف کردم.

رادمهر و سامان بلند خندیدند.

درسته خونسرد بودم، اما به ظاهر. فرانک گفت:

- من که با ستاره میام.

رامش هم گفت:

- خیلی به خانم ها بی احترامی کردید، منم با ستاره میام.

و هر دو سوار شدند. سرم را از شیشه ی ماشین بیرون بردم و به فرزند که تا آن لحظه فقط شنونده بود گفتم:

- فرزند، اگر می ترسی روت کم بشه از الان اعلام کن.

فرزند سوییچ ماشینش را داد به سامان و گفت:

- منو قاطی دعواهاتون نکنید، من ترجیح میدم تماشاگر باشم.

سامان هم سوییچ را برای رادمهر پرتاب کرد و رادمهر توی هوا گرفتش. به رادمهر چشمک زدم، لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

- از خر شیطون بیا پایین، بذار من رانندگی کنم.

حس کردم همه ی حرف هایش فقط به خاطر نگرانی اش است، اما حس لجبازی ام قابل کنترل نبود. به چشم هایش خیره شدم و لبخند کجی روی لب نشاندم، عینکم را از روی سرم روی چشمانم سر دادم، دنده را جا انداختم، پایم را روی پدال گاز فشار دادم و ماشین با سرعت از جا کنده شد. صدای ضبط را زیاد کردم و همه با هم می خواندیم و دیوونه بازی در می آوردیم. رادمهر هم از اول جاده مثل بادبیارها پشت فرمان می آمد. تا نزدیک لواسان با سرعت می راندم ولی کم کم



سرعتم را آهسته تر کردم، هم خسته بودم هم گرسنه. ماشین را کنار جاده کشیدم و برای رادمهر چراغ زدم که بایستد اما رادمهر با سرعت از کنارم گذشت. با تعجب به هم نگاه کردیم و بلند خندیدیم. کنار جاده روبروی یک رستوران سنتی نگه داشتم، باید می رفتم دستشویی. پیاده شدم و گفتم:

- فرانک، بهشون زنگ بزن بگو ما اینجاایم.

فرانک شانه بالا انداخت و گفت:

- زنگ نمی زنم، می خواستن نگه دارن.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- صبحونه هم می خوریم.

رامش گفت:

- موافقم، من که بدجوری گرسنمه.

سرم را تکان دادم و رفتم دستشویی. می دانستم که خیلی زود تماس می گیرند تا ببینند ما کجا هستیم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم گوشی ام زنگ خورد، رادمهر بود.

- بله؟

- سلام. کجااید؟

- علیک سلام، یه جا نگه داشتیم. شدید به دستشویی نیاز داشتم.

- چرا نگفتید؟

- سرعتم رو کم کردم، برات چراغ هم زدم. اما تو گازشو گرفتی و رفتی.

- متوجه نشدم.

- آهان، پس بیایید اینجا که صبحانه بخوریم.

- باشه.

فرانک و رامش روی تخت نشسته بودند. گفتم که رادمهر زنگ زده.

چایی سفارش دادیم و منتظرشان بودیم که یک گروه پسر روی تخت کناری نشستند و از ما چشم برنمی داشتند و مدام تیکه می انداختند.



خواستیم بلند بشویم که رادمهر این‌ها آمدند، و از همان لحظه‌ی ورود با دیدن پسرها صورتشان در هم شد. سامان تیز فرانک را نگاه کرد و با لحن تندی گفت:

- دیگه جا نبود بشینید؟

فرانک رنگش پرید و با ترس نگاهش کرد، راستش من هم ترسیدم. سامان با این‌که مهربان بود اما جذبه داشت و هروقت عصبی میشد خدا باید به داد طرفش می‌رسید. با صدای بلند گفت:

- با توام، جوابمو بده.

فرانک با بغض نگاهش کرد و به تته پته افتاد، فرزند برای آرام کردن سامان خواست حرفی بزند که من فوراً گفتم:

- سامان آرام باش لطفاً، وقتی ما اومدیم کسی اینجا نبود، وقتی هم اومدن ما خواستیم بیایم بیرون که شماها رسیدید. رادمهر برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

- چیزی سفارش دادید؟

سرم را بالا بردم و گفتم:

- نه، فقط چایی.

دست فرزند را گرفت و برد، فرزند پسر فهمیده و منطقی‌ای بود که چیزی به سامان نگفت و شاید بهش حق می‌داد. با رامش مشغول حرف زدن شدم اما همه‌ی حواسم پیش آن دو نفر بود که با فاصله از هم نشسته بودند، فرانک با ناخن‌هایش بازی می‌کرد و با خود کلنجار می‌رفت که اشکش سرازیر نشود.

به سامان زل زدم، سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. از حالت صورتش خندیدم، تا به حال این قدر خشمگین ندیده بودم. اخمش غلیظ تر شد و بلند گفت:

- چی خنده داره؟

رک گفتم:

- صورتت.

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- چشمه مگه؟

- جووری اخم کردی که انگار از دنیا طلبکاری.



پوزخند زد و گفت:

- یه وقت کم نیارید و معذرت خواهی کنید؟!

- بابت چی؟

- بابت این که حرف گوش نمیدید، سر خود اومدید اینجا نشستید که چی؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- عزیزم دستشویی لازم بودم، بعدم سرعتمو کم کردم که بهتون بگیم صبر کنید اما رفتید. الانم چیزی نشده، از این به بعد بیشتر دقت می کنیم آقا.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- باشه، من که حرفی نزدم.

به فرانک نگاه کرد و گفت:

- اما بعد با فرانک کار دارم.

فرانک این قدر مظلوم شده بود که تا به حال این طور ندیده بودمش، حتی تصور نمی کردم در این حد هم می تواند مظلوم باشد.

رادمهر کنارم نشست، مصنوعی اخم کرد و گفت:

- منم با تو حالا حالاها کار دارم.

دست هایم را بالا بردم و جوری که دل سنگ را هم آب می کرد نگاهش کردم و گفتم:

- تسلیم، از الان هرچی تو بگی. حالا این صبحانه ی من کجاست؟

با شیطنت گفتم:

- نه این که روی چند تا مرد پر ادعا رو کم کردم، گرسنه شدم شدید.

رامش زد زیر خنده. به فرانک نگاه کردم، لبخند زد و من بهش چشمک زدم. سامان با فرانک حرف میزد، هرچند فرانک برایش ناز می کرد اما قضیه تمام شده بود. رادمهر سویچ رو ازم گرفت و پشت فرمان نشست و من کنارش نشستم و رامش صندلی عقب. جلوی در ویلا ایستاد و بوق زد که مش رحمت در را باز کرد. جلوی ویلا زیر سایبان ماشین ها را پارک کردیم و پیاده شدیم. پله های سنگی جلوی ویلا را بالا رفتیم. دستگیره در چوبی را چرخاندم و در را باز کردم، عقب ایستادم و به بچه ها تعارف کردم تا وارد بشوند. یک سالن گرد روبرویمان بود و وسط سالن پله های چوبی به طبقه بالا که یک هال و سه اتاق



خواب داشت وصل میشد. زیر پله ها یک اتاق خواب با دستشویی و حمام وجود داشت. آرام در را بستم، پاهایم را روی پارکت های قهوه ای رنگ کشیدم و وسط سالن ایستادم. دور تا دور را نگاه کردم، همه چیز به سلیقه ی مامانم چیده شده بود. مبلمان راحتی ترک سمت چپ با تلویزیون و سمت راست با تک پله ای از بقیه قسمت ها جدا میشد و پایین تر قرار می گرفت که با میز نهار خوری استیل مشکی سفید و چوب نقره ای رنگ و مبلمان ست میز دکور شده بود. با دیدن پیانو ی گوشه ی سالن بغض کردم، من و مامان با هم کلاس می رفتیم. آن موقع فقط هفت سالم بود. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم، پروانه شانه هایم را نوازش کرد. نگاهش کردم و لبخند زدم. نفس عمیقی کشیدم و اشکم را پاک کردم و برگشتم و گفتم:

- اتاق های بالا برای ما خانم ها.

بعد از این که اتاق را به رامش و فرانک نشان دادم، رفتم پیش پروانه و گفتم:

- هوا بیرون سرده، میز پذیرایی پایین رو بچینیم بهتره. نه؟

- آره، خوبه.

ظرف میوه و بشقاب را توی سینی گذاشتم تا پروانه نسکافه و شیرینی ها را بیاورد.

رادمهر یک شلوار گرمکن با یک تیشرت پوشیده بود و یک سوئی شرت گرمی روی تیشرتش تن کرده بود. با دیدن کنارم آمد و گفت:

- نبینم خانمم داره کار می کنه.

چشم غره رفتم و گفتم:

- لوس نشو.

سینی را از دستم گرفت و گفت:

- بده من بیارم خانمم.

با محبت نگاهش کردم. منظورم از پایین استخری بود که به ساختمان ویلا چسبیده بود و دور تا دورش شیشه ای بود و منظره باغ پیدا بود. یک دست میز و صندلی چوبی شش نفره روبروی استخر قرار داشت و فضایش با صفا تر از داخل ویلا بود. کنار رادمهر نشستیم، یک پرتقال برداشتم و شروع کردم به پوست کندن، دایره دایره بریدم و جلویم گذاشتم. چشم هایم را گرد کرد و گفت:

- نه، پس از این کارا هم بلدی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:



- بله، بلدم. اما به ندرت اتفاق می افتد.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- پس داری دلبری می کنی.

پوفی کشیدم و خواستم جوابش را بدهم که پروانه با رامش و فرزاد وارد شدند. پروانه سینی را روی میز گذاشت و بعد از این که همگی ازش تشکر کردند رفت. چند ثانیه بعد هم فرانک و سامان آمدند و پیدا بود که کاملاً صلح کرده اند. خندیدم و بهش چشمک زدم. فرانک یک پلیور سبز با شلوار کتان سفید پوشیده بود. به رامش نگاه کردم، او هم لباس هایش را با بلوز زرشکی و شلوار لی عوض کرده بود، ولی من به خاطر تنبلی هنوز هم با همان لباس ها نشسته بودم. چون هوا گرم بود کتم را در آوردم. رادمهر بلند شد و رفت کنار استخر، روی زانو نشست و سر انگشتش را در آب فرو برد و گفت:

- آبش گرمه.

به خاطر سیستم گرمایشی توی زمستان آبش گرم بود، البته این استخر دیشب پر شد. سامان هم بلند شد و رفت کنارش، زیر گوشش چیزی گفت و بعد خیلی عادی آمدند کنار رامش. هیچ کس جز من حواسش نبود، تا آدمم به رامش بگویم حواسش باشد رادمهر زیر بغلش و سامان پاهایش را گرفتند. رامش شروع کرد به جیغ زدن و التماس کردن اما آنها بی خیال کنار استخر ایستادند، به جلو و عقب تکانش دادند و با شدت به داخل استخر پرتابش کردند. با بهت نگاهشان کردیم، فرانک که نگاه شیطنت بار سامان را دید بلند شد و دوید سمت در که وسط راه با فرزاد گرفتندش و او را کشان کشان سمت استخر بردند. فرانک از زیر آب بالا آمد و آب هایی که خورده بود را با سرفه بیرون داد. تیز نگاهشان کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن، ولی پسرها با لودگی دم استخر ایستاده بودند و می خندیدند. من هم خونسرد نشسته بودم و می خندیدم. با شنیدن صدای خنده هایم برگشتند و چپ چپ نگاهم کردند. یک تای ابرویم را بالا دادم و لبخند حرص در بیاری زدم، چون می دانستم فرزاد و سامان هیچ وقت این کار را با من نمی کنند و رادمهر هم تنهایی از پسم بر نمی آمد. شانه بالا انداختند و برگشتند سمت استخر.

فرانک گفت:

- دیوونه ها، چرا این جوری کردید؟

سامان:

- این تقاص گوش ندادن به حرف شوهرته، فهمیدی؟ دیگه کل کل نمی کنی و من رو به دوستت نمی فروشی.

صدای قهقهه ام بلند شد، فرانک زیر لب فحشی داد. آهسته بلند شدم، روی پنجه ی پا رفتم پشت سر سامان و رادمهر ایستادم. دوتا دستم رو با فاصله پشت کمرشون گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و تمام زورم را توی دست هایم جمع کردم و همزمان با هم دستانم را با قدرت به پشت کمرشان فشار دادم. چون انتظارش را نداشتند کنترلشان را از دست دادند و به



استخر پرتاب شدند. حالا نوبت فرانک و رامش بود که بلند بخندند و رادمهر و سامان پر از حرص و کینه نگاهم کنند. سامان گفت:

- دستم بهت برسه ستاره.

سر چرخاندم که ببینم فرزند کجاست که دیدم لباس عوض کرده و داره برای شنا وارد استخر میشه. با خیال راحت روی صندلی نشستیم و شیرینی و نسکافه ام را خوردیم، رامش و فرانک رفتند که لباس هایشان را عوض کنند. رادمهر گفت:

- ستاره جان، میری برام حوله و لباس بیاری؟

بلند شدم و گفتم:

- باشه.

سامان هم گفت:

- به فرانک هم بگو برام لباس و حوله بیاره.

سرم را تکان دادم و رفتم داخل ویلا. از داخل اتاقم دو تا حوله برداشتم، یکی را دادم به فرانک و گفتم:

- سامان گفت براش لباس ببری.

لباس هایش را عوض کرد و موهای فر خیسش را دورش رها کرد. برای پسرها لباس برداشتیم و رفتیم. لباس های رادمهر را روی صندلی گذاشتم و گفتم:

- گذاشتم اینجا، ما می ریم داخل ویلا. شماها هم زود بیایید.

گفت:

- عزیزم، حوله ام رو بیار بهم بده لطفا.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- خودت بیا بردار.

صورتش را مظلوم کرد و گفت:

- چرا؟ بیار دیگه.

پوزخند زدم و گفتم:

- متاسفانه نه دم دارم، نه گوشم درازه.



سامان از استخر بیرون آمد و به طرف فرانک دوید. بغلش کرد و دوباره بردش سمت استخر. فرانک جیغ کشید:

- نکن سامان، دیگه لباس ندارم.

هاج و واج نگاهشان می کردم و حواسم به اطرافم نبود که دستم کشیده شد. بلند جیغ کشیدم، رادمهر هر دو دستم را گرفت و کشان کشان برد سمت استخر. روی زمین نشستم و این قدر جیغ کشیدم که گلویم گرفت. جلوی استخر ایستاد. زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. جیغ کشیدم و گفتم:

- نکن، تو رو خدا نکن.

قهقهه ای زد و توی استخر پرتابم کرد. رفتم زیر آب و چون دهانم باز بود کلی آب خوردم. وقتی بالا آمدم به سرفه افتادم. رادمهر گفت:

- همه نقشه مون به خاطر کار صبح تو بود، نمی شد قسر در بری نفسم.

صورتتم را کج کردم و ادایش را در آوردم:

- نفسم.

سامان گفت:

- من به خاطر این که حواست پرت بشه و رادمهر بتونه پرتت کنه توی استخر دوباره فرانک رو انداختم توی استخر.

موهایم را از جلوی صورتتم کنار زدم و با حرص از آب بیرون آمدم، هرچند چیزی که عوض داره گله نداره. فرانک نالید:

- من دیگه لباس ندارم، حالا چی کار کنم؟

- غصه نخور، من بهت لباس میدم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

- آخه تو هم قد منی؟ لباسای تو اندازه ی من نیست.

دستش را کشیدم و گفتم:

- غر نزن، چاره ای نداری. بعدم یه جوری حرف می زنی انگار من فیل ام و تو مورچه.

یک دست کاپشن و شلوار صورتی طوسی داشتم، بهش دادم که بیوشد. وقتی پوشید خندیدم و گفتم:

- بیا، فیت تنته.

خودم هم تونیک و شلوار بنفش پوشیدم، همه لباس هایی که این جا داشتم شاد و رنگی بودند، متعلق به قبل از مرگ ماردم بود.

موهایم را پشت سرم گوجه کردم و یک کلاه بافت سرم گذاشتم و به فرانک گفتم:



- موهات رو خشک کن سرما نخوری.

رفتم پایین، سامان و رادمهر داشتند تخته بازی می کردند، رامش هم با گوشی اش کار می کرد. رفتم به پروانه گفتم:

- لطفا نسکافه درست کن، نتونستن بخورن سرد شد.

- باشه عزیزم، الان درست می کنم.

صمیمی بوسیدمش و از آشپزخانه بیرون آمدم.

رفتم بالای سر رادمهر ایستادم. رادمهر سرش را بلند کرد و موذی خندید. چشم هایم را وحشی کردم و گفتم:

- به چی می خندی؟

خونسرد نگاهش را گرفت و گفت:

- هیچی.

فرزاد را دیدم، روی ایوان نشسته بود و داشت قلیان درست می کرد. رفتم سمت در که رادمهر گفت:

- کجا میری؟

- میرم قلیون درست کنم.

صورتش را در هم کشید و گفت:

- لازم نیست، خودش بلده.

شاکی گفتم:

- ایا، کار دارم.

و بدون این که منتظر بمانم از ویلا بیرون زدم. در شیشه ای را بستم و گفتم:

- کمک نمی خوای؟

برگشت و نگاهم کرد، معلوم بود تعجب کرده. گفت:

- نه دیگه، آماده است.

دست هایم را به هم مالیدم و گفتم:

- آخ جون، چاقش کن بکشیم.

روی پله ها نشستم و گفتم:



- همین جا می‌شینیم و می‌کشیم، به هیچ کس هم نمی‌دیم.

کنارم نشست و قلیان را بینمان گذاشت. پوزخندی زد و گفت: - تا چند دقیقه ی دیگه اگر نری داخل سر و کله ی رادمهر پیدا میشه.

شادی در نگاهم دوید و ته دلم قنچ رفت، چقدر خوب بود که حواسش بهم بود، این حساسیت و غیرت رو دوست داشتم. صدای قل قل قلیان از فکر بیرونم آورد، دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- نظرت راجع به رامش چیه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چطور؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

- دختر خوبیه.

دود قلیان را بیرون داد و گفت:

- آره، از رفتارش پیداست.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- پس حواست بهش بوده، خیلی به هم می‌آید.

اخم کرد و آه کشداری کشید، انگار کلافه بود. یک سنگینی به قلیان زد. گفتم:

- از حرفم ناراحت شدی؟

رک گفت:

- آره.

- چرا؟

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- چیه باید بدونم؟

- بسه ستاره، خودتو به اون راه نزن.



باز پک سنگینی به قلیان زد و دودش را بیرون داد. به حلقه های تشکیل شده از دود نگاه کردم که گفت:

- بعد از این همه سال نمی دونی من تو رو دوست دارم؟ اگر دنبال دختر دیگه ای بودم تا الان بعد از این همه بی توجهی ای که ازت دیدم پیدا کرده بودم.

چشم هایم گرد شدند، توقع نداشتم این قدر صریح حرف بزند. اما فقط داشت درد و دل می کرد، مثل وداع. می دانست دیگه قلبم متعلق به کس دیگری هست، می دانست اگر رادمهر هم نباشد شانسش برای با من بودن ندارد. گفتم:

- اما برای این حرف ها دیره.

آهی کشید و گفت:

- می دونم.

حدسم درست بود، لبخند زدم و گفتم:

- پس فراموشم کن، شاید با اومدن کس دیگه ای به زندگیت راحت تر فراموشم کنی.

سرش را تکان داد و گفت:

- چشم، سعی خودم رو می کنم.

قلیان را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نوبت منه. گفتم با هم بکشیم، نه این که تو بکشی و من نکات کنم.

مهربون نگاهم کرد، خواست چیزی بگوید که در ساختمان باز شد و رادمهر بیرون آمد. فرزند پوزخندی زد و رفت، اما من تمام وجودم پر از عشق شد. با همه ی احساسم نگاهش کردم، لبخند شیرینی زد و کنارم نشست و گفت:

- چی می گفتید به هم؟

خندیدم و گفتم:

- چیز مهمی نبود آقای غیرتی.

دقیق بهم خیره شد و گفت:

- مطمئنی دیگه؟

صورتتم را مظلوم کردم و گفتم:

- نه.



خندید و گفت:

- خب پس، راستش بگو.

صورتتم رو کج کردم و گفتم:

- آخه نمیشه، ولی حرف بدی نزدیم.

سرش را تکان داد و گفت:

- بهت اعتماد دارم عزیزم، مهم نیست. خودتو اذیت نکن.

پکی به قلیان زدم و دودش را بیرون دادم و گفتم:

- می کشی؟

بلند شد و گفت:

- بریم داخل پیش بقیه بچه ها. این جا سرده، سرما می خوری.

سامان و فرزاد تخته بازی می کردند و فرانک و رامش کنارشان نشسته بودند و راجع به مراسم عقد حرف می زدند. قلیان را وسط گذاشتم و مشغول کشیدن شدم، سامان با حسرت به قلیان نگاه کرد و گفت:

- بسه، الان حالت بد میشه. بدش به من.

فرانک کنارم نشست و گفت:

- اول من، برسه دست سامان سوخته تحویل من میده.

سامان بالشت توی بغلش را کنار گذاشت و گفت:

- خانمم باز روی حرفم حرف زدی، استخر که یادت نرفته.

فرانک چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- نه، من یادم نرفته ولی انگار باید بعضی چیزها رو یادت بیارم.

رادمهر خندید و گفت:

- اوه اوه، دعوا بالا گرفت. سامان پیشنهاد می کنم کوتاه بیای.

- ما که مخلصشم هستیم تا همیشه، ستاره بده اول دست خانمم.



منم بی تفاوت به بحث هایشان پشت سر هم پک به قلیان می زدم تا حس کردم کم کم دارم بی حس می شوم، انگار فشارم مثل همیشه افتاد. رادمهر قلیان را از دستم گرفت و گفت:

- ستاره چی شد؟ چرا رنگت پریده؟

نگرانی در صدایش موج میزد. گفتم:

- چیزی نیست.

سامان گفت:

- من می دونستم حالت بد میشه، چند بار تا به حال راهی بیمارستانمون کرده.

رادمهر گفت:

- سامان راست میگه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- سامان شلوغش نکن.

رادمهر شاکی گفت:

- دیگه هیچ وقت قلیون نمی کشی، ستاره بهم قول بده.

سرم را بین دست هایم گرفتم و گفتم:

- رادمهر بس کن، چیزیم نیست. چایی نبات بخورم خوب میشم.

روبرویم نشست و چانه ام را گرفت، سرم را بلند کرد و توی چشم هایم خیره شد، با دیدن آن همه نگرانی از خودم برای

دلوایس کردنش دلگیر شدم. گفتم:

- دیگه نمی کشم، قول.

وقتی راضی شد عقب نشست و من بعد از خوردن چایی حالم خوب خوب شد. پروانه گفت:

- ستاره جان کی میز نهار رو بچینم؟

به جمع نگاه کردم، سامان گفت:

- رادمهر برو جوجه ها رو بیار تا درست کنیم.

پروانه فوراً گفت:



- من قورمه سبزی و ماهی شکم پر درست کردم. جوجه برای چی؟

سامان گفت:

- باعث زحمت شدیم، باید ببخشید.

ستاره قرار نبود این همه زحمت بکشی، ما خودمون تدارک نهار می دیدیم. فرانک گفت :

- به، قورمه سبزی و ماهی؛ غذای مورد علاقه ی ستاره.

اخم کرد و گفت:

- داشتیم پروانه خانم؟

پروانه خندید و گفت:

- ستاره جان هیچ وقت خونه غذا نمی خورن، حالا که فرصت شد گفتم غذایی باشه که دوست داره.

رفتم بغلش کردم و چندیدن بار گونه های تپلش را بوسیدم. رو به بچه ها گفتم:

- گرسنه اید؟

فرزاد گفت:

- من که سیرم.

سامان و رادمهر هم گفتند:

- ما هم این قدر صبحانه خوردیم که هنوز سیریم.

رامش هم گفت:

- منم گرسنه نیستم.

فرانک هم همین نظر را داشت، برای همین قرار شد برویم داخل باغ والیبال بازی کنیم. بعد از دو ساعت بازی و خنده، خسته

و گرسنه برگشتیم ویلا. پروانه با دیدنمان مشغول چیدن میز شد، که فرانک و رامش بلند شدند برای کمک کردن. پوفی

کشیدم و بلند شدم و گفتم:

- رامش جان شما بشین عزیزم، خودمون می چینیم.

- چرا تعارف می کنی؟ من و تو نداریم.

با کمک هم میز آماده شد و آقایون محترم بعد از چیده شدن میز تشریف آوردند. کنار رادمهر جا گرفتیم و گفتم:



- دیگه تعارف نکنید، من پذیرایی بلد نیستم.

فرزاد گفت:

- ما هم تعارف کردن بلد نیستیم، خیالت راحت.

- بله، کاملاً می‌شناسمت.

رادمهر سرش را بلند کرد و بهم نگاه کرد. نگاهش نکردم، می‌دانستم که عصبانی شده. برایش برنج کشیدم و ماهی و بشقاب خورش را جلوییش گذاشتم و خودم هم مشغول شدم. رادمهر:

- هوممم، عالییه. من عاشق قورمه سبزییم. رو به من گفت:

- ستاره، به جای ماشین سواری برو آشپزی یاد بگیر تا بعد از ازدواجمون بتونی شام و نهار درست کنی و غذای سوخته جلوم نذاری. من معتقدم درس و دانشگاه اصلاً به دردت نمی‌خوره. برو یه مدت کنار دست پروانه ازش آشپزی یاد بگیر.

لبخند مودی ای روی لب نشاندم و گفتم:

- نگران نباش، من هرجایی برم پروانه هم باهام میاد. بعد از ازدواج پروانه برات غذا درست می‌کنه، من هم به درس و دانشگاهم می‌رسم.

فرانک گفت:

- آهان. خوب شد رادمهر، همینو می‌خواستی؟

رادمهر قاشق و چنگالش رو روی بشقاب گذاشت و کامل به طرفم چرخید و گفت:

- من دوست دارم همسرم برام غذا درست کنه، نه پروانه خانم.

خونسرد غذایم را جویدم و قورت دادم و گفتم:

- خب می‌تونن بری با کسی که آشپزی بلده ازدواج کنی.

فرزاد گفت:

- به نظر من اگر زن آشپزی بلد نباشه اصلاً زن نیست، زن باید بشینه توی خونه به شوهرش برسه و ...

فرانک به میان حرفش پرید:

- و حتما هر سال یه بچه به دنیا بیاره.

سامان با خوشحالی گفت:



- آفرین، دقیقا.

صورتتم رو کج کردم و گفتم:

- ایا، پس بهتره در انتخاباتون تجدید نظر کنید. چون این چیزهایی که گفتید رو ما سه نفر نداریم.

رامش موهای طلایی رنگش را پشت گوش گذاشت و گفت:

- افسوس از این افکار پوسیده، مثلا تحصیل کرده هستید.

سامان گفت:

- آدم گرسنه چه می فهمه تحصیلات چیه؟ والا!

فرانک گفت:

- عشقم شما نگران شام و نهارت نباش.

سامان لبخند رضایت مندی زد و گفت:

- به جون خودم اگر بذارم دست به سیاه و سفید بزنی، خودم دربست مخلصتم.

همین فقط داشتن یک زبان چرب و نرم کافیه برای به دست آوردن دل مردها. گفتم:

- این قدر حرف زدید نفهمیدیم چی خوردیم.

بعد از نهار ما دخترها رفتیم اتاقم تا استراحت کنیم، چون دوست داشتیم کنار هم باشیم همگی در اتاق من استراحت کردیم. من و فرانک روی تخت دونفره و رامش روی کاناپه ی بزرگ گوشه ی اتاق دراز کشیدیم. دستم را بالا بردم و آستین لباسم را کمی عقب زدم و به دستبندم خیره شدم، لبخند کمرنگی روی لبم نشست. فرانک غلتید و چشم هایش روی دستبندم ماند و گفت:

- اینو کی خریدی؟

- نخریدم، هدیه گرفتم.

دستم را در دست گرفت و دقیق نگاهش کرد و با تعجب پرسید:

- از کی؟

نیم خیز شدم و به رامش نگاه کردم تا مطمئن بشوم خواب است و وقتی مطمئن شدم رو کردم به فرانک و گفتم:

- از طرف خانواده ی رادمهر. مثل همین اما مردانه اش دست رادمهر هم هست.



فرانک چشم هایش برق زد و گفت:

- خیلی قشنگه، مبارکت باشه. پس موافقتشون رو اعلام کردن.

- اوهوم، می خواستن حلقه بگیرن اما رادمهر قبول نکرده. هم این که نمی خواست پدرم و بهزاد مشکوک بشن، هم این که می خواد حلقه رو با سلیقه خودش بگیره.

فرانک از این خبر مسرور شد. پتو را روی سرم کشیدم تا بخواهم که پرسید:

- از بهزاد خبری نداری؟

پتو را با شدت کنار زدم و چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- اوف! فرانک اسمشو نیار. ای کاش هیچ وقت بر نگرده.

دست هایش را بالا برد و با لج گفت:

- الهی آمین.

با حس این که دارم از یک بلندی پرتاب میشم از خواب پریدم، قلبم با شدت میزد. دهانم خشک بود و گلویم می سوخت. دلشوره بدی به جانم افتاد، دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و ماساژ دادم. از تخت بیرون آمدم و مستقیم رفتم داخل دستشویی، آبی به سر و صورتم زدم و با کشیدن چند نفس عمیق حالم بهتر شد و وقتی از دستشویی بیرون رفتم رامش و فرانک هنوز خواب بودند. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، ساعت پنج بود. موهایم را شانه زدم و یک آرایش ملایم کردم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. همه جا ساکت بود. رادمهر روی کاناپه دراز کشیده بود، چند لحظه بهش نگاه کردم که آرام خوابیده بود. رفتم آشپزخانه که دیدم پروانه مشغول تدارک برای شام است. گفتم:

- پروانه جان، برای شام چیزی درست نکن. بچه ها جوجه گرفتن، می خواهم توی آلاچیق آتیش روشن کنیم و جوجه ها رو کباب کنیم.

برایم چایی ریخت و گفت:

- باشه عزیزم، اما برنج می پزم.

با محبت نگاهم کرد و ادامه داد:

- چون جوجه بدون برنج نمی خوری.

چایی را از دستش گرفتم و گفتم:

- من اگه تو را نداشتم چی کار می کردم؟ مطمئنا تا الان کم می آوردم.



چایی ام را با کیکی که درست کرده بود خوردم، از سمت سالن صداهایی شنیدم. رفتم دیدم رادمهر داره با موبایل صحبت می کنه، تماس رو که قطع کرد خمیازه ای کشید. لبخند گوشه لبم نشست. گفت:

- کی بیدار شدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- خیلی وقت نیست، خوب خوابیدی؟

- آره، خسته بودم.

- پس بلند شو دست و صورتت رو بشور تا برات چایی بیارم.

روبرویم ایستاد و گفت:

- خودت یا پروانه خانم؟

- چه فرقی داره؟

همین طور که به طرف دستشویی می رفت گفت:

- فرق داره، دوست دارم چایی ای که خودت با اون دستای ظریف ریختی رو بخورم.

برگشت و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- اشکالی داره؟

با خنده سرم را تکان دادم و رفتم برایش چایی ریختم و در سینی گذاشتم و یک تکه از کیک را بریدم و در بشقاب گذاشتم و

یک دسته از گل های مریم که می دانستم مش رحمت از گلخانه آخر باغ چیده را جدا کردم و گوشه سینی گذاشتم و با

خودم گفتم:

- نه، منم خوش سلیقه ام ها.

چایی را جلوی رادمهر گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم:

- بخور، دست رنج خودمه.

یک تای ابرویش بالا پرید و فنجان را برداشت و گفت:

- این چایی خوردن داره.

کم کم بقیه هم از خواب بیدار شدند و بعد از این که چایی و کیک خوردیم، برای قدم زدن در باغ آماده شدیم. کلاه بافتنی ام

را سرم کردم و روی بلوزم پالتو پوشیدم. کنار رادمهر قدم می زدم و سامان و فرانک هم جلوتر از همه کنار هم قدم برمی



داشتند. رامش و فرزند هم کنار هم بودند و نمی دانم این کنار هم بودن از سر ناچاری بود یا خیر. نمی دانم فرزند برای شانه به شانه قدم زدن کنار رامش مناسب هست یا نه، ولی نگاه رامش به فرزند خیلی خاص بود. برگشتم و مودیانه به فرزند نگاه کردم و به رامش که سرش زیر بود اشاره کردم، فرزند اخمی کرد که خندیدم و رویم را برگرداندم. رادمهر شاکی شد و پرسید:

- به چی نگاه می کنی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی.

با کنایه گفتم:

- چند وقته این هیچی ها زیاد شده، حواست هست؟

خونسرد جواب دادم:

- آره، حواسم هست. تو هم حواست هست چند وقته بهانه گیر شدی؟

- این طور نیست.

بهش نگاه کردم و قاطع گفتم:

- چرا، هست. ستاره کجا میری؟ ستاره با کی بودی؟ ستاره با کی حرف زدی؟ ستاره چرا حرف زدی؟ چی گفتی؟ چرا لباس تنگه؟ چرا کوتاهه؟ بسه دیگه، داری خستم می کنی.

عمیق نگاهم کرد و پوزخند زد و گفت:

- چه زود خسته شدی ازم.

ناراحتی از صدایش مشهود بود.

با لحن آرامی گفتم:

- از تو خسته نشدم، از رفتارت خسته شدم. دارم سعی می کنم بی تفاوت باشم و همه چی رو با شوخی و خنده تموم کنم اما تو داری هر روز بدتر میشی و بیشتر ادامه میدی. ایستادم، او هم روبرویم ایستاد. ساکت منتظر شدم تا رامش و فرزند از کنارمان رد بشوند. به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

- چی داره این قدر اذیتت می کنه؟ با من حرف بزن، بگو چت شده. می فهمم داری خود خوری می کنی.

نفسش را سنگین بیرون داد و دستش را میان موهایش برد و بعد روی گردنش کشید، از نگاهش غم درونش را دیدم. گفتم:

- دست خودم نیست، تحمل دیدنت کنار بقیه رو ندارم. از فردا می ترسم، از فردایی که تو کنارم نباشی. از این که



بهباد این همه بهت نزدیکه، نگرانم؛ از این که هر وقت بخواد میاد دیدنت.

با حرص و نفرت گفت:

- از این که هر کاری دوست داره باهات می کنه.

صورتتم را در هم کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- منظورت از هر کاری چیه؟

نگاهش را دزدید و گفت:

- خودت می دونی.

- نه، نمی دونم. بگو تا بفهمم.

از ناراحتی صدایم می لرزید.

به پشت سرم و به نقطه نامعلومی خیره شد و آهسته گفت:

- یادته برای فرانک تعریف کردی و من ناخواسته به حرفات گوش دادم؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- می گفتم بهم نزدیک شد، خیلی نزدیک. گفتم دستاتو گرفت.

با نفرت نگاهم کرد، باور نداشتم این جور نگاهم کند. دست هایش را مشت کرد و با صدای بلند گفت:

- لمست کرده، بغلت کرده.

به دست هایم خیره شد و گفت:

- این دست ها متعلق به منه ستاره، نمی خوام کسی لمسش کنه.

صدایش می لرزید. ملتسانه نگاهم کرد و گفت:

- بگو که کنارم می مونی، بگو که متعلق به منی. لعنتی بگو.

دست هایم را روی گوشم گذاشتم. صدای فریادش تنم را لرزاند. اشک هایم سرازیر شد. با هق هق گفتم:

- دوستت دارم رادمهر، به خاک مامانم دوستت دارم. هر نفسم به امید عشق تو میاد و میره، فقط به امید تو زنده ام. باور کن.



بدون لحظه ای ترید در آغوشم کشید، گریه ام شدت گرفت. با کف دست به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- احمق، دیوونه، دیگه چه جوری بگم دوستت دارم؟

زیر گوشم گفتم:

- ستاره، دیگه نذار بهت نزدیک بشه. اجازه نده لمست کنه. خواهش می کنم.

از آغوشش بیرون آمدم، دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

- قول میدم رادمهر، شده بمیرم اما نمی دارم بهم نزدیک بشه.

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و نگاهم کرد، نگاهش کردم. مدتی در سکوت همدیگر را نگاه کردیم و بعد بلند زدیم

زیر خنده. فرانک و سامان کنارمان آمدند و دقیق نگاهمان کردند. فرانک دستم را گرفت و کشید و گفتم:

- بریم آلاچیق، سامان برو جوجه ها رو بیار من گرسنمه.

سامان:

- وا عزیزم، تو که الان کیک خوردی.

فرانک ایستاد و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید و سامان گفت:

- باشه، چرا آتیشی میشی؟ الان میرم.

روی زمین حصیر پهن کردیم و نشستیم. همگی مشغول سیخ کردن جوجه ها شدیم، دست هایمان پر بود از مواد جوجه و

سامان برای شوخی دستش را روی صورت فرانک کشید و همین حرکت کافی بود تا جنجال به پا شود. همه دنبال هم می

دویدیم و مواد جوجه را به سر و کله هم می زدیم. صدای جیغ و خنده هایمان همه ی باغ را پر کرد. حتی مش رحمت و

پروانه از ویلا بیرون آمده و با لذت نگاهمان می کردند و همراه ما می خندیدند. همین طور که می دویدم به فرزند برخورد

کردم. هر دو ایستادیم، صورتش تمیز بود. جوجه ی توی دستم را بالا بردم و به صورتش پرتاب کردم و خیلی زود پا به فرار

گذاشتم. وای، وقتی رامش را دیدم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. همه ی موها و صورتش کثیف شده بود. ازش پرسیدم:

- رادمهر رو ندیدی؟

- نه.

با صدای بلند گفتم:

- رادمهر، کجایی؟ ترسو، کجا قایم شدی؟

آهسته قدم برمی داشتم و دنبالش می گشتم که از پشت هر دو دستم گرفته شد. بلند جیغ زدم، رادمهر در گوشم گفتم:



- کی ترسوئه؟

مرا کشان کشان سمت آلاچیق برد. مشکوک نگاهش کردم. گفت:

- نگفتی، کی ترسوئه؟

با حرص گفتم:

- تو ترسوئی که از پشت حمله می کنی، دستم رو ول کن تا نشونت بدم.

خندید و گفت:

- ایا، نه بابا.

سامان را صدا کرد و کم کم همه سر و کله شان پیدا شد. دستم را کشیدم که محکم تر چسبید و گفت:

- بی خود تقلا نکن عزیزم.

فرانک گفت:

- ول کن دوستمو.

سامان سمت فرانک خیز برداشت که فرانک دوید و از ما فاصله گرفت.

رادمهر به سامان اشاره کرد، مشکوک نگاهشان کردم و وقتی دیدم سامان ظرف جوجه که پر بود از مواد را برداشت شروع

کردم به جیغ کشیدن و وقتی دیدم فایده ای ندارد جوری که دل سنگ هم آب میشد به رادمهر نگاه کردم و گفتم:

- ولم کن رادمهر، خواهش می کنم. بوی گند جوجه می گیرم.

آهسته گفت:

- چشماتو این جوری نکن واسه من.

صورتش را کج کرد و گفت:

- اشکالی نداره، میری حمام بوش میره.

تا آمدم حرف بزدم سرم یخ کرد و مواد از روی سرم به صورتم چکید.

چشم هایم گرد شدند. رامش گفت:

- هی.

سامان شانه بالا انداخت و گفت:



- ترسیدم رادمهر خر حرفات بشه. به جان تو ستاره اگر این کار رو نمی کردم از عذاب وجدان شب خوابم نمی برد که پرتم کردی توی استخر و من نتونستم تلافی کنم.

بلند گفتم:

- عقده ای.

بلند با رادمهر خندیدند.

رادمهر:

- خیلی خوشگل شدی.

تقلا کردم تا رهایم کند. گفتم:

- برو به خودت بخند، دستم رو ول کن.

- نه، هنوز خطرناکی. وقتی آرام تر شدی دستت رو ول می کنم.

وقتی رهایم کرد رفتم حمام اتاقم. بعد از حمام یک پلیور آبی با شلوار لی هم‌رنگش با یک سویی شرت پوشیدم و کلاهم را سرم گذاشتم و رفتم طبقه پایین که دیدم رامش روی کاناپه نشسته و از حوله دور سرش پیدا بود تازه از حمام آمده. پرسیدم:

- پسرها کجان؟

- استخر، همون جا هم دوش می گیرن.

کنارش نشستم و گفتم:

- لباس گرم داری؟ چیزی خواستی تعارف نکنیا.

- ممنون عزیزم، خیلی بهم خوش گذشت. ممنونم ازت.

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به من هم خیلی خوش گذشت، خدا رو شکر.

بعد از شام فرزاد قلیان درست کرد و همگی نشستند و کشیدند. من هم با حسرت نگاهشان کردم، امروز دو تا قول به رادمهر داده بودم. معصومانه به رادمهر نگاه کردم، سوالی نگاهم کرد. به قلیان اشاره کردم که بلند گفت:



- اصلا حرفشم نزن.

سرم را زیر انداختم و دیگه هیچی نگفتم. فرانک سقلمه ای بهم زد و آهسته گفت:

- باور این ستاره برام سخته، از کی این همه حرف گوش کن شدی؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

- برای سلامتی خودم میگه خب، چی می تونم بگم؟ من زیر بار حرف زور نمی رم، نه حرف حقیقت.

صورتش را کج کرد و گفت:

- بله.

رادمهر بلند شد و گفت:

- ستاره اجازه هست؟

و به پیانو اشاره کرد. با ذوق گفتم:

- بله، چرا که نه؟

رفت پشت پیانو نشست و آرام انگشتش را رویش کشید، یک کمی مکث کرد و شروع کرد نواختن. هر وقت می خواند من

حسم خاص میشد، می رفتم توی خلسه.

چشمات رو روی من نبند چشمای تو زندگیمه

صدای تو به گوش من زیبا ترین طنینه

واسه نگاهت می میرم محتاج آغوش توئم

دیوونه بوییدن هر لحظه تن پوش توئم

هیچی ندارم واسه تو جز این دل دیوونه

جز قلبی که جامونده و برای تو می خونه

تو بهترین ترانه ای برای زنده بودن

لذت دنیا رو میدم برای با تو بودن

بیت آخر برایم ارزشمند بود و می دانستم که حتما برای با من بودن هر چیزی را فدا می کند، بهش مطمئن بودم.



صدای موبایل بلند شد، از جیبم بیرون آوردمش. تنم لخت شد، هنوز با دیدن اسم بهزاد همه ی رویاهایم تمام میشد. انگار برگشتم به واقعیت زندگیم، بودن بهزاد. جواب ندادم. مگه خارج از کشور نبود؟ قلبم به شدت میزد و دست هایم یخ کرده بود، می دانستم که رنگم پریده.

دوباره زنگ خورد، برای این که کسی متوجه حالم نشود رفتم در اتاقم.

پشت سر هم زنگ می خورد، به ناچار دکمه اتصال را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

- الو؟

- چرا جواب نمی دی؟ انگار خیلی سرت گرمه!

باز هم با عصبانیت و صدای بلند حرف میزد.

- همین طوره، کارت رو بگو.

هنوز رفتار آن شبش در خاطرم بود. گفت:

- همین الان برمی گردی تهران، خونه منتظرتم.

قاطع گفتم:

- من هروقت خواستم برمی گردم.

- فکر نکنم این قدر احمق باشی که کاری کنی پیام داخل ویلا و به زور ببرمت. میدونی که برام کاری نداره و هیچ کسی نمی تونه جلوم رو بگیره.

با حرص تماس را قطع کردم، پشت سر هم نفس کشیدم و هر کاری کردم که خونسرد باشم. بی فایده بود. آرامشم بر هم خورده بود و تمام وجودم استرس بود، اگر می آمد اینجا چه؟ وای، فکر کردن بهش هم عذاب آور بود. روی تخت نشستم و سرم را میان دست گرفتم، در اتاق باز شد. سرم را بالا بردم و فرانک را دیدم که در چارچوب در ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. گفت:

- چی شده؟ چرا این جایی؟

- بهزاد زنگ زد و گفت زود برگردم تهران. گفت اگر برنگردم به زور میاد می برتم.

بلند شدم و گفتم:

- حالا چی کار کنم؟

- غلط کرده، مگه شهر هرته که به زور ببرت؟



- اوف نمى خوام رامش متوجه بشه. همين طور هم رادمهر. دوست ندارم آبروريزى بشه. بهزاد اگر بياد تنها نمياد، با يه لشکر از نوچه هاش مياد و مى دونم براى تلافى کار رادمهر و نشون دادن قدرتش به زور مى برتم.
- دستم را نوازش کرد و گفت:
- حالا چى کار مى کنى؟
- اين موضوع بين خودمون باشه فرانک، نشنوم به سامان گفتى.
- سرش را تکان داد و گفت:
- نمى گم، خيالت راحت. برىم پايين که الان همه شک مى کنن.
- دور هم نشستند و حرف ميزدند. نگاه رادمهر ميخ من بود و من مى دانستم ديگر مثل قبل از تماس بهزاد نيستم و اين را رادمهر راحت متوجه شد، بلند شد و گوشه اى کشاندم و گفتم:
- چى شده؟
- تحمل نداشتم در چشم هاش نگاه کنم و دروغ بگويم. سرم را زير انداختم و گفتم:
- بايد برگردم تهران، بابا تماس گرفت.
- نفس عميقى کشيد و گفت:
- فقط همين؟
- گوشه لبم را گزيدم، سرم را تکان دادم و گفتم:
- اوهوم.
- تيز نگاهم کرد و گفت:
- با اين که مى دونم همين نيست اما اشکال نداره، برىم گرديم تهران.
- همينه، باور کن.
- چپ چپ نگاهم کرد که سرم را زير انداختم. با نگاهش بهم فهماندم ساکت باشم. رفت کنار بقيه و گفت:
- بايد برگرديم تهران، باباى ستاره...
- برگشت نگاهم کرد و برايم افسوس خورد و از ويلا بيرون رفت، مى دانستم مى رود که سيگار بکشد. بچه ها بدون اين که چيزى پيرسند رفتند تا آماده بشوند براى برگشتن. روى کاناپه نشستم، همه خوشى هايى با يک تماس برهم خورد. رادمهر باور نکرده بود و من حرفى براى قانع کردنش نداشتم. ولى چرا حقيقت را نگفتم؟ براى ترس؟ ترس از چى؟ شايد نمى خواستم



آسیب ببیند و می دانستم اگر بفهمد بخاطر تماس بهزاد و تهدیدش می خواهم برگردم مانع می شود. موبایلم زنگ خورد، بهزاد بود. رد تماس کردم، باز زنگ زد. گوشی را خاموش کردم. کف دست هایم عرق کرده بود و قلبم به شدت می کوبید. وقتی رادمهر برگشت داخل ویلا نگاهم نکرد و به طرف اتاق رفت. دلم گرفت. بلند شدم بروم داخل آشپزخانه شیرینی بخورم که در ویلا باز شد. برگشتم و با دیدنش رنگم پرید، با التماس نگاهش کردم. پوزخند زد، نفسم هایم سنگین شد. نگاه همه پر از سوال بود. اول از همه به رادمهر نگاه کردم که با خشم بهش خیره بود و سامان مراقب بود تا اگر خواست بهش حمله کند مانع بشود. روی پاشنه پا چرخید و گفت:

- معذرت می خوام شب رمانتیک تون رو به هم زد.

در چشم های رادمهر زل زد و گفت:

- اما باید ستاره رو برگردونم تهران.

با خشم و نفرت نگاهش کردم و به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- این جا چه غلطی می کنی؟ من خودم داشتم می اومدم.

چشم هایم را به هم فشردم و آهسته باز کردم، بدبختی از سر و رویم پیدا بود. نالیدم:

- اومدی آبرومو ببری؟ خواهش می کنم برو، من الان خودم میام.

رادمهر فریاد کشید:

- بهش التماس نکن.

به سمتش خیز برداشت که فرزاد و سامان مانعش شدند. فریاد کشید:

- ولم کنید. حیوون، بهش کاری نداشته باش.

بهزاد با خشم فریاد کشید:

- دهنتمو ببند و گرنه نشونت میدم صفتت چیه.

اشک هایم سرازیر شد. دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

- بس. تو رو خدا!!!! بس کنید.

همه ساکت شدند. نمی دانستم باید چی کار کنم. اگر راهم را می کشیدم و با بهزاد می رفتم رادمهر را خرد می کردم. اگر

نمی رفتم درگیری میشد و بهزاد به زور هم که شده بود من را همراه خود می برد. بهزاد به من نزدیک شد و گفت:

- راه بیفت بریم.



خواست دستم را بگیرد که به سرعت نور رادمهر جلوی چشمم ایستاد و گفت:

- فقط دستت بهش بخوره، قلمشون می کنم.

هر دو خشمگین بودند و به هم با چشم های به خون نشسته نگاه می کردند. دستم را روی بازوی رادمهر گذاشتم و گفتم:

- بذار برم رادمهر، این جوری بهتره.

برگشت و نگاهم کرد، با خشم. دلم فرو ریخت و دهانم خشک شد. آهسته گفتم:

- برمی گردی میری توی اتاق می شینی و هر چیزی شد بیرون نمیای. درم قفل می کنی. به بهزاد نگاه کرد و گفتم:

- باید از روی نعش من رد بشه تا بتونه ببردت.

به فرانک و رامش نگاه کرد و فریاد کشید:

- به چی نگاه می کنید؟ بیایید برید تو اتاق.

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

- بازی بدی رو داری شروع می کنی. من ستاره رو می برم. شده از روی جنازتم رد بشم می برم.

فرانک و رامش دست هایم را گرفتند و من مثل عروسک دنبالشان راه افتادم. آخه رادمهر گفته بود و عمل کردن به حرف های رادمهر برایم مثل یک امر واجب بود.

بهزاد فریاد کشید و به چشم برهم زدن آدم هاش ریختن در ویلا. اما من نتوانستم برای کمکش کاری کنم. بالای پله ها پاهایم شل شد و همانجا نشستم، اشکهایم داغ بود انگار داغ دلم بود. رادمهر، رادمهرم را داشتن زیر دست پا له می کردند. همینطور فرزاد و سامان را، صدای جیغ و گریه فرانک و رامش روحم را زخمی تر میکرد. رادمهرم صورتش پر از خون بود اما من نتوانستم ازش دفاع کنم. با بهت به یکی از افراد بهزاد که با یک چوب به رادمهر که بی جون روی زمین افتاده بود نزدیک میشد نگاه کردم. حتی فکر اینکه چه قصدی داشت هم برایم غیر باور بود. از پله ها دویدم پایین و به سرعت نور خودم را به رادمهر رساندم و قبل از اینکه چوب به تن رادمهر اصابت کند خودم را روی بدنش انداختم. نفسم از دردی که توی تنم پیچید حبس شد. چشمهایم سفید شد. این درد چیه که از گردنم تا نوک پاهایم مثل برق رد شد؟ انگار برق بهم وصل کردن. از حال داشتم میرفتم و این درد لعنتی هنوز هم ادامه داشت. اما من ساکت بودم حتی اشک هم نریختم. لبم را روی هم میفشردم و در دل فریاد میکشیدم. رادمهر که نیمه جون بود زمزمه کرد:

- ستاره؟! چرا اینکارو کردی؟

چشمهایم را باز کردم و خواستم از رویش بلند بشوم که دستهایم دورم حلقه شد انگار میدانست که از درد نمیتوانم تکان بخورم. نگاهش کردم چشمهایش نگران و غمگین بود و پر از تشویش. لبخند بی جونی زدم که یک دستی روی بازویم نشست



و من را بلند کرد. وقتی دیدم بهزاده با اینکه بی جون و پر درد بودم به تقلا افتادم و خواستم بهم نزدیک نشود. صدای رادمهر توی گوشم پیچید:

- بهم قول بده نمیذارم بهت نزدیک بشه.

من قول داده بودم که اگر بمیرم هم نمیذارم بهم دست بزنه، انگار همه دردم فراموشم شد چون با تمام قدرتی که در خودم ندیده بودم پشش میزدم ولی بی فایده بود. زیر هر دو بازویم را گرفت و کشان کشان از ویلا بیرون برد. با دیدن آن صحنه های دلخراش شکستم و از داشتن آن همه درد از هوش رفت.

سرم سنگین بود، انگار به بدنم وزنه وصل کرده بودند به هیچ عنوان نمیتوانستم حرکت کنم. چشمهایم را به زحمت باز کردم و فرانک را کنارم دیدم که چشمهایش بارونی بود، این اینجا چیکار میکرد؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

- بلاخره به هوش اومدی.

سوالی نگاهش کردم دستم را نوازش کرد و گفت :

- یک روز و نیمه که بیهوشی، وقتی آوردنت بیمارستان فشارت خیلی پایین بود، به خیر گذشت.

خواستم بدن بی جونم را حرکت دهم و کمی جا به جا بشوم که درد وحشتناکی از کمرم تا نوک انگشت پاهایم گذشت. عرق سرد روی پیشانی ام نشست فرانک هول زده به طرفم آمد و گفت:

- چی شد؟ درد داری؟ تکون نخور عزیزم کتفت آسیب دیده.

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم به آن شب کذایی فکر نکنم. فکر نکنم که چه بلایی سر رادمهر و سامان و فرزاد آمد. چقدر شرمنده بودم!

صبح روز بعد با تشخیص پزشک مرخص شدم و برگشتم خانه و باز هم فرانک و پروانه تنها کسانی بودند که کنارم ماندند. وقتی با فرانک تنها شدم از آن شب پرسیدم

فرانک آهی کشید و گفت :

- شب بدی بود چرا میخوای بدونی؟

- من باید بدونم، بهم بگو خواهش میکنم

به روبرویش خیره شد و گفت :

- فقط بدون تلافی کتک هایی که خورده بود را خیلی سخت از سامان و رادمهر پس گرفت. با ناخن هایش بازی میکرد و با

صدایی که از بغض میلرزید گفت :



- هنوز هم توی بیمارستان بستری هستن

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم :

- نه، بگو داری دروغ میگی.

با چشمهای اشک آلود اش بهم نگاه کرد و گفت:

- حقیقته ستاره.

- رادمهر چطوره؟ سامان؟ فرزاد؟ وای خدای من

- بهترن. ان شالله بهتر هم میشن

اشکهایش داغم کرد اینقدر که با حرص از روی تخت بیرون آمدم و توجهی به درد کتف و کمرم نکردم. بدو رفتم طبقه ی پایین. بابا روی کاناپه در حال خواندن روزنامه بود روبرویش ایستادم و فریاد کشیدم:

- اون آشغال کجاست؟

بابا روزنامه را کنار گذاشت و با بهت بهم خیره شد و گفت:

- چی میگی؟

- بهزاد کجاست؟

صورتتم از درد جمع شد.. چرا این درد آرام نمیشد. دستم را گرفت و گفت:

-آروم باش ستاره جان چرا با خودت اینجوری میکنی تو از مرگ برگشتی.

دستش را پس زدم و گفتم:

- تو بهش خبر دادی که ما لواسانیم تو اینکارو باهام کردی. میگی از مرگ برگشتم کی به مرگ نزدیکم کرد؟ کی؟

- آروم باش. من...

دستم را روی گوشم گذاشتم و وسط حرفش پریدم و گفتم:

- دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

بهزاد وارد ساختمان شد با نفرت نگاهش کردم و بهش حمله کردم و گفتم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی دیگه حق نداری پاتو تو این خونه بذاری دیگه نمیخوام ببینمت

خونسرد به مشت هایی که به سینه اش میکوبیدم خیره شد و گفت:



- من نمیخواستم اذیتت کنم باور کن.

فریاد کشیدم:

- بسته هیچی نگو. بابا خوب بین میخوای من کنار کی آینده و جوونیم تباه کنم.

بهزاد بلند فریاد کشید:

- اههههه بسته اینقدر داد و هوار نکن.

تیز نگاهش کردم و گفتم :

- گمشو از این خونه بیرون

بابا دستم را گرفت و گفت:

- ستاره برو توی اتاق

- چرا باید برم مگه نمی بینید چیکار کرده؟

- پروانه ستاره را ببر توی اتاق

بهزاد روبرویم ایستاد و گفت:

- باز داری بخاطر اون گریه میکنی آره؟

انگشتش را جلویم تهدید آمیز تکان داد و گفت:

- دیگه صبرم تمام شده مجبورم کاری که نباید و انجام بدم

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی

بابا فریاد کشید:

- برو توی اتاق

روز بعد حالم بهتر بود آماده شدم تا برای ملاقات رادمهر و فرزاد و سامان به بیمارستان بروم. از پله ها که پایین رفتم بهزاد کنار بابا روی کاناپه نشسته بود و سرش را بین دستهایش گرفته بو. با شنیدن صدای پاهایم سرش را بلند کرد و به سرتا پایم نگاه کرد. صورتش آشفته بود و معلوم بود حال خوبی ندارد. گفت:

کجا میری؟



رویم را برگرداندم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

بابا: کجا میخوای بری تو هنوز حالت خوب نشده .

سرد گفتم:

- جایی کار دارم

بهزاد بلند شد و کتش را از روی مبل برداشت و گفت:

- با هم میریم

چپ چپ نگاهش کردم. چشمانش را ریز کرد و گفت:

- نکنه میخوای بری دیدن رادمهر؟؟

تو چشمهایش زل زدم و گفتم:

- آره مشکلی داری؟

سرش را به زیر انداخت و و لبهایش را روی هم فشرد. از گوشه چشم به بابا نگاه کرد و گفت:

- دست بردار نیست.

تا خواستم حرف بزنم دستم را گرفت و کشان کشان به اتاقم برد و در را پشت سرش قفل کرد. وقتی به فرانک زنگ زدم و

ماجرا را برایش تعریف کردم گفت:

خوب شد که نیومدی.

-چرا؟

-راستش رادمهر...

قلبم انگار ایستاد و دیگه نزد. گفتم: رادمهر چی شده؟

- هیچی نگران نشو. فقط گفت، گفت بهت بگم یه مدت همدیگر نبینیم بهتره.

- آهان.

- ستاره من نمیخواستم این حرفها را پشت تلفن بزنم اما رادمهر گفت که دیگه نمیتونه ادامه بده. نمیتونه ببینه تو اینقدر داری عذاب میکشی. این عشق داره هر دوتون را از پا در میاره. تو این چند روز حتی یک روز هم بدون فکر تو سر نکرده میگه



نمی‌تونم فراموش کنم چه جور خودش را سپر من کرد و اون ضربه را به جای من خورد. گفت این خودخواهی که ستاره بخاطر وجود من اینقدر اذیت میشه.

-اما، اما بدون رادمهر سخته. خیلی سخته یعنی نمیفهمه

-چرا، چرا. گفت که صبر کن. گفت صبر کن تا تدارک ازدواجتون را ببینه.

یک حس خوب وجودم را پر کرد. ندیدن رادمهر برایم از همه چیز عذاب آور تر بود. اما حق داشت و حرفهایش منطقی بود. نگاهم چرخید و روی دستبند توی دستم قفل شد تمام غم‌هایم پر کشید و رفت، لبخند زدم و با نگاه کردن بهش چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد. دیگر با رادمهر تماس نداشتم و همه‌ی رابطه‌ی ما خلاصه میشد در شرکت. به محض دیدنم خیلی زود از جلوی چشم‌هایم غیب میشد. با این کارش دلم می‌گرفت اما به خودم دل‌داری میدادم که برای امنیت خودم این کار را میکند. بهمن ماه بود و داشتیم به روز تولدم نزدیک میشدیم امسال حوصله‌ی برگزاری جشن بزرگ را نداشتم ولی بابا قبول نکرد و میخواست مثل هر سال جشن بزرگی برپا کند. هر سال همه‌ی دوستان و اقوام جمع میشدن و ما تظاهر میکردیم که خانواده‌ی خوبی هستیم و بابا میخواست با اینکار به همه ثابت کند پدر خوبی حتی بعد از آن اتفاق! روی کاناپه‌ی اتاقم نشسته بودم و با گوشی ام سرگرم بودم که ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله در باز شد. با دیدن بهزاد نفسم را سنگین بیرون دادم و نگاهم را به گوشی ام دادم روبرویم ایستاد گفت:

- مزاحم شدم؟

بی تفاوت و سرد نگاهش کردم. صورت اش مثل همیشه تمیز اصلاح شده بود به چشم‌هایش خیره شدم اما نفهمیدم باز چه قصدی دارد بی تفاوت و ناراحت به نظر میرسید گفتم:

- مهم نیست

و باز سرم را داخل گوشی ام فرو بردم، روی صندلی روبرویم نشست و گفت:

- چند وقته دارم میبینم که ناراحت و غمگینی بخاطر رادمهر؟

با شنیدن اسمش بغض کردم و سرم را تکان دادم. میخواستم فریاد بزنم تو مقصری همه چیز بخاطر توئه اگر تو نباشی من کنار رادمهر شاد و خوشبختم، اما فقط در سکوت نگاهش کردم.

نگاهش را ازم دزدید آهی کشید و با صدای گرفته گفت: یعنی اینقدر دوستش داری؟

سوالش برایم عجیب بود با خودم گفتم:

مگه برای تو اهمیتی داره؟

گفتم: یعنی تا حالا متوجه نشدی؟



رفت کنار بالکن ایستاد جعبه طلای سیگار اش را از جیب اش بیرون کشید سرش را چرخاند و ازم پرسید:

- اذیتت نمیکنه؟

با بهت و شک نگاهش کردم رفتارش برایم عادی نبود هیچ وقت نظرم را برای کاری نمی پرسید همیشه فقط دستور میداد یک جورایی از این رفتارش ترسیدم، کوتاه گفتم:

- نه

پشت به من رو به حیاط ایستاد و سیگار اش را دود کرد کنجکاو بودم بدانم چی در سرش میگذرد و باز چه نقشه ای دارد؟
گفت:

- خیلی خوب کردی که ازش جدا شدی. آرزو دارم یک روز بفهمی آنقدر که من عاشق تو هستم اون نیست اگر غیر از این بود بی معطلی از زندگیت بیرون میرفتم.

- من کنار رادمهر شادم همین برایم کافیه، من از تو عاشقی ندیدم تو حتی لایق این کلمه هم نیستی.

مثل بمب منفجر شد، به طرفم برگشت و با صدای بلند گفت:

- من عاشق نیستم؟ خوشبختی تو تنها نگرانی منه. اگر الان کاری یا رفتاری دارم بخاطر خودته. بخاطر غد بودن خودته بخاطر اینکه دوستم نداری اما اگر غیر از این بود یک بهزاد دیگه رو میدیدی، ده سال هر بدبختی و فلاکتی رو به جون خریدم تا روزی برسه که بتونم کنار تو باشم بهم حق بده اجازه ندم یکی مثل رادمهر که برای تو هیچ سختی تحمل نکرده همه ی آرزو و رویاهامو با خودش بیره من همه جوونیمو از دست دادم بخاطر رسیدن به روزی که تو کنارم باشی

غم و حسرت را در نگاهش دیدم. مثل روغن ماهی تابه جلز و ولز میگرد ولی من در آرامش و بهت نگاهش میکردم دستش را روی سرش کشید و گفت:

- بهت ثابت میکنم خیلی راحت ازت میگذره اونوقت تو کنار من میمونی.

- رادمهر ساده از من نمیگذره.

خندید و گفت:

- اگر اینکارو کرد چی؟ تو اولویت اول اون نیستی.

قاطع گفتم:

- اگر حرف تو درست بود و رادمهر راحت از من گذشت من،

نگاهم را از نگاهش که مشتاقانه نگاهم میکرد گرفتم و آهسته گفتم:



- کنار تو میمونم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم لبخند کجی گوشه لبش داشت. اما من از رادمهر مطمئن بودم که همچین قولی دادم بلاخره روز تولدم که همیشه برایم مهم بود ولی تظاهر به بی تفاوتی میکردم رسید. امسال برایم با هر سال فرق داشت کلی برنامه داشتم. میخواستم با رادمهر باشم. یک جشن تولد دونفره و رمانتیک. هر روز بیشتر دلتنگ میشدم و بیشتر در خودم فرو میرفتم حالا میفهمیدم چه قدر بهش وابسته ام! وقتی هنوز در رختخواب بودم فرانک بالای سرم آمد. از زیر پتو گفتم:

- چرا اینقدر زود اومدی من هنوز خستم

پتو را کنار زد و رفت در بالکن را باز کرد و گفت:

- ساعت یازده ظهره زود کجا بود؟

باز زیر پتو غلتیدم. سوز به داخل اتاق آمد و تنم را مور مور کرد اما فرانک باز پتو ام را پس کشید و گفت:

- بلند شو ببین چه صبح دل انگیزیه

مثل دیوانه ها نگاهش کردم خندید و گفت:

- خب بابا اینطوری نگاهم نکن بلند شو برو دوش بگیر

روی تخت نشستم فرانک گفت:

- اوف ستاره برو پایین ببین چه خبره صد تا آدم در رفت و آمدن

تولد امسال انگار مفصل تر از هر سال بود و من دلیلش را نمیفهمیدم. من اصلا راضی به گرفتن جشن نبودم. مدتهاست درگیر تدارک هستن بعضی اوقات بابا می آمد و می پرسید کدام مدل کیک را می پسندم یا کدام گل آرایشی بهتر است و من از بی حوصلگی یک روز شاکی گفتم:

- من هیچ نظری ندارم خودتون هر کاری دوست دارید بکنید.

و از آن روز به بعد دیگر نظرم را نپرسید.

پروانه را صدا کردم تا برایمان صبحانه بیاورد. بعد از اینکه دست و صورتم را شستم، نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم گفتم:

- جدا چرا اینقدر زود اومدی؟

اخم کرد و گفت:

- ناراحتی برگردم



- نه این چه حرفیه

پوفی کشید و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چرا اینقدر میخوابی؟ هنوز حمام هم نرفتی به کارامون نمیرسیم

لقمه ای در دهانم گذاشتم و گفتم:

- چه کاری؟؟

- مثلا تولدته باید آماده بشیم

- اوووو ساعت هفت مهمانها میان چه عجله ای داری تو؟

بلند شد و بالای سرم ایستاد دستم را گرفت و گفت:

- نه خیر بلند شو زود برو حمام کلی کار داریم

نفسم را با حرص بیرون دادم و بلند شدم و گفتم:

- وای فرانک دستمو ول کن. دلت خوشه ها این مهمانی فقط برای نشان دادن خودشونه و همه ی مهمان ها دوستای بابا و ثریا هستن. من کلا سه تا مهمان دارم. هیچ کاری هم نمیکنم ساده میام من حتی لباس هم نخریدم

فرانک چشمهایش برق زد کمی فکر کرد و گفت:

- من این حرفها حالیم نیست بلند شو برو حمام لباست هم با من

-اصلا بیا بریم بیرون. تولدو بی خیال

صورتش را در هم کشید و گفت:

- دیوونه شدی؟ برو من کلی به دلم صابون زدم بعد از مدتها یک کم خوش میگذرونم.

با لب آویزان حوله ام را برداشتم و داخل حمام رفتم. دوش آب گرم حالم را تسکین داد و وقتی بیرون آمدم فرانک با خنده گفت:

- عافیت باشی

بی حوصله گفتم:

- سلامت

با شیطنت نگاهم کرد مشکوک نگاهش کردم و گفتم:



- چته؟؟

صورتش را مظلوم کرد و گفت:

- برای خودم و خودت وقت آرایشگاه گرفتم

چشمهایم را گرد کردم و گفتم:

- اصلا حرفش من من میام

در آغوشش گرفتم و زیر گوشم گفتم:

- اذیتم نکن بخاطر من قبول کن

- نه اصرار بیخود نکن من حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.

در دلم گفتم:

- اگر رادمهر بود شاید میرفتم، الان هیچ انگیزه ای ندارم

- ستاره یا میریم آرایشگاه یا من میرم خونه و امشب تنهات میدارم

لبخند زدم و گفتم:

- چه بهتر منم باهات میام. بهت که گفتم بیا دوتایی بریم بگردیم من حوصله ی مهمونی ندارم

تیز نگاهم کرد و گفت:

- وای حواست هست چند بار گفتم حوصله ندارم برای یکبار هم که شده به حرفم گوش بده اگر پشیمون شدی هرچی

خواستی بهم بگو

پوفی کشیدم و گفتم:

- کدوم آرایشگاه وقت گرفتی؟

فرانک که خوشحال شد از نرم شدنم گفت:

- نازنین

جیغ کشیدم:

- نازنین!؟

انگشتم را به سمتش گرفتم و تکان دادم و گفتم:



- دیگه اصلا نمیام

دستهایم را گرفت و گفت:

- ستاره دقت کردی بخاطر ثریا خودت رو توی خونه حبس کردی؟ هرجایی که قبل از فوت مادرت میرفتی دیگه نمیری. چرا دیگه نرفتی کلوپ؟ با اینکه بهت خوش میگذشت؟

برایم افسوس خورد و گفت:

فقط بخاطر ثریا

سرم را زیر انداختم. راست میگفت من میدونم را همیشه برای ثریا خالی کرده بودم

قبول کردم که برویم آرایشگاه نازنین که در محله ما معروف بود و اکثر آدم هایی که میشناختم آنجا میرفتند. وقتی رفتیم چند تا از دوستهای قدیمم را دیدم، با هم در حال احوالپرسی بودیم که فرانک سقلمه ای بهم زد و به آخر سالن اشاره کرد که ثریا داشت ناخن هایش را مانیکور میکرد. صورتم را در هم کشیدم و بی تفاوت رفتیم دنبال کارهای خودمان. اول از همه ماساژ و سنگ درمانی و بعد از آن رفتیم برای آرایش موها و صورت. فرانک موهایش را صاف کرد و دورش رها کرد. و من موهایم را ساده شینیون کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم اما برعکس من فرانک آرایش غلیظی داشت که بهش می آمد. جلویم چرخی زد و گفت:

- چه طور شدم؟

-عالی

غمگین گفتم:

- اما من لباس نیاوردم

چشمکی بهم زد و رفت سر کاور لباس هایش.

از داخلش یک لباس سبز رنگ بیرون کشید و جلوی صورتم گرفت، لباس خیره کننده ای بود گفت:

اینو بپوش

با شک پرسیدم:

لباس تو رو بپوشم؟؟؟

- این کادوی تولدته از طرف من

با محبت به آغوشم کشیدمش و گفتم:



- مرسی عزیزم خیلی قشنگه

صورتش را نرم بوسیدم و گفتم:

- خوشت اومد؟

لباس سبز یشمی که از بالا تا پایین پر از نگینهای نقره ای بود و میدرخشید و چشمها را خیره میکرد یقه ی لباس گرد بود و پشت آن کاملا باز بود و با تور هم‌رنگش پوشانده شده بود و آستینهای بدن نمایی داشت از جنس تور لباس. درسته همیشه از لباس های ساده خوشم می آمد اما این فرق داشت واقعا محشر و منحصر به فرد بود. لباس را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و به پوست سفیدم که با این لباس بیشتر جلوه میکرد نگاه کردم واقعا زیبا شده بودم و هر کسی داخل آرایشگاه بود این را بهم گفت. وقتی رسیدم خانه و پالتو و شالم را در آوردم پروانه با دیدنم اشک در چشمانش حلقه زد و برایم اسپند دود کرد. بابا به محض دیدنم حاج و واج خیره نگاهم کرد سرش را تکان داد و با صدایی لرزان گفت:

- چقدر شبیه مامانت شدی

با غم نگاهش کردم پس هنوز هم یادش میکند. بهم پشت کرد و ازم دور شد. در اتاق نشستیم تا موقع آمدن مهمانها. فرانک مدام با گوشی حرف میزد و گاهی اوقات پیچ میگرد دیگه داشتم بهش شک میکردم شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- چند وقته همدیگرو ندیدید؟

گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

- از صبح تا حالا.

صورتش را در هم کشیدم و گفتم:

- اوووو خب بسته دیگه چه قدر با هم حرف دارید؟

خندید و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- من دیگه برم عزیزم ستاره آتیشی شد.

با خنده تماس را قطع کرد. نزدیک ساعت هفت بلند شدم یک نگاهی به خودم در آینه انداختم و لباسم را مرتب کردم. آهی کشیدم دل و دماغ نداشتم، رژ لبم کمرنگ شده بود اما اهمیتی ندادم و رفتیم طبقه پایین. کار دکوراتور ها تمام شده بود، متحیر به اطراف خیره شدم. از دم در ورودی تا داخل سالن کنار همه ی دیوارها شمع های بلندی چیده بودند و کل خانه با گل تزیین شده این همه تدارک برای چی بود؟! دی جی آهنگ شادی را پخش میکرد. بابا و ثریا دم در برای استقبال مهمانها ایستاده بودند اما من در سالن کنار فرانک نشسته بودم و مهمانها با دیدنم باهام احوالپرسی میکردند. هنوز از سامان و فرزاد خبری نبود. اگر بعد از آن اتفاق لواسان می آمدند آدمهای بزرگواری بودن. فکر نمیکردم دیگر حاضر باشند پا به خانه ام بگذارند. فرانک نگران به نظر میرسید و مدام به گوشی اش نگاه میکرد و آه میکشید. خوشحال بودم که هنوز از بهزاد خبری



نیست اما حتما می آمد امکان ندارد این موقعیت را از دست بدهد. فرانک از دم در ورودی صدایم کرد، بلند شدم و رفتم کنارش حدس میزدم سامان آمده باشد، دستم را گرفت و کشاند سمت حیاط. چشمهام را گرد کردم و با غر غر گفتم:

- چه خبره دستم ول کن کنده شد

خندید و گفت:

- غر زن بیا ببینم

روی ایوان دستم را رها کرد سرم را چرخاندم و به در ورودی خیره شدم سامان وارد شد و من به پشت سرش خیره ماندم قلبم به شدت میکوبید، دستهایم یخ کرد ولی یک حس خوب تمام وجودم را در بر گرفت.

عشق همینه که تا اسمش میاد ابرا برن اونور و آفتاب شه.

پشت سر هم پلک زدم تا باور کنم خواب نیستم نفسهایم بریده بریده شدند. دلم میخواست جیغ بکشم اما به جایش چند قطره اشک از گوشه چشمانم روان شد.

عشق همینه که نگاهت کنه عشق کنی تب کنی لرز کنی.

نگرانی هایم برای نبودنش تمام شده بود الان بود درست روبرویم ایستاده بود.

عشق یه آهنگه پر از خاطره است

اشک لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی

عشق یه حسی مثله خوشحالیه

کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سبز که هم رنگ لباس من بود با کروات نقره به تن داشت. صورتش تمیز اصلاح شده بود. رادمهر هم با دیدنم دم در خشکش زده بود و چشم ازم برنمی داشت. سامان جلو آمد و گفت:

- بیا اینم آقا رادمهر

ازش تشکر کردم که با محبت نگاهم کرد و گفت:

- خوشگل شدی

لبخد شیرینی روی لبم نشست که رادمهر به کمرش زد و با اخم نگاهش کرد سامان خندید و گفت:

- اوه اوه صاحبش اومد

سامان دست فرانک را گرفت و رفتن داخل ساختمان، رادمهر دسته گل رز قرمزی دستم داد



چشمهایش میخندید اما جدی بود

- ممنون

سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد بهت بیاد

یک تای ابرویم بالا پرید و گفتم:

- چی؟

به لباسم اشاره کرد و گفت:

- وقتی این لباسو دیدم حس کردم بهت بیاد اما نه اینقدر.

چشمهایم را گرد کردم و گفتم:

- پس تو، من فکر کردم فرانک خریده برای کادوی تولدم.

سرش را تکان داد و گفت:

- اینطوری گفت که شک نکنی نمیخواست سورپرایز امشب خراب بشه

تمام وجودم پر از هیجان بود دلم میخواست جیغ بزنم پایکوبی کنم دور خودم بچرخم و بالا و پایین بپریم و من با این همه هیجان متین و موقر فقط لبخند زدم، فرزاد جلو آمد لبخند عمیق تر شد. انگار امشب پر بود از سورپرایزهای خوب. واقعا همشون بزرگوار بودند و میدانستم دوستم دارند. رادمهر کمی از ما فاصله گرفت، فرزاد جعبه باکسی دستم داد و تولدم را تبریک گفت، من هم یک دنیا ازش تشکر کردم موقع که میخواست برود داخل ساختمان آهسته گفت:

- این مدت فهمیدم چه قدر دوست داره. قدر همو داشته باشید

سرم را تکان دادم و از کنارم گذشت و داخل ساختمان رفت، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم رادمهر را پشت سرم دیدم، با عشق نگاهش کردم و با هم رفتیم داخل، کادو فرزاد را به دست پروانه سپردم تا کنار بقیه کادوها بگذارد. رفتم در اتاقم تا گلهای رادمهر را در گلدان بگذارم. کارتی که روی گلهایم بود را برداشتم و خواندم:

- از خدا برای آفریدنت ممنونم، دیدنت تسکین دردمه، خندیدنت آرامشم، خوشحالی و خوشبختیت تنها آرزومه، به امید روزی که لحظه ای از دور نباشی.

دل گرم شدم و یک لبخند روی لبم نشست که فکر نمی‌کردم از روی لبم پاک بشود. رادمهر خوش قلب من. دیگر ایمان داشتم تنها کسی که میتواند خوشبختم کند تنها و تنها رادمهر است. الان که دیگه حوصلم برگشته بود جلوی آینه ایستادم ورژ لبم را با وسواس تجدید کردم. از اتاق بیرون رفتم، نمیخواستم بیشتر از این ازش دور بمانم باید دوری این مدت را جبران



میکردم. یک دنیا میخواستم نگاهش کنم یک دنیا حرف ناگفته داشتم. وقتی از پله ها پایین رفتم روی آسمانها بودم حال آن لحظه ام زمینی نبود. با دیدن بهزاد که پایین پله ها ایستاده بود و محو تماشا میبود لبخندم محو شد و اخم جایش را گرفت. اما او با لذت نگاهم میکرد و نگاهش مهربان و گرم بود، با چشمهایش بهم التماس میکرد برای اینکه کنارش باشم و صمیمی تر رفتار کنم، اما من فقط با نفرت بهش خیره شدم. سنگینی نگاهی را حس کردم سر چرخاندم و رادمهر را دور تر از بهزاد دیدم با دیدنش اخمم محو شد و تمام اجزای صورتم میخندید بهزاد با دیدن لبخندم به پشت سر نگاه کرد و با دیدن رادمهر انگار وا رفت. از کنارش با قدمهای محکم گذشتم و روبروی رادمهر ایستادم دستم در دستهایش قفل شد و کنار هم قدم برداشتیم و کنار بقیه نشستیم. کلافگی و حرص خوردن بهزاد را حس میکردم و این یک تلافی برای کار آن شبش بود. رادمهر در گوشم گفت:

- بریم برقصیم که امشب مثل اسمت میدرخشی

سرم را تکان دادم و بلند شدم، دستش را در دست گرفتم و رفتیم وسط جمعیت. چشمهایم خیره به چشمهایش بود و دستهایم در دستهایش. فاصله ای بینمان نبود و این یعنی خوشبختی. نگاهش گرم گرم بود و من از درون میسوختم. هزاران بار زیر گوشم زمزمه کرد که دوستم دارد و بارها گفت:

- همیشه کنارم باش. وقتی خسته شدیم رفتیم گوشه ی خلوتی ایستادیم تا حرف بزنی اما متأسفانه خیلی زود سر و کله ی بهزاد پیدا شد. دلم ریخت و نگرانی به سراغم آمد رادمهر دستی به موهایش کشید و با نگاهش آرامم کرد و گفت:

- مهم نیست نگران نباش امشب حسابی حرص خورده

و با تحقیر نگاهش کرد.

بهزاد کنارم ایستاد و لبخند ژکوندی روی لب داشت گفت:

- مثل اینکه یک هفته بیمارستانی شدنت برات درس نشده.

رادمهر پوزخندی زد و بی تفاوت بهش پشت کرد و رفت، منم دنبالش راه افتادم که بهزاد بازویم را گرفت و جوری فشار داد که دلم ریش شد اما از ترس درگیری صدایم در نیامد بازویم را از دستش بیرون کشیدم گفت:

- تو بمون کارت دارم

رادمهر سری تکان داد و اشاره کرد که بمانم.

بهزاد از پشت دندان های فشرده اش گفت:

- انگار هنوز حرفهایم را جدی نگرفتی باید کاری کنم تا بفهمی شوخی ندارم.



نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

- امشب شب من و رادمهره تو نمیتونی خرابش کنی.

نگاهش بین نی نی چشمهایم در گردش بود گفت:

- مطمئنی؟؟؟

دستم را چنگ زد و محکم فشرد آهی کشیدم زیر گوشم زمزمه کرد:

- از کنارم جم نخور جلوی چشمم باش وگرنه کاری میکنم غیر قابل باور.

با تمام نفرتم نگاهش کردم و گفتم:

- دلم برات میسوزه خیلی بدبختی.

رنگ نگاهش عوض شد از چشمانش خون میبارید بازویم در دستش فشرده میشد و من طاقتم داشت تمام میشد و از گوشه ی چشمانم اشکهایم جاری شد، تا کی باید ردی از دستهایش روی بدنم نقش بندازد. انگار اینگونه میخواست بهم ثابت کند که هست. بازویم را رها کرد، با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و با قدم های محکم رفتم داخل سالن، که چشمم به پیانو گوشه ی سالن افتاد. پنج سال بود که بهش دست نزده بودم، اما، اما دلم برای لمس کلیدهایش پر زد به رادمهر نگاه کردم. تمام تنم قلب شد و تپید. شاید وقتش بود. به طرف پیانو قدم برداشتم. روبرویش نشستم. آرام رویش دست کشیدم، صدای آهنگ قطع شد. آهنگی که میخواستم بنوازم را زیر لب زمزمه کردم، آره ملودیش هنوز هم یادم بود، صدای همه همه، رفته رفته کمتر میشد. شروع کردم به نواختن آهنگ مورد نظرم، همه جا ساکت شد پیانو دقیقاً رو به جمعیت بود. به چشمهای رادمهرم خیره شدم هر کسی که در آن مهمانی بود میدانست بعد از مرگ مادرم دیگر دست به پیانو نزدم و هر سال تولدم این درخواست ازم میشد که بنوازم اما من قبول نمیکردم.

نفس عمیقی کشیدم و خاندم

هروقت اینجایی گم میکنم دردو

حتی دم رفتن یه لحظه برگردو

درمون بغضم باش

درمون تنهاییم، آروم آروم هروقت اینجایی

چشمات دلشوره است

دستات آرامش

تا آخر عمرم بی وقفه میخوامش



با عشق میخوابم رو به سر شونه اش

امینت محضه چشمای دیوونه اش

با خنده زیبایی

با اخم زیبایی

حالم سر جاشه هر وقت اینجایی

تو بند آغوشت خوشبخت و آزادم

من پای احساسم دنیام رو هم دادم

قدم برداشت و کنارم ایستاد و زمزمه کردم:

- تو بند آغوشت من خوشبخت و آزادم

جوری نگاهم کرد که تا به حال نکرده بودم از همیشه عاشق تر. صدای دست و جیغ و سوت بلند شد. رفتیم سر میز نشستیم فرانک با بهت نگاهم میکرد شانه بالا انداختم و گفتم:

- اینجوری نگاهم نکن

دستم را فشرده اما نگران بود از چی را نمی دانم.

بعد از دقایقی صدای آهنگ تولدت مبارک پخش شد. موقع فوت کردن شمع بود و من از این قسمت تولد بیزار بودم، صدایم کردند. باید میرفتم با غم به رادمهر خیره شدم و گفتم:

- بیا با هم بریم

مهربون خندید و گفت:

- نه عزیزم تنها بری بهتره

دلم شور میزد، بلند شدم انگار به پاهایم وزنه وصل کرده بودند. قلبم به شدت میزد پشت سر هم نفس عمیق کشیدم اما این دلشوره لعنتی دست از سرم بر نمی داشت. روی سن ایستادم. مهمانها هم مقابلم بودند و رادمهر و فرزاد و سامان و فرانک ردیف اول تماشا می کردند بابا کنارم ایستاد نور سالن کم شد و با نور شمع ها همه جا روشن بود، بابا بلندگو را گرفت و گفت:

- از همگی برای شرکت در تولد بیست چهار سالگی ستاره جان ممنونم. اما امشب به غیر از تولدش جشن نامزدیش هم هست



سرم را جوری به طرفش برگرداندم که گردنم ترق ترق صدا داد. با بهت نگاهش کردم. با نگاهم بهش التماس کردم که نگوید و اینکار را با من نکند.

- آن هم با دوست و شریکم بهزاد کیان پور

باز سرم را چرخاندم و به بهزاد که آخر سالن ایستاده بود نگاه کردم. دستهایش توی جیبش بود. حالم از لبخند گوشه ی لبش به هم میخورد. آهسته به سمتم قدم برداشت و طرف دیگر ایستاد.

همه این اتفاقاتی مثل پتک توی سرم کوبیده شد و من مثل مه و مات ها بهشان خیره بودم بهزاد دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسباند و از داخل جعبه ای انگشتر تک نگینی بیرون آورد. دستم را گرفت و بالا آورد انگشت هایم را به هم چسباندم اما با خشونت حلقه را دستم کرد و برگشت سمت جمعیت و لبخند زد ولی من سرم زیر بود تحمل نگاه کردن به رادمهر را نداشتم صدای جیغ و دست بالا رفت. سرم را بالا آوردم، رادمهر صورتش ارغوانی بود یک دستش جلوی دهانش بود و با ناباوری نگاهم میکرد اشکهایم سرازیر شدند زیر لب زمزمه کردم:

- منو ببخش

برایم افسوس خورد و جمعیت را کنار زد و از سالن بیرون رفت. چرا هیچ کاری نکردم؟ چرا بدنم کرخت بود؟ به بابا نگاه کردم جوری که دل سنگم آب میکرد شاید برای همین بود که نگاهش را دزدید

بی معطلی دنبال رادمهر دویدم، مهمانها را کنار میزدم و با بغض صدایش میکردم. توی حیاط بهش رسیدم ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید و سرد نگاهم کرد، ازش ترسیدم پس آنهمه عشق کجا رفت؟ دیگر چشمهایش گرم نبود! چرا؟

گفتم: نرو تنهام نذار.

بلند فریاد کشید:

- دست از سرم بردار بذار برم بمیرم. برو، برو به نامزدیت برس

چشمهایش برق میزد انگار اشکی بود. میان حق حق هایم گفتم:

- این چه حرفیه تو هنوز منو باور نداری؟

- چپو باید باور کنم؟ اینکه راحت بهش اجازه دادی توی آغوشش بگیردت؟ یا حلقه دستت کرد جلوی اون همه آدم ولی صدات در نیومد؟ حتی سعی نکردی دستت را پس بزنی.

دندانهایم پیانو وار به هم میخورد به سختی گفتم:

- اینقدر بی رحم نباش. چند نفس عمیق پشت و سر هم کشیدم و ادامه دادم:

- حلقه را به زور دستم کرد من، من گیج بودم من باورم نمیشه.



گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت:

- توجیه کردن بسه.

آهی کشید دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- وقتی داشت حلقه دستت میکرد هر لحظه منتظر بودن انگشتر را در بیاری و پرت کنی توی صورتش و رو به همه بگی که دروغه. با خودم گفتم نه ستاره زیر بار نمیره به همه میگه که راضی به این ازدواج نیست.

دستهای مشت شده اش را باز کرد و به میان موهایش برد و مستاصل گفت:

- اما تو سکوت کردی

دلیم آتش گرفت، از درون کوره ی آتش بودم اما بدنم یه لحظه از لرزش آرام و قرار نداشت. بهم پشت کرد و رفت سمت در اما وسط راه پشیمان شد و ایستاد. اشکهایم را با خوشحالی پس زدم. آمد کنارم ایستاد با امید نگاهش کردم. از داخل جیب کتش جعبه ی کوچکی بیرون آورد، در جعبه را باز کرد. چشمهایم با دیدن حلقه ظریف و زیبا برق زد با حسرت گفت:

- امشب تصمیم داشتیم تو خلوت این انگشتر رو دستت کنم و رسماً ازت خاستگاری کنم

پوزخندی زد و گفت:

- به خیال خودم امشب شب نامزدی من با تو بود.

اشکهایم باز سرازیر شدن، از کی آنهمه ضعیف شده بودم؟! بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشد بهم پشت کرد، قدمهایش را سنگین برمیداشت.

از پیشم میری اون بیرون انگار هنوز بارونه

سرم را رو به آسمان گرفتم. آسمان هم دلش گرفته بود. دنبالش دویدم داخل کوچه با التماس صدایش کردم

- رادمهر، رادمهرم صبر کن. رادمهر خواهش میکنم صبر کن. نفسم بالا نمی آید از اینهمه هق هق و اشک.

اشکهایم دیدی ولی انگار دوریم برات آسونه

امشبیم بارونه، آسمونم انگار شده دیوونه

روی زمین نشستیم دیگر پاهایم تحمل ایستادن نداشت از ته دل فریاد زدم:

- خدا

دستهایم را مشت کردم و به زمین کوبیدم اما رفت حتی برنگشت نگاهم کند.

تو روزات آرومه، اینجا یکی داغونه



فرانک و سامان و فرزاد کنار آمدن، سرم را از روی زمین بلند کردم و نالیدم:

- رفت، فرانک دستهایم را گرفت و اشکهایم را پاک کرد گفتم:

- بگو برمیگرده بگو حقیقت نداره

سامان دنبال رادمهر دوید. فرانک و فرزاد زیر بغلم را گرفتند و بردن داخل حیاط، پروانه آب قند به دست آمد و مثل همیشه شروع کرد کمرم را نوازش کردن، سرم را بین دستهایم گرفتم

بگو هنوز یادته در گوشم آهسته گفتمی با من میونی واسه همیشه.....یادته؟

ولی رفتی بی وفا، واسه تو فرقی نداشت که چی میاد سرم بعد از این..

فرانک: تو را خدا اینجوری اشک نریز همه چی درست میشه.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- تو همیشه همینو میگی ولی هیچی درست نشد. خوب ببین

فرزاد روبرویم زانو زد و گفت:

- رادمهر نمیتونه بدون تو دوام بیاره برمیگرده مطمئن باش

کمی از آب قند بهم خوراندن تا لرزش بدنم کم تر شد، سرم داشت منفجر میشد. اشکهایم را با خشونت پاک کردم الان وقته نشستن نبود، فرانک و فرزاد را کنار زدم و بلند شدم و با قدمهای بلند رفتم داخل ساختمان سر چرخاندم تا گوشه ی سالن پیدایش کردم که با چند تا دختر و پسر گرم حرف زدن بود، سنگینی نگاهم را حس کرد سر چرخاند و باهام چشم در چشم شد. پوزخند زد و اعلام پیروزی کرد و این بیشتر داغم کرد. نفسهایم را سنگین میکشیدم زیر لب زمزمه کردم:

- پست

با قدمهای بلند بهش نزدیک شدم و فریاد کشیدم: پست. برو بیرون از این خونه از زندگیم گمشو بیرون.

صورتش ترسناک شد، خون خونس را میخورد همه جمعیت ساکت به ما خیره شدن. فرانک و فرزاد دویدن و کنارم ایستادند. فرانک دستم را کشید و گفت:

- ستاره آروم باش خواهش میکنم

دستم را از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

- دست از سرم بردارید من بمیرم هم با تو ازدواج نمیکن.

هر لحظه صورتش قرمز تر میشد و لبهایش را بهم میفشرد و پره های بینی اش باز و بسته میشدن



- چی از جونم میخوای؟ دیگه چه جوری بگم ازت بیزارم؟ چه جوری بگم عاشق یک نفر دیگه هستم؟

بابا کنارم آمد و با خشم فریاد کشید:

- ستاره بست کن. ساکت شو

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

- دیگه بسمه میخوای زنده به گورم کنی؟

بابا به پروانه گفت:

- ببرینش توی اتاقش

با فرزاد و فرانک زیر بغلم را گرفتن، انگشتر را از دستهایم بیرون کشیدم، برگشتم و پرت کردم روی زمین

بابا با نگاهش برایم خط و نشان کشید. کشان کشان به داخل اتاقم برده شدم.

چه طور دلتون آمد جلو ی چشم رادمهر اینکار بکنید؟ چرا هیچ کسی دلش برای من نمیسوخت؟! چرا کسی من را نمیدید،

ترس داشتم از فرادهای نا معلوم از نبودن رادمهر.

از پیشم رفت فهمیدم دوریم برایش آسونه

آسمون بارونه انگار شده دیونه

آره اونها من مجبور میکنن به این ازدواج به بودن با بهزاد به نبودن کنار رادمهر.

تن بی رمق ام را روی کاناپه رها کردم. مدتی در سکوت به روبرویم خیره شدم. لباسم در تنم زیادی بود و نفسم را بند می

آورد. ایستادم تا لباس را در بیاورم اما فقط با حرص دور خودم میچرخیدم و موفق نمیشدم از تنم بیرون بیاورمش، فرانک

کنارم ایستاد و دستهای لرزانم را گرفت و گفت:

- آروم باش بزار کمک کنم

لباسم را در آورد از توی کمد یک پیراهن بهم داد و پوشیدم، راحت روی کاناپه دراز کشیدم. الان با عوض کردن لباسم حسم

بهتر شده بود هرچند هنوز عصبی و کلافه بودم.

بهش گفتم:

- چرا هنوز اینجایی؟ فرزاد کجاست؟

آهسته گفت:

- رفت خونه



- پس تو چرا نرفتی

با کف دست پشت سرش را ماساژ دادگفت:

- امشب کنارت میمونم

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- لازم نیست برو فردا همدیگرو میبینیم. میخوام تنها باشم.

با شک پرسید:

- مطمئنی؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره

چند روزی گذشت تا به اصرار سامان و فرانک رفتم کافی شاپ که رادمهر را ببینم. رادمهر نگاهش سرد بود دیگر نگاهش قلبم را به آتش نمیکشید اما با همه این اوصاف حلقه شب تولدم را جلویم گذاشت و گفت:

- اگر دلت هنوز با منه و بهم اطمینان داری فردا جلوی دادگاه باش تا اجازه بگیریم. بریم محضر عقد کنیم. من هم بهت قول میدم از این لحظه به بعد همه جور کنارت باشم. با هم روزای سخت پشت سر بزاریم. اما اگر دلت با من نیست و راضی نیستی اینجوری ازدواج کنی از زندگی میرم جوری که هیچ وقت نبینیم

باید قبول میکردم؟ اگر ستاره چند ماه پیش بودم قبول میکردم؟ آن هم بعد از شب تولد و رفتار آنشب؟ آن هم بعد از اینکه شب تولد با بیچارگی تنهاییم گذاشت؟ هرچند حق داشت اما عقلم بهم چی میگفت؟ ولی عقل من اصلا کار نمیکرد تمام وجودم قلب بود و احساس. تک تک سلولام پر میزد برای کنار رادمهر بودن. من هم حلقه را برداشتم و دستم کردم و این شد نامزدی ما. آخر شب وقتی همه خواب بودن یا من تصور میکردم که خواب هستن، وسایل جمع شده ام را در صندوق عقب ماشینم گذاشتم، بعد از محضر قرار بود برای مدتی بریم شیراز. آن شب تا صبح نماز خواندم و از خدا برای پنهان کردن این راز از بابام طلب بخشش کردم. یک ساعتی تا هفت صبح خوابیدم و بعد از اینکه بیدارم شدم دوش آب سرد گرفتم. موهایم را خشک کردم و همه را محکم پشت سرم کشیدم و بستم. کمی کرم پودر زدم و ریمل به چشمانم کشیدم، نگاهم روی رژ لب قرمز قفل شد. مردد بودم اما امروز فرق داشت، رژ قرمز رنگ را تمیز روی لبم کشیدم. پالتوی سفید با شال و شلوار لی سفید پوشیدم. ساعت هشت و ربع جلوی دادگاه رسیدم، قرار بود رادمهر خودش همه کارهای قانونی اش را انجام بدهد کمی جلوی دادگاه قدم زدم اما خبری از رادمهر نشد با فکر اینکه زودتر آمده و رفته دادگاه، رفتم داخل دادگاه اما پیدایش نکردم، چندین بار باهاش تماس گرفتم اما هیچ فایده ای نداشت جواب نمی داد. نگران بودم نکند خواب مانده باشد؟ نه حتما توی ترافیک مونده. نه امکان ندارد رادمهر همیشه سر وقت می آمد و خودش تاکید داشت سر ساعت هشت اینجا باشم. پس کجایی؟



ته دلم، آخرای مغزم یک حس هایی بود که نمیخواستم باور کنم. حتما یک اتفاقی افتاده. روی سکو نشستم پس کجایی رادمهر؟ ساعت ۹ شد اما نیامده بود. باز هم منتظر ایستادم، نه نیم شد اما خبری نشد گوشیش دیگر خاموش بود. حالت تهوع داشتم. سوار ماشین شدم و رفتم دم در خانه رادمهر اما کسی خانه نبود. با سامان تماس گرفتم بعد از سه بوق جواب داد. فوراً پرسیدم:

- از رادمهر خبر داری؟

- نه مگه قرار نبود جلوی دادگاه همدیگر ببینید؟

- آره ولی نیومده. هرچی منتظر شدم ازش خبری نشد، سامان دارم نگران میشم اگر چیزی شده بهم بگو.

- صبح با هم از خونه بیرون آمدیم. اومد سمت تو

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

- نکنه بهزاد بلایی سرش آورده.

- الان کجایی؟

- جلوی خونه شما.

- همونجا بمون تا ما بیاییم.

نیم ساعت بعد سامان و فرانک رسیدن همگی وارد خانه شدیم. یک خانه مجردی کوچک، تمیز و شیک. روی مبل های کرم رنگ بالای سالن نشستم از استرس قلبم تیر میکشید و هنوز حالت تهوع داشتم، سرم مور مور میشد. فرانک چایی درست کرد و برایمان آورد، سامان روی صندلی های رنگا رنگ جلوی این نشست با حرص گوشیش کنار گذاشت و گفت: خاموشه، یعنی چی شده؟

چایی برداشتم و به فرانک گفتم:

- شما کجا بودید؟

- دنبال تدارک عقد.

چینی به ابروهایم دادم و گفتم:

- مگه مراسم کی؟

- ده روز دیگه یادت رفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:



- آره دیگه چیزی یادم نمی‌مونه با این همه مشغله. مشکوک سامان را نگاه کردم و گفتم:

- سامان رادمهر کجاست؟

- گفتم که نمی‌دونم چند بار می‌رسی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- خب چرا داد می‌زنی؟

دوباره گفتم:

- بهش باز هم زنگ بزن

کلافه گفتم:

- بیشتر از ده بار زنگ زدم

- وای وای وای پس کجاست؟

فرانک با لحن ملایمی گفت:

- صبر داشته باش ستاره هر جا باشه پیداش میشه.

تا ساعت یک منتظر ماندیم. احساس گنگ صبح برایم واضح شده بود تمام وجودم فریاد میکشید که رادمهر جا زده. غرورم له شده بود. سرم را بین دستهایم فشردم، دردش داشت دیوانه ام میکرد. گوشی سامان زنگ خورد. به شماره نگاه کرد و از جا پرید گفت:

- رادمهر

مثل فنر از جا پریدم اما دلم گرفت و سرخورده شدم که چرا اول با من تماس نگرفته مگر نمیداند نگرانم.

- رادمهر کجایی تو؟ مردیم از نگرانی.

صدایش را آهسته کرد و گفت:

-آره اینجاست، باشه.

از جلوی چشمهای پرسشگرم گذشت و رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست. پوزخند روی لبم نشست. نمیتوانم بگویم آن لحظه چه حسی داشتم بدترین حس های دنیا متعلق به حال آن لحظه ام بود. لبم را به دندان گرفتم فکر نکنم دیگر پوستی داشته باشد چون همه را جویده بودم. فرانک ظرف کاکائو را از جلویم برداشت و گفت:

- بسته اینقدر کاکائو نخورحالت بد میشه



به ظرف نیمه خالی اش نگاه کردم. سامان بیرون آمد. صورتش عصبانی و گرفته بود، نگاهش را ازم دزدید. رفت در آشپزخانه و فرانک هم دنبالش راه افتاد. فقط صدای پیچ پیچ می شنیدم. بلند شدم کیفم را روی شانه انداختم و با خود گفتم:

- احمق بسته هرچی منتظر بودی، نگران کی بودی تو؟

حس حقارت دست از سرم برنمی داشت از اینکه جلوی فرانک و سامان این همه انتظارش را کشیدم اما لایق یک تماس نبودم کفری بودم. از خودم متنفر بودم که دوستش داشتم و این احساسم برای همه واضح بود. بغض داشتم اما نمیخواستم جلویشان بشکند. رفتم سمت در خروجی. سامان و فرانک تا متوجه شدن از آشپزخانه بیرون آمدند و سامان جلویم ایستاد و گفت:

- کجا میری؟؟

نگاهم بی فروغ بود، با لحن خسته گفتم:

- خونه

- چرا؟

تلخ خندیدم و گفتم:

- چرا داره؟ من نگرانم بودم اما جایی برای نگرانی نبوده.

- نمیخواهی بدونی چی شده؟

با صدای لرزان گفتم:

- چرا ولی نه از زبون تو.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- ای کاش اینقدر مرد بود که توی چشمهام نگاه کنه و بگه جا زدم.

سامان دستی به موهایش کشید چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- بیا بشین تا حرف بزیم.

- برو کنار سامان من حرفی برای گفتن ندارم.

- ستاره رادمهر جا زده فقط نیاز به زمان داره.

چشمانم را گرد کردم و با صدای بلند گفتم:



- فکر نمیکنه برای زمان داشتن خیلی دیره؟ یک نگاه به من بکنید شدم مثل مترسک. عروسک خیمه شب بازی. دستم را روی لبم کشیدم و رژ قرمز رنگم را پاک کردم و فریاد کشیدم:

- بهش بگو لعنت بهت. لعنت به روزی که دیدمت. لعنت به روزی که به چشمهات نگاه کردم و جز صداقت چیزی ندیدم. لعنت به روزی که بهت اعتماد کردم. لعنت به روزی که...

زمزمه کردم:

-عاشقت شدم. ناخن هایم را به کف دستهایم میفشردم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. گفتم:

- همه چیز تمام شد.

سامان را از سر راهم کنار زدم و بیرون دویدم و به محض بیرون آمدنم خودم را به سیل اشکهایم سپردم .

از پیشم میری کاش میشد ببینم این خواب بوده

از پیشم رفت فهمیدم دوریم برایش آسونه

رفتم سر خاک مامانم. هیچ کسی را نداشتم، کسی که نگرانم باشد. کسی که دوستم داشته باشد. همه فقط برای خودشان من را میخواستند نه برای خودم. وقتی یادم می افتد عروسک دستش بودم حال من از خودم بهم میخورد. موقعی رفتم خانه که همه خواب بودن. وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم قفل کردم و گوشی ام را که خاموش بود را روشن نکردم. نمیخواستم کسی را ببینم، از دیدن نگاه تحقیر آمیز ثریا و پوزخند بابا میترسیدم و از نگاه پیروزمند بهزاد. من به بهزاد گفته بودم مطمئنم رادمهر در هر شرایطی کنارم میماند و بهش قول داده بودم اگر این امر بهم ثابت بشه باهاش ازدواج میکنم. وای خدای من من با آینده ام چیکار کردم. بخاطر کی؟ چیزی که تا صبح فکر میکردم درست و حقیقته امروز اشتباه از آب درآمد و من ماندم و یک دنیا دلتنگی، نفرت و عشق و درماندگی. من گم شده بودم!

بگو هنوز یادته در گوشم آهسته گفتمی با من میمونی

ولی رفتی بی وفا، واسه تو فرقی نداشت چی میاد سرم

گم شده بودم در این همه دروغ، اینهمه مشکل. خودم را دست سرنوشت میسپارم هرچی بادا باد. روزها به جز پروانه کسی حق آمدن به اتاقم را نداشت. پروانه هم برای آوردن غذا و بردن ظرفهای نیمه خالی می آمد. هر روز بهزاد بهم سر میزد و پشت در اتاقم می نشست و خواهش میکرد اجازه بدهم تا باهام حرف بزند اما من کر شده بودم، انگار سنگ شدم. روزها تا آخر شب به دستبند توی دستم خیره می شدم و از این دنیا دور می شدم انگار خودم را کنار رادمهر میدیدم ولی نه رادمهر امروز رادمهری که دوستش داشتم. گاهی اوقات با یادآوری حرفهای بهزاد راجب اینکه رادمهر آن شخصی که من فکر میکنم نیست و قرار بود بهم ثابت کند اشتباه میکنم، دیوانه میشدم چه طور فکر میکردم رادمهر در هر شرایطی ترکم نمیکند؟ رادمهر در بدترین شرایط رهایم کرد درست زمانی که در لباس سفید منتظر آمدنش بودم برای ازدواج!



انگار بین خواب بیدار گیر کرده بودم جایی مثل سیاهی شب، تنهای تنها. در بالکن نشسته بودم و به ریزش باران نگاه میکردم این مدت همیشه باران میبارید و من از ترس اتاقم نگاه میکردم. جونمی قلبمی آن همه محبت را چه جور فراموش کنم؟ چرا وابسته ام کردی عاشقم کردی و بعد در اوج نیاز رهایم کردی؟ سرم را روی میز حصیری گذاشتم صدای کوبیده شدن در اتاق آرامش و سکوت را بر هم زد، فرانک با ناله التماس میکرد که در را باز کنم، بلند شدم و در اتاقم را باز کردم، پشت به در ایستادم و به ترس برگشتم پاهایم را توی دلم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم کنارم نشست و بغض آلود گفت:

- نمیگی من نگران میشم خواهرت داره عروس میشه بعد تو اینجا نشستی و زانو غم بغل گرفتی؟
اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- رفت که رفت به درک ولش کن بهش فکر نکن.

سرم را بلند کردم و با نگاهم التماس که ساکت باش.

فرانک گفت:

- ساکت نمیشم اینجوری نگاهم نکن الان دوهفته است دارم روانی میشم خواب خوراک ندارم. با همه در افتادم تو میدونی دانشگاه قبول شدیم؟ میدونی باید خیلی زود برای ثبت نام بریم؟

با خوشحالی نگاهم کرد اما من بی تفاوت بودم مگه دانشگاه مهم بود؟ فرانک که دید من ساکت هستم و دوری از رادمهر داغونم کرده شاکی شد و گفت:

- به خودت بیا داری خودت داغون میکنی برای کی؟ برای چی؟ برای یه آدم بی ارزش که امروز با تونه یک روز بعد از ندیدنت معشوقه ی جدید پیدا میکنه.

با حرص پشت سر هم کلمه هارا بیان کرد صورتش قرمز بود و متوجه نبود شاید چه گفته سرم را بلند کردم و با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- معشوقه؟

لبش را به دندان گرفت. صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- چی میگی تو؟

سرش را تکان داد و مستاصل گفت:

- متاسفانه حقیقت داره.

- حرف بزنی درست بینم چی شده؟



پوفی کشید و گفت:

- رادمهر رفت شیراز.

زیر لب گفتم:

- خب؟

آب دهانش را فرو داد و من من کنان گفت:

- نامزد کرده.

از روی صندلی پریدم و ایستادم، انگشتانم را میان موهایم بردم و عقب کشیدم، قلبم. قلبم انگار نمیزد. نفسم، نفسم بالا نمی آمد. روی زمین نشستیم.

آسمونا ابرین چیزی نمونده بادبان ها زخمی بشن

بریدم دیگه مثل ناخودایی که یک قدمیش کوه یخ دیدن

دیگه صدای گریه هایم بی صدا نبود دل سنگم آب میکرد احساس پوچی میکردم، زجه زدم

- رادمهر چرا یعنی اینقدر بی ارزش بودم که به این زودی به کس دیگه ای فکر میکنی.

فکر که نه، پس من را بخاطر یک نفر دیگه ترک کرده. این سوزش قلبم از چی بود؟ خدایا باورم نمیشه. مگه نمیگفت

عاشقمه؟ یعنی نبوده؟ گلویم را چنگ زدم این نفس چرا بالا نمیاد با اینهمه داد و زجه؟ یعنی دل بسته کس دیگه ای بود و با

آمدنش قید منو زده؟ وای، وای

همه به تراس آمدن شاید از روی زمین بلندم کردم، با آمپول آرامش بخش از حال رفتم ولی خواب نبودم فقط کرخت بودم و

نمیتوانستم حرف بزنم و یا گریه کنم دلم میخواست جیغ بزنم گریه کنم تا آرام بشم اما نمیشد. نگاهم به سرم بود که قطره

هایش دانه به دانه و با تاخیر به لوله میریخت و آهسته سر میخوردن و به پوستم تزریق میشدن. کم کم پلکهایم سنگین شد و

به خوابی عمیق فرو رفتم. چه قدر این خواب لذت بخش بود خواب بی خبری.

یک صداهای گنگ به گوشم میرسید انگار فرانک با سامان مشاجره میکردن سعی کردن حواسم جمع بشه تا بشنوم. انگار سر

من بود. سر اینکه چرا فرانک ملاحظه ی حالم را نکرده و ماجرای رادمهر را بهم گفت!

فرانک گفت:

- وقتی دیدم ستاره بخاطر اون نامرد که عین خیالشم نیست به این حال افتاده نتونستم حرف نزنم.

- تو عقل نداری؟! رادمهر نامرد نیست شما از همه چیز خبر ندارید.



- سامان اگر یکبار دیگه ازش دفاع کردی خودت میدونی. کلا قید من رو بزن

چشمهایم را باز کردم. بدنم سر بود. سر سنگینم را بین دستهایم گرفتم و آرام بلند شدم. سرم را از دستم بیرون کشیدم. فرانک کنارم آمد گفت:

- چیکار میکنی عزیزم؟

کنارش زدم و بلند شدم سامان جلو آمد گفت:

- ستاره تو اصلا حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

سرم گیج رفت، دستم را به لبه تخت گرفتم فرانک و سامان برای کمک کردن جلو آمدن فوراً دستم را بالا بردم و گفتم:

- خوبم.

ناچار سر جایشان ایستادن. نفس عمیقی کشیدم و آهسته رفتم کنار میز آرایشم گوشیم را برداشتم و روشن اش کردم. هیچ پیغامی از طرف رادمهر نداشتم. نه زنگ زده بود نه پیغام داده بود. فرانک از اتاق بیرون رفت سامان کنارم نشست گفت:

- ستاره؟

- هوم؟

- منو ببخش.

- واسه چی؟

- من خودم مقصر میدونم اما بدون هیچ چیز اون جور که تو فکر میکنی نیست!

- نمیخوام بشنوم سامان.

ناچاراً سکوت کرد و عمیق به فکر فرو رفت. دقایقی بعد فرانک با یک سینی سوپ وارد اتاق شد. سامان نفسش را سنگین بیرون داد و رفت داخل بالکن سیگار دود کرد. فکر کردم اگر من هم سیگار بکشم شاید حالم بهتر بشه و شاید دیگه گریه نکنم و سر درد نکشم. آهی کشیدم و اولین قاشق سوپ را در دهان گذاشتم. بعد از خوردن سوپ حالم بهتر بود برای همین شال کلاه کردم و که از خانه بیرون بروم سامان جلو آمد گفت:

- کجا میری؟ من و فرانک هم باهات میاییم.

خشک با تحکم گفتم:

- تنها میرم.



منتظر نشدم تا حرفی بزنی و از اتاق خارج شدم. ساعتی توی خیابان های تهران رانندگی کردم باران به شدت به شیشه ماشینم میخورد، صدای شر شر اش را دوست داشتم. ماشینم ام را جلوی خانه ی رادمهر پارک کردم. چرا؟ یاد روزی افتادم که بخاطر از دست دادن گلهایش و زندانی شدنم توی اتاق تب کردم و رادمهر تا صبح توی ماشین جلوی خانه ام ماند. وقتی ازش پرسیدم چرا چی گفت؟ لبخند تلخی روی لبم نشست گفت:

- واسه اینکه میخواستم توی هوایی که تو نفس میکشی نفس بکشم. شاید من برای وداع آمده باشم. شاید هم برای ارضای دلتنگی هایم. از ماشین پیاده شدم

کنار درخت روبروی خانه اش ایستادم؛ دلم دیوانگی میخاهد خیس شدن و شیطنت.

صدای خنده ی زنانه ای به گوشم رسید، از سر کوچه بود، سر چرخاندم، لبخند تلخ تلخ روی لبم نشست لبخندی که نمیدانم برای خوشحالی از دیدن معشوق بود یا دیدنش کنار رقیب. پس رادمهر شانه به شانه قدم زدن هایش فقط متعلق به من نبود.

آخرش رسید روزی که خسته شی ازم

گفته بودم اینو یادته؟

آخرش رسید روزی که عکس گریه هام توی چشمهای بی خیالته

آخرش به آخرش رسید این رابطه

پس نامزدش دختر خاله اش نگار بود، دستم را روی گلویم فشردم، بغض لعنتی سر باز نکن نمیخواهم از دیدن اشکهایم خوشحال بشه. کنار هم قدم برمیداشتن. نگار چتر به دست و رادمهر زیر باران خیس میشد درست مثل من! خشکم زده بود و پاهایم یاری رفتن نداشتن. سنگینی نگاهم را حس کرد. وقتی نگاهم کرد لبخند روی لبش خشک شد. توقع دیدنم را نداشت، قدمهایش تند شد و به جلوی در خانه رسید، در را باز کرد،

نگار فرستاد داخل خانه اما خودش نرفت، در را بست، برگشت نگاهم کرد چرا حس کردم با حسرت نگاهم میکنه؟ چرا حس کردم نگاهش پر از حرفه؟ چرا فکر میکنم، چرا فکر میکنم نگاهش هنوز هم مثل قدیم هاست؟ و چرا من با دیدن چشم هایش قلبم با شدت می کوبید؟ حس میکردم صدایش با صدای باران در آمیخته شده.

تو را خدا نذار یه امشبیم با گریه های من تمام شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار اشکه چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو



بهم نزدیک شد اما نگاهم نمی کرد شاید روی نگاه کردن به چشم هایم را نداشت. لبش را به دندان گرفت و سیب گلویش میلرزید. انگار بی صدا گریه میکرد! دستش را بلند کرد به چشمهایش کشید، نگاهم به حلقه دستش خشک شد، قلبم فرو ریخت پوزخند زدم و گفتم:

- حلقه قشنگیه

دستش را فوراً پایین آورد خواست حرف بزنه دستم را بالا بردم گفتم:

- هیچی نگو جز دروغ چیزی ازت نشنیدم.

چرا هنوز بی تاب نگاهش بودم؟ دوست داشتم باز هم قانعم کنه. به خودم پوزخند زدم گفتم:

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم باور کن.

صورتتم را در هم کشیدم دست چپم را جلوی صورتش گرفتم و آستین پالتویم را عقب زدم و دستبند را نشانش دادم گفتم:

بین. خوب ببین. هنوز دسته برای تو کجاست؟ مگه نگفته بودی هیچ وقت از خودت جداش نمیکنی؟ دروغ گفتمی درسته؟

برایش افسوس خوردم گفتم:

من احمقم. آدمی مثل تو را وارد زندگیم کردم و راحت بهش دل باختم.

پوزخند تحقیر آمیزی زدم گفتم:

- تویی که بی خبر و خیلی راحت من از زندگیت بیرون کردی، بدون اینکه لحظه ای به من فکر کنی کس دیگه ای جایگزینم کردی. کار خوبی کردی منم همینکار رو میکنم.

فریاد کشید: بسه دیگه هیچی نگو.

زیر لب گفت:

- هیچ چیز اونجور که تو فکر میکنی نیست.

دندان هایم پیانو وار به هم میخورد، سر و صورتتم خیس خیس بود و رادمهر، آه رادمهر موهایش روی پیشانی اش ریخته بود.

توی دلم غوغا بود دلم میخواست تا آخر دنیا همینجا بایستم نگاهش کنم دلم میخواست دست بکشم به موهایش و برایش

مرتبشان کنم. سرم را تکان دادم تا این افکار که من را از پا در میاورد ازم دور بشود.

گفتم:

- ای کاش اینقدر مرد بودی که خودت میومدی بهم میگفتی جا زدی توی چشمام نگاه می کردی می گفتمی پشیمون شدی

میگفتی نمیخواهی با یک دختری که اینهمه مشکل داره ازدواج کنی



صورت‌م را با دستهایم پنهان کردم و گفتم:

- نه اینکه با هزار امید جلوی دادگاه منتظرش بذاری، نابودم کردی رادمهر.

دستانش را روی سرش گذاشت ملتسانه گفت:

- اشک نریز جلوی من اشک نریز التماس می‌کنم. من چاره‌ای نداشتم. ای خدا

سرش را رو به آسمان گرفت گفت:

- کی اینهمه درد تموم میشه؟

بهم نگاه کرد گفت:

- میخوی بدونی؟ دستم را گرفت با خشونت دستش را پس زدم شاکی نگاهم کرد گفت:

- مگه نمیخواهی بدونی چرا رفتم؟ چرا تنهات گذاشتم؟ پس بیا سوار شو

کمی نگاهش کردم اول خواستم بگم نمیخوام چیزی بدونم، اما بعد پشیمان شدم. سوار شدیم ماشین را روشن کردم. بخاری را روشن کردم اما حرکت نکردم.

به شیشه‌ی بارون خورده خیره شد و گفت:

- روز قرارمون یک ربع به هشت رسیدم جلوی دادگاه اما بهزاد با نوچه اش امیر منتظرم ایستاده بود. میدونستم نقشه‌ی ای داره و میخواد مانع بشه اما من فکر میکردم هیچ جوری نمیتونه من را از ازدواج با تو منصرف کنه اما خوب کارشو بلد بود میدونست چه جور من را منصرف کنه توی این مدت که ما با هم بودیم اون برای خودش زمان میخیرید تا بهتر من را بشناسه و نقطه ضعفهایم را پیدا کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- رفتیم توی ماشینش که حرف بزنی اونجا فهمیدم که به بهانه‌ی سفر خارج شیراز بوده و آنجا با پدرم شریک میشه، نمیدانم چه جوری اما همه دار و ندار پدرم زیر دستش بود اول باورم نکردم و فکر کردم پرونده سازی کرده اما وقتی با پدرم تماس گرفتم و پرسیدم کسی به اسم بهزاد کیان پور میشناسه همه‌ی حرفهای بهزاد را تایید کرد. اگر من با تو ازدواج میکردم همه چیزمون با خاک یکسان میشد اون لحظه همه چیز برام تیره و تار شد همه‌ی امیدم نا امید شد اگر این اتفاق میوفتاد پدرم سخته میکرد. ابرومون میرفت. مادرم سرخورده میشد و من میموندم با عذاب وجدان چون بخاطر من همه‌ی این اتفاق‌ها افتاده بود.

نگاهم کرد من گیج بودم. گنگ بودم. ای کاش بخاطر ترس رهایم کرده بود. ای کاش بخاطر خودم رهایم کرده بود. توی نی نی چشمانم زل زد گفت:



- منو ببخش ستاره چاره ای دیگه ای نداشتم. من نمیتونستم خوشبخت کنم.

الان این را میگفت؟! الان خیلی دیر بود. پس اینهمه حرف که به هیچ عنوان و به هیچ قیمتی رهایم نمیکند دروغ بود؟ بهزاد راست میگفت که حاضر نیست برای بدست آوردنم تلاش کند، بابام حقیقت را گفت که امروز با منه اما فردا معلوم نیست کنار کی باشه و همیشه به عشق یک روزه مردها دل بست، بهزاد برنده ی این بازی بود اما چرا هیچ کس به فکر من نبود؟ من نابود شدم. فکر نکنم هیچ وقت بتونم بلند بشم هیچ وقت نمیتونم دوباره به کسی علاقه مند بشم باورم نمیشد اون همه تصور مثبتم سراب بوده. از ماشین پیاده شد با بسته شدن در ماشین قلبم هزار تیکه شد، آرزو هام شکست، فرдахایم شکست.

جدا شدش از من بعد از رفتنش کجا را بگردم

چه قدر بشینم؟ چه قدر نخوابم؟

تازه میفهم چه قدر خرابم

آتیشم زد و رفت

تو بهار یهو پاییز برگشت

دیگه اشکی هم برای ریختن نبود. فقط یک بغض بود و یک جای خالی توی قلبم.

رفتم خانه وسایلم را جمع کردم مش رحمت را صدا زدم تا وسایلم را ببرد داخل ماشین، یک نگاه کلی به اتاق خالی از وجودم انداختم جوری که انگار از اول هم نبودم. پروانه وارد اتاق شد باز چشمهایش بارونی بود
گفت:

- بعد از رفتن تو چه جوری اینجا دوام بیارم؟

لبخند زدم هرچند تلخ، گفتم:

- نگران نباش اگر جایی ساکن شدم بهت خبر میدم که بیایی پیشم.

سرد بوسیدمش و از اتاق بیرون آمدم، بابا پایین پله ها منتظرم ایستاده بود. گرفته پریشان بود! چر؟ مگر همانی نشد که میخواست، نبود رادمهر.

جلویم ایستاد و گفت:

- چرا وسایلت را جمع کردی؟ کجا میری؟

نگاهش کردم نگاهم سرد بود و زبانم تند. گفتم:

- دلیلی برای موندن ندارم



چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- یعنی چی؟ پس من اینجا چی هستم؟

- ب هتون گفتم بدون رادمهر میمیرم گفتم ازم جداش نکنید گفتم اگر این کار را کردی پشت پا میزنم به همه چیز و برای همیشه میرم.

به ثریا که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- میتونید از این به بعد خوش باشید بدون من

از کنارش گذشتم و از خانه بیرون رفتم، مانع نشد شاید دیگه خیالش راحت بود که بهزاد مواظب هست که کجا میرم و دیگر رادمهری برای ترس وجود نداشت. همشون خوب میدانستن چیکار کنن که من هم دیگر هیچ وقت به کنار رادمهر بودن فکر نکنم. میدانستن اگر رادمهر در آن وضعیت رهایم کند دیگر اسمش را هم نمیارم. رفتم آپارتمانم و صبح روز بعد پروانه برای درست کردن ناهار و رسیدگی بهم مثل یک مادر دلسوز آمد، فرانک هم یک ساعت بعد پیدایش شد مثل یک خواهر دلسوز. انگار هنوز چیز های ارزشمند در زندگیم داشتم.

فرانک گفت:

- بعد از ناهار برای ثبت نام باید بریم دانشگاه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه.

پروانه قرمه سبزی درست کرد اما من نخوردم با یادآوری لواسان و کل کلمون برای درست نکردن غذا بعد از ازدواج اشتهایم کور شد. چه قدر همه چیز خیلی زود به پایان رسید.

تو را از دست دادم

توی یه لحظه آدم دنیاش میبازه

رفتیم دانشگاه برای ثبت نام اول فوق. فرانک مدام حرف میزد از مراسم عقد گفت، از آینده، از درس و دانشگاه. خیلی زود ازش خداحافظی کردم و برگشتم خانه تنهایی بهتر بود، خدا را شکر فرانک اصرار نکرد که کنارم باشد و درکم کرد. شاید حال من مثل وقتی بود که مادرم فوت کرد و من خوب نشدم تا زمانی که رادمهر را پیدا کردم تا زمانی که بهش دل بستم و شد همه ی زندگیم، اما حالا چی؟ باز هم شکست خوردم. اما دیگر بخاطر خودم از روی زمین بلند میشوم نه کس دیگری. جلوی پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم سرم به پنجره تکیه دادم، باز هم بارون میبارید زیر لب زمزمه کردم:

- نم بارون صدای احساسه



نم بارون چشمتا میشناسه

بلند شدم و روی لباسم پالتو پوشیدم کلاه و شالگردن را پوشیدم، سویچ ماشین برداشتم زیر لب گفتم:

- تلخه سکوت این خانه

آخه غیر از خدا کی میدونه تودلم آتیشه

با تو بهتر میشه حال این دیوونه

رفتم بام و ساعتها آنجا نشستم. هرچند سرد بود اما مهم نبود. از درون میسوختم. باید یخ میزدم باید باز سرد میشدم. حتی سرد تر و بی تفاوت تر از سابق.

دانشگاهم شروع شد، رادمهر را میدیدم و گاهی اوقات کنار نگار، این دیدن ها خیلی تلخ بود اما مثل غریبه ها از کنار هم میگذشتیم، حرف بهزاد توی سرم پیچید کاری میکنم مثل غریبه ها از کنار هم بگذرید

زیر چشمانش گود افتاده بود و همیشه در حال کشیدن سیگار بود، ریش هایش نا مرتب بودن و موهایش بلند تر از همیشه

این روزا سخت تر از اونی که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی؟

تو میدونی من چیزی نگم بهتره

تو دنیا کی از ما عاشق تره

این همه آشفتگی برای چی بود؟ سر کلاس فقط توی هیروت سیر میکردم و خاطراتم را مرور میکردم انگار این خاطرات خوش تنها خوشی زندگی ام بود، اما هر روز بیشتر از قبل بی قرار میشدم، دیگر از گریه های شبانه ام جونی برایم نمانده بود بعضی اوقات از کلاس بیرون میرفتم روی نیمکتهای حیاط دانشگاه مینشستم و ساعتها به زمین خیره میشدم، دور از زمین و زمان و وقتی به خودم می آمدم که صورتم خیس بود. نباید ضعیف باشم و همه این سختی ها برای این به سرم آمد که به غیر از خدا به کسی دیگری امید داشتم.

به آسمان ابری نگاه کردم، آهی کشیدم و بلند شدم که فرانک سراسیمه سراغم آمد دستهایم را گرفت و گفت:

- اینجاست اون اینجاست

صورتم در هم کشیدم و گفتم:

- کی؟؟؟

نفس عمقی کشید و گفت:



- بهزاد

سرم را تکان دادم. منتظرش بودم، پس آمد. باز هم خوب بود تا الان بهم فرصت داد، این آمدن یعنی دیگر فرصتی نیست. کیفم را روی شانه ام انداختم و با دست سفت نگهش داشتم. رادمهر و سامان روبرویم ایستاده بودند شاید نگران بودند اما مهم نبود من تصمیم را گرفته بودم. بهش خیره شدم به صورت آشفته اش

دقیقه های آخره میرم واسه همیشه

منم همون که عشق تو تمومه زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو

تموم میشه

کی مثل تو میشه

قدم هایم را محکم برداشتم و رفتم سمت در دانشگاه. منتظرم ایستاده بود، با راننده و چند تا از بادیگارداش. شاید فکر میکرد که ممکنه باهش نرم که این همه لشکر آورده بود بی تفاوت از کنارش گذشتم در ماشین باز کردم و سوار شدم.

با رضایت نگاهم کرد و درگوش امیر چیزی گفت. امیر سوار ماشین جلویی شد و رفتن، بهزاد هم سوار شد و ماشین را روشن کرد.

رادمهر روبرویم ایستاده بود، نگاهم میکرد، نگاهش پر از حرف بود، حرفهایی که گوشه برای شنیدنش نیست حرفهایی که تا آخر در دلش میماند. چشمهایش بارونی بود!

بعد من هر جا میری یاد من نیوفت

هرچی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم

میایم، میخوام تورو، راحت برو عشق من

ماشین ازش دور شد ما تا لحظه ی آخر بهم خیره بودیم با صدای بهزاد سرم را چرخاندم گفت:

- خوبی؟

باید خوب باشم؟ نه خوب نبودم! سرم را به شیشه ماشین فشار دادم. چشمهایم را بستم و جوابی ندادم.

وقتی ماشین ایستاد چشمانم را باز کردم، بوق زد تا در بزرگ آهنی قهوه ای رنگ باز شد و ما وارد یک جاده ی سنگ فرش شده شدیم. سمت چپ و راستمان تا چشم کار میکرد درخت بود و درخت جلوی یک عمارت سفید رنگ نگه داشت. پیاده



شد منم پیاده شدم. چه فضای خوبی و دلنشینی داشت. با لذت و شوق به اطرافم نگاه کردم جلوی عمارت یک حوض گرد با آبشار وجود داشت و اطرافش چمن بود که چراغهای رنگی داشت. یک دفعه آبشار شروع به رقصیدن کرد از جلوی حوض که یک راه باریکه بود تا جلوی پایمان آب از فواره ها شروع به پاشیدن کرد. بهزاد دستم را گرفت و برد سمت میز. صندلی را عقب کشید و نشست، خودش هم روبرویم نشست جعبه ی سیگار اش را بیرون آورد یک نخ بیرون کشید و فندک طلایش را روشن کرد و به سیگار نزدیک کرد. یک کام عمیق و خاموش کردن فندک، دودش را بیرون داد و با غرور نگاه کردن. گفت:

- خب تعریف کن.

- چی بگم؟

- تصمیمتو گرفتی برای ازدواج با من یا هنوز...

دقیق نگاهش کردم چی باید بگم مگه راهی جز این دارم. تو دست بردار نیستی ازدواج باهات یک اجبار نالیدم:

- موافقم

چشمانش برق زد. پک عمیقی به سیگار زد و از بین دندان های مرتب سفیدش دود را بیرون داد، گفت:

- بهترین تصمیمو گرفتی. باید زودتر از این و قبل از اینکه این همه اذیت بشی اینکار را میکردی.

کلافه نگاهش کردم. اینکه بلاخره به خواسته اش میرسید من را به مرز جنون میرساند، چه جوری میتونم دوستش داشته باشم؟ یا چه طور میتونم همسرش باشم؟ نفسم را سنگین بیرون دادم. هرچی دلم خواست نه آن شد هرچی خدا خواست همان شد. به آسمان نگاه کردم و زمزمه کردم:

- راضیم به رضای تو. دستم گرم شد سرم را پایین آوردم. بهزاد دستش را روی دستم گذاشته بود. دستم را ناخودآگاه از زیر دستش بیرون کشیدم، چپ چپ نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- از این به بعد با ماشین من و راننده ای که برایت استخدام کردم میری دانشگاه و میای. بدون اجازه ی من جایی نمیری. الان با هم میریم توی عمارت تا وسایل خانه و دیزاینش با سلیقه خودت با دکوراتور ها انتخاب کنی و تا آماده شدن عمارت میری خانه ای که برات آماده کردم و تا موقع عقد دائم و عروسی صیغه ی محرمیت میخوانیم تا برای رفت آمد راحت تر باشیم.

دستهایم یخ کرد میدانستم صورتم سفید تر از همیشه است. حرفی برای گفتن نداشتم مغزم خالی بود انگار هیچ خواسته ای هم ندارم. یعنی موافقم هر روز با راننده برم و پیام و همیشه زیر نظر باشم؟ مگه چاره ی دیگه ای هم دارم اینها اجباره، یک دستور. مهم نیست هیچی برایم مهم نیست.

بهزاد که دید باز رفتم توی هیروت بلند گفت:



- تو حرفی نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم گفتم:

- نه

لبخندی گوشه ی لب نشاندم و گفتم:

- خوبه

آره خوب بود جوروی به زمین کوبیده بودم که دیگه نایی برای مقابله نداشتم.

وارد عمارت شدیم، یک سالن بزرگ خالی روبرویم بود. با دکوراتور ها آشنا شدم و برای دیزاین تک تک اتاق ها رفتیم. سطحی در وسط سالن با تک پله ای بالاتر از سطح سالن بود. به پیشنهاد دکوراتور ها قرار شد یک میز نهار خوری هشت نفره قرار بگیرد. یک میز با چوب های طلایی و پشت بلند با روکش مخمل زرشکی. سمت چپ سالن سه اتاق قرار داشت، یکی از اتاق ها به پیشنهاد بهزاد قرار شد بشه اتاق بازی، بلیارد و تخته و شطرنج. اتاق بعدی اتاق تلویزیون بود با مبلمان سفید و سبز و تلویزیون مشکی. جالب تر از همه این بود که قرار بود کف این اتاق آکواریوم باشد. بهزاد اصرار داشت همه چیز به سلیقه ی من باشد و برای انتخاب هر چیزی نظر من را میپرسیدن. برای انتخاب پرده و مبلمان سالن و کاغذ دیواری ها کلافه شدم. طرف راست سالن راه پله ای بود که به طبقه بالا منتهی میشد. طبقه بالا فقط یک راهروی طول و دراز بود با درهای بسته که بهزاد گفت: این اتاق ها اتاق کار و کتابخانه ی منه. بقیه هم اتاق مهمان که به تغییر دیزاین نیازی ندارند و فقط میمونه اتاق خواب.

نفس راحتی کشیدم و با راهنمایی بهزاد وارد اتاق خواب شدیم. یک اتاق ۹۰ متری با پنجره های سرتاسری بلند که نمایی به باغ داشت. تراسش دیوانه کننده بود. طرف چپ در ورودی یک راهرو قرار داشت که به یک اتاق ده متری و سرویس بهداشتی منتهی میشد، قرار شد در این اتاق ده متری کمد لباس ها قرار بگیرد. کف اتاق سرامیک مشکی و دیوار روبروی پنجره ها آینه کاری بودند. یک تخت سفید رنگ با تاج بلند انتخاب کردم و یک لاوست مشکی و طلایی و میز آرایش و برای گوشه اتاق یک میز کوچک گرد و دو تا صندلی به پیشنهاد بهزاد گذاشته میشد بعد از اینکه تمام شد بهزاد خواست برویم بیرون و شام بخوریم.

یک چیزی مثل جرقه به ذهنم رسید گفتم:

- تو این مدت تو کجا میمونی؟

جلوتر از من راه افتاد و گفتم:

- من جا زیاد دارم برای رفتن

نفس راحتی کشیدم همین که جایی که من هستم نباشد خوبه، شاید در این مدت بتوانم با این مسئله کنار بیام



رستورانی که رفتیم آشنا بود. رستورانی که بارها با رادمهر آمده بودم. گوشه گوشه ی این شهر پر از خاطره است. پاهایم سست شد دم در خشک شدم، بهزاد دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. از قصد من را آورده است به این رستوران میداند که من کجاها با رادمهر خاطره دارم میخواهد آزارم بدهد. بهزاد از من کینه دارد، از رادمهر انتقامش گرفت اما من باید سخت تر توان بدهم. همه ی کارکنان بهزاد را میشناختن و جلوی چشم و راست میشدن، فوراً در طبقه بالا میزی خالی کردن و نشستیم. میز پر شد از پیش غذا های خوشمزه. پوزخندی زدم زندگی شاهانه ای داشت. با رادمهر که آمدیم طبقه پایین و گوشه ای می نشستیم و در حین خوردن غذا با هم از هر دری حرف میزدیم اینقدر که متوجه ی گذشت زمان نمی شدیم. کمی سالاد خوردم تا غذایی را که به سلیقه بهزاد سفارش داده شد برایمان آوردند. باز هم چشمم به گوشه ی سالن طبقه ی پایین افتاد ناخودآگاه لبخند روی لبانم نشست. آهی کشیدم، بهزاد سرش را از بشقاب اش بلند کرد یک چشمش را ریز کرد و سرش را تکان داد. گفت:

- چیه؟

سرم را زیر انداختم و با غذایم بازی کردم، گفتم:

- هیچی یاد روزهای خوش گذشته افتادم

لبم را گزیدم نباید این را میگفتم اما گفتم. بهزاد تیز نگاهم کرد قاشق و چنگالش را روی میز پرت کرد که از صدایش آنهایی که در نزدیکی میزمان نشسته بودن چپ چپ نگاهمان کردن. به بهزاد نگاه کردم صورتش وحشتناک شده بود و با جذب، قلبم مثل گنجشگ میزد. نفس عمیقی کشیدم، از توی کیف پول اش چند تراول بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. بلند شد و دستم را با خشونت گرفت و بلند کرد. از کشیده شدنش دردم آمد و جیغ خفیفی کشیدم. لب باز کردم تا چیزی بگویم که بلند گفت:

- هیس. هیچی نگو.

در ماشینش را باز کرد و به داخل هلم داد و پشت سرم در را به هم کوبید، چه حسی داشتیم؟ هنوزم سرد و بی روح بودم! اما میترسیدم دیگر اسیر دستهایش بودم و هیچ وقت کسی نیست برای دفاعم. پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جاکنده شد. با سرعت وحشتناکی رانندگی میکرد. به صندلی چسبیدم، دست بردم و کمر بندم را کشیدم و بستم. از بین ماشین ها لایمی کشیدم. با خودم گفتم:

- شاید اینجوری آرامتر بشود اما زهی خیال باطل شروع کرد به داد و هوار و بد و بیراه گفتن، داشت خونم به جوش میرسید، وقتی اسم مادرم را آورد تیز نگاهش کردم بلند فریاد کشیدم اسم مامان من به زبون نیار

سرم به پشتی صندلی چسبید و بهت زده به جلو خیره شدم. سرم تیر کشید. دهانم بی حس بود و سردی خون را از گوشه لبم حس کردم. ضربه ای که به دهانم زده بود اینقدر محکم بود که دهانم پر خون شد! دعا دعا میکردم دندانم نشکسته باشد. اشک توی چشمانم حلقه زد. بهزاد فریاد کشید:



- لال شو فقط لال شو.

اشکهایم سرازیر شد. آره زندگی کردن با تو یعنی لال شدن، کر شدن، کور شدن. یعنی فکر نکنم چون تو باید به جای من فکر کنی. یعنی چیزی دوست نداشته باشم چون تو باید به جای من دوست داشته باشی. یعنی اسارت. باشه لال میشم، کور میشم، کر میشم، چاره ی دیگه ای ندارم میشم یک مرده متحرک بدون قلب بدون احساس تو فقط نمیتوانی مجبورم کنی که دوست داشته باشم قلبم متعلق به تو نیست.

جلوی یک مجتمع پنجاه طبقه ای ایستاد. پیاده شد سوییچ را داد دست نگهبان تا ماشین راش به پارکینگ ببرد، از پله های جلوی مجتمع بالا رفتیم در شیشه ای را باز کرد و وارد شدیم، از لابی گذشتیم و سوار آسانسور شدیم. دکمه ی طبقه سی و هشت زد. وارد ساختمان که شدید مستقیم رفتم توی دستشویی و دهان پر از خونم را شستم جلوی آینه دندانهایم را چک کردم خدا را شکر سالم بودن. بیرون که آمدم دیدم راحت روی کاناپه لم داده و کانال های تلویزیون را بالا و پایین میکند، گره کرواتش را شل کرد و دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد، رفتم داخل آشپزخانه از یخچال بطری آب را برداشتم، بطری را به لبانم چسباندم و قلوب قلوب آب خوردم، نفس عمیقی کشیدم و بطری را روی این گذاشتم و دهانم را با پشت دست پاک کردم، پوزخند زد و گفت:

- بطری بزار توی یخچال

خودم را زدم به نشنیدن و از آشپزخانه بیرون آمدم. دیدم در کیفم باز است و محتویاتش روی مبل پخش شده، اخم غلیظی کردم و با حرص گفتم:

- تو رفتی سر کیفم، بدونی اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد گفت:

- اوهوم.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- نکنه باید اجازه میگیرتم

با تمسخر گفتم:

- نه شما مختاری هرکاری بکنی

لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- خوبه داری عاقل میشی. همیشه میگن کتک زن خوبه.

از حرفش چندشم شد، پوفی کشیدم و وسایلم را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

- اتاقم کجاست؟



- اتاق سمت چپ.

وارد اتاق که شدم دیدم همه وسایلم از آپارتمانم آوردن و در این اتاق چیدند. باید تعجب میکردم اما نکردم هیچ چیز از بهزاد بعید نبود، خودم را روی تخت رها کردم این اتاق برایم غریبه بود. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را بینش پنهان کردم. دیگه از خودم اختیاری نداشتم حتی برای جمع کردن وسایلم نظرم را نخواست شاید من دوست نداشتم کسی به غیر خودم دست به وسایلم بزند. نگاهم به دستبندم افتاد نمیدانم کی جرات پیدا میکنم و از دستم بیرون می آورم. جالب بود که تو دهنی که بهم زد زیاد ذهنم را مشغول نکرده بود انگار مهم نبود. انگار بی تفاوت بودم نسبت به همه چیز.

- اتاق سمت چپ.

وارد اتاق که شدم دیدم همه وسایلم از آپارتمانم آوردن و در این اتاق چیدند. باید تعجب میکردم اما نکردم هیچ چیز از بهزاد بعید نبود، خودم را روی تخت رها کردم این اتاق برایم غریبه بود. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را بینش پنهان کردم. دیگه از خودم اختیاری نداشتم حتی برای جمع کردن وسایلم نظرم را نخواست شاید من دوست نداشتم کسی به غیر خودم دست به وسایلم بزند. نگاهم به دستبندم افتاد نمیدانم کی جرات پیدا میکنم و از دستم بیرون می آورم. جالب بود که تو دهنی که بهم زد زیاد ذهنم را مشغول نکرده بود انگار مهم نبود. انگار بی تفاوت بودم نسبت به همه چیز.

صبح به بهزاد گفتم همه ی برنامه هایش را بگذارد برای بعد از مراسم عقد فرانک و صیغه روز بعد از عقد فرانک خوانده بشود. قبول کرد و قرار شد من تنهایی به مراسم بروم و آخر شب بیاد دنبالم و فردایش عقد کنیم.

انگار میخواست آخرین روزهای آزادی ام را بگذرانم. روز عقد فرانک، روز عقد تنها دوستم، تنها خواهرم و تنها کسی که دوستش دارشتم رسید، اما خوشحال نبودم، ناراحت هم نبودم، روزها با خودم کلنجار رفتم تا قبول کنم اگر رادمهر را دیدم بی تفاوت باشم. سرد سرد. وقتی او را کنار نگار دیدم قلبم نگیرد و اشک نریزم. فرانک و سامان دنبالم آمدن که با فرانک بروم آرایشگاه. در آرایشگاه نشسته بودم و فرانک داشت مانیکور میکرد و من تماشا که گوشه ام زنگ خورد، بهزاد بود جواب دادم

- بله؟

- کجایی؟

- نفس پر حرصی کشیدم، نه سلامی نه علیکی.

خشک گفتم:

- آرایشگاه

- آماده باش الان میام دنبالت بریم برای خرید حلقه.

-چی؟ ولی...

وسط حرفم آمد و گفت:



- ولی نداره آماده باش الان میرسم حوصله ی بحث هم ندارم.

شاکی گفتم:

- اما فردا هم میتونیم بریم. من الان کار دارم هیچ جایی هم نمیام.

به مسخره خندید گفت:

- نکنه دوست داری به زور پیام ببرم.

- اما تو میدونی امروز مراسم فرانک و من کلی کار دارم، فردا هم میشه حلقه خرید.

- مراسم شبه تا اون موقع برمیگردی.

چنگی به موهایم زد و گفتم:

- اذیت نکن بهزاد امروز من باید کنار فرانک باشم لطفا درک کن.

با صدای بلند گفت:

- چیه هی فرانک فرانک میکنی تو دیگه شوهر داری باید به فکر من باشی نه دوست بازی.

دیگر نمیدانستم چی بگویم آهی کشیدم و فقط گفتم:

- من نمیام اگر اینقدر واجبه بیا به زور ببرم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد زیر لب بی شعوری نثارش کردم، برگشتم کنار فرانک

پرسید:

- کی بود؟

- مهم نیست.

اینقدر سرگرم کارهایم بود که خدا را شکر بیشتر از این کنجاوی نکرد، نمیخواستم روزش را با فهمیدن اینکه من با بهزاد ازدواج میکنم خراب کنم. بهزاد نیامد و این خوب بود اما میدانستم یک جایی تلافی میکند اما مهم نبود. ساعت چهار آماده بودیم هرچه قدر از زیبایی فرانک بگویم کم گفتم مثل پرنسس ها شده بود. من یک لباس مشکی به تن کرده بودم که تا وسط ران هایم چسبان بود و بعد از آن کمی گشاد میشد و دنباله نیم متری داشت، جنس پارچه تافته بود و توی تنم نشسته بود. موهایم را کنار گوش چپم ساده شینیون کرده بودم. آرایش چشمانم زیبا بود و رژ کرم رنگی بر لب زده بودم. پالتوی کتی ام را روی لباسم پوشیدم و یک شال حریر روی سرم انداختم. به فرانک کمک کردم تا کت اش را روی لباسش بپوشد شاگرد آرایشگر آمد و گفت:



- داماد اومد.

چشمان فرانک برق زد، با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

- خوبم؟

پلک زدم و گفتم:

- عالی

دستش را گرفتم و با هم از آرایشگاه بیرون رفتیم. دستش را رها کردم و رفتم یک گوشه ایستادم تا فیلم بردار راحت ازشون فیلم بگیرد. سنگینی نگاهی را حس کردم سر چرخاندم، نفس در سینه ام حبس شد. رادمهر بود که به ماشین اش تکیه داده بود، اما فرانک گفته بود قراره است برود دنبال نگار و رامش. نگاهم را به روبرو دوختم سعی کردم آرام باشم. ولی شب سختی و درازی در پیش داشتم. کار فیلم بردار تمام شد سامان دست فرانک را گرفت و به طرفم آمدن. صاف ایستادم و لبخندی روی لبانم نشاندم سامان گفت:

- اوف چه خوشگل شدی خانم.

لبخند دندان نمایی روی لبانم نشست رو به فرانک گفت:

- مگه نه عشقم؟

فرانک صورت غمگینی به خود گرفت و به شوخی گفت:

- آره میتروسم همه امشب به جای من به ستاره نگاه کنن.

سرم را تکان دادم بازویش را نوازش کردم و گفتم:

- امشب فقط شب توئه. نگران نباش!

رادمهر با چند قدم کوتاه کنار سامان قرار گرفت و با فرانک احوالپرسی کرد و بهش تبریک گفت، نگاه کوتاهی بهم کرد نگاهم را به زمین دوختم میخواست سلام و احوالپرسی کند، اما با این کارم پشیمان شد و سکوت کرد، فرانک وقتی داشت سوار ماشین عروس میشد گفت:

- با فرزاد تماس گرفتم، داره میاد دنبالت

رادمهر که برای گروه فیلم برداری آمده بود و داشت میرفت سوار ماشینش بشود سرچایش خشک شد و بهت زده سر چرخاند، اول به فرانک نگاه کرد، فرانک بهش پوزخند زد و با کمک سامان سوار ماشین شد، به من نگاه کرد برایش افسوس خوردم فقط برای اینکه دیگر نباید حساسیت داشته باشه. فردا صبح من صیغه ی مرد دیگه ای میشدم.



صورتش ارغوانی شد، سنگین نفس اش را دم و باز دم میکرد، وقتی سامان راه افتاد، رادمهر بهم نزدیک شد و گفت: برو آرایشگاه من اینا را میپوشونم خودم میام دنبالت

لبم را به دندان گرفتم و تیز نگاهش کردم. همینم کم بود باز با رادمهر تنها باشم و بهزاد که میدانستم کسی را گذاشته تا مرا زیر نظر داشته باشد ببیند، حتی اگر بهزادی وجود نداشت هیچ وقت هم کلامش هم نمیشدم چه برسد تنهایی باهاش جایی بروم.

گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرد تر از نگاهم گفتم:

- درد داره؟

- چی؟

- نگاهم؟

نگاهش را دزدید و با صدای گرفته زمزمه کرد:

- خیلی

با تحکم گفتم:

- پس برو و از من دور باش .

ماشین فرزاد رسید بهش پشت کردم و با قدمهای بلند و سنگین رفتم سوار شدم.

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره

گمونم قراره یکی دیگه دستهامو تنها بزاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش میمردی دیگه دوستت نداره

فرزاد دستمالی طرفم گرفت و گفت:



- اشک نریز

با غم نگاهم کرد و گفت:

- لطفا

اشکهایم را آرام پاک کردم گفت:

- رادمهر خیلی پشیمونه. بر نمیگردی؟

- هیچ وقت.

مردد نگاهم کرد من من کنان گفت:

- من هنوز هم دوستت دارم میتونم امید وار باشم به من فکر میکنی.

تلخ خندیدم. خیلی مسخره بود دوست داشتن و علاقه مند بودن. اونی که اینقدر ادعای عاشقی داشت رفت خیلی راحت.

گفتم:

- من فردا دارم ازدواج میکنم

محکم زد روی ترمز و ماشین با صدای ناهنجاری ایستاد، با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- بگو با کی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

نه!

سرم را تکان دادم و گفتم

- چرا فردا صبح با بهزاد.

با کف دست به فرمان کوبید و گفت:

- نمیتونم باور کنم.

- باورش سخت نیست، ولی حواست باشه هنوز به کسی نگفتم تو هم چیزی به فرانک و سامان نگو فردا صبح بهشون خبر

میدم.



دستی به موهای موجدارش کشید و گفت:

- ولی چرا؟؟؟

- انتخاب دیگه ای جز بهزاد ندارم.

- ستاره ما میتونیم...

نالیدم:

- فرزاد نگو لطفا، تو مثل برادرم میمونی مثل یک دوست خوب.

با غم نگاهم کرد. رویش را ازم برگرداند و نفسش را بیرون داد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سیگاری آتش زد و کشید فکر نمیکردم فرزاد هم سیگار میکشد.

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

- امشب میخوام شاد باشم پس تو هم نگران و ناراحت نباش. امشب آخرین شب آزادیه من. فردا معلوم نیست چی پیش میاد اما میدونم خوب و راحت نیست. میخوام امشب فقط حرفهای خوب بشنوم.

سرش را کمی به پایین متمایل کرد و گفت:

- چشم، هر جور تو بخوای.

بعد از اینکه رسیدیم تالار هنوز مهمان ها نیامده بودن. کت و شالم را در آوردم و روی صندلی کنار کیفم گذاشتم و به دور از چشم بقیه رفتم آخر باغ گوشه ی دنجی پیدا کردم و نشستم، باید با خودم کنار می آمدم که وقتی رادمهر را در کنار نگار میدیدم، وقتی میدیدم که دست کس دیگری توی دستهایش و با کس دیگه ای هم صحبت است نمیرم و من باید از درون بسوزم اما لبخند بزخم و تظاهر کنم ارومم و برایم اهمیتی ندارد .

چه مدت آنجا بودم را نمیدانم، که صدای فرزاد را از پشت شنیدم، سر چرخاندم و سوالی نگاهش کردم،

گفت:

- چرا تنهایی؟

یک قدم نزدیک تر شد و گفت:

- همه جا را دنبال گشتم فرانک و سامان آمدن، میخوان صیغه عقد را جاری کنن ولی فرانک گفته باید تو هم باشی بریم؟

سر تکان دادم. بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

- بریم.



دم در ایستادم و به جمعی که کنار جایگاه عروس و داماد ایستاده بودند نگاه کردم، همه بودن حتی پدر و مادر رادمهر و رامش. رو کردم به فرزند که گفت:

- چرا ایستادی؟

سوالی پرسیدم:

- خوبم؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

- مثل همیشه عالی

آب دهانم را فرو دادم، سرم را بالا نگه داشتم و قدم هایم را استوار و محکم برداشتم، نگاهم پر از غرور بود. نگار کنار رادمهر ایستاده بود و دستش را دور دست رادمهر حلقه کرده بود نفسم حبس شد چرا نمیتوانم نفس بکشم؟! نگاهم به دستبند دستم افتاد.

این قلب بی قرارو از تو دارم

این حس انتظارو از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دارو از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه

دلی که بی تو باشه دل نمیشه

فرزاد نگاهم کرد هردو ایستادیم. دستم را روی گلویم گذاشتم و چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم. سرم را کج کردم و فرزاد را نگاه کردم لبخند آرامش بخشی زد دستم را گرفت و خودش را تکیه گاهم کرد. اول از همه با پدر و مادر فرانک احوالپرسی کردم بعد با پدر و مادر سامان که خیلی گرم جوابم را دادن و وقتی رسیدم به مادر رادمهر و رامش نگران بودم ولی گرم و صمیمی باهام احوالپرسی کردن اما نگاه مادر رادمهر غمیگن بود. دنباله ی لباسم را کمی جمع کردم و کنار فرانک ایستادم دلخور گفتم:

- باز که گریه کردی. امشب از جلوی چشمم تکون نخور.

آرام پلک زدم. در حین جاری شدن صیغه ی عقد دست یخ زده ی فرانک در دستم بود. وقتی بله را گفت و صیغه جاری شد مهمانها برای تبریک گفتن و دادن کادو جلو آمدن، سنگینی نگاهی را حس کردم سر چرخاندم رادمهر بود، نگاهم چرخید روی دست قفل شده نگار دور دستش، فکر کنم نگاهم با حسرت بود، به چشمانش نگاه کردم و لبخند تلخی روی لبانم



نشست، نگار داشت با خنده چیزی را برایش تعریف میکرد که با دیدن نگاه خیره رادمهر، رد نگاهش را گرفت و به من رسید نگاهم را از نگاه بی قرار رادمهر گرفتم و به نگار چشم دوختم، نگاهش چرا شرمگین بود؟ نفسم را سنگین بیرون دادم و رفتم هدیه های فرانک و سامان را دادم. گوشه ای نشسته بودم ولی مدام با نگاهم رادمهر را دنبال میکردم نگار یک دقیقه هم از کنارش جم نمیخورد شاید میترسید همان ترسی که بهزاد هم داشت. دهانم شیرین بود به سینی خالی شیرین سر میزم نگاه کردم، حالم داشت از خوردن این همه شیرینی به هم میخورد این شیرینی خوردن ها دیگر داشت اذیتم میکرد باید به فکر درمان باشم. فرانک با چشم و ابرو برایم خط و نشان کشید از روی صندلی ام بلند شدم و رفتم کنارش، همان لحظه رادمهر و پدر و مادرش و نگار و رامش آمدن که با عروس و داماد عکس بندازند و بعد از عکس گرفتن همانجا ایستادن و همه با هم گرم حرف زدن و خندیدن شدند، رامش رو کرد به من و گفت:

- ستاره جان خوبی؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- ممنون لطف داری .

به همین جواب کوتاه اکتفا کردم. رو کرد به پدرش و من را بهش معرفی کرد و گفت:

- سری قبل که آمده بودیم تهران خیلی بهشون زحمت دادیم

پدر رادمهر تشکر کرد و با لحن صمیمی پرسید:

- همکلاسی رادمهر هستید؟

دستم را بغل گرفتم گفتم:

- خیر همکارشون هستیم.

پدرش سری از روی رضایت تکان داد، به رادمهر نگاه کردم لبخند کجی روی لب داشت و خیره خیره نگاهم میکرد چرا چشم ازم برنمیداشت؟ این نگاه های گرم معذبم میکرد برایم سخت بود که نسبت بهش اینقدر سرد و بی تفاوت باشم، باید تیر آخر را میزدم یک لبخند ژکوند روی لب نشاندم و گفتم:

- آقای صادقی وقت نشد زودتر بهتون تبریک بگم، امید وارم کنار هم سالیان سال خوشبخت باشید .

به نگار نگاه کردم و گفتم:

- به شما هم تبریک میگم

رادمهر صورتش را در هم کشید و هر لحظه که صورتش ارغوانی تر میشد من لبخند عمیق تر میشد، به خودم آفرین گفتم برای این همه تظاهر و نقش بازی کردن، هیچ وقت به خواب هم نمیدیدم یک روزی به رادمهر تبریک بگویم چون با کس دیگری نامزد کرده است. با چشمانش برایم خط و نشان کشید و با حرص نگار را کنار زد، صندلی سر راهش را با پا هل داد



که با صدای ناهنجاری به زمین افتاد. پوزخندی زدم و وقتی سرم را چرخاندم همه ی نگاه ها به من بود، نگار پر از نفرت و حرص و خانواده اش با غم و ناراحتی. مادر رادمهر کنار آمد و زیر گوشم گفت:

- نمیدونم چرا اینجوری شد اما دلم خونه تو برای رادمهرم بهترین انتخاب بودی چون واقعا دوستت داشت نمیدونم چرا لج کرده و میخواد با نگار ازدواج کنه اما میدونم که بهش علاقه ای نداره ازت میخوام کمکش کنی، کنارش باش و باهاش حرف بزن تا سر عقل بیاد.

من باید به این مادر نگران چی میگفتم؟! با غم و بدبختی نگاهش کردم. لب باز کردم تا چیزی بگویم اما مهر سکوت به لبانم خورده بود. باید میگفتم پسر تون بهم قول ازدواج داد و صبح جلوی دادگاه منتظرم گذاشت؟ باید بگم بخاطر شماها از من گذشت؟ باید بگم بخاطر پول از من گذشت و باعث شد من تا آخر عمر یک جای خالی توی قلبم داشته باشم؟ و من باید از اینکه رادمهر ناراحته، غمگین باشم یا نه؟ من باید چی میگفتم؟ گفتم:

- ببخشید اما از من کاری ساخته نیست خیلی سعی کردیم برای با هم بودن اما نمیشه.

از کنارش گذشتم و رفتم کنار فرانک نشستم. سینی شیرینی را از زیر دستم کشید و گفت:

- سینی سر میزت کم بود که افتادی به جون اینا

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- تو دیدی؟

- بله دیدم.

- کاش کسی متوجه نشده باشه آبروم رفت.

با شیطنت گفت: نگران نباش آبروت نمیره، دیگه همه میدونن شیرینی خوردنت بخاطر پر خوری نیست یک جور مریضیه

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- مریض خودتی

خندید و رویش را برگرداند و غر غر کنان گفت:

- سامان کجا رفت؟

فرزاد کنارمان ایستاد و گفت:

- رفت دنبال رادمهر

فرانک ایستاد و گفت:



- برو صدایش کن من میخوام برقصم.

خندیدم، فرزاد گفت:

- من نمیرم تو هم اگر میخوای برقصی با من برقص.

فرانک لبخند زد و با خوشحالی دستش را گرفت و گفت:

- با کمال میل آقا خوشتیپه

اگر من هم یک برادر داشتم. نفسی کشیدم تا بیشتر حسرت نخورم. همان لحظه سامان آمد دست فرانک را از دستان فرزاد دزدید و برد وسط سن، رادمهر به محض رسیدن دست نگار را که نشسته بود گرفت و بلند کرد و به سن کشاند، بغضم را فرو خوردم و نفسم را آه مانند بیرون فرستادم، فرزاد دستش را جلویم گرفت و گفت:

- قرار شد امشب خوش بگذرونی نه اینکه مدام یک گوشه کز کنی و با حسرت بهش نگاه کنی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نه حوصله ندارم تو برو یک همپای دیگه برای رقص پیدا کن.

دستم را گرفت و گفت:

- اینقدر ناز نکن دیگه. من میخوام با تو برقصم.

ناچار باهانش همراه شدم. فرزاد در گوشم گفت:

- تظاهر میکنه که بی تفاوته اما داغونه.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- از کجا میدونی؟

به چشمانم خیره شد لبخند دلشینی زد و گفت:

- میشناسمش

با اخم گفتم:

- تو که زیاد باهانش صمیمی نبودی.

- آره ولی مردها رقیبشون زیاد زیر نظر میگیرن

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:



- آها

با شیطنت گفتم:

- من خسته شدم میرم بشینم تو هم برو با رامش برقص که منتظرته.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- تو از کجا میدونی چیزی بهت گفته.

خندیدم و گفتم:

- نه آقا خوشتیپه، ما زنها هم از نگاه همدیگه میفهمیم تو دلشون چی میگذره.

گوشه لب اش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد.

کنار فرانک و سامان بودم که نگار و رادمهر آمدند و گفتند که میخواهند عکس چهار تایی بنوازند، ازشون فاصله گرفتم و کنار فرزاد ایستادم، فرزاد باهام صحبت میکرد اما من نمیشنیدم چه میگوید ذهنم درگیر بود، درگیر خیلی چیزها. وقتی عکس انداختنشون تمام شد فرانک صدایمان زد و رفتیم کنارشان. رادمهر از نگار فاصله گرفت و کنارم ایستاد آهسته گفت:

- خیلی به هم میایید

نگاه تندی بهش انداختم، پوزخند زد و ادامه داد:

- اگر میدونستم اینقدر به هم علاقه دارید زود تر از این از زندگیت بیرون میرفتم

با غم نگاهش کردم نگاهم پر از حرف بود، زمزمه کردم:

- خیلی پستی

با صدای بلند خندیدم و اطرافیان متعجب و سوالی نگاهمان کردن

فرزاد شاکی گفت:

- چیه؟ بگو ما هم بخندیم

رادمهر چپ چپ فرزاد را نگاه کرد و گفت:

- از ستاره بپرس بهت میگه

ستاره؟ دیگه صمیمی نیستیم نباید صمیمی صدایم کند....

خونسرد گفتم:



- نمیدونستم اینقدر از شیندن کلمه پست خوشحال میشی

سامان برای خاتمه دادن به این بحث سبک و آزار دهنده گفت:

- فرزاد برای آوردن کیک دیر نشده؟ بریم بگیریم زودتر کیک بیارن

فرزاد بی حوصله گفت:

- نه هنوز دیر نشده

فرزاد نفسش را سنگین بیرون داد و رفت و فرانک دنبالش راه افتاد. سر جای فرانک نشستیم. بعد از شام گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم که دیدم بهزاد چندین بار تماس گرفته. فوراً باهاش تماس گرفتم که گفت آماده باشم خیلی زود میاد دنبالم. از همه خداحافظی کردم که فرانک با تعجب گفت:

- کجا داری میری اینقدر زود؟ الکی میخوای بری خونه تنها چیکار کنی؟

سر درد و خستگی را بهانه کردم و به سمت در خروجی راه افتادم. لحظه آخر ایستادم و به رادمهر نگاه کردم

تنها تویی تو

که میتپی به نبض این رهایی

تو فارغ از وفور سایه هایی

باز ای که جز تو جهان من حقیقتی ندارد

تو میروی که ابر غم بیارد

به سمت ماندنت راهیی نمیشوی چرا؟

گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شب ها

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر میکشم تویی

بیا که بی تو من، همه دو صد خزانم

سرم را چرخاندم و از سالن خارج شدم توی باغ منتظر آمدن بهزاد بودم که ضربه ای به سر شانه ام خورد سریع به پشت سرم نگاه کردم، رادمهر بود آرام گفت:

- ترسیدی



رویم را برگردانم و گفتم:

- نه

روبرویم ایستاد و گفت:

- چرا اینجا ایستادی؟ آقا فرزند قالت گذاشت؟ میگفتی برسونت.

برایش افسوس خوردم و گفتم:

- خیلی ابله‌ی. فرزند مثل برادر منه

دستانش را به داخل جیب شلوارش فرو برد، کج نگاهم کرد و گفت:

- آهان برادر!

صورتش را در هم کشید گفت:

- منتظر تا کسی هستی؟

دوست داشتم تلافی همه این تنهایی را سرش در بیاورم چشمانم را کوبوندم به چشمانش و گفتم:

- نه منتظر نامزدم هستم. خونسرد ادامه دادم:

- فردا شوهرم میشه

بهت زده نگاهم کرد انگار رنگش پرید و دهانش باز ماند، با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- نامزد؟ کی؟

- صبر داشته باش الان میاد میینیش

کلمه ها را پشت سر هم ادا کرد.

- داری شوخی میکنی؟ میخوای حرصمو در بیاری.

انگشتش را مقابل صورتم گرفت و گفت:

- داری تلافی میکنی.

نگاه بی فروغم را به صورت ماتم زده اش دوختم و گفتم:

- آرزوم اینکه یک شوخی بود

مثل دیوانه ها بازویم را چنگ زد و به جلو عقب تکانم داد و گفت:



- بگو دروغه. بگو داری دروغ میگی

فریاد کشیدم:

- نه دروغ نیست. راست راسته؛ فردا با بهزاد ازدواج میکنم.

صدایم را پایین آوردم با افسوس گفتم:

- بهزاد به هدفش رسید چون من به تو اعتماد کردم، شاید اگر از اول انرژیمو صرف عشق تو نمیکردم الان میتونستم مقابلهش بایستم.

فریاد کشیدم:

- زندگیمو سوزوندی. آینده ام را تباه کردی. تو که عاشق نبودى غلط کردى دروغ گفتى. غلط کردى من را به خودت علاقه مند کردى. تو حق نداشتى رهام کنى حق نداشتى بعد از اینکه عاشق شدم بهم پشت کنى. الان ديگه ساکت شو. حرف نزن. کنارم نباش.

عده ای از مهمانها از صدای داد و فریادمان بیرون آمدند. پاهایم توان ایستادن نداشت اینهمه استرس داشت از پا درم می آورد روی سنگهای سرد نشستیم. سامان و فرزند مهمانها را فرستادند داخل سالن. سامان جلو آمد و گفت:

- چی شده؟ چرا دعوا میکنید؟

رادمهر کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- از ستاره بپرس.

رو به فرانک گفت:

- میدونی دوستت داره فردا ازدواج میکنه؟

مشکوک بهشان نگاه کرد و ادامه داد:

- شماها میدونستید اما به من نگفتید؟

سامان با ترید نگاهم کرد و گفت:

- با کی؟

سرم را زیر انداختم تحمل دیدن چشمهای اشک آلود فرانک را نداشتم.

رادمهر فریاد کشید:

- با بهزاد، با اون عوضی.



فرانک دستش را روی دهانش گذاشت و غمگین نگاهم کرد. با دستش به رادمهر اشاره کرد و گفت: ستاره. ستاره رادمهر راست میگه؟

با سر حرفهای رادمهر را تایید کردم.

با دوزانو روی زمین افتاد به سختی روی پاهایم ایستادم و به طرفش رفتم، سامان کنارش نشست و گفت:

- خوبی عزیزم؟

به سامان نگاه کرد و با بغض گفت:

- سامان ستاره چی میگه؟

اشکهایش گونه هایش را خیس کردن. نالیدم:

- میخواستم بعد از مراسم عقد بهت بگم. میخواستم مراسم ات را خراب کنم.

رادمهر بالای سرم ایستاد و گفت:

- تو غلط میکنی میخوای ازدواج کنی، من نمیذارم.

چشمانم را کوبوندم توی چشمهایش و گفتم:

- به توجه؟ هان به تو چه ربطی داره؟ اون روز که پیشنهاد بهزادو قبول کردی به این فکر نکردی؟ من با تو کاری ندارم تو زندگی و زن خودتو داری پس از من دور باش و دخالت نکن.

سامان رادمهر را کنار کشید و آهسته چیزی بهش گفت .

فرزاد که جلوی در کشیک آمدن بهزاد را میداد گفت:

- ستاره؟ بهزاد اومد.

فرانک دستم را گرفت و گفت:

- نرو ستاره خواهش میکنم بیا با ما زندگی کن ما ازت حمایت میکنی .

به فرزاد نگاه کرد و گفت:

- مگه نه فرزاد

فرزاد عصبی گفت:

- من عصر باهات حرف زدم، ستاره تصمیم اش را گرفته راحتش بذارید.



رادمهر سامان را کنار زد، روبرویم ایستاد و گفت:

- ستاره نکن. من غلط کردم اما اینکارو با خودت و آینده ات نکن.

سرم را تکان دادم و بهشون پشت کردم و راه افتادم. ای کاش همه چیز آن طور که میگفتند راحت بود. ای کاش من به جز بهزاد چاره ی دیگری هم داشتم، یا حق انتخاب دیگری. من انگیزه ای برای جنگیدن نداشتم، نه عشقی دارم که برایش مقابل بهزاد بایستم نه خانواده ای که ازم حمایت کنند. دم در باغ لحظه ای ایستادم و نگاهی به رادمهر انداختم که با حسرت و غم و پیشیمانی نگاهم میکرد.

من و تو یک عمره دو تا خط صافیم

شده عادت ما که رویا ببافیم

در ماشین را باز کردم. زیر لب سلام کردم و نشستم و سرد جوابم را شنیدم، اخم غلیظی روی صورت داشت و عصبی به نظر میرسید، چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، ادکلن خوشبویش مشامم را نوازش کرد انگار با همیشه بویش متفاوت بود. وقتی رسیدیم خانه بی حرف رفتم توی اتاقم و در را پشت سرم بستم و قفل کردم، اصلا تحمل دیدنش را نداشتم. با آن چهره عبوس حدس میزدم دنبال دعواست. ضربه ای به در اتاقم خورد دستگیره در را چرخاند و وقتی دید در قفل است شاکی گفت:

- چرا درو قفل کردی؟

کمی فکر کردم و جواب دادم

- میخوام برم حمام

- بعد از حمام بیا بیرون کارت دارم

- نه تو برو من کارم طول میکشه فردا حرف میزنیم

- من از امشب همین جا میمونم یادت رفته؟

آهی کشیدم و جوابش را ندادم. لباسهایم را در آوردم و رفتم داخل حمام. دوش باز کردم و زیرش نشستم. قطره های آب گرم روی موهایم میریخت و چکه چکه بدنم را نوازش میداد، دستم را روی گردنم گذاشتم و بی صدا گریه کردم باز نگاهم به دستبند رادمهر افتاد. نه هنوز آماده نبودم تا از دستم بیرونش بیارم. وقتی از حمام بیرون آمدم چشمانم پف کرده بودند. میدانستم اگر بهزاد ببیند که باز گریه کردم آتیشی میشود چون میداند دلیلش چیست. بدون اینکه موهایم را خشک کنم روی تخت دراز کشیدم. ضربه ای به در خورد، بهزاد گفت:

- ستاره در را باز کن



جواب ندادم

فریاد کشید:

- مگه با تو نیستم؟ در باز کن وگرنه میشکونمش

محکم به در کوبید، دستانم را روی گوشم فشردم اما محکم به در میکوبید و فریاد میزد که در را باز کنم. کلافه گفتم:

- برو بهزاد بذار بخوابم

- درو باز کن عصییم نکن

بلند شدم و قفل در را چرخاندم و برگشتم روی تخت نشستم، در را با شدت باز کرد و در به دیوار کوبیده شد، تیز نگاهم کرد و گفت:

- داشتی چه غلطی میکردی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی

دست به کمر زد و گفت:

- اِ پس چرا درو باز نمیکردی؟

نگاه سرد و نا امیدم را بهش دوختم و گفتم:

- خستم میخوام بخوابم

صورتش را در هم کشید و گفت:

- بایدم بخوابی از بس رقصیدی دیگه نا نداری.

بعد از گفتن این جمله انگار من کر شدم، حرف میزد، داد میزد ولی من نمیشنیدم فقط به دستانش که با حرص در هوا حرکت میداد خیره بودم، فکر کنم بهم بد و بیراه میگفت، چه خوب بود که چیزی نمیشنیدم شاید هم نمیخواستم که بشنوم.

صبح وقتی با بهزاد سر میز نشسته بودیم و صبحانه میخوردیم فرانک تماس گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- ستاره راستش تماس گرفتم تا یک چیزی بهت بگم.

نگران شدم. پریشانی فرانک از صدایش واضح بود گفتم:

- چی شده؟؟



از پشت میز بلند شدم و کمی از بهزاد که با کنجکاوی نگاهم میکرد فاصله گرفتم گفت:

- راستش دیشب وقتی رفتی رادمهر مثل دیوانه ها با ماشینش دنبالت راه افتاد دیوانه شد و توی مسیر بخاطر سرعت بالا.

سکوت کرد و من نفسم در سینه حبس شد و تنم یخ کرد در دل گفتم:

- فقط بگو سالمه

- تصادف کرده الان بیمارستان

نفسم را آه مانند بیرون دادم و زیر لب گفتم:

- الان خوبه؟؟؟

- خوبه خطر رفع شده خدا را شکر.

اشکم را از گوشه چشم گرفتم و گفتم:

- خدارا شکر

باید میرفتم. باید خودم میدیدم که خوبه تا دلم آرام بگیرد. روی کاناپه نشستم گوشه را روی گل میز گذاشتم و دستهایم را بین موهایم فرو بردم. بهزاد کنارم نشست و گفت:

- چی شده ستاره؟؟

گفتم:

- من باید برم

بلند شدم که بروم لباس بپوشم که دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟

کمی فکر کردم و با بغض گفتم:

- فرانک. بیمارستان. تصادف کرده .

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟

نگاهم را دزدیم و گفتم:

- آره



اخم کرد و گفت:

- دروغ نمیگی درسته؟

نمیدانم شاید از چشمانم خواند که حقیقت را نمیگوییم؟

- نه فرانک...نگرانشم

دستم را رها کرد و آهسته گفت:

- باشه با راننده میفرستم یک ساعته بری و برگردی.

میدانستم که میفهمد دروغ گفتم اما چرا مهم نبود؟ حتی به بعدش هم فکر نکردم. رفتم داخل اتاقم و اولین لباس مناسبی که به چشمم خورد را پوشیدم. جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم:

- همین جا منتظرم باش

-چشم خانم.

میدانستم اگر بهزاد بهش گفته باشد که بفهمد من حقیقت را گفته ام یا نه به حرف او گوش میدهد نه من، ولی باز هم مهم نبود. گلویم خشک بود، آب دهانم را به سختی فرو دادم و رفتم بخشی که رادمهر بستری بود، سامان و سروش برادرش در راهرو ایستاده بودن، سامان با دیدنم بهم نزدیک شد و گفت:

- تو اینجاچیکار میکنی؟

- باید رادمهرو ببینم.

عمیق نگاهم کرد، افسوسی خورد و گفت:

- الان که همیشه خانواده اش کنارش هستن.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- آهان منتظر میمونم.

مردد بودم برای پرسیدنش اما بلاخره پرسیدم:

- نگار هم هست؟

نفس عمیقی کشیدم مهربون و دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

- نه ولی میاد.



آهی کشیدم و رفتم کافه بیمارستان، بعد از نیم ساعت سامان تماس گرفت.

جلوی در اتاق رادمهر تنها ایستاده بود با دیدنم گفت:

- کلی دروغ سر هم کردم تا راضی شدن برن خونه

ازش قدردانی کردم و گفتم:

- ممنون.

دیگه منتظر نشدم تا حرفی بزند و فوراً وارد اتاق شدم و در را آهسته پشت سرم بستم، سر جایم ایستادم و دقیق نگاهش کردم، سرش باند پیچی شده بود و یک دستش روی صورتش و جلوی چشمانش بود، آهسته قدم برداشتم و کنار تختش ایستادم، فوراً دستش را کنار زد و چشمانش را باز کرد و حیرت زده نگاهم کرد، اخم از صورتش محو شد و یک لبخند شیرین جایش را گرفت، نگاهش مثل قدیمها گرم بود ولی قلب من یخ بود. سرد سرد. زمزمه کرد:

- عطر همیشگی، بوی عطرت که به مشامم خورد فکر کردم خواب میبینم. اما نه بیدارم.

لبخند زدم هرچند غمگین. با حسرت و شاید عشق و شاید محبت به چشمهایش نگاه کردم به چشمانی که روزی با دیدنش به فرداها امید داشتم و به لبانش که همیشه حرفهایی که دوست داشتم ازش میشنیدم. اشکم را از گوشه چشمم گرفتم.

با غم گفت

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- چه جوری؟

آهی کشید و گفت:

- جوری که انگار بار آخرته که منو میبینی.

با حسرت گفتم:

- مگه غیر از اینه؟

- یعنی هنوزم....

سرش را چرخاند و از پنجره اتاق به بیرون خیره شد. گفتم:

- هنوزم. چیزی عوض نشده. کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و گفتم:

- من برم دیگه الان که دیدمت خیالم راحت شد.



- پس هنوزم نگرانم میشی

- آره من نمیتونم یک شبه اون همه عشقو فراموش کنم به زمان نیاز دارم برای فراموش کردن. برای اینکه وقتی اسمت را شنیدم انگار اسم یک غریبه ی آشنا را میشنوم .

سر چرخاند و جوری که دلم را آتش میزد نگاهم کرد و گفت:

- نرو تنهام نذار.

گوشه لبم را گزیدم سرم را تکان دادم و گفتم:

- اما تو رفتی و نمودی. اونی که تنها گذاشت تو بودی.

کلافه سر تکان داد و گفت:

- آره من اشتباه کردم، غلط کردم به خدا جبران میکنم فکر نمیکردم تا این حد بهم بدون تو سخت بگذره بهش پشت کردم.

نمی خواستم این حرفها را بشنوم همینطور که به طرف در اتاق میرفتم گفتم:

- بعضی اشتباهات قابل جبران نیست، باید قبل از رفتن فکر میکردی الان دیره

در را باز کردم و در چارچوب در ایستادم و برگشتم نگاهش کردم با تمام وجود نرفتم را طلب میکرد

آرام در را بستم و با بستن در اشکهایم سرازیر شدن، سامان و فرانک را که پشت در منتظرم بودن را کنار زدم و به طرف در خروج دویدم

هرچی که بوده پاشیده از هم

مثل یه بغض در هم شکسته

خودم در را بستم و رفتم

تو خواستی اما من برنگشتم

نفس کشیدم با نفس تو

من سنگ نبودم آخر شکستم

وقتی از پله ها پایین می آمدم با نگار روبرو شدم. سری تکان دادم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم، راننده راه افتاد سر چرخاندم و به روی پله ها نگاه کردم، نگار هنوز ایستاده بود به رفتنم نگاه میکرد.



سخته دلتنگی سخته

قدر یک ساله برام یک لحظه

تلخه تنهایی تلخه بی کسی بدترین درده

بسته خودخوری بسته

تا کی شب و روز باید تنم بلرزه

وقتی سوار آسانسور مجتمع شدم و در آینه به خودم نگاه کردم جا خوردم رنگم از همیشه بیشتر پریده بود و دماغم حسابی باد کرده بود و سرش قرمز بود و زیر چشمانم گود افتاده بودن و عسلی رنگ چشمانم بی روح تر و سرد تر از همیشه بودن. پشت در که رسیدم هنوز زنگ زده در باز شد، سرم را زیر انداختم و آهسته سلام کردم، راهیه اتاقم شدم و خواستم در را پشت سرم ببندم که بهزاد با مشت به در کوبید و وارد شد، نگاهش کردم، گوشه لبش را به دندان گرفته بود و چپ چپ نگاهم میکرد، در دل دعا دعا میکردم که چیزی نگوید چون خودم کلافه و بی حوصله بودم و ممکن بود نتوانم در مقابل حرفهایش صبر کنم

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- بخاطر اون پست فطرت نامرد گریه کردی؟

پالتویم را از تنم در آوردم و در کمد را باز کردم و داخل کمد گذاشتم
گفت:

- مگه با تو نیستم د حرف بزن

دستم را کشید و در کمد را بست، سرش را کج کرد و گفت:

- بخاطر اون این همه نگران شدی؟ بخاطر اون باز چشمت بارونی شده؟

از صدای فریادش گوشم زنگ زد دستم را روی گوشم گذاشتم و فشردم اما لحنش پر از افسوس و حسرت بود.

بهم حمله کرد یقه پالتویم را به چنگ گرفت و از پشت دندان های به هم چسبیده اش گفت:

- چرا دروغ گفتی؟

رهایم کرد انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- دیگه نمیذارم رنگ آسمونو ببینی تا دیگه دروغ نگی.



نفسم را با صدا بیرون دادم، صبرم داشت لبریز میشد چون یک دنیا حرف داشتم ولی مهر سکوت به لبانم زده بودم. از اتاق بیرون رفتم که از پشت بازویم را کشید. نه دست بردار نبود.

فریاد کشید:

- کجا هنوز حرفام تمام نشده.

به طرف خودش برم گرداند. بازوهایم را در هر دو دست گرفت و فشرد. رگ گردنش بیرون زده بود و از اینکه اینجور حرص میخورد ناراحت نبودم و برعکس لذت میبردم. گفتم:

- حق نداری دیگه فرانکو ببینی. غلط کردی رفتی دیدنش.

با شنیدن این حرف ها مثل دیوانه ها زدم زیر خنده، توی صورتش خیره بودم و به صورت عصبی و به این همه سر درگمی میخندیدم.

چشمانش را گرد کرد، پره های بینی اش با حرص باز و بسته میشدند گفت:

- به چی میخندی؟

خنده ام را با تک سرفه ای تمام کردم، یک تای ابرویم را بالا دادم و با لحن لج دراری گفتم:

- به تو. آره به تو که برات عجیبه نگران رادمهر شدم.

سرم را کج کردم و در چشمان به خون نشسته اش خیره شدم و گفتم:

- مگه نمیدونی جونم به جونش بستس؟ بهت گفته بودم رادمهر تا ابد مالک قلب و روحمه حتی اگر یه عمر با تو زندگی کنم پوزخند زدم و گفتم:

- تو فقط مالک جسم منی .

دستانش از روی بازوانم سر خورد و بهت زده نگاهم کرد ادامه دادم:

- حتی اگر یک درصد احتمال این بود که میتونم راحت کنار رادمهر باشم نگاهتم نمیکردم .

بهم پشت کرد. صدای نفسهایم را میشنیدم سعی داشت خودش را آرام کند و من نمیتوانستم ساکت باشم باید میگفتم باید حرفهای دلم را بهش میگفتم تا کمی آرام بشوم.

- تو یه بدبختی خیال کردی با ندیدنش به تو علاقه مند میشم! هیچ وقت.

همینجور که به طرفم چرخید ضربه محکمی به صورتم نواخت بخاطر شدت ضربه کنترلم را از دست دادم و پخش زمین شدم تا آمدم بفهمم چی شده دوباره بهم حمله ور شد و گوشه دیوار پرتم کرد. بهزاد طوفان شد. روی شکمم نشست و پی در پی



مشت هایش را روی بدن نحیفم فرود می آورد. درد داشتم اما من حتی یک قطره اشک هم نریختم، فریاد میکشید بگو غلط کردم، التماس کن تا رهاش کنم اما من ساکت بودم و همین جری تراش میکرد. از روی شکمم بلند شد و با لگد به شکم و کمرم ضربه میزد. به نفس نفس افتاد کمی ازم فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد و روی زمین سر خورد... توی خودم مچاله شدم، درد داشتم... روحم درد میکرد. قلبم، بی صدا گریه کردم از این همه بی کسی. از حال رفتم و وقتی به هوش آمدم روی تختم بودم و بهزاد کنارم نشسته بود پریشان به نظر میرسید و ریش هایش نوک زده بودند. چرا چشمانش سرخ سرخ بود؟ وقتی دید چشمانم را باز کردم چشمانش از خوشحالی برق زد دستم را در دست گرفت و گفت:

- خدا را شکر. خوبی؟

سرم را چرخاندم نمیخواستم ببینمش.

دستانم را به لبش نزدیک کرد و نرم بوسید. اشک از گوشه چشمانم جاری شد. روی تخت جا به جا شدم که آهم از آن همه درد بلند شد. تمام بدنم درد میکرد و میسوخت بهزاد فوراً بلند شد و ایستاد و گفت:

- چی شدی؟

وقتی نگاهش کردم سرش را زیر انداخت و دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت. انگار نگاهم برایش درد داشت. به سختی از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم و به خودم در آینه نگاه کردم، اما این من نیستم! خودم را نمیشناختم، تازه درد طاقت فرسای چشمم چپم را حس کردم. صورتم کامل کیود بود و لبم پاره شده بود و خون رویش خشک شده بود دور چشمم به سیاهی میزد از خودم چندشم شد. با نفرت نگاهم را از آینه گرفتم حتی دیگر اشکی برای تسکینم نداشتم. رفتم توی حمام و وقتی وان را پر از آب داغ کردم داخلش دراز کشیدم. باید مسکن بخورم تحمل این همه درد برایم زیاد است. سرم را به بالشتک وان تکیه دادم، نگاهم به سقف شیشه ای حمام بود اما ذهنم همه جا سر میکشید دور چیزهایی که دوست داشتم و همه در گذشته ام خلاصه میشد. خدایا این آینده ای که برایم رقم زده ای را دوست ندارم. نمیخواهم نا شگری کنم گفتم راضیم به رضایت اما سخته یعنی میتوانم تحمل کنم؟ یعنی میتوانم دوام بیاورم؟ ته دلم یک نسیم خنک گذشت آره اگر تو کنارم باشی میتوانم. وقتی از حمام بیرون آمدم بهزاد کنار تخت نشسته بود با دیدنم بهم خیره شد، سرد گفتم:

- برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

رو برویم ایستاد و گفت:

- ستاره من...

بهش پشت کردم نمیخواستم صدایش را بشنوم، نفسش را سنگین بیرون داد و از اتاق بیرون رفت. یک پیراهن نخی گشاد پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی خودم مرتب کردم که بهزاد با یک بشقاب و یک لیوان آب وارد شد. بوی خوب سوپ مشامم را نوازش داد، با تمام وجود احساس گشنگی میکردم. بهزاد کنارم نشست و قاشق پر از سوپ کرد و جلوی دهانم



گرفت، فوراً سینی را از روی پاهایش برداشتم و روی پای خودم گذاشتم و تند تند سوپ ام را خوردم. وقتی سوپ تمام شد نفس عمیقی کشیدم و سرم را از روی بشقاب بلند کردم بهزاد با یک لبخند نگاهم میکرد گفت:

- بازم میخوای؟

سرم را بالا بردم و گفتم:

- نه

مردد، نگاهم کرد و گفت:

- امیر فرستادم بره دنبال عاقد

وا رفتم. پس حقیقت داشت هیچی خواب نبود. بدون حرف دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. عاقد آمد و از دیدن عروسی مثل من تعجب کرد و مشکوک به امیر و بهزاد نگاه کرد. امیر رفت و زیر گوشش چیزی گفت

حاج آقا سری تکان داد و گفت:

- صحیح انشالله که بهتر باشن.

صیغه ی دوماهه خوانده شد. بدون پدرم، بدون دوستانم و من با بغض بله را دادم. نمیدانم کی اتاق خالی شد. ولی من مسخ بودم دوست داشتم همه ی این ها فقط یک کابوس بود. یک خواب طولانی و تلخ ولی هر روز بیشتر رنگ حقیقت به خود میگرفت. بخاطر داروهای مسکن اکثر اوقات خواب بودم. سه روز از آن روز کذایی گذشت و من بهتر شدم. کبودی ها بود اما دردی نداشتم. از روی تخت بلند شدم. موهایم را شانه زدم رنگم پریده بود اما مهم نبود لباسم را با یک تی شرت طوسی و شلوار کتان مشکی عوض کردم، از اتاق بیرون رفتم یک زن نزدیک پنجاه سال در آشپزخانه بود بهم سلام کرد و من زیر لب جواب دادم. بهزاد پشت میز صبحانه خوری نشسته بود و روزنامه میخواند با دیدنم روزنامه را تا زد و روی میز گذاشت یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

- بهتری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بد نیستم.

بهزاد: گلاره صبحانه را بیار.

روبرویش نشستم، به لیوان شیر داغی که گلاره جلویم گذاشت پوزخند زدم چون بهزاد حتی میدانست من صبحانه چی دوست دارم و همه روی میز چیده شده بود حتی سوسیس تخم مرغ. شیر را یک نفس سر کشیدم. لیوان را روی میز گذاشتم و سرم را بالا آوردم که نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد. فوراً نگاهش را دزدید. بی تفاوت شانه بالا انداختم و برای خوردم لقمه



ای گرفتم و خوردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد اما نمیدانستم کجاست. بهزاد دست کرد داخل جیبش و گوشی را بیرون آورد دستم را پیش بردم که بگیرم اما بدون توجه به من گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت:

- بله بفرمایید؟؟

.....

- بله هستن ولی دارن صبحانه میخورن بعد از اینکه تمام شد میگم باهاتون تماس بگیرن.

تماس را که قطع کرد چشمهایم را گرد کردم و با لحن تندی گفتم:

- گوشیم دست تو بوده این چند روز؟؟؟

خونسرد گفتم:

-آره

شاکی گفتم:

- وای حتما فرانک خیلی نگرانم شده

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- فرانک فرانک فرانک. صبحانه ات بخور بعد بهت گوشی میدم که تماس بگیری.

بهش زل زدم و لقمه هایم را تند تند در دهان گذاشتم و نجویده قورت دادم برایم افسوس خورد، دستم را پیش بردم و با دهان نیمه پر گفتم:

- خوردم گوشیمو بده.

چپ چپ نگاهم کرد و گوشی را دستم داد، بلند شدم رفتم داخل اتاقم و خواستم در را ببندم که صدایش را شنیدم که گفت:

- در را باز بذار

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم و شماره ی فرانک را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. با اولین بوق جواب داد و گفت: بله؟

شک داشت که خودم باشم

گفتم:

- سلام عزیزم



آه کشداری کشید و گفت:

- ستاره!؟ خدا را شکر که صدات را شنیدم.

خندیدم و گفتم:

- خوبی؟؟؟

- ممنون تو خوبی؟ چه اتفاقی افتاده چرا بهزاد جواب موبایلت میداد؟

- فهمید که بهش دروغ گفتم و برای دیدن رادمهر اومدم.

- ای وای. عقد کردید؟

- اوهوم

- اوف نیمدونم چی بهت بگم. نمیای دانشگاه؟

- معلوم نیست خواستم پیام خبر میدم.

فهمید که نمیتوانم راحت حرف بزنم برای همین خیلی زود خداحافظی کردیم.

از اتاق که بیرون رفتم بهزاد کت و شلوار به تن داشت و جلوی آینه گره ی کراواتش را مرتب میکرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- امروز کلاس دارم باید برم

گفت:

- بمون خونه استراحت کن تا بهتر بشی

من خوبم باید برم از کلاس عقب میمونم

از گوشه چشم نگاهم کرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- وقتی میگم نه یعنی نه بحثش برای چیه؟

نفسم را پر حرص بیرون دادم و گفتم:

- هرچی میخوای بگی بگو من کاری که بخوام انجام میدهم

روبرویم ایستاد و روی زخم های صورتم دست کشید، دلم ریش شد و از درد خودم را جمع کردم گفتم:

- از این به بعد بهتره مواظب حرفهایی که میزنی باشی



بهت زده نگاهش کردم. بدون شرم داشت تهدیدم میکرد. یعنی اصلاً از اینکه به این روز انداخته ام پشیمان نیست! پوزخندی زد و از خانه بیرون رفت، دستهایم را به هم فشردم و قفسه سینه ام با حرص بالا و پایین میشد. نگاهم را دور خانه چرخاندم دنبال چیزی میگشتم تا بتوانم حرصم را باهاش خالی کنم. نگاهم روی گلدان کریستال جلوی آینه خشک شد. دست بردم و برش داشتم و با شدت روی زمین کوبیدم با کوبیده شدنش به زمین خشم و ناراحتی ام خالی شد و با شکستنش بغض من هم شکست. رفتم در اتاقم و تمام روز را خوابیدم. تا به حال این همه در خانه نمانده بودم این همه تغییر روانی ام میکرد. دیگر مستقل نیستم و از خودم هیچ اختیاری ندارم. دیگر هروقت دلم گرفت نمیتوانم بروم بام یا سر خاک مادرم، دیگر آزادانه نمیتوانم فرانک را ببینم و از همه بدتر دیگر رانندگی نمیکنم. این یعنی اسارت. دفترچه ام را از توی کشوی پاتختی که بین لباس هایم پنهانش کرده بودم برداشتم. صفحاتش را ورق زدم این مدت ترانه هایی که میشنیدم را در این دفترچه مینوشتم، نگاهم روی دستبند رادمهر چرخید یک قلب نصفه با اسمش. دیگر کافی بود وقتش بود از دستم بیرون بیاد هنوز نتوانسته بودم از قلبم بیرونش کنم اما این دستبند حالم را بدتر می‌کنه. از دستم بازش کردم و توی صندوقچه ام گذاشتم و لای لباس هایم پنهانش کردم. ۰۰۰۰۰۰۰۰ دم پنجره ی سالن ایستادم و سرم را به شیشه تکیه دادم، بیرون را نگاه کردم چه قدر از اینجا همه چیز کوچک بود. آن وقتی که بهزاد بخاطر دیدن رادمهر توی اتاقم حبسم کرد چه قدر بخاطر دلتنگی برای رادمهر بهم سخت گذشت....روزی که اسارتم دیگر تمام شد فوراً رفتم که رادمهر را ببینم آن روز باران میبارید چه قدر حسم قشنگ بود تمام دنیام رادمهر بود و آغوشش زیر لب خاندم

عاشقتم.....

اهل همین کوچه بن بست کناری

که تو از پنجره‌اش پا به قلب من دیوانه نهادی

تو کجا؟

کوچه کجا؟

پنجره باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقت آغاز کجا؟

تو به لبخند و نگاهی

من دلداه به آهی

بنشستیم



تو در قلب و

من خسته به چاهی

گنه از کسیت؟

از پنجره باز؟

از آن لحظه ی آغاز؟

از آن چشم گنه کار؟

از آن لحظه ی دیدار؟

کاش میشد گنه پنجره و لحظه و چشمت

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب

تو را تنگ در آغوش بگیرم

دستی دور کمرم حلقه شد به دستهای مردانه اش نگاه کردم، قوی و بزرگ بود. دستهای بهزاد. سرش را زیر گردنم تکیه داد و آهسته گفت:

- خلوت کردی؟

چرا پشش نمیزنم؟ چرا برایم مهم نیست اینقدر بهم نزدیکه؟ شاید باید عادت کنم به این همه نزدیکی. تره ای از موهایم را پشت گوشم گذاشت و به نیم رخ صورتم خیره شد و گفت:

- چشم عسلیه من نگاهم نمیکنی؟ تک ستاره قهری؟

چشم عسلی؟ تو نگو چشم عسلی فقط رادمهر حق داشت بگوید. آن هم در خلوت. دوست نداشت کسی جز خودش با این اسم صدایم کند. به طرف خودش چرخاندم زیر چانه ام را گرفتم و سرم را بلند کرد و گفت:

- چرا چانه ات میلرزه؟

میدانستم چشمانم پر از اشکه پلک زدم تا تاری چشمهایم رفع بشود گفت:

- از چی ناراحتی؟

اشکهایم را با سر انگشت زدودم و گفتم:



- هیچی فقط حوصلم سر رفته.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

ا خوب زودتر بگو، بدو آماده شو بریم خرید.

به حرفش گوش دادم و رفتم در اتاقم تا آماده بشوم. به صورتم کرم پودر زدم تا این کبودی که کمرنگ تر شده بود کمرنگ تر هم بشود. رژ لب کالباسی ام را به لبانم مالیدم. اوایل اسفند بود و هوا داشت بهاری میشد برای همین یک مانتو کرم رنگ که تا سر زانوهایم بود پوشیدم با شلوار دم پا گشاد هم‌رنگش، با کیف و کفش نسکافه ای... شال ابریشمی را سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. بهزاد سر تا پایم را نگاه کرد با رضایت سر تکان داد و بیرون رفتیم. وارد جواهر فروشی شدیم صاحب مغازه با دیدن بهزاد بلند شد و گرم باهانش احوالپرسی کرد. فوراً بهزاد را روی میلمان گوشه ی مغازه راهنمایی کرد و به شاگرد مغازه اشاره کرد که همه مشتری ها را بفرستد بیرون، با تعجب نگاهشان کردم. کنار بهزاد روی میبل نشستیم و صاحب مغازه سرویس های جواهر و گران قیمت اش را جلویمان چید بهزاد با دقت تک تک را نگاه میکرد اما من ساکت نشسته بودم و اجازه دادم بهزاد برایم حلقه انتخاب کند مگر مهم بود حلقه ام چگونه باشد؟ برای حلقه ی ازدواجمان یک رینگ ساده انتخاب کرد و یک پشت حلقه ی تک نگین به اضافه ی دو تا سرویس جواهر خرید. صاحب مغازه در آخر گفت:

- آقای کیان پور همیشه بهترین سرویس های ما را خریداری میکنن

سوالی به بهزاد نگاه کردم و یک پوزخند گوشه لب نشاندم، نه خواهر داشت ونه مادر پس این سرویس ها را به غیر از معشوقه هایش برای کی خریداری میکرد؟ بعد از خرید جواهر رفتیم برای خرید لباس. به پاساژی که همیشه ازش خرید میکرد رفتیم. دستم را گرفت و برد داخل یک مغازه زنانه فروش. کمی معذب بودم بخاطر کبودی های صورتم همه با دیدنم کمی روی صورتم مکث میکردن و با ترحم نگاهم میکردن. بهزاد با دقت بین لباس ها و پالتو های زنانه میگشت تا روی یک پالتوی آلبالویی رنگ مکث کرد، با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم و گفتم: ا

- صلا فکرش هم نکن

بی تفاوت به حرفم رو کرد به فروشنده و گفت:

- سائز خانم بیارید لطفا

فروشنده نگاهی بهم انداخت و دنبال سائز گشت و کمی بعد پالتو را روبروی صورتم گرفت. مردد نگاهش کردم. بهزاد پالتو را گرفت و دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-زود باش برو بیوشش



با حرص رفتیم توی اتاق پرو و پالتو را پوشیدیم. نمیتوانستم نفس بکشم زیادی چسبان بود اوف از بالا تا پایین خز طبیعی داشت حالا اگر میشد رنگش را تحمل کرد دیگر این همه خز را کجای دلم بذارم؟ بهزاد از نگاهش معلوم بود خیلی دوستش دارد گفت:

- خوبه همین میبریم

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- نه بابا. من بمیرم هم اینو نمیپوشم.

تیز نگاهم کرد و بهم فهماند که چیزی نگویم. پشیمان بودم که اصلا باهاش بیرون آمده ام به بهزاد گفتم:

- من خستم برگردیم خونه.

انگار نه انگار من حرف زدم پاکت پالتو را داد دست امیر و دستم را گرفت و دنبال خود کشاند و رفتیم یک مغازه زنانه فروشی دیگر که او هم بهزاد را خوب میشناخت. این همه لباس زنانه و طلا و جواهر را برای کی میخرید؟ به سلیقه خودش پیراهن و بلوز تاپ شلوارک و کلی لباس دیگر خرید که بیشترش باب سلیقه من نبود. اکثرا یا بیش از اندازه لخت بودن یا رنگای جیغ و روشن. بعد از آنجا رفتیم برای خرید مانتو شال، کیف و کفش. خسته و کلافه بودم تا بالاخره وقتی رنگ پریده ام را دید رضایت داد که برویم شام بخوریم.

وقتی پیشکار رستوران برای گرفتن منو آمد بهزاد گفت:

- دو تا استیک.

وسط حرفش آمدم و گفتم:

- نه عزیزم من استیک نمیخورم میگو میخورم.

نفس سنگینی کشید و رو به پیشکار گفتم:

- همین که خانم میگن بیارید.

دیگه که نباید برای غذای من هم او تصمیم بگیرد. مشغول خوردن سالاد بودیم که سوالی ذهنم را آزار میداد به همین دلیل گفتم

- بهزاد؟

سرش زیر بود و نگاهش را بالا آورد و در چشمهایم نگاه کرد و گفت:

- هوم.



- تو این همه جواهر گران قیمت برای کی میخری؟

لپش را به دندان گرفت و به صندلی تکیه داد و خونسرد گفت:

- دوستانم، چه طور؟

یک تای ابرویم را بالا دادم، پوزخندی زدم. بعد از غذا قهوه سفارش دادیم/ شکر و شیر به قهوه ام اضافه کردم قاشق را برداشتم و هم زدم/ دستم را گرفت سرم را بلند کردم و به چشمهای مشکی کشیده اش خیره شدم گفت:

- بسه اینقدر هم نزن

پوفی کشیدم و قاشق را کنار گذاشتم، فنجان را به لبم نزدیک کردم و قهوه ام را نوشیدم.

داشت دقیق به موهایم و صورتم نگاه میکرد که گفت:

- فردا با هم میریم آرایشگاه تا رنگ موها را عوض کنی.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- اصلا من رنگ موهام را دوست دارم

فنجان قهوه را به لب نزدیک کرد و همینطور که نگاه میکرد جرعه ای نوشید فنجان را خونسرد از لبش دور کرد و گفت:

- من دوست ندارم

توی دلم گفتم:

- به درک

شاکی گفتم:

- بهزاد من همینم، نخواه که تغییرم بدی من نمیتونم شبیه دوست دخترای رنگ به رنگت باشم. هیچ کدوم از اون لباس ها باب سلیقه من نیست چرا نمیفهمی.

- اما تو زیادی ساده ای. مدل موها و طرز آرایش مد روز نیست.

این خونسردی اعصابم را بهم میریخت هر وقت خونسرد بود یعنی خیلی راحت به خواسته اش میرسد و من نمیتوانم مانع بشوم.

سرم را گرفتم و نالیدم:

- اگر از مدل من خوشت نیامد زیادن کسایی که از مدل و تیپشون خوشت میاد پس برو دنبال اونا/



ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نگران نباش من تو را اونجوری میکنم که دوست دارم.

دلَم میخواست فریاد بزَنَم که ازش متنفرم اما با به یادآوری آن همه دردی که تازه تسکین یافته بود مهر سکوت به لبانم زدم. همه چیزم را گرفت حالا هم نوبت گرفتن هویتم بود. وقتی رسیدیم خانه مستقیم رفتم داخل اتاقم یک بلوز و شلوار پوشیدم و نشستم جلوی آینه تا آرایشم را پاک کنم که بهزاد آمد و روی تختم دراز کشید .

گفت:

- امروز خیلی خسته شدم

- خب برو بخواب

پتو را رویش کشید و گفت:

- خب خوابیدم

قلبم فرو ریخت نفسهایم کند و سنگین شدن، آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- اینجا نه. برو توی اتاق خودت بخواب

روی کمر دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- اینجا اتاق هردومونه

با حرص نفسم را بیرون دادم اما با دعوا نمیشد کاری از پیش برد و باید از حربه زنانه ام استفاده میکردم که در من به ندرت یافت میشد. برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- بهزاد؟

دستش را برداشت و نگاهم کرد. لبخند ملیحی زد و گفتم:

- میدونی که ما هنوز ازدواج نکردیم درسته محرمیم اما عقد دائم بینمون خونده نشده فقط نامزدیم درست نیست کنار هم بخوابیم .

روی تخت نشست و گفت:

این حرفها فقط بهانه است .

پوفی کشیدم و گفتم:

- نه اصلا من فقط اعتقاداتم گفتم لطفا بهشون احترام بذار.



یک کمی نگاهم کرد میخواست چیزی بگوید اما پشیمان شد اخم غلیظی روی صورت نشاند و از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد لباس اسپرت پوشیده بود، داشت از خانه بیرون میرفت گفتم:

- کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کند با طعنه گفت:

- پیش یکی از دوستانم

هاج واج نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- وقیح.

صبح گلاره از خواب بیدارم کرد و گفت:

- خانم بلند شید لطفا

لای چشمهایم را باز کردم و گفتم:

- چی شده؟

- آقا تماس گرفتن گفتن تا بیست دقیقه ی دیگه میان دنبالتون آماده باشید.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

- باشه تو برو

وقتی صدای بسته شدن در آمد با خیال راحت چشمانم را بستم و خوابیدم شاید فکر میکردم بهزاد هم مثل فرانک و سامان و

پدر و مادرم باهام برخورد میکند

پتو با خشونت از رویم پس کشیده شد چشمهایم را باز کردم، قلبم به شدت میزد و سرم تیر کشید گفتم:

- چته؟

- داد نزن مگه گلاره بیدارت نکرد.

توی تختم جابه جا شدم متکا را بغل گرفتم و گفتم:

- چرا بیدار کرد، خب چته حالا بلند میشم

خمیازه ای کشیدم.

- منو مسخره کردی بلند شو ببینم



چشمانم را باز کردم گفتم:

-وای چرا اینقدر داد میزنی سرم درد گرفت.

-به درک دستم را گرفت و از روی تخت بلند کرد.

دستم را با یه ضربه از دستش بیرون کشیدم گفتم:

- من بیرون منتظرتم یکریع دیگه آماده ای.

همینطور که گفته بود رفتیم آرایشگاه، حرف که میزد تا عملی نمیشد کوتاه نمی آمد، لجباز. ناراحت بودم دم در آرایشگاه پر از التماس نگاهش کردم و گفتم:

- بهزاد از خر شیطون بیا پایین من موهام را دوست دارم.

-اه اینقدر حرف نزن برو داخل.

به داخل هلم داد و پشت سرم وارد شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو کجا آرایشگاه زنانه است ها

زنی که در را باز کرده بود گفتم:

- اشکالی نداره آقا بهزاد آشنا هستن.

ابروانم بالا پرید آشنا؟ اها! آقا بهزاد چه قدر هم خودمانی.

زن مردد به بهزاد نگاه کرد به بهزاد پوزخند زد گفتم:

- چیه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی.

یک خانم قد بلند با موهای طلایی جلو آمد و با بهزاد دست داد به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم بینی اش صد در صد عملی بود و گونه ها و لبانش بیش از حد برجسته بودن حتم داشتم که ژل زده بود، شاید از همان مدل هایی بود که بهزاد دوست داشت بهزاد کنارش ایستاد و گفتم:

- سونیا به نظرت چه رنگ مویی به ستاره میاد؟

سونیا دقیق نگاهم کرد و گفتم:



- پرستو آلبوم را بیار.

در آلبوم چند رنگ نشان بهزاد داد و من از درون میسوختم و خود خوری میکردم، نمیدانم از این همه صمیمیت ناراحت بودم یا تغییر رنگ موهایم، نه هیچ کدام از اینکه داشتم تحقیر میشدم ناراحت بودم اونجا مثل عروسک نشسته بودم تا بقیه برای من نظر بدهند بدون اینکه از من سوالی بپرسند. بعد از اینکه بهزاد رنگ را انتخاب کرد سونیا نگاهم کرد و گفت:

- بشین روی این صندلی عزیزم

با حرص روی صندلی نشستم، از آینه به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

- بهزاد اینکار نکن من موهام دوست دارم

سونیا با شک به بهزاد نگاه کرد بهزاد بهش اشاره کرد که کارش را شروع کند. روسری ام را از روی سرم باز کردم و موهایم مثل آبشار روی بازوانم ریخته شد مگه رنگ موهایم چه مشکلی داشت؟ ساعت ها کارشان طول کشید و بهزاد خونسرد و با حوصله مشغول خواندن مجله بود؟ بعد از اینکه کارشان تمام شد سونیا گفت:

- عزیزم واقعا محشر شدی.

هنوز خودم را ندیده بودم بهزاد نگاهش پر از تحسین بود رو به سونیا نفسم را سنگین بیرون دادم. سونیا را کنار زدم و رفتم جلوی آینه، با دیدن خودم اشکهایم سرازیر شدن. حالم داشت بهم میخورد همیشه از رنگ روشن بیزار بودم. موهایم زیتونی روشن شده بود تمام موهایم را فر کرده بود. به هق هق افتادم. سونیا و پرستو بهت زده نگاهم میکردن سونیا نزدیکم شد و گفت:

- رنگش دوست نداری.

با نفرت نگاهشون کردم بهزاد کنارم آمد و زیر گوشم گفت:

- بلند شو بریم.

مانتو و روسری ام را پوشیدم و از آرایشگاه بیرون آمدم. برگشتم خانه و لباس مناسب دانشگاه پوشیدم و با راننده رفتم دانشگاه همه ی مسیر را اشک ریختم. یک عینک دودی بزرگ روی چشمانم بود برای پوشاندن کبودی ها. مقنعه ام را روی پیشانی ام کشاندم تا رنگ موهایم که برایم غریبه بود پیدا نباشد هویتم تغییر کرده بود انگار دیگر ستاره نبودم. فرانک و سامان گوشه ای از حیاط دانشگاه نشسته بودند. اول برایشان غریبه بودم. بهشان نزدیک تر شدم و کیفم را روی چمن ها پرت کردم و کنارشان نشستم با تعجب به هم نگاه کردن فرانک پرسید: چیه؟ خودت اینجوری کردی؟

پوفی کشیدم و گفتم:



- نمیدونید چه بلایی سرم اومد.

فرانک با نگرانی پرسید:

- د حرف بزن بینم چی شده؟

- همیشه

به سامان نگاه کرد سامان پرسید:

- یعنی چی همیشه؟

از جایم بلند شدم دست فرانک را گرفتم و گفتم:

- بیا بریم دستشویی تا بهت بگم

- وا چرا دستشویی همین جا بگو.

سامان به فرانک گفت:

- عزیزم برو ببین چی می‌گه مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست

رفتیم داخل دستشویی، روبرویش ایستادم و آهسته مقنعه ام را عقب کشیدم موهای زیتونی رنگ فر فریم بیرون ریخت؟ اول

بهت زده نگاهم کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده حالا نخند کی بخند؟

زدم روی دستش و گفتم:

- به خودت بخند. یعنی اینقدر خنده دار شدم؟

-نه اما. وای ستاره فکر کردم حالا چی شده!

چشمهایم را گرد کردم و ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- این کمه؟

به موهایم اشاره کردم و گفتم:

- نه این کمه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- مثل دیوانه ها شدم.

دستم را نوازش کرد و مهربون گفت: نه خیلی هم خوب شدی



موهایم را برایم مرتب کرد، خواست عینک ام را از روی چشمم بردارد که مانع شدم و گفتم:

- گریه کردم چشمام باد کرده

سری تکان داد گفت:

- باشه من میرم بیرون یه آب به دست و صورتت بزن و بیا.

وقتی رفت عینک ام را از روی چشمهایم برداشتم، پس این کبودی و زخم ها کی خوب میشد؟ آبی به صورتم زدم و از داخل کیفم رژ لبم را بیرون آوردم و کمی روی لبم مالیدم عینکم را روی چشمهایم گذاشتم و برگشتم کنارشون. سامان با دیدنم گفت:

- دیوانه برای این اینقدر گریه کردی؟ ما را ترسوندی.

بلند زد زیر خنده. کنارشان نشستم و گفتم:

- دیوونه خودتی، مثل دلک ها شدم.

روی دستش لم داد گفت:

- خب رنگ نمیکردی

افسوسی خوردم و گفتم:

- مجبور بودم •

صورت اش را در هم کشید و گفت:

- کی مجبورت کرد؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- بهزاد.

با غم ادامه دادم:

- گفت از مدلت خوشم نمیاد.

سامان شاکی شد و گفت:

- به درک که خوشش نمیاد.

فرانک: والا انگار خودش برد پیته.



برای اینکه حال هوامون عوض بشود با شیطننت گفتم:

- حتما چند روزه دیگه میاد میگه لبِت پروتز کن.

سامان و فرانک خندیدن، سامان لبش را گرفت و گفت:

- اینطوری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نکن عین شتر شدی

صدای قه قهه خنده هاشون بالا رفت.

من هم باهاشون هم صدا شدم. فرانک بین خنده گفت:

- امید ورام به همین رنگ مو راضی بشه.

نفسم عمیقی کشیدم و با آب تاب برایشان تعریف کردم:

- من را دیشب برده خریدم برایم یک پالتو خریده از اینا که از بالا تا پایین خز دارن. اینقدر چسبان بود که نمیتونستم نفس بکشم. فکر کنید من همچین چیزی بپوشم.

فرانک تایید کرد و گفت:

- دقیقا، ستاره ساده پوش میشه مدل دانشگاه. بدم نیست معروف میشی.

تیز نگاهش کردم گفت:

- همین الان با همین آرایش و مو همه نگاهت میکنن.

سرم را به نشانه افسوس تکان دادم برای همه عجیب بود انگار. سامان گفت:

- حالا چرا عینکت را در نمیاری.

فورا گفتم:

- آفتاب اذیتم میکنه

صاف نشست و گفت: چرا دروغ میگی آفتاب کجا بود؟

با تحکم گفت:

- از روی چشمت بردار.



- نه اصرار نکن.

- ا در بیار ببینم .

دستش را پیش آورد و عینک را از روی چشم برداشت. سرم را پایین انداختم جوری که چانه ام به سینه ام چسبید، فرانک دستش را روی دهانش گذاشت و بهت زده گفت:

- هیین

سامان مات نگاهم کرد و با ناامیدی گفت:

- اون نامرد اینکارو کرده؟

یک قطره اشک روی دستم چکید. فرانک گفت:

- دستش بشکنه الهی نگاه کن چیکار کرده. آخه چرا؟

زمزمه کردم:

- فهمید برای ملاقات رادمهر آمدم. خودم مقصر بودم نتونستم جلوی زبانم را بگیرم.

فرانک: پس برای همین اون چند روز جواب تلفنتو نمیدادی؟

-اوهوم.

نمیخواستم بیشتر برایشان تعریف کنم که همیشه نگرانم باشند همین اندازه که فهمیده بودن کافی بود. سرم را بلند کردم که دیدم رادمهر درست روبرویم ایستاده با دیدن صورتم دهانش باز ماند، نزدیک تر آمد قفسه سینه اش با شدت بالا و پایین میشد، اما انگار تحمل دیدنم را در این وضعیت نداشت چون با حرص از من رو برگرداند و رفت. شاید خودش را مقصر میدانست برای ترک کردنم. اگر میماند و جا نمیزد شاید الان کنار هم بودیم به عنوان زن و شوهر. سرم را تکان دادم برای این فکر ها دیگر دیر بود.

بعد از تو از کنار من همه رفتن

نه شادی کنارم، نه رویا، نه عشق

زندگیم هم با تو از دنیام رفت

ولی تنهایی همه جوهره کنارم

با هم حرف میزنیم تا دم صبح یه عالمه



بهزاد تماس گرفت و گفت با راننده بروم شرکتش. شرکتش یک ساختمان ده طبقه بود، با ورودم پیچ پیچ ها شروع شد مخصوصا بین دختر ها. سالن مد بود انگار همه جور تیپ و مدلی میشد دید آنجا. امیر به داخل اتاق بهزاد راهنماییم کرد زیر لب سلام کردم و روی مبل روبرویش نشستم و گفتم:

- چرا گفتم بیام اینجا؟

- که بریم لباس عروس بخریم.

بلند شد و کتتش را از داخل کمد شیشه ای اتاقش برداشت و پوشید، آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- مگه مراسم کیه؟

- هفته ی آخر اسفند.

یکهفته دیگه! هر روز این کابوس واقعی تر میشد. رفتیم مزون خانم موحدی هرچند دوست نداشتم آنجا بروم ولی بهانه ای برای نرفتن نداشتم. با دیدن ما دست در دست هم اول تعجب کرد اما فوراً به خودش آمد و به گرمی ازمون استقبال کرد. رو به من گفت:

- داشتیم ستاره جان؟ شما که گفتمی همه چیز دروغه

همین یکی را کم داشتم. خونسرد جواب دادم:

- نمیخواستیم تا قبل از رسمی شدن همه چیز، کسی بفهمه.

ابروهایش بالا رفتند و بهزاد سوالی نگاهم کرد، شانه بالا انداختم و وقتی خانم موحدی شروع به حرف زدن کرد نفس راحتی کشیدم که مجبور به توضیح نیستم.

خانم موحدی: به هر حال خیلی خوشحال شدم، ستاره جان بهترین انتخاب کردی آقای کیان پور عزیز کم خاطر خواه نداره. بهزاد نگاهش رنگ غرور گرفت و گوشه لپش را به دندان گرفت و خاص نگاهم کرد پوزخندی زدم که باعث شد بهزاد صورتش را در هم بکشد

خانم موحدی رفت تا برایمان قهوه بیاورد.

بهزاد خودش را بهم نزدیک کرد و گفت:

- چیه پوزخند میزنی؟

رویم را ازش برگرداندم و گفتم:

- به نظر من که اصلاً خواستنی نیستی، موندم اونایی که خاطرخواه تو هستن از رفتارای غیر عقلانیت خبر دارن یا نه.



تک خنده ای کرد و گفت:

- عزیزم من رفتارم با تو چیزیه که لیاقتش را داری اونها مثل تو سرکش و لوس نیستن اکثرا زنهای بالغی هستن

چشمانم را بستم و با دم و بازدم نفسم بازشان کردم و گفتم:

- میدونی که این رفتارهام فقط مختص توئه وگرنه من برای همه سرکش نیستم.

صورتش لحظه به لحظه جمع تر میشد و نگاهش رنگ خشم به خود گرفت بازویم را چنگ زد و با اینکه دردم آمد اما خونسرد نگاهش کردم و لبخند حرص دراری به صورتش پاشیدم، با صدای خانم موحدی بازویم را رها کرد و عقب رفت و دستی به موهایش کشید، خانم موحدی گفت:

- بریم داخل اتاق پرو تازه چند لباس جدید برایم از ایتالیا آمده با هم ببینیم

یک لباس سفید که یقه جلو و پشتش هفت باز بود که بازی یقه پشت بیشتر از یقه جلو بود را پوشیدم. جنسش گیپور بود و دامن ساده ای با دنباله ی یک متری داشت.....خدا را شکر در انتخاب لباس عروس با بهزاد اختلاف نظر نداشتیم. وقتی سوار ماشین شدیم بهزاد هنوز هم باهام سر و سنگین بود شاید بخاطر این بود که خانم موحدی وقتی عینکم را برداشتم و صورت کبود شده ام را دید حسابی جا خورد و پرسید چیزی شده و من به بهزاد خیره شدم و حرفی نزدم که فوراً بهزاد با تحکم گفت:

- تصادف کرده

و من باز هم جوابم یک خنده ی تلخ بود. بهزاد گفت:

- میخوام همه ی تدارک جشن را به یک تشریفاتی بسپارم و امیر نظاره گر کارها باشه من خودم نمیرسم تو نظر خاصی نداری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نه مهم نیست برام

تیز نگاهم کرد، سر چرخاندم و نگاهش کردم، سرم را تکان دادم و گفتم:

- چیه؟

با حرص فشارش را روی پدال گاز بیشتر کرد و دستانش روی فرمان قفل شدند. هرچی به مراسم عروسی نزدیک تر میشدیم من بیشتر و بیشتر دلتنگ رادمهر میشدم. دعای شب و روزم سر هر نماز این بود که کامل فراموشش کنم. اصلاً دوست نداشتم متاهل باشم و به کس دیگری فکر کنم. من همچین آدمی نبودم باید فراموش بشود، نباید رادمهری باشد. در خانه تنها بودم، پخش را روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام در حال پخش بود، روی کاناپه دراز کشیدم و زیر لب با خواننده هم



صدا شدم یک بیت آهنگ را دوست داشتم رفتم دفترم را آوردم تا بنویسم. روی کاناپه نشستم و خودکار را در دست گرفتم. وقتی سر بلند کردم دیدم بهزاد روبرویم ایستاده و کنجکاو نگاهم میکند. هول شدم دفتر را فوراً بستم و گفتم:

- سلام، سلام .

کنترل پخش را برداشت و دستگاه را خاموش کرد. سکوت خانه را فرا گرفت سوالی نگاهم کرد و گفت:

- چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

هی...هیچی.

سرش را تکان داد و گفت:

- آهان که اینطور

رفت توی اتاقش منم بدو رفتم در اتاقم تا دفتر را بگذارم سر جایش. وقتی برگشتم رو به تلویزیون نشسته بود کنارش نشستم و گفتم:

- خوبی؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- اوهوم

به کاناپه تکیه دادم و نگاهم را به تلویزیون دادم و در دل دعا کردم دنبال دفتر نگرده اما بعید بود، بهزاد به هر چیزی که مربوط به من بود زیادی کنجکاو می‌کرد، این را از اینکه همیشه تعقیبم میکرد و از ثانیه به ثانیه زندگیم خبر داشت فهمیده بودم. گفتم:

- امروز چه زود اومدی.

سرش را با شدت به طرفم چرخاند و چپ چپ نگاهم کرد و به طعنه گفت:

- ببخشید از این به بعد اجازه میگیریم که خلوتتون خراب نشه.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و دیگر هیچی نگفتم گفت:

- تو بلد نیستی وقتی شوهرت خسته از سر کار میاد برایش چایی، میوه ای چیزی بیاری. حالا نمای استقبالم طوری نیست.

از گوشه چشم نگاهش کردم، تک خنده ای کردم و گفتم:

-پر توقع نباش من هیچ وقت از اینکارها نمیکنم. گلاره هست هرچی خواستی بگو برات بیاره.



- نه انگار من باید خیلی چیزها را یادت بدم.

تحقیر آمیز نگاهم کرد و گفت:

- فکر نکنم خانواده ات بهت چیزی یاد داده باشن

گوشه لبم را گزیدم و چپ چپ نگاهش کردم. با حرص از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقم و در را به هم کوبیدم. بعد از یکساعت آمد و گفت: لباس بپوش بریم کمی بگردیم .

آنشب رفتیم فرحزاد، شب آرام و خوبی داشتیم، برای اولین بار کنار هم بودیم بدون دعوا و بحث حتی باهام خیلی حرف زد از کارش گفت از دوستاش و از برنامه هاش، خلاصه بهزادی که من میشناختم انگار نبود. و این حس بهم دست داد که شاید من بهزاد واقعی را نمی شناسم....شب قبل از مراسم عروسی من داغون بودم اما هیچ کاری نمیتوانستم بکنم و تنها کسی که کنارم بود فرانک بود مثل همیشه نگران و دلسوز، باهام تماس گرفت گفت:

- بیا با هم بریم دربند

کمی فکر کردم و گفتم:

نمیتونم فکر نکنم بهزاد اجازه بده.

- اوف حالا تو بپرس بگو فقط دو تایی هستیم.

- باشه بهت خبر میدم

با بهزاد تماس گرفتم و قضیه را بهش گفتم و منتظر بودم مثل همیشه خط و نشان بکشد و داد و هوار کند اما گفت:

- برو عزیزم منم امشب دیر میام.

با خنده ادامه داد:

- برو آخرین شب آزادیت را جشن بگیر.

وقتی تماس را قطع کرد بهت زده به موبایلم نگاه کردم. غم در صدایش موج میزد حرفهای آخرش پر از کنایه بود شاید می دانست که برایم زندگی با او با اسارت فرقی ندارد. اگر برایش مهم هستم چرا رفتارش را تغییر نمیدهد؟ چرا اینقدر خشک و لجباز و یکدنده است؟ موهای زیتونی رنگم را که هنوز برایم غریبه بود را کج روی صورتم ریختم و بقیه موهایم را بالای سرم با گیر بستم وقتی آرایش صورتم تمام شد یک پالتوی مشکی ساده با کفش اسپرت پوشیدم و راه افتادم. تا بالای کوه رفتیم وقتی دیگه خسته شدیم وارد یک رستوران شدیم و روی تخت هایش که روی رودخانه بود نشستیم فضای دنج آرام بخشی داشت گفتم:

- از رادمهر چه خبر؟



- هیچی زیاد نمیبینمش خونه نشین شده از اونطرف هم نمیتونم با نگار ارتباط برقرار کنم.

صورتش را کج کرد گفت:

- هروقت بیرون میریم یک لحظه ازش جدا نمیشه مدام کنارش و با اون صداش هی میگه رادمهرم رادمهرم

خندیدم هرچند تلخ، گفتم:

- فامیل شوهر حواست هست که.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- هست که هست

به جریان آب خیره شدم و گفتم:

- خب حق داره نمیخواه مردی مثل رادمهر را از دست بده.

کلمات را جوری ادا کردم که فرانک متوجه شد حسرت بزرگی در سینه دارم

دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- درست میشه مطمئنم.

پوزخند زدم و گفتم:

- دیگه برای امید داشتن کمی دیره...فردا همون روزیه که همیشه ازش میترسیدم همون روزی که برایم مثل کابوس بود. از

فردا شب میترسم. بغضم را با جرعه ای از چایی ام فرو دادم و گفتم:

- تا الان به هر بهانه ای تونستم از وظایف زناشویی فرار کنم اما فردا.

- آهی کشیدم و گفتم:

- خدایا به دادم برس.

کمرم را آرام نوازش کرد و گفت:

- میدونی چند تا زن هستن توی همین شهر که احساس تو را تجربه کردن حتی بدتر و سخت تر اما هنوز زنده هستن، نفس

میکشن و امید دارن و مثل همه زندگی میکنن، قوی باش ستاره این راهیه که انتخاب کردی و راه طولانی و سختیه پس

صبور باش.

بهش نزدیک شدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم گفت:



- شب تولدت وقتی برایش پیانو زدی و خوندی من ترسیدم فهمیدم چه قدر دوستش داری که حاضر شدی قسم ات را زیر پا بذاری تو بخاطر رادمهر از آن همه سیاهی جدا شدی و من نگران شدم که اگر روزی رادمهر نباشه چه به روزت میاد ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر زود این اتفاق بیوفته دوست داشتم تو بخاطر خودت غم های گذشته را فراموش کنی نه بخاطر یک شخص دیگه.

نفسش را بیرون داد گفت:

- ستاره؟

- هوم؟

- همیشه به این فکر میکنم که از مراسم خاستگاری فراری بودی الان بدون هیچ مراسمی داری عروسی میکنی.

تک خنده تلخی کردم و گفتم: فکر کن بهزاد بیاد از بابام منو خاستگاری کنه منم براش چایی بیارم و مهریه معلوم کنیم. این یک ازدواج زوری و سوریه این مراسم ها مسخره است.

هر دو توی سکوت فکر کردیم تا اینکه گفتم:

- فرانک؟

- جانم؟

- یادته اون روزایی که نه سامانی بود نه رادمهری و نه بهزادی؟ از مدرسه فرار میکردیم میومدیم اینجا.

تکان سرش را حس کردم گفت:

- آره خوب یادمه!

- چه روزای خوبی داشتیم.

خندید گفت:

- آره من دوست داشتم یکی بیاد توی زندگیم که عاشقم باشه.

نفس کشداری کشیدم گفتم:

- به اون چیزایی که میخواستی رسیدی. خوب یادمه دوست داشتی شوهرت کسی باشه که جذبه داشته باشه همینطور شوخ هم باشه، زندگی عاشقانه و آرامی داشته باشید.

با غم گفت:

- تو یادت میاد چه آرزوهایی داشتی؟



-آره. برم دانشگاه رشته وکالت، تا آخر عمر هم کنار مامان و بابام بمونم. سرم را از روی شانه اش برداشتم و گفتم: دلم برای بابام خیلی تنگ شده. حداقل هر روز میدیمش اما الان .

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. گفتم:

- فردا نمیاد؟

-حتما میاد. میاد که بدبخت شدنم ببینه!

- اینجوری نگو. اینقدر تلخ نباش،

- کمی فکر کرد و با ذوق گفت:

- من میرم آش سفارش بدم.

چشمام برقی زد و گفتم:

- بدو.

وقتی آش خوردیم بلند شدیم و رفتیم به سمت پایین. وقتی رسیدم خانه ساعت از یازده گذشته بود. وارد خانه که شدم کت و کیف بهزاد روی کاناپه افتاده بود. نگاهم را چرخاندم اما ردی ازش نبود. رفتم داخل اتاقم کلید چراغ را زدم که با روشن شدن اتاقم دیدم بهزاد روی تخت خوابیده است و بالشتم را بغل گرفته بود، تنم یخ زد. از فردا باید کنارش میخوابیدم؟ نه. پاهایم سست شد و همانجا جلوی در نشستم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. مدتی بود هروقت ناراحت میشدم نفس هایم سنگین میشد و قلبم درد میگرفت. چند نفس پی در پی کشیدم اما بی فایده بود. هرچی بیشتر به این فکر میکردم که بهزاد به خواسته اش رسیده و هیچ کاری از من بر نمیاد و عشق من و رادمهر عشق نبوده نفسم سنگین تر میشد، دستم را روی گلویم گذاشتم و با مشت به سینه ام کوبیدم. نه فایده نداشت قلبم بیش از حد کند میزد و نفسم بیش از حد سخت بالا و پایین میشد. به خس خس افتادم و چشمهایم روی هم افتاد. از روی زمین برداشته شدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و عطرش را استشمام کردم، بهزاد بود. وقتی بهوش آمدم توی بیمارستان بودم. بهزاد نگران و آشفته به نظر میرسید دستم را گرفت گفت:

- خوبی؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

- چی شده؟

پوفی کشید و رفت از اتاق بیرون. بعد از دقایقی با دکتر برگشت. دکتر معاینه ام کرد و در آخر گفت:



- مشکل خاصی ندارید و هرچی هست مشکل روحیه من چند تا قرص به اضافه ی یک اسپری نوشتم که در مواقع مشابه ازش استفاده کنید.

بهزاد گفت:

- چه مشکل روحی؟؟

دکتر کمی بهم نگاه کرد سری تکان داد و گفت:

- شما شوهرشون هستید و باید بدونید....

همین یکی را کم داشتم بلاخره این همه خود خوری نتیجه اش را داد. یک ساعت بعد مرخص شدم و برگشتیم خانه. صبح زود با نوازش های بهزاد بیدار شدم. با دیدن چشم های بازم لبخندی روی لب نشاند. بعد از اینکه دوش گرفتم کنار هم صبحانه را خوردیم و من را رساند آرایشگاه. آرایشگاه سونیا. بهزاد از قبل مدل مو و آرایشم را انتخاب کرده بود و این برایم واقعا تعجب آور بود آخه مرد ها اکثرا از این مسائل سر در نمی آوردن. مدام از سونیا میخواستم که ساده درست کند. فرانک هم آمده بود که تنها نباشم. شینیون کارم یک دختر جوان بود که اگر آن همه آرایش را از صورتش پاک میکردیم میشد بهش گفت زیبا. پوست برنز داشت با لبهای برجسته و گونه های خوش فرم. بهم چپ چپ و با حرص نگاه میکرد و من دلیلش را درک نمیکردم، حس خوبی ازش نگرفتم. اکثر کارکنان و مشتریها با دیدنم پیچ میگردن و این کلافه ام کرده بود. مخصوصا وقتی امیر غذا آورد و داد به سونیا. سونیا بهم نزدیک شد و با خنده گفت:

- سفارش شده بشینم کنارت تا همه ی غذایت را بخوری

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- کی سفارش کرده؟

قری به سر و گردنش داد و گفت:

- خب معلومه شوهرت

ابروهایم بالا پرید و به فرانک که از تعجب داشت شاخ در می آورد نگاه کردم و گفتم:

- آهان

فکر نمیکردم نگرانم باشد شاید بخاطر دیشب بود. باز پیچ پیچ ها شروع شد با حرص بهشون نگاه کردم که فرانک دستش را روی شانم گذاشت و با نگاهش آرامم کرد، نفسم را سنگین بیرون دادم. ساعت چهار کار آرایشگر ها تمام شد و من لباس ام را پوشیدم و منتظر آمدن بهزاد شدم. به فرانک که کارش تمام شده بود و کنارم نشسته بود نگاه کردم چه خوب بود که بود. از در آرایشگاه که بیرون رفتن با دیدن پروانه که سینی اسفند در دست داشت، با دیدن سامان و فرانک که بهم لبخند میزدن،



با دیدن بابام که با نگاهش تحسینم میکرد و نگاهش پر از عشق بود جا خوردم. اشک توی چشمهایم حلقه زد، بهزاد بهم نزدیک شد، قدر شناسانه نگاهش کردم، دسته گلم را داد دستم و اشکهایم را از گوشه چشمهایم پاک کرد و گفت:

- نمیخواستم مراسم بردن تک ستاره ام خشک و خالی باشه.

لبخند دندان نمایی زدم و خواستم تشکر کنم که دو تا از دوستاش با هیاهو نزدیکمان شدن و به سمت ماشین هدایتیمان کردن، خوشحال بودم از دیدن پروانه، از دیدن بابام آه خدایا شکر که هنوز این دلبستگی های کوچک را دارم و باز هم این چیزها خنده روی لبم می آورد. سقف ماشین اش را عقب زده بود و باد تور بلندم ام را به رقص در می آورد بهزاد دستم را در دست گرفت و بهم چشمکی زد، سرد بودم مثل یک تیکه یخ و میدانستم این باعث میشود بهزاد هم یخ بزند. ساعتی را توی باغ و آتلیه برای گرفتن عکس معطل شدیم. آخری ها کلافه شدم و گفتم: بسته دیگه خسته شدم

آن همه نزدیکی به بهزاد کلافه ام میکرد و از بس لبخند مصنوعی برای گرفتن عکس روی لب نشاندم فکم درد میکرد. از دم در ورودی باغ، شمع های پایه بلند در دو طرفمان قرار داشت که و با گلهای رز قرمز تزیین شده بودن. توی جایگاه نشستیم، سامان و فرانک کنارمان آمدن و سرد با بهزاد احوالپرسی کردن. بهزاد تنهایمان گذاشت، فرانک نگران بود. انگار این داستان الان برایش واقعی تر شده بود. فرزند اصلا جلو نیامد و سر میز با حرکت سر سلام کرد. بهزاد با لب خندون برگشت و گفت:

- عاقد اومد

کمی نگاهش کردم و در دل گفتم:

- ای کاش من هم مثل تو شاد بودم. امشب به هدفت میرسی من میشم برای تو. یک روزی بهم گفت:

- داغت را به دل رادمهر میذارم و همین کار را هم کرد، امشب جسمم تا آخر عمر متعلق به بهزاد میشد ولی روحم قلبم نه. قرآن را باز کردم، حتی دیدن آیات مبارکش قلبم را تسکین میداد. با خود گفتم:

- درسته رادمهر نیست، مامانم نیست، عشق نیست اما خدا هست همین برایم کافیه. خدایا همیشه کنارم باش و هیچ وقت تنهایم نگذار. ثریا و همسر یکی از دوست های بهزاد توری بالای سرم گرفتن و فرانک با هر سابش قند یک قطره اشک میریخت. این روز را در رویاهایم دیده بودم اما نه به این شکل آن وقت مامانم بود بابام بود مثل قدیم ها و نه با کسی مثل بهزاد. عاقد شروع به خواندن صیغه کرد و من قرآن را بستم و سرم را بلند کردم که در نقطه ای دور چشمهایم خیره شد. یک گوشه ایستاده بود من را نگاه میکرد. رادمهر بود! برایم غیر قابل باور بود. آمده چی را ببیند؟ قلبم با صدای بلند میکوبید دست هایم یخ زد، انگار فشارم افتاد، صدایش توی گوشم پیچید هیچ وقت تنهام نذار. در هر شرایط کنارت میمونم، با نگاهش التماسم میکرد. اینجا چیکار میکنی آمدی دلم را خون کنی؟

باز امشب دل من غرق گله شد

بی تاب و بی رمق بی حوصله شد



دردا که دوری دردا

ای آرزوی فردا تو بیا تو بیا

اشکهایم سرازیر شد سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیر لب گفتم:

- برو

بهزاد نگاهم کرد و وقتی دید با بهت و غم به نقطه ای دور خیره مانده ام، خط نگاهم را گرفت و به رادمهر رسید، دستهایش را مشت کرد و روی پا کوبید. با نگرانی نگاهم کرد و وقتی دید هنوز به رادمهر خیره هستم بازویم را با خشونت چنگ زد و از بین دندان های فشرده اش گفت:

- اشک نریز برای این بی صفت

سرم را بالا و پایین بردم. همه سکوت کرده بودن و منتظر شنیدن بله از لبانم بودند. رادمهر هنوز هم آنجا بود، من نمیتوانستم در چشمهایش نگاه کنم و به مرد دیگه ای بله بگویم، سرم را زیر انداختم و در دل نفرین کردم هر کس که باعث جداییمان شده بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

- بله

نداری خبر ز حال من نداری

که دل به جا نمی سپاری

سحر ندارد این شب تار

مرا به خاطرت نگه دار

مرا به خاطرت نگه دار

سرم را که بلند کردم دیگه رادمهر نبود انگار از اول نبود، بهزاد خودش را بهم نزدیک کرد و گفت:

- رفت برای همیشه از زندگیت گورش را گم کرد.

به حق افتادم برایم مهم نبود که همه نظاره گر هستن، برایم مهم نبود که همه با تعجب نگاهم میکنند، تمام شد همه چیز تمام شد من شدم زن عقد کرده بهزاد اسارت شروع شد و ستاره تمام شد .

از من دیگه اثری در آینه نیست

پیدا کن تو مرا این فاصله چیست؟

سرگردانم بر سر کویت



شب میبارد از سر مویت

بهزاد با حرص بلند شد و تنهایم گذاشت، فرانک جایش را گرفت و گفت:

- آروم باش قربونت برم با خودت اینجوری نکن.

زجه زدم:

- تمام شد. همه چیز تمام شد فرانک. دیدیش؟

با افسوس گفت:

- تمام شد. فرانک هم باهام همراه شد و اشک ریخت.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و زار زدم. برای چی؟ برای خودم، برای دلم؟ برای رادمهر؟ برای آینده ام که تباه شد؟ فرزاد و سامان کنارمان ایستادن.

سامان: فرانک زشته به خدا همه دارن نگاهتون میکنن.

فرزاد دست فرانک را گرفت و ازم جدایش کرد و گفت:

- تو به جای اینکه آرومش کنی.

فرانک میان حق هق هایش گفت:

- چه جوری آرومش کنم وقتی دلم خونه، مگه ندیدی چه بلایی سرش آورده بود؟

باز به آغوشم گرفت و گفت:

- من نتونستم هیچ کاری برات بکنم.

اشکهایم دیگه اشک نبود خون میباریدم. هرچی فکر میکردم دیگه همه چیز تمام شد و من الان زن رسمیه بهزاد هستم داغم تازه میشد و اشکهایم شدت میگرفت. فرزاد و سامان زیر بازوهایمان را گرفتن و بردن دستشویی. مشتم را پر آب کردم و به گردنم زدم تا شاید این حرارت بالای بدنم پایین بیاد. نفس های عمیق و پی در پی کشیدم. وقتی رفتیم توی باغ آهنگ شادی پخش میشد. بهزاد به سمتم آمد انگار دیگه اثری از خشم در صورتش نبود، دستم را گرفت و به سمت سن رقص کشاند. صدای جیغ و سوت کر کننده بلند شد، دستش را روی کمرم گذاشت و من را به خودش نزدیک کرد، سرم زیر بود، بوی تند چیزی در دماغم پیچید ولی نمیتوانستم تشخیصش بدهم یک بویی مثل سیگار مثل الکل و...



حالت تهوع بهم دست داد و کمی ازش فاصله گرفتم اما فشار دستش پشت کمرم بیشتر شد. ناچار با ریتم آهنگ هماهنگ شدم. بابا آمد کنارمان نگاهش رنگ غم بود این را بعد از مدتها میدیدم تراول ها را روی سرم ریخت و باز صدای دست و جیغ بالا رفت، دستهایش را گرفتم، چشمانش نمناک بود کمی با هم رقصیدیم اما طاقت نیاورد و نفس سنگینی کشید، دستهایم را رها کرد و رفت. فرانک و سامان و فرزاد جلو آمدن و با شادی تصنعی همراهم شدن. بهزاد غیب شد و من از فرصت استفاده کردم و رفتم سر جایم نشستم. فرانک و سامان انرژیهایشان را پس گرفتن و شاید بخاطر شادی من بود که داشتن میرقصیدن. بهزاد بعد از دقایقی کنارم آمد و گفت:

- چرا نشستی؟

دستم را گرفت و کشید گفتم:

- نکن خسته شدم

صورتش را در هم کشید و گفت:

- امشب خستگی در کار نیست میدونی که شب درازی در پیش داری.

با این حرفش وا رفتم و سرم زیر افتاد، بی شرم. آب دهانم را فرو دادم و به وسط سن کشانده شدم. اوف باز آن بوی گند مشامم را پر کرد، معلوم بود حالش خوش نیست کمی به عقب هلش دادم و گفتم:

- حالم داره از این بو بهم میخوره.

به آرامی به عقب هلم داد، پوزخند زد و گفت:

- میتونی بری بشینی.

با حرص بهش پشت کردم و رفتم. میدیدم که هر لحظه با بی شرمی در آغوش یک نفر میرقصید شاید این مسخره ترین عروسی دنیا بود. عروس موقع گفتن بله اشک ریخت نه از روی شوق یا استرس از روی بدبختی. داماد مست بود و بی توجه به عروسش هر لحظه کنار کسی بود و شاید این یکی از عادت های بد بهزاد باشد که من تا به حال ازش خبر نداشتم. بهزاد اخلاق های بد زیادی داره که برای من غیر قابل تحمل بود. دی جی درخواست کرد عروس و داماد با هم برقصدن، نه! حالت صورتم گرفته شد

بهزاد با خنده جلو آمد و دستم را گرفت و برد وسط جمعیت، دستش را دور کمرم گذاشت و من دستهایم را روی شانۀ اش گذاشتم عمیق به چشمانم نگاه کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت، نگاهش خاص بود جوروی که معذبم میکرد و باعث میشد نگاهم را بدزد. زیر لب گفتم:

- بریم بشینیم خسته شدم

من را بیشتر به خود فشرد و با لحن لج دراری گفت:



- چه طور وقتی با بقیه میرقصیدی خسته نمیشدی؟

غمگین نگاهش کردم و برایش افسوس خوردم. دیگه هیچی نگفتم و شدم عروسک خیمه شب بازی اش، حوصله بحث و مخالفت هم نداشتم، حتی وقتی جلوی همه آن کار را کرد من مخالفت نکردم با اینکه مخالف این حرکات در جمع بودم. بعد از شام بهزاد عزم رفتن گرفت چون زیاد حالش خوب نبود. هم خوشحال بودم هم تمام وجودم پر از استرس و دلواپسی شد. وقتی خواستیم سوار ماشین بشویم نگاهی به حال زار و نزارش کردم و گفتم:

- بزار امیر رانندگی کنه

دستش را روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس، سوار شو

با سرعت و خیلی بد رانندگی میکرد و متأسفانه دوستانش بدتر از خودش بودن در اتوبان ها مدام از هم سبقت میگرفتن و از بین ماشین ها لایی میکشیدن. در دلم برای سالم رسیدنم دعا دعا میکردم. با این دعا به خودم لبخند زدم، پس هنوز امید دارم به زندگی که اینگونه برای زنده ماندنم دعا میکنم. جلوی خانه مهمانها بوق زدن و رفتن. وقتی وارد عمارت شدیم، از ماشین پیاده شدم و با دیدن فرانک اشکهایم باز شروع به باریدن کرد، حس میکردم دارم میروم قتلگاه. تنم میلرزید و نفس هایم به شمارش افتاده بود، فرانک با دیدنم در آغوشم کشید.

سرم را به شانه اش فشردم، موهایم را به آرامی نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم نیمدونم امشب برات چه دعایی کنم فقط میخوام همیشه در آرامش باشی.

به حق افتادم از خودش جدایم کرد و گفت:

- بزار با دل آرام تنهات بزارم

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم، فرزند و سامان کنارمان آمدن و از هم جدایمان کردن، سامان گفت:

- برات آرزوی خوشبختی دارم. منو ببخش.

پلک زدم، نای حرف زدن نداشتم، فرزند کلافه نگاهم کرد و گفت:

- خداحافظ.

دست فرانک را گرفتن و بردن. بهزاد که به ماشین اش تکیه داده بود و سیگار دود میکرد جلو آمد دستم را گرفت و به داخل عمارت برد. هوای اتاق سرد بود که من اینگونه دندان هایم به هم میخوردم؟ دیگر پاهایم یاری ایستادن نداشتم روی تخت نشستم و بهزاد روی کانپه که پشت سرم بود نشست. بوی تند سیگار فضای اتاق را پر کرد. سنگینی نگاهش را حس میکردم. همینطور حرص خوردنش را. صدای قدمهایش را شنیدم که هر لحظه نزدیک تر میشد و نفس من حبس تر. روبرویم ایستاد،



سرم را بلند کردم و پر تمنا نگاهش کردم. بی تفاوت به خواسته ام، دستانم را گرفت و بلندم کرد، چرخاندم و پشت سرم ایستاد. دست برد و موهایم را از بند گیره ها آزاد کرد، آبشار موهایم روی شانه هایم ریخته شد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و پشتم را آرام نوازش کرد. ناخن هایم را به کف دستم فشردم. با هر بوسه فشار ناخن هایم بیشتر میشد، لبم را گزیدم تا صدایم در نیاید. اشکهایم از گوشه چشمهایم جوشید، سخت بود. خیلی سخت. پر از در بود و نفرت و کینه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از دنیای دخترانه ام به بدترین شکل بیرون بیام. بهزاد انتقام گرفت. انتقام ده سال انتظار، انتقام این همه سردی، انتقام دل بستنم به کس دیگه. وقتی بی حال روی تخت افتاد. دلم میخواست فریاد بزنم باید از کی شکایت کنم؟ به کی گلایه کنم؟ به کی این همه درد را بگویم؟ روی تخت نشستم درد بدی زیر شکمم پیچید. ملافه را دور خودم پیچیدم و رفتم داخل حمام و وان را پر آب کردم و داخلش دراز کشیدم. تمام بدنم درد میکرد و بهزاد مرد کم سن و سالی نبود که اطلاعی راجب رابطه داشتن برای بار اول نداشته باشد میدانست که من به توجه نیاز دارم و ممکن است حالم بد بشود و ضعف کنم اما من باز هم تنها بودم. دوش را باز نگه داشتیم و از درد و تنهایی اشک ریختم تا دیگر جانی برایم نماند. حوله را پوشیدم و از حمام بیرون رفتم روی تخت راحت خوابیده بود حس نفرت وجودم را پر کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بهزاد نبود. وقتی بلند شدم سرم تیر کشید. دستم را روی سرم فشردم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی وارد سالن شدم از آن همه زیبایی چشمهایم خیره ماند روی دیوارها عکس های بزرگ من از شب عروسی دیده میشد. اوه کی اینها آماده شدن؟ عکس های بزرگ در حالت های خاص. رفتم اتاق صبحانه خوری و یک صبحانه مختصری خوردم. شب سال تحویل بود و هنوز از بهزاد خبری نبود. لباس پوشیدم و منتظر بهزاد نشستیم. خیلی دیر کرده بود. چند دقیقه به سال تحویل گلاره آمد و گفت:

- خانم امشب آقا نمیان.

چینی میان ابروهایم دادم و گفتم:

- چرا؟

- هر سال جشن سال تحویل کنار دوستاشون هستن.

خندیدم و گفتم:

- امسال فرق داره اون وقتها مجرد بوده اما حالا زن داره حتما میاد.

سری تکان داد و رفت. اما بهزاد نیامد. هرچی منتظر ماندم ازش خبری نشد. سال تحویل را تنهایی گذراندم. فرانک و رامش با گوشیم تماس گرفتن اما حوصله ی جواب دادن نداشتم. گلاره آمد و گفت:

- خانم میز شام را بچینم؟

وقتی جواب ندادم تنهایی گذاشت. وقتی از آمدن بهزاد نا امید شدم رفتم در اتاقم و آرایشم را پاک کردم موهایم را شانه زدم و لباس خواب پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. از این همه بی ملاحظگی اش خونم به جوش آمده بود. من تنها بودم و این را



بهزاد خوب میدانست. از خواب خبری نبود، بلند شدم و رفتم داخل بالکن که پر از گلدان بود، این همه سلیقه از بهزاد بعید بود. روی صندلی های حصیری نشستم نسیم خنکی میوزید و تنم را مور مور میکرد. برگشتم داخل اتاق و وضو گرفتم، سجاده ام را پهن کردم دو رکعت نماز خواندم. گل های نرگس را از روی سجاده برداشتم و بو کردم، وجودم پر از حس خوب شد. بعد از خواندن نماز حالم عجیب بهتر بود و روی تخت دراز کشیدم. نزدیک های صبح بود که دستگیره در چرخید. فوراً چشمهایم را بستم. کسی وارد شد و در را پشت سرش بست. لای چشمهایم را باز کردم، بهزاد بود. کمی گیج به نظر میرسید. چه تویی هم زده بود، روی کاناپه رها شد، دست برد و گره کراواتش را شل کرد. گلاره با یک فنجان قهوه وارد شد و داد دست بهزاد و رفت. وقتی قهوه اش را سر کشید کت و کراواتش را در آورد و یکی یکی دکمه ها پیراهنش را باز کرد و از تن بیرون آورد. هیکل ورزیده و ورزشکاری داشت. حوله اش را از داخل کمد برداشت و رفت توی حمام. با حرص نفسهایم دم و بازدم میشد، چرا من باید تنها بشینم درخانه ولی او تمام شب را در مهمانی خوش بگذرانند؟ پنج دقیقه بعد از حمام بیرون آمد داشت با حوله اش موهایش را خشک میکرد که طاقتم طاق شد و روی تخت نشستم و گفتم: - تا حالا کجا بودی؟

حوله اش را در آورد و لباس راحتی اش را پوشید و گفت:

- جایی کار داشتم

صورتتم را جمع کردم و گفتم:

- چه کاری اینقدر مهم بود که همسرت را شب سال تحویل تنها بذاری؟

تیز نگاهم کرد و گفت:

- صداتو بیار پایین.

انگشتش را به حالت تهدید جلویم تکان داد و گفت:

- بگری بخواب که اصلاً حالم خوش نیست

روبرویش ایستادم و گفتم:

- با من درست حرف بزن من زیر دست تو نیستم. نباید یک خبر بدی وقتی قراره نیایی خونه نمیگی نگران میشم؟

با صدای بلند گفت:

- من هر طور بخوام باهات حرف میزنم. دیگه نگران نشو. عادت کن میفهمی عادت

من را کنار زد و گفت:

- الان هم برو کنار میخوام بخوابم



جوری رفتار میکرد انگار یک فرد بی ارزشم از این همه تحقیر خونم به جوش آمد، بغضم را فرو خوردم و گفتم: - تو هر وقت دوست داری بیا اصلا نیا به من چه. اصلا برام مهم نیستی. هرچی کمتر ببینمت بهتره چون حالمو بهم میزنی.

همینجور که پشت به من ایستاده بود برگشت و سیلی محکمی به صورتم زد. سرم به زیر افتاد، دستم را روی جای ضربه اش گذاشتم. من هم کنترلم را از دست دادم و به طرفش حمله ور شدم و فریاد کشیدم:

- دیگه به من دست نزن

با این کارم دندان هایش را روی هم فشرد دستهایم را در دست گرفت و به دیوار پشت سرم کوبوندم، از درد آهی کشیدم. یک درد کهنه شروع به تیر کشیدن کرد همان استخانم بود، دستش را روی دهانم گذاشت و فشار داد. رنگش سرخ شده بود پره های بینی اش باز و بسته میشدن. رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود. دندان هایش را جوری روی هم میفشرد که هر لحظه احتمال از هم پاشیده شدنشان بود.

دستش را از روی دهانم برداشت و گفت:

- حالت از کی بهم میخوره؟

شانه هایم را بیشتر به دیوار فشرد و گفت:

-د حرف بزنی چرا لال شدی؟

من ترسیده بودم این را راحت هر کسی که نگاهم میکرد میفهمید. گفت:

- ایندفعه میگذرم ازت اما فقط یکبار دیگه، خوب گوش کن فقط یکبار دیگه حرف مفت بزنی زنده ات نمیذارم

دستانش را روی شانه ام کوبید و عقب رفت. با عصبانیت لباس هایش را با لباس بیرون عوض کرد، در اتاق را باز کرد، توی چارچوب در ایستاد و گفت:

- تنها بمون که لیاقت همینه. منم میرم جایی که آرامش داشته باشم.

زیر لب گفتم:

- به درک.

چپ چپ نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید .

از گرسنگی بیدار شدم، دست و صورتم را شستم و از اتاق بیرون رفتم. پشت میز صبحانه خوری نشستم و گلاره برایم میز صبحانه را چید. وقتی سیر شدم از روی صندلی بلند شدم که گلاره گفت:

- امشب آقا یک مهمانی ترتیب دادن گفتن بهتون اطلاع بدم.



چشمه‌ایم را در کاسه سر چرخاندم، بهزاد جوری رفتار میکرد که انگار من وجود خارجی نداشتم. انگار میخواست بهم بفهماند ارزشی ندارم. پرسیدم:

- به چه مناسبت؟

- هر سال شب اول عید مهمانی بزرگی ترتیب میدند.

سری تکان دادم و مرخصش کردم. رفتم توی اتاقم و با خودم گفتم:

- اصلا به این مهمانی نمیرم. اما خوب میدانستم لجبازی کردن فقط و فقط به ضررم تمام میشود. تا ساعت چهار توی رختخواب بودم، حوصله نداشتم و بدنم کرخت و بی جون بود، که ناگهان یادم افتاد به فرانک زنگ نزدم حتما تا الان خیلی نگرانم شده. با اولین بوق جواب داد.

- ستاره؟

- جانم؟

نفس راحتی کشید و گفتم:

- معلوم هست کجایی؟

- علیک سلام.

- خب سلام. جوابم بده.

- نپرس دیگه.

نالید:

- باز چی شده؟

- هیچی دیروز کلا تو خونه تنها بودم برای همین حوصله نداشتم ببخش، بهزاد برای سال تحویل هم نیامد

- ای وای خب بهم خبر میدادی با هم جشن می‌گرفتیم

آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه عقلم به اینجا نرسید.

- خب الان چه طوری؟

کل ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم:



- معلوم نیست دیشب سرش کجا گرم بوده.

- نه!

- آره امشب هم بدون اطلاع من مهمانی گرفته فقط لطف کردن به وسیله خدمتکار خانه مطلعم کردن

خندید و گفت:

- خوب خوش باش تو که عاشق مهمانی بودی.

- سعی میکنم.

صدای بهزاد را شنیدم که بلند بلند داشت صحبت میکرد فوراً گفتم:

- بهزاد اومد من برم.

- برو عزیزم مواظب خودت باش منم بی خبر نذار.

- چشم فدات شم خداحافظ.

تماس را که قطع کردم رفتم زیر پتو و چشمهایم را بستم. صدای باز و بسته شدن در را شنیدم، قدمهایش نزدیکم شد و جلوی تخت قطع شد، پتو را از رویم کنار زد و گفت:

- تو چرا هنوز خوابیدی؟

صورتم را کج کردم و گفتم:

- چرا داره؟ خب خوابم میاد.

پتو را باز رویم کشیدم که با خشونت پتو را عقب زد دستم را گرفت و از روی تخت بیرون کشید و گفت:

- بلند شو هزار تا کار داریم .

چشمانم را توی چشمانش کوبوندم و گفتم:

- من امشب مهمانی بیا نیستم

خونسرد سرش را تکان داد گفت:

- شما خیلی غلط میکنی. مجبوری بیای.

صورتم را کج کردم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- کی میخواد مجبورم کنه؟



دستش را به سینه اش کوبید و گفت:

- من. الانم قشنگ برو یک دوش بگیر و حاضر شو که مهمانها ساعت هفت میرسن.

روی تخت نشستیم و به سرامیک های مشکیه شیشه ای نگاه کردم که عکسم درش پیدا بود. وقتی از اتاق بیرون رفت من هم دوباره خوابیدم. با خودم کلنجار رفتم تا راضی بشوم بدون دعوا به این مهمانی بروم. بعد از اینکه دوش گرفتم موهایم را لخت کردم و با دستگاہ فر کننده پایین موهایم را حالت دادم. کرم پودر رنگ پوست ام را به صورت زدم و مداد مشکی توی چشمانم کشیدم و مژه های پر پشتم را ریمل زدم، رژ گونه کالباسی روی گونه هایم زدم که با رژ لبم هم رنگ بود. موهایم خیلی ناز شده بود به خودم در آینه چشمکی زدم و رفتم سر کمد لباس هایم. نگاهم را چرخاندم که نگاهم روی لباس سبز رنگم قفل شد. دست بردم و برش داشتم، چرا؟ چرا این لباس؟ لباس سبز رنگ را تن کردم. کفش هایم را بیرون کشیدم و پوشیدم. جلوی آینه نشستیم و به خودم نگاه کردم به ستاره سعادت پور، خودم را دیدم که توی این سالها، روزگار چه قدر باهام بازی کرده و من گاهی سوخته بودم گاهی هم برنده شده بودم، حالا توی این دور بازی کی برنده میشد؟ من برنده میشدم یا بازنده؟ باز به خودم خیره شدم به چشمان عسلی رنگم که کشیدگی خاصی داشت به لبان غنچه ام به گونه های برجسته ام به سفیدی پوستم به موهایم که رنگش مصنوعی بود. شعری از فروغ فرخزاد توی ذهنم تداعی شد و زیر لب خاندم

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم بر سر شانه

کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست

تا مات شود زین همه افسون گری و ناز

چو پیرهن سبز ببیند بر تن من

با خنده بگوید چه زیبا شده ای باز



او نیست در مردمک چشم سیاهم

تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند

این گیسوی افشان به چه کار آید امشب

کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند

ای آینه مردم من از حسرت و افسوس

من خیره به آینه او گوش به من داشت

گفتم چه سان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد از شرح غم خویش

ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را

ای کاش میشد بهزاد را دوست داشته باشم و بهش تکیه کنم به عنوان مردم، ای کاش بهزاد من را میدید و کاری میکرد من

از این همه تنهایی جدا بشوم اما او فقط به فکر زورگویی بود و من نمیتوانستم بپذیرمش

از روی صندلی بلند شدم که دیدم بهزاد دست به سینه به دیوار تکیه داده و نگاهم میکند. آب دهانم را با سختی فرو دادم و با

شک پرسیدم:

- تو از کی اینجایی؟

صاف ایستاد و گفت: خیلی وقته

هل کردم. بی هدف رفتم سر کمد و گفتم:

- اِ اصلاً متوجه نشدم!

دنبالم راه افتاد و گفت:

- آره توی یک عالم دیگه سیر میکردی *

بی هدف توی کشویم دنبال چیزی میگشتم.

کنارم ایستاد دستش را روی کمد گذاشت و بستش، مشکوک پرسید:

- دنبال چی مگردی؟



شانه بالا انداختم. از نگاهش خوشم نیامد. پوزخند زد شانه هایم را گرفت و از روی دست هایم دستهایش سر خورد و دور کمرم قفل شد. با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و آرام گونه هایم را بوسید و با فشار بیشتری من را به خود چسباند. حس میکردم استخوان هایم هر لحظه میشکند، نگاهش روی صورتم چرخید و روی لبانم قفل شد. سرش را بلند کرد و دقیق به چشمهایم خیره شد. چشمهایم پر از نیاز بود. صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت هر لحظه فاصله اش کمتر میشد با کف هر دو دستم به سینه اش فشار آوردم سرش را عقب کشید و سوالی نگاهم کرد از زیر دستش بیرون آمدم و گفتم:

- الان...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- الان نه.

سرم را کج کردم و مظلومانه گفتم:

- الان وقتش نیست.

با خشونت به آغوشش کشیدم و گفتم:

- پس کی وقتشه؟ هان؟

از صدای فریادش چشمهایم بسته شد.

- تو زن منی، زن عقد کرده ی من. چیه؟ نکنه باز یاد گذشته ها افتادی؟ دستش را روی شقیقه هایم گذاشت و فشرد.

گفت: فکر گذشته را از سرت بیرون کن و گرنه روزگارتو سیاه میکنم.

با من من گفتم:

- اما من... تو...

- خیلی دوست داشتی نباشم نه.

نالیدم: من اینو نگفتم.

قفسه سینه اش بالا و پایین میشد، تیز نگاهم کرد و گفت: اما چشمت اینو میگه نیمتونی چشمتو کنترل کنی احمق

خودم را گوشه دیوار جمع کردم و بلند زدم زیر گریه

گفتم: من گناهم چیه تو خودت خواستی، خودت کردی.

با تحکم گفت: آره چون بودنت بهتر از نبودنته. حاضر بودم باشی اما دوستم نداشته باشی و من را نخوای

گریه ام شدت گرفت گفتم:



- خیلی خودخواهی فقط به فکر خودت بودی. از روی زمین بلند شدم. روبرویش ایستادم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم.

-من مردم، مرده هم قلب نداره، احساس نداره! من سنگ شدم همون روزی که رادمهر مجبور کردی بین این همه سیاهی تنهام بذاره .

بازوانش را چنگ زدم و به جلو و عقب تکانش دادم و گفتم:

- بیا منو ببوس. من سنگ ببوس نه وقتی کتم میزنی حس میکنم نه وقتی نوازشم میکنی.

زیر گلویم را گرفت و به دیوار پشت سرم چسبان اما به آرامی

گفت: اشکالی نداره تو فقط جلوی چشمم باش. همین جا توی همین اتاق بمون تا پیر بشی. اما من نمیذارم غیر از من دست کسی بهت برسه. اگر قلبی باشه باید برای من بتپه اگر احساس متعلق به من نیست بهتر که احساسی نداشته باشی، آره سنگ باش من زندگی خودم را دارم تو باختی تو سوختی که عاشق من نیستی

با غم نگاهم کرد و با لحن غمیگن تری گفت:

- اما اگر غیر از این بود .

منتظر بودم حرفش را کامل کند اما رهایم کرد و رفت داخل تراس و من حدس زدم برای کشیدن سیگار رفته. روی تخت نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم. حقم از زندگی این نبود. حقم بود که پشش بزخم با یادآوری شب عروسیم. خاطره خوشی از اولین رابطه ام نداشتم. وقتی آمد گفت:

-آماده ای؟ باید بریم پایین الان مهمان ها میرسن.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه و گفتم: الان آماده میشم.

موهایم را مرتب کردم. سیاهی زیر چشم هایم را از خورده های ریمل پاک کردم، دوباره کرم پودر زدم. وقتی کارم تمام شد رو کردم بهش و گفتم: بریم.

به سر تاپایم نگاه کرد

با قدمهای بلند رفت سر کمد لباس هایم یک لباس بنفش بادمجانی که خودش برایم خریده بود را بیرون آورد

- این را بپوش. چون پوستت سفیده این لباس بیشتر بهت میاد.

سری تکان دادم و رفتم توی رختکن لباسم را عوض کردم. دکولته بود از شانه چپم پارچه ای به طور ماهرانه و خیلی زیبا به کمرم وصل میشد، لباس تا وسط ران هایم چسبان بود بعد مدل ماهی پیدا میکرد. نگاه رضایت مندی بهم کرد اما هنوز عبوس بود. بالای پله ها بازویش را به طرفم گرفت و من دستم را دورش حلقه کردم و آهسته با هم از پله ها پایین رفتیم.



مهمان ها کم کم پیدایشان شد. بهزاد یکی یکی معرفیشان میکرد و من باهاشون احوالپرسی میکردم و خوش آمد میگفتم....همه مهمانها از اینکه بهزاد هر سال بهترین مهمانی ها را میگیرد حرف میزدن. توی همه ی این مهمانها یک زوج بودند که از خانمش بیشتر از بقیه خوشم آمد و نظرم را جلب کرد تقریبا همسن خودم بود، قد بلند و اندام لاغری داشت و زیبا و با شخصیت بود. معلوم بود از خانواده ی اصیلیه. چهار تایی سر میز نشستیم، بهزاد و سیاوش شوخی میکردن و با هم بلند میخندیدن اما من فقط یک لبخند ملیح روی لبانم مینشست. بهزاد سر چرخاند و گفت:

- اِ سیاوش، مهرداد آمد.

وقتی از روی صندلی بلند شدن به مسیر رفتنشان نگاه کردم، رفتن کنار مردی که روز عروسی جلوی آرایشگاه دنبالمان آمده بود، همانی که چشمهای وحشی به رنگ طوسی روشن داشت. نگاهش به من خیره بود سری به نشانه ادب تکان داد نمیدانم چرا از چشمانش میترسیدم و حس خوبی نمیگرفتم به ماهتیس نگاه کردم.

ماهتیس گفت:

- اصلا ازش خوشم نمیاد همیشه هم به سیاوش میگم رابطه اش را باهاش کم کنه.

گفتم: من باهاشون برخورد نداشتم تا به حال.

با تعجب پرسید:

- چه طور تا به حال ندیدنش؟ با پدرت و هسمرشون خیلی رفت و آمد دارن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من زیاد دوستان پدرم را نمیشناسم اکثر وقتها هم توی مهمانیها شرکت نمیکردم.

-آره پدرت را همیشه توی مهمانیهای بهزاد دیدم اما شما را نه. راستی کجا هستن؟ میان؟

تا خواستم جواب بدهم چشمان ماهتیس کسی را دنبال کرد. رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به بهزاد که برای استقبال کسی میرفت دم در و آخر به بابا و ثریا رسیدم. نفس عمیقی کشیدم بهزاد بابا را گرم در آغوش گرفت و با هم کمی حرف زدند و خندیدن بعد با ثریا دست داد و احوالپرسی کرد و در آخر با دست من را نشان داد. با خودم گفتم:

- باید هم خوشحال باشید به خواسته هاتون رسیدید و زندگیم را سوزوندید.

ماهتیس نگاهم کرد و گفت:

- اومدن.

آب پرتقالم را کمی نوشیدم سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره.



وقتی دیدم ماهتیس منتظره برای استقبالشون بروم بلند شدم و رفتم توی اتاقم. دلیلی برای ندیدنشان نداشتم حتی شب عروسی دستانش را گرفتم و دیدم که نگرانم است اما من هرچه قدر این روزهای سخت را بیشتر طی میکردم و بیشتر در این گرداب فرو میرفتم دلخوری ام نسبت به پدرم و نفرتم نسبت به ثریا بیشتر میشد، کسی شب عروسی نبود که ببیند بهزاد چه به روزم آورد یا آن روزی که به باد کتک گرفتم. رفتم توی بالکن نشستم و آهنگ ملایمی گذاشتم و گوش دادم. اما نیم ساعت نگذشته بود که سر و کله ی بهزاد پیدا شد و بهم گفت:

- توی خونت پر مهمان بعد اینجا نشستی؟ تو شعور نداری اصلا هم آداب و معاشرت حالت همیشه

نگاه بی فروغم را به چشمهایش دوختم و برایش افسوس خوردم، وقتی به اجبار برگشتم طبقه ی پایین گوشه ای بغ کرده نشستم. طولی نکشید که ماهتیس آمد و کنارم نشست لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- تنها نشستی؟

لبخند تلخی زدم

گفت: دوستش داری؟

-کی؟

-بهزاد دیگه

- آهان.

نگاهم را دزدیدم.

-آره خب

پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم هم دردییم.

اخمی کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- خبرها زود میپیچه و تقریبا همه ی دوستها و آشناها از داستان تو با خبر هستن.

با شک پرسیدم: کدوم داستان؟

-من شب تولدت نبودم اما کسایی که بودن برای کل تهران کافی اند. و شب عروسیت خودم شاهد اشک ریختنت بودم و همینطور ماتم زدنت.

آرنجم را روی میز گذاشتم و سرم را بهش تکیه دادم، ماهتیس ادامه داد:



- همه شب عروسیت میگفتن عاشق یک نفر دیگه بودی و به اجبار پدرت با بهزاد ازدواج کردی حتی شایعه شده بود اون شخصی شب عروسیت هم آمده بود
- چشمانم را گرد کردم، انگار این آشناها از خیلی چیزها خبر داشتند. گفتم:
- من به اجبار ازدواج نکردم درسته چاره ای جز ازدواج با بهزاد نداشتم اما خودم به این ازدواج رضایت دادم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:
- بهت گفتم که هم دردیمن. احساست را درک میکنم.
- با شک پرسیدم:
- یعنی تو هم به اجبار ازدواج کردی؟
- گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دیدم چشمانش پر از اشک شد، دستش را فشردم .
- گفت: پدرم به پدر سیاوش بدهی داشت برای همین زندگی ام را معامله کردم، بخاطر خواهر کوچیکترم و مامان و بابام. الانم خوشحالم وقتی خوشحالی و آرامش و آسایشون را میبینم، ارزش این فداکاری را داشت.
- یک داستان کلیشه ای مثل فیلم ها. آهی کشیدم حداقل برای عشق به خانواده اش اینکار را کرده بود و این قابل ستایش بود اما من .
- گفتم:
- الان از زندگیت راضی هستی؟
- همیشه گفتم. همیشه خودش و خانواده اش بهم سرکوفت میزنن که من فروخته شدم. قبل از ورشکستگی پدرم آمدن خاستگاری اما ما که از اخلاق های بد و بی بند باری سیاوش خبر داشتیم بهشون جواب رد دادیم. بعد هم روزگار جوری چرخید که من با آن همه غرور ، با فلاکت زن سیاوش شدم. بدون مراسم خاستگاری و بدون مهریه و هیچ حق و حقوقی
- چه اخلاقی بدی داشت؟ سیاوش چرا وقتی دید دوستش نداری راضی به این ازدواج شد مگه غرور نداره؟
- نمیدانم چه در من دید و من چی در او دیدم که با اینکه یک ساعت همدیگر را دیده بودیم با هم راحت از زندگی شخصیمون صحبت میکردیم. بهش حسم خوب بود.
- سیاوش فقط بخاطر اینکه از دست غر های بابا و مامانش راحت بشه ازدواج کرد آخه سیاوش اهله همه جور برنامه ای هست و باعث شده بود خانواده اش از دستش عاصی بشن.
- مثلاً چه برنامه ای؟



رک گفت:

- مثلا مواد مصرف میکنه

وقتی چشمهای گرد شده ام را دید گفت:

- مگه بهزاد مصرف نمیکنه؟

چشمهایم تا آخرین حد گشاد شد جوری حرف میزد انگار مسئله ی پیش پا افتاده ای هست

- نه اصلا

خندید و گفت:

- تو خیلی ساده ای تا اونجایی که من میدونم توی دوره هاشون همشون مصرف میکنن بهزاد هم پایه اصلی این دوره هاست ولی از نظر من همه چیز زیر سر مهرداد.

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

- وای همین یکی را کم داشتم.

الان دلیل رفتار های ضد و نقیضش را میفهمیدم. الان درک میکردم چرا گاهی اوقات عادی رفتار نمیکرد

- سیاوش میگه ما معتاد نیستیم و فقط تفریحی مصرف میکنیم. ساکت بهزاد داره میاد

بهزاد بالای سرم ایستاد و گفت:

- ماهتیس جان ببخشید باید ستاره را ببرم.

ماهتیس:

- راحت باش فقط سیاوش را ندیدی؟

بهزاد با طعنه گفت:

- بزار راحت باشه خودت که میدونی.

و سپس بلند خندید. اخم کردم و با چشم ابرو بهش فهماندم ساکت باشد. دستم را گرفت و بلندم کرد چند قدم که رفتیم گفت:

بهت چی میگفت؟

انگار نگران بود.



- هیچی

-س تاره من ازش زیاد خوشم نمیاد زیادی فوضوله باهاش گرم نگیر.

خونسرد گفتم: اما من کلا از آدمهای فوضول خوشم میاد.

بی حوصله گفت:

- باشه بابا

دستش را روی سرش فشار داد و گفت:

- چیکارت داشتتم؟

شانه بالا انداختم

- از من میپرسی؟

بعد که انگار مسئله مهمی را کشف کرد، گفت:

- آهان، میخواستم با مهرداد آشنایت کنم.

سر جایم ایستادم و گفتم:

- نه بهزاد من اصلا ازش خوشم نمیاد

سوالی نگاهم کرد

-چرا؟ ماهتیس حرفی زده؟

سرم را تند تند تکان دادم، دستم را کشید و گفت:

- اما مهرداد خیلی دوست داره تو را ببینه.

ناچار همراهش شدم. روبروی مهرداد ایستادیم بهزاد با شوق گفت:

- این هم از تک ستاره من.

بعضی وقتها از رفتارهای ضد و نقیضش تعجب میکردم، تک ستاره ی من!

سر تا پایم را از نظر گذراند دستش را پیش آورد و گفت: خیلی خوشبختم

دستم را پیش بردم و بدون لمس دستانش دستم را تکان دادم و گفتم:

- و همچنین



صورت مهرداد پکر شد و بهزاد کمی خشمگین به نظر میرسید، ولی من لبخند دندان نمایی زدم. گفتم: آقای؟
- شما مهرداد صدایم کنید.

- آقا مهرداد بهزاد جان گفتن شما یکی از بهترین دوستانش هستید.

به بهزاد نگاه کرد. نگاهش چرخید و توی چشمانم قفل شد، گفت:

- بله من و بهزاد دوست روزهای سخت هستیم الان نزدیک سیزده ساله!

سرم را تکان دادم

مهرداد: ستاره ببخشید که در اولین سال تحویل زندگیتون بهزاد کنار من بود آخه من هرسال شب سال تحویل جشن بزرگی میگیریم.

رو به بهزاد با صدای آهسته گفت:

- دیشب باید به جای طلا با ستاره میومدی دوران مجردیت تمام شده یادت که نرفته.

بهت زده از این همه بی شرمی نگاهشان کردم. چه طور به خودشون اجازه میدادن تحقیرم کنند و جلویم راجب این مسایل اینقدر راحت صحبت کنن؟ اینقدر راحت که انگار یک مسئله ساده و پیش پا افتاده بود، حس کردم رنگ از صورتم پر زده. مهرداد نگاهم کرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- ستاره جان ناراحت شدی؟ من فکر میکردم اطلاع داشتی.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- ستاره جان؟ خانم کیان پور من هنوز بهتون اجازه ندادم با اسم کوچیک صدام کنید و اگر اجازه بدید من و بهزاد دوست داریم این حریم ها را حفظ کنیم.

پوزخندی زد. زبانش را به لپش فشار داد و گفت:

- ستاره جان من نمیتونم زن برادرم را با اسم خانوادگی و رسمی صدا کنم.

ستاره جان را با لحن حرص دراری ادا کرد

- خوب اصلا صدایم نکنید.

به بهزاد که هنوز دستش دور کمرم بود نگاه کردم و گفتم:

- من سرم کمی درد میکنه میرم که بشینم.



با تکان سر رضایتش را اعلام کرد. سر میز نشستم خدمتکاری که سینی شیرینی را میچرخاند صدا زد و گفتم: - سینی را بذار روی میز و برو

حرفم را گوش داد چند تا کیک خامه ای را پشت سر هم خوردم. طلا طلا طلا اسمش آشنا بود اما یادم نمی آمد کجا این اسم را شنیده بودم. همینطور که چشمانم بین مهمانها چرخ میزد روی یک دختر، دم در ورودی میخکوب شد یک لباس قرمز کوتاه پوشیده و یک سبد گل در دست داشت. یادم آمد توی آرایشگاه سونیا دیده بودمش شینیون کار روز عروسیم بود. بهزاد با قدمهای محکم رفت کنارش و چیزی بهش گفت و گرم با هم دست دادند. سبد گل را از دستش گرفت و به خدمتکار داد. هیکل خوبی داشت و هر روز موهایش یک رنگ بود. انگار از آن مدلهایی بود که بهزاد دوست داشت به نظر من آرایش و طرز لباس پوشیدنش زننده بود. دستم را روی سرم گذاشتم نفسهایم سنگین شدن حتما دیشب تا صبح کنارش بوده و حتما منظورش از اینکه می رود جایی که آرامش داشته باشد کنار همین زن است. ای خدا نه این برایم زیاده، خیانت! نه من نمیتوانم تحمل کنم. صدای بابا را از بالای سرم شنیدم، دستم را از روی سرم برداشتم و نگاه بی رنگ و بی فروغم را بهش انداختم

- خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- چه طور به نظر میرسم؟

دستانش را بین موهایش فرو برد و گفت:

ستاره من .

- چیزی نگید بابا همه چیز تمام شد و من خوب نیستم اینو بدون .

نفسش را با صدا بیرون داد و رفت. دست بردم و یک شیرینی دیگر در دهان گذاشتم. ماهتیس آمد کنارم و گفت:

- بیا بریم اتاق بازی

بی حوصله گفتم:

- نه من نمیام

- خواهش میکنم بیا من تنهایی بهم خوش نمیگذره. مهرداد و سیاوش با یک دختری به اسم نازنین دارن بیلارد بازی میکنند.

هرچند نمیخواستم باز با مهرداد روبرو بشوم اما نیاز داشتم کمی سرم گرم باشم و دوست داشتم بیلارد بازی کنم. وارد که شدم چند نفر تماشاچی بودن و عده ای هم تخته و شطرنج بازی میکردن.



- نازنین را میشناختم دختر یکی از دوستان بابا بود اما زیاد برخوردی با هم نداشتیم، کنار میز بیلیارد ایستادم که سیاوش و مهرداد داشتن با هم کل کل میکردن
- رفتم یک چوب برداشتم و به میز نزدیک شدم. مهرداد با تحقیر نگاهم کرد، یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: - منم بازی پوزخندی زد و گفت:
- بیلیارد که بچه بازی نیست. کلا مردانه است.
- صورتم را کج کردم که نازنین گفت:
- بعد از این همه باخت باز هم حرف میزنی؟
- نیما پسری که به تماشا ایستاده بود گفت:
- خوبه بازی هم بلد نیستی و این همه ادعا داری.
- مهرداد سیگاری آتش زد پک عمیقی بهش زد و گفت:
- از خانم ها بهتر بازی میکنم.
- من: اگر نازنین حاضر باشه یک دور بازی کنیم من با نازنین سیاوش هم، توی چشمانش زل زدم و گفتم:
- با تو.
- بلند قهقهه ای زد و در آخر قبول کردن. دور اول بازی شروع شد، دور اول با اختلاف زیادی بردیم اما با پرویی تمام میگفت خسته بوده و سیاوش میگفت:
- ستاره زیاد شیرین خورد و دوپینگ کرده و قرار شد برن دوپینگ کنن و برگردن تا دور دوم را بازی کنیم.
- یک قهوه با شیرینی خوردم هنوز هم ذهنم پیش بهزاد و اینکه کجاست میچرخید. وقتی برگشتن حسابی شنگول بودند و بازی شروع شد. با اختلاف زیاد جلو بودیم که سیاوش گفت:
- از حق نگذیریم ستاره بازیش حرف نداره
- موقع ضربه زدن نازنین بود گوشه میز ایستادم و تماشا میکردم که مهرداد بهم نزدیک شد و آهسته بهم گفت:
- فکر میکردم به همه میگی خانم کیان پور صدات بزنی
- چشمانم را وحشی کردم و با حالتی که همیشه بهم میگفتن ترسناک میشم نگاهش کردم و گفتم:
- نه فقط به کسایی که خیلی گستاخند میگم.



از این همه رک بودن جا خورد شاید هنوز من را نمیشناخت. بادی به غبغه داد و ازم فاصله گرفت، دور آخر بود که در اتاق باز شد و بهزاد دست در دست طلا وارد شدن، بهزاد با دیدنم جا خورد. نگاهم را از چشمانش گرفتم و به دستهایش که در دستهای زنی دیگر بود دادم. فوراً دستش را از دست طلا بیرون کشید. چرا؟ مگه ناراحت شدن من مهم بود. همه نگاه ها بعد از بهزاد و طلا چرخید و روی من زوم شد، سرم را زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم. ستاره قوی باش. لبخند مصنوعی روی لب نشاندم و سرم را بلند کردم.

مهرداد گفت:

- به آقا بهزاد خوش میگذره؟

باز هم با کنایه حرف میزد و زیر چشمی عکس العمل من را دید میزد، اما من بی تفاوت بودم. بهزاد حق نداشت با من اینکار را بکند و جلوی این همه آدم تحقیق کند. داشت تلافی میکرد، تلافی شب تولدم. تلافی این همه بی توجهی و نخواستنش. میخواست به همه اثبات کند که من برایش ارزشی ندارم. اما اگر اینطور بود این همه اصرار برای ازدواج چه بود؟

دستهای یخ کرده ام را به هم فشردم. نگاهم روی شیرینی ها سر خورد خواستم خودم را برای نخوردن کنترل کنم اما نشد و دست بردم و یکی برداشتم و در دهان گذاشتم. چشمانم را بستم اوم. طعمش عالی بود. همه متعجب نگاهم میکردن شاید فکر میکردن از روی بی خیالی شیرینی ام را اینطور با لذت میخورم.

مهرداد گفت:

- ستاره جان طلا هم توی بازی بیلارد استاد هستن و با کنایه ادامه داد:

- البته توی خیلی کارهای دیگه مهارت داره میدونی که...

دستانم را به هم فشردم و به بهزاد خیره شدم دلم میخواست نفرینش کنم اما زبانم به نفرین باز نمیشد در دل گفتم:

- خدا بهم صبر بده. دلگیر و عصبانی بودم که در این وضعیت قرارم داده است و برای دفاعم چیزی نمیگوید و اجازه میدهد دوستش همسرش را به سخره بگیرد. طلا در حد من نبود. و مقابله با او از جنس من نبود. سرم را تکان دادم، چوب را در دست گرفتم ضربه ای به توپ زدم که به هدف خورد، چوب را با طمانینه روی میز گذاشتم و گفتم:

- ضربه آخر بیشتر تمرین کن.

به بهزاد نگاه کردم گوشه لبش را به دندان گرفته بود و دستانش در جیبش بود، سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. رفتم در اتاقم تا استراحت کنم. آخر شب بهزاد وارد اتاق شد و گفت:

- چرا اینقدر زود برگشتی توی اتاق.

جوابش را ندادم که پتو را از روی سرم پس کشید و گفت:



با تو حرف میزنم.

-ب هزاد دست از سرم بردار. تمام شب سرت به خوش گذرونی گرم بوده حالا اومدی که آزارم بدی.

نمیدانم از چی ناراحت بود که بهانه گرفت و شروع کرد به داد و فریاد، بالشتم را روی سرم فشار دادم تا این همه بد و بیراه و توهین را نشنوم اما ول کن نبود بی دلیل دستانم را کشید و از روی تخت بیرون آورد
گفت: دیگه با خودم هیچ جایی نمیبرمت تو لیاقتت خونه نشستن، امشب آبرو برایم نداشتی.

شاکی گفتم: من آبرو برات نداشتم؟ تو اصلا آبرو داری؟

سرم به دیوار کوبیده شد. گیج و گنگ چشمانم را باز کردم، یک طرف صورتم میسوخت و اشک در چشمهایم حلقه زد، فریاد کشیدم: به چه جرمی میزنی چرا دست از سرم بر نمیداری؟

بی حرف از اتاق بیرون رفت، باید هم بره کاری که میخواست را کرد و خالی شد، داشت تلافی روزایی که کنار رادمهر بودم و پشش میزدم را میگرفت. کل عید در خانه تنها بودم یک بار ازش خواستم اجازه بدهد که بروم فرانک را ببینم که مخالفت کرد با اینکه هر روز از صبح تا آخر شب خانه نبود. بهم گفته بود باید در خانه بمانم تا آدم بشم منم با پوزخند نگاهش کردم و با لحن حرص دراری گفتم:

- من آدم هستم اما تحمل آدم بودنم برای تو سخته *

باز هم آتیشی شد و در نهایت مثل همیشه یک سیلی مهمانم کرد. دیگر این سیلی خوردن ها برایم عادی بود. دیگه نه میشکستم نه درد میکشیدم. شب دوازده عید بود که مثل هر روز دیگری از صبح خانه بودم. در اتاق تلویزیون روی کاناپه دراز کشیده بودم و فیلم گتسبی بزرگ را نگاه میکردم، گاهی اوقات هم نگاهم به کف زمین اتاق که آکواریوم بود میچرخید دیدن این همه ماهی رنگارنگ خنده به لبانم می آورد. بهزاد آمد داخل و روی مبل کناری نشست و بدون حرف مشغول ورق زدن روزنامه شد. گوشیم که روی گل میز بود زنگ خورد، نشستم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم، فرانک بود نا خودآگاه لبخند روی لبانم نشست زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم، مجله را کنار زد و نگاهم کرد و من دکمه اتصال را زدم

بعد از سلام احوالپرسی پرسید

- فردا کجا میری؟

-هیچ جا تو خونه هستم. خیلی هم عالی.

به بهزاد نگاه کردم و پوزخند زدم.

- چرا؟ مگه با بهزاد جایی نمیری؟

توی چشمهای بهزاد با سرتقی زل زدم و گفتم:



- نه ازدواج من خیلی خوبه چون کلا تنهام. فردا هم سیزده به در را تنهایی میگذرونم خیلی هم خوب اما شوهرم تنهایی میره و با دوستاش حسابی خوش میگذرونه.

بهزاد چینی بین ابروهایش داد

-آخه چرا؟ توی این دوازده روز که پاتو از خونه بیرون نداشتی سیزده به در خیلی دلگیره.

انگشتان دست راستم را بین موهایم فرو بردم

-نه من خودمم حوصله بیرون رفتن ندارم تو خانه راحت ترم.

- خب با ما بیا میریم چالوس

- بهتون خوش بگذره اما دانشگاه میبینمت

- اوف ستاره آخه چی شده که این دو هفته تو خونه بودی؟

- خیلی خوشحال شدم فعلا کاری نداری؟

فهمید که نمیتوانم حرف بزنم گفت:

- نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ.

موبایل را روی میز جلویم شوت کردم و روی کاناپه ولو شدم و فیلم را پلی کردم. بهزاد هم باز شروع به خواندن روزنامه کرد. تا به حال اینقدر از فرانک دور نشده بودم دیگه داشتم دق میکردم، همیشه سنگ صبورم بود و به هم خیلی وابسته بودیم، با هم پیوند خونی نداریم اما اگر خواهر داشتم فرانک عزیز تر بود. روزنامه را کنار گذاشت نگاهش را به صفحه تلویزیون داد. بهزاد گفت:

- خسته نشدی از بس این فیلمو تماشا کردی؟

خشک گفتم: نه

- اما من خسته شدم

شانه بالا انداختم و گفتم: عادت کن.

لبخند کجی گوشه لب نشاند و گفت:

- پررو. ستاره؟

- هوم

- هوم نه بله



سیخ نشستم و گفتم:

- اوف اگر گذاشتی فیلم را نگاه کنم

گردنش را کج کرد و لبخند شیطونی زد، کنترل را برداشت، با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم تا کاری که قصدش را داشت انجام ندهد. لبخند دندان نمایی زد و تلویزیون را خاموش کرد.

صورتش را در هم کشیدم و جیغ جیغ کنان رفتم روبرویش ایستادم تا کنترل را بگیرم دستش را بالا برد و مانع از گرفتنش شد. با صدای بلند قهقهه میزد جوری که تا به حال از بهزاد ندیده بودم منم با حرصی ساختگی سعی میکردم کنترل را از دستش بگیرم، خودش را عقب کشید، خم شدم تا دستم به دستانش که عقب برده بود برسد که با خنده کمرم را در در احاطه اش در آورد و من روی پایش افتادم. توی آغوشش فشردم و سرم را نرم بوسید گفتم:

- شیطونی نکن آروم بشین حرف بزنیم.

از این همه محبت و اخلاق خوش متعجب بودم، ولی دوست داشتم و ته دلم گرم شد، حتی با آن همه دلخوری. زیر گوشم گفتم:

- چیه خوست اومده

سرم را چرخاندم و چپ چپ نگاهش کردم، خندید و گفتم:

- خیلی سنگینی ها.

و به پاهایش اشاره کرد، از جا پریدم و صورتش از شرم سرخ شد اما وقتی بلند شدم دستانش را از دور کمرم باز نکرد و من باز توی آغوشش افتادم. بلند خندید و سر و گردنم را با محبت بوسید، با دست عقبش زد و گفتم:

- مگه نگفتی سنگینم بچه پررو پس بذار بلند شم

توی چشمانم با اون چشمهای سیاه براق اش خیره شد و گفتم:

- نوچ

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- نه دیگه؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد، لبخند بدحنسی زد، مشکوک نگاهم کرد و قبل از اینکه بتواند کاری کند خم شد و بازویش را محکم گاز گرفتم، فریاد ملایمی کشید سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- خوبت شد؟ دیگه به من نگو سنگین



دستش را از دور کمرم آزاد کرد و بازویش را ماساژ داد. کنارش نشستیم و گفتیم:

- بله آقا بنده ی حقیر سرا پا گوشم، امر کنید دیگه چه دستوری برای این کنیزتان دارید؟ چشمهایم را در کاسه سر چرخاندم و گفتم:

- اوه شاید زمان اسارتم به پایان رسیده. با ترس نگاهش کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

-نگو که تنبیه جدیدی برایم در نظر گرفتید، اوه سرورم عفو بفرمایید

سرش را تکان داد بلند شد و ایستاد، نفسی کشید و بی معطلی از روی مبل بلندم کرد، جیغ خفیفی کشیدم یک دستش زیر زانوهایم بود و دست دیگرش زیر گردنم و من در آغوشش، گفت:

- الان بهت میگویم چه تنبیهی برات در نظر گرفتیم.

آب دهانم را فرو دادم و با ترس نگاهش کردم، به بالای پله ها جایی که اتاق خوابمان بود اشاره کرد و گفت:

- دلبری کردی دیگه.

خون به صورتم جهید و گوشه لبم را گزیدم. آن شب یک بهزاد دیگر را دیدم و شناختم. چی میشد همیشه همینگونه بود؟ با این رفتارش حتی باعث شد همه ی بدیهایش را فراموش کنم و باهاش همراه باشم. آن شب پرسید که فرانک برای چی تماس گرفته و وقتی فهمیدم ازم خواسته سیزده به در کنارشان باشم بر خلاف تصورم اجازه داد حتی میدانست ممکن است رادمهر هم باشد اما عکس العمل خاصی نشان نداد. خوشحال شدم که بعد از مدتها میتونم کنار فرانک و سامان باشم. صبح ساعت هفت بیدار شدم بعد از دوش آب گرم آرایش ملایمی کردم، یک شلوار کتان سفید و مانتو صورتی با شال هم رنگ مانتو پوشیدم، اینها هم از چیزهایی بودند که بهزاد خریده بود اما قابل پوشیدن بود و من دوستشان داشتم هرچند من قبلا از این رنگها نمی پوشیدم اما بهزاد اصرار داشت برای پوشیدنشان. صندل سفید با کیف چرم را برداشتم و رفتم به آشپزخانه تا وسایلی که گفته بودم گلاره برایم آماده کند را بردارم. سبدی که آماده کرده بود را داد دست راننده و آورد برایم تا دم در، فرانک و سامان جلوی در منتظرم بودن و همگی سوار ماشین فرزند بودن، رامش و نگار هم سوار مزدای رادمهر. تا فرانک پیاده شد پریدیم بغل همدیگر و بوسیدمش گفتم:

- وای دلم برات یه ذره شده بود

بهم نگاه کرد و گفت:

- منم همینطور اگر نمیومدی بهم خوش نمیگذشت. الان این ساله پنجمه با هم سیزده به در میکنیم

خندیدم و گفتم:

- بله



سامان آمد کنارم و گفت:

- بقیه احوالپرسی باشه برای ماشین. بجنبید که دیر شد.

مهربون نگاهش کردم و گفتم:

- خوبی؟

پلک زد گفت:

- تو خوب باش ما هم خوبییم.

- نه دیگه شما خوب باشید همیشه

دلخور نگاهم کرد گفت:

- همیشه ستاره دل همه ی ما خونه.

آهی کشیدم و سبد را از راننده گرفتم و در صندوق ماشین فرزند گذاشتم. کنار فرانک صندلی عقب نشستم

ماشین که راه افتاد فرانک بی هوا دست برد و عینکم را برداشت و وقتی جای انگشت بهزاد را دید شاکی شد و گفت: دوباره که.

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

- هیس و فوراً عینک را بر چشم زدم

به فرزند و سامان که جلو نشسته بودن اشاره کردم که نمیخواهم متوجه بشوند، سامان که انگار صدایمان را شنید برگشت و

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- عینکتو بردار

خودم را زدم به کوچه علی چپ گفتم:

- چرا؟

- بردار کار دارم

سرم را کج کردم گفتم:

- گیرنده

فرزند از توی آینه جلو نگاهم کرد، سرم را زیر انداختم گفتم:



- چیزی نشده تقصیر خودم بود عصبانیش کردم.

سامان نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- خیلی خانمی اما حیف که

وقتی برگشت فرانک آهسته گفت:

- درد داشت؟

غم را از صدایش تشخیص دادم و گفتم:

- همون لحظه یک کمی درد داشت اما الان دیگه نه

افسوسی خورد و گفت:

- مهمانی خوش گذشت؟

آهسته برایش جریانات آنشب و شکم در مورد اعتیاد بهزاد و رابطه اش با طلا را گفتم و تعجب و نگرانی و حتی ترس را در چهره اش دیدم

- حس میکنم بهزاد داره تلافی میکنه. خیلی خورد شدم شب مهمانی وقتی فهمیدم با کسی جز من ممکنه رابطه داشته باشه .

دستم را گرفت و گفت:

- بذار بره و کمتر خونه کنارت باشه. بذار سرش گرم باشه وقتی کمتر بیاد خونه منم خیالم راحت که با هم دعوا نمیکنید.

انگار نمیدانست چه قدر برایم سنگینه که بینم شوهرم بهم خیانت میکند نه تنها برای من برای هر زنی که این درد چشیده سخته. حتی اگر بگی شوهرت را دوست نداری اما اون باید مختص به تو باشه همانطور که تو هستی

زیر لب گفتم:

- سخته حرفش راحت. بعد هم بهزاد هیچ جوری بی خیال من نمیشه باید تلافی همه چیز را در بیاره تا آروم بشه. تلافی جوونی از دست رفته اش و غرور له شده اش.

فرانک کمی فکر کرد و گفت:

- ولی ممکنه همه اینها برای جلب توجه تو باشه چون تو بهش بی توجهی و بارها بهش گفתי دوستش نداری

صورتتم را در هم کشیدم گفتم:



- یعنی نمیدونه من از این کارها خوشم نمیاد؟ چرا هیچ وقت نخواست با محبت که من بهش خیلی نیاز دارم نظرم را جلب کنه؟ منم زنم با همون احساسات زنونه فقط کمی مغرورم ولی محبت دیدن را دوست دارم مورد توجه بودن را دوست دارم اما نه من باید تاوان بودنم با رادمهرو پس بدم حتی بعد از این همه سختی کشیدن.

- شاید تو هیچ وقت نخواستی محبت هاش ببینی. سامان میگفت بهزاد عاشقه ستاره است این را بعد از هر نگاه کردنش به ستاره میبینی میگفت یک جور غم ته نگاهش موج میزنه.

آهی کشیدم و نگاهم را به جاده دادم. ممکن بود فرانک راست بگوید. تا رسیدن به ویلایی که فرزاد کرایه کرده بود ذهنم درگیر حرفهای فرانک بود اینکه ممکنه محبت کرده اما من ندیدم و حتی محبت هایش را بد تعبیر کرده باشم.

ماشین ها را بردیم داخل ویلا. پیاده شدم و رفتم رامش را بغل کردم و بابت شب سال تحویل که جواب تلفنش را نداده بودم عذر خواهی کردم و گفتم:

- درک میکنم عزیزم حق داری.

ولی نمیدانم چی برداشت کرده بود که حق بهم میداد. شاید میدانست شرایط زندگی ام سخت است

با نگار سرد دست دادم و زیر لب به رادمهر سلام کردم. بیرون توی آلاچیق حصیر پهن کردیم و نشستیم سنگین نگاهی را حس کردم سر چرخاندم و با رادمهر چشم تو چشم شدم، لبش را به دندان گرفته بود و خاص نگاهم میکرد. نمیخواستم نگاهش کنم میترسیدم از اینکه دلم برایش بلرزد. سر چرخاندم که نگاهم به نگاه نگار خورد. جوری نگاهم میکرد انگار ارث پدرش را خورده بودم. نفسم را سنگین بیرون دادم. جو سنگین بود برایم برای همین بلند شدم تا کمی قدم بزنم. فرانک هم دنبالم راه افتاد تا تنها نباشم. کمی قدم زدیم و آخر باغ روی یک تکه سنگ نشستیم و فرانک روبرویم نشست. نمیدانم چرا پکر بودم؟ شاید آمدنم اشتباه بود. با انگشتان بلند و سفید اش دستم را نوازش کرد و گفت:

- ستاره هنوز رادمهرو فراموش نکردی؟

لبهایم را روی هم فشردم، سرم را تکان دادم و گفتم:

- چیزی به اسم فراموشی نیست فقط عادت میکنی.

به روبرویم زل زدم یک لبخند محو روی لبم نشست و ادامه دادم:

- بعضی وقتها که یاد خاطره هامون میوفتم میرم گلهاش نگاه میکنم یا پیام هایی که داده بود را میخونم. هنوز پاکشون نکردم، تکراریه اما برای من مثل اینکه دارم برای اولین بار میخونم. میدونی چه قدر برام سخته هر وقت میبینمش مثل غریبه از کنارش بگذرم؟ تا فرصت پیدا میکنم آهنگهایی که برایم میخواند را گوش میدم و باز یاد روزهای خوب میوفتم. بعضی وقتها دلم میخواد بهش زنگ بزنم و فقط صداشو بشنوم اما نمیشه. بغضم را فرو خوردم و اشکم را از گوشه چشم گرفتم، تو یک



برزخی گیر کردم که از صد تا جهنم بدتره فقط دعا کن فراموش کنم رادمهر نه، رادمهر برایم تمام شده اما خاطره هاش دست از سرم بر نمیداره. بهزاد باید بهم فرصت میداد برای فراموش کردنش برای اینکه بتونم با این درد کنار بیام.

دستش را جلو آورد و موهای ابریشمی ام را نوازش کرد و گفت:

- نمیتونم درکت کنم اما میفهمم چی میگی. اگر من به سامان نمیرسیدم داغون میشدم میدونم که سخته .

نفسم را آه مانند بیرون دادم و به روبرو خیره شدم. خوب بود که فرانک هم ساکت بود .

سامان فرانک را صدا زد فرانک بلند شد و گفت:

-بیا بریم کنار بقیه

- تو برو منم یک کم دیگه میام

توی حال خودم بودم که صدای خش خشی پشت سرم شنیدم از جا پریدم و با دیدن رادمهر نفس راحتی کشیدم فکر میکردم سگی گربه ای چیزیه. کمی نگاهم کرد. نگاهم را ازش گرفتم و خواستم بهش پشت کنم و برگردم کنار بچه ها که سوالی گفت:

- چرا عینکتو برنمیداری؟؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- همینطوری

دستش را جلو آورد و قبل از اینکه من بتوانم عکس العملی نشان بدهم عینک را از روی چشمهایم برداشت. نفسم حبس شد. با دیدن کبودی زیر چشمم لبهایش را روی هم فشرد. دستش را بالا آورد و به صورتم نزدیک کرد... نفسم را بیرون دادم که دستش یک میلیمتری صورتم خشک شد. انگار یاد چیزی افتاد. اینکه من متاهل هستم و دیگر حق ندارد حتی به من فکر کند چه برسد که نوک انگشتش به من بخورد. دستش مشت شد و آرام پایین آورد و محکم به پایش کوبید، بهم پشت کرد رفت. چه قدر لاغر شده چرا رنگش پریده بود؟ حتی صدایش هم گرفته بود و دیگر شادی و آرامش سابق را نداشت. روزی که بهزاد ردی روی گردنم گذاشته بود و رادمهر دید چه قدر خشمگین شد و حتی برای دفاع از من باهاش در گیر هم شد اما حالا چی؟ من هستم و خودم، تنها، از اول هم باید همین کار را میکردم نباید رادمهر را توی زندگیم راه میدادم و اینقدر زندگی را برای خودم سخت تر میکردم.

در کل روز خوبی بود والیبال بازی کردیم و کلی خندیدیم و من حدس میزدم که رادمهر عذاب وجدان دارد و شاید همه این بی قراری ها فقط به همین دلیل باشد نه برای عشق .



روزها میگذشت سرد و بی روح. روزهایم با رفتن به دانشگاه و برگشتن به خانه سپری میشد و در خانه سرم را با درس خواندن گرم میکردم بهزاد هم کاری به کارم نداشت تا اینکه یک شب وقتی سر میز شام نشسته بودیم بی مقدمه گفت:

- ستاره من داره کم کم سنم بالا میره الان دیگه وقتشه که بچه دار بشیم.

غذا پرید توی گلویم و به سرفه افتادم بچه؟ نه

خونسرد یک لیوان آب داد دستم، آرنجش را به میز تکیه داد و دستانش را به هم قفل کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

آب را سر کشیدم، چند بار پلک زدم و گفتم:

- چه عجله ای، من. من هنوز آمادگی ندارم.

چینی بین ابروهایش داد و گفت:

- آمادگی نمیخواد.

لبخند زد و گفت:

- دختر باشه بهتره دوست دارم چشماش هم رنگ چشمهای تو باشه

به میز خیره شدم نه بچه الان در زندگی ام جایی نداشت. وقتی من روحیه داغونی داشتم وقتی بهزاد با من نبود. اوف با این همه مشکل آخه؟

آروم ضربه ای به بازویم زد.

- به چی فکر میکنی؟ تو بچه نمیخوای؟

چی میگفتم اگر میگفتن نه بهانه میگرفت و دعوا درست میکرد اگر میگفتم آره که. موبایلش زنگ خورد به صفحه اش نگاه کرد، اخمی کرد و از پشت میز بلند شد رفت. نفس راحتی کشیدم، خدا را شکر که موبایلش زنگ خورد چون نمی دانستم چه بگویم اما بهزاد حرف که میزد تا عملی نمیشد دست بردار نبود. باید یک فکر اساسی برای این مسئله پیدا کنم، برگشت و به من که هنوز مثل گنگ ها پشت میز نشسته بودم گفت:

- باید بروم، جایی کار دارم.

پلکهایم را باز و بسته کردم و گفتم:

- برو به سلامت.



تازه خوابم برده بود که از چرخیدن دستگیره در بیدار شدم به ساعت روی پا تختی نگاه کردم، ساعت از سه صبح گذشته بود.
توی رختخواب جابه جا شدم

بهزاد با سرخوشی گفت:

- علیک سلام بیداری؟

زیر لب گفتم: خواب بودم تو بیدارم کردی.

-چه خوب.

لای چشمهایم را گشودم و نگاهش کردم، لبه تخت نشست و با سر انگشت موهایم را نوازش کرد پتو را روی سرم کشیدم و
گفتم:

- نکن خوابم میاد.

پتو را کنار زد و بیشتر بهم نزدیک شد به آرامی به عقب هلش دادم و گفتم:

- بزار بخوابم صبح کلاس دارم .

چشمهایم را بستم، تخت تکانی خورد کمی چشمهایم را باز کردم که دیدم که بالای سرم ایستاده و یک دستش را به کمر زده
و نگاهش به آینه روبرو بود. با خشونت بهم نزدیک شد نفسم در سینه حبس شد، دستم را گرفت و از تخت بیرون کشید
شاکی شدم و گفتم:

- چیکار میکنی بهزاد؟

به دیوار آینه ای تکیه ام داد و با یکی از دستاش مچ دستم را گرفت و با آن یکی چانه را فشرد. به چشمهایم نگاه کردم. ازش
ترسیدم رنگ خون گرفته بود تنم لرزید با التماس نگاهش کردم و نالیدم:

- بهزاد ولم کن داری اذیتم میکنی

فشار دستش روی چانه ام بیشتر شد. سرش را زیر گلویم فرو برد و زمزمه کرد:

- تو این همه منو اذیت میکنی اشکالی نداره

اشک در چشمهایم حلقه زد انگار بدنم ضعیف تر از همیشه بود و من طاقت درد را نداشتم

- آخه مگه من چیکارت کردم؟

سرش را عقب کشید و فریاد زد:

- این همه تنهایی حق من نیست



چشمهایم بسته شد و صورتم خیس اشک.

مچم را رها کرد مشتش را بالا برد، از ترس چشمم را بستم که صدای ناهنجای به گوشم رسید، فوراً چشمم را باز کردم. آینه کنارم شسکته بود و دستای بهزاد پر از خون بود، عربده ای کشید و هرچی روی میز آرایشیم بود روی زمین پرت کرد، روی زمین نشستیم و توی خودم مچاله شدم و در دل دعا کردم که عصبانیتش با این کارها فروکش کرده باشد. صدای کوبیده شدن در را که شنیدم سرم را از روی زانوهایم بلند کردم. از بهزاد فقط ردی از خون روی سرامیکهای شیشه ای مشکی رنگ به جا مانده بود. بهزاد عذاب میکشید و دلیل این بهانه گیری ها این بود که هر وقت بهم نزدیک میشد من پشش میزدم. سر خودم فریاد کشیدم احمق و وجود طلا برایم پررنگ تر شد. اینکه من بهزاد را ترد کردم و او الان نیست. بهزاد هم انگار مثل من از این ازدواج زجر میکشید هر چند تظاهر به بی تفاوتی میکرد. از آن شب به بعد بهزاد را دیگر ندیدم. بعضی مواقع فقط آثاری از او میدیدم. میدانستم گاهی دیر وقت برمیگردد خانه اما در اتاق مجزا میخوابید. بی قرار تر از همیشه بودم و بی حوصله و عصبی، هیچ کسی جرات حرف زدن و نزدیک شدن بهم را نداشت حتی فرانک که از جونم برایم عزیز تر بود. دلیل این رفتارهایم را وابستگی میدانستم نه دوست داشتن.

مدتی بود برای خوابیدن از قرص خواب کمک میگرفتم و یک شب چون صبح زود فردا برای تحویل پروژه باید به دانشگاه میرفتم چند قرص خواب خوردم و راحت خوابیدم. صبح با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، فرانک بود، فوراً به ساعت نگاه کردم اوه ساعت نه بود و من خواب مانده بودم، دکمه اتصال را فشردم و بهش گفتم:

- من خواب موندم الان زود خودم را میسونم فقط یک کاری کن استاد نره.

اگر استاد میرفت زحمات یک ترم از بین میرفت و من باید یک ترم دیگر این درس را میگذراندم. وقتی رسیدم دانشگاه فرانک منتظرم بود به ساعتش اشاره کرد و گفت:

- دیر شده کجا بودی تو آخه؟

نفسی کشیدم و گفتم: استاد رفت؟

دستم را گرفت و به سمت دفتر اساتید کشاند و گفت:

- نه هنوز، بهش التماس کردم که صبر کنه، گفتم مریض بودی.

- دروغ هم نگفتی دیشب حال خوب نبود به زور قرص خوابیدم

فرانک دقیق نگاهم کرد و افسوسی خورد. استاد با دیدن رنگ پریده و چشمهای پف کرده ام متوجه شد فرانک دروغ هم نگفته و با دیدن تحقیق بی نقصم نمره هیجده را بهم داد و آن دو نمره را برای بی انضباطی و غیبت های بیش از حد کم کرد، لبخندی از روی رضایت روی لبانم نشست، به فرانک نگاه کردم و گفتم:

- بریم کافی شاپ روبروی دانشگاه بستنی مهمان من.



لبش را با زبان تر کرد و گفت: عالیہ.

به راننده ام کافی شاپ را نشان دادم و گفتم:

- ما اینجا هستیم •

و دیگر منتظر نماندم تا حرفی بزند بهش پشت کردم و وارد کافه شدیم، من بستنی وانیلی با رویه کاکائو سفارش دادم و فرانک بستنی میوه ای.

فرانک: ستاره؟ چرا یک مدته اینقدر با خودت درگیری؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم شاید دلیلش اینکه بهزاد را نمی بینم، شاید هم از این همه بی توجهی دلگیرم، شاید هم به خاطر اینکه میدونم وقتی کنار من نیست وقتش را با ...

سرم را زیر انداختم و قاشقی از بستنی ام را در دهان گذاشتم

به خاطر اینکه میدونم وقتی کنار من نیست وقتش را با... سرم را زیر انداختم و قاشقی از بستنی ام را در دهان گذاشتم.
گفت:

- خب چرا نمیاد خونه؟ چطور نمی بینیش؟

- میاد خونه اما جوری که منو نبینه... اتاقتش را هم جدا کرده.

- خب بهش زنگ بزن بگو بیاد خونه... باهات حرف بزن.

به مسخره ریز خندیدم و گفتم:

- حتما... اگر میخواد بیاد باید به میل و خواست خودش باشه.

برایم تاسف خورد و گفت:

- باز هم غرور... ولی تو داری عذاب می کشی؟

شانه بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:

- مهم نیست عادت می کنم...••

پوفی کشید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ گوشیم بلند شد... با تعجب به فرانک نگاه کردم و گفتم:

- بهزاده!

دلشوره و نگرانی سراغم آمد اما فرانک خونسرد گفت:



- خب جواب بده.
- دکمه اتصال را فشردم و گوشی را به گوشم چسباندم.
- بدون سلام با لحن تندی گفت:
- کجایی؟
- آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- سلام.
- علیک. گفتم کجایی؟
- صدای فریادش به گوش فرانک هم رسید.
- زبانم بند آمد، بغض راه گلویم را بست و با من من گفتم:
- توی... کافه... روبروی دانشگاه.
- تو غلط کردی رفتی کافه.
- یعنی... چی؟
- چشم منو دور دیدی ول شدی؟ چیه باز زبون در آوردی؟ زود برگرد خونه.
- تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز گذاشتم. گوشه لبم را به دندان گرفتم، چانه ام می لرزید و اشک در چشم هایم حلقه زد، حالا هم که تماس گرفته برای دعوا و داد و فریاد کردن بود... چرا همیشه ناراحتی و عصبانیتش برای من بود؟
- اما آن روی مهربان و دوست داشتنی اش را که من به ندرت دیده بودم برای هرکسی جز من... دلم گرفت قاشقم را پر از بستنی کردم و در دهان گذاشتم.
- فرانک لبخند آرامش بخشی زد و گفت:
- ناراحت نشو؛ داره بی توجهیت رو اینجوری تلافی میکنه، اون هم غرور داره و حتما ناراحته که سراغشو نمی گیری.
- جوابش فقط پوزخند بود... خیلی زود سر و کله راننده پیدا شد و زیر گوشم گفت:
- آقا تماس گرفتن و گفتن زود برگردیم خونه.
- از گوشه چشم نگاهش کردم، حتما بهش خبر داده که من آمدم کافه که این جنجال به پا شد... پول بستنی ها را حساب کردم و رفتیم بیرون. جلوی ماشین فرانک بغلم کرد و گفت:



- بهم زنگ بزن، نگرانم.

پلک زدم و گفتم:

- حتما.

تمام مسیر ذهنم درگیر بود. کف دستم که خیس عرق بود را روی مانتویم کشیدم.

وارد خانه که شدم امیر جلو آمد و گفت:

- آقا توی اتاق کار منتظرتون هستن... ولی یکم صبر کنید تا آرام تر بشن، الان خیلی عصبانی هستن.

نفسم سنگین شد و قلبم تیر کشید. گفتم:

- برو یه لیوان آب برام بیار.

اسپری را از کیفم در آوردم، زیاد ازش استفاده نمی کردم. از بیمار و ضعیف بودن همیشه بیزار بودم. جلوی دهانم گذاشتم،

دماغم را گرفتم و اسپری را در دهانم زدم؛ نفس عمیق کشیدم و بعد از چند ثانیه نفسم را بیرون دادم. امیر با یک لیوان آب

سرد برگشت؛ آب را یک نفس سر کشیدم اما هنوز قلبم با شدت می زد. امیر گفت:

- حالتون خوبه؟

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

- گفتمی خیلی عصبانیه؟

- بله، چند لحظه پیش که گلاره برایش قهوه برد سینی قهوه را توی دیوار پرت کرد؛ بنده خدا هنوز داره از ترس می لرزه.

پوزخند زدم، با یک سینی قهوه داره می لرزه؛ پس من چی که همیشه با روح و روانم بازی می کرد؟

بهزاد خیلی جذبه داشت، یک اخمش قلب آدم را به هیاهو می انداخت و گرنه من کسی نبودم که راحت از کسی بترسم و

حساب ببرم. ولی می دانستم الان روحیه ام خیلی ضعیف شده. صدای فریاد بهزاد بلند شد که امیر را صدا می زد. امیر بدو

بدو رفت؛ من هم روی پله ها نشستم. وقتی برگشت پرسیدم:

- چی گفت؟

- سراغ شما را گرفتن.

نفس عمیقی کشیدم، دستم را به نرده های کنار پله ها گرفتم و از پله ها بالا رفتم... پشت در ایستادم و نفس عمیقی

کشیدم... سرم را بالا گرفتم و دستگیره در را چرخاندم. پشت میزش نشسته بود و سیگاری در دست داشت و اتاق پر از دود

بود؛ با تحکم گفت:



- در را ببند.

در را بستم، سیگارش را توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد، بلند شد و آهسته بهم نزدیک شد؛ دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و بی هوا سیلی محکمی به صورتم زد که روی مبل پرت شدم. دستم را جای دستش گذاشتم، میسوخت اما دلم بیشتر. از این همه تحقیر خسته بودم، دیگه بسم نیست؟

به چه جرمی باید کتک بخورم؟ به جرم رفتن به کافه!

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تو کافی شاپ چه غلطی می کردی؟

چشم هایم را روی هم فشردم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. از روی مبل بلند شدم، کیف را در دست گرفتم، بهش پشت کردم تا از اتاق خارج بشوم که گفت:

- هنوز حرفم تمام نشده کجا میری؟

آهسته برگشتم، چشم هایم را توی چشم هایش کوبوندم و فریاد زدم:

- هنوز خالی نشدی؟ بیا بزن، بیا اینقدر بزن تا خالی بشی... تا آرام بگیری؛ چی از جونم میخوای؟ این همه بلا سرم آوردی بسم نبود؟ زندگیم رو ازم گرفتی، از همیشه تنها ترم کردی، یک زندان برام ساختی و خودت شدی زندان بانم؛ آخه تو کی آرام می گیری؟

تم داغ کرده بود و می دانستم صورتم سرخ شده. با یک دست روی مبل هلم داد و گفت:

- صدات رو بیار پایین وگرنه...

بلند شدم و گفتم:

- وگرنه چیکار می کنی؟ خسته شدم از این همه بچه بازی.

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

- داری از حسادت می میری.

با شنیدن این حرف شانه هایم را گرفت و به دیوار تکیه ام داد و در چشمانم زل زد؛ توی نگاهش چی بود که من درک نمی کردم؟ عشق بود؟ غم بود؟ حرف بود؟ نفسش را سنگین بیرون داد و نگاهش را ازم گرفت. وقتی حس کردم دست هایش از روی شانه هایم شل شده آهسته به عقب هلش دادم و از اتاق بیرون آمدم. صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم؛ دستم را بی حرف گرفتم و به داخل اتاق برد. وقتی مطمئن شدم که خوابه آهسته کیفم را برداشتم و رفتم توی حمام، قرص های اورژانسی که دور از چشمش خریده بودم را برداشتم و یکدانه اش را خوردم. نمی دانم این تصمیم درستی بود یا نه اما من



بچه نمی خواستم و نباید برای مادر شدن هم مجبورم می کرد وقتی هنوز آماده نبودم. از آن روز به بعد خانه می آمد ولی کم، اکثر شب ها یا خانه نبود یا دم صبح می آمد. با خودم فکر می کردم آن زمانی که ازدواج نکرده بودیم هر روز و هر ساعت خانه ما بود اما الان که دیگه به هدفش رسیده دلواپس از دست دادنم نیست؛ اما نمی دانم چرا ته دلم خودم را مقصر می دانستم همیشه با خودم می گفتم اگر بهزاد را دوست داشتم یا رفتارم باهاش مثل رفتار اکثر خانم ها با شوهراشون بود همه چیز درست می شد؟ یا نه؟ مدتی به همین منوال گذشت و بهزاد روز به روز از من بیشتر فاصله می گرفت و هر روزی که قرار بود با من باشد و یا با هم به خرید و رستوران برویم مهرداد تماس می گرفت و به بهانه ای از خانه و از کنار من دورش می کرد و من دلیل این همه کینه مهرداد نسبت به خودم را درک نمی کردم. یک شب قرار بود برای شام بیرون برویم، تا ساعت یازده منتظرش بودم اما نیامد. اینقدر ناراحت و سرخورده شدم که رفتم توی اتاقم؛ گلاره آمد و گفت:

- شام بیارم؟

روی لاو ست نشستم و گفتم:

- نه، یک لیوان آب با قرص برام بیار.

گلاره که می دانست مدتی که این قرص خوردن ها زیاد شده آهی کشید و بیرون رفت و با یک لیوان آب و بسته قرص برگشت. بسته را برداشتم و سه تا قرص را با هم خوردم. گلاره خواست حرف بزند که به سمتش براق شدم گفتم:

- برو بیرون.

و پشت سرش در را قفل کردم، به دقیقه نکشید که خوابم برد. فردا ظهر از خواب با سر درد شدید بیدار شدم. تا ساعت را دیدم از جا پریدم، کمتر از یک ساعت وقت داشتم تا برای امتحانم برسم. بعد از یک دوش پنج دقیقه ای آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ گلاره را دیدم، گفت:

- خانم ناهار بیارم؟ دیشب هم شام نخوردید.

حالت تهوع و سر گیجه داشتم اما گفتم:

- نه، دیرم شده.

همینطور که از پله ها پایین می رفتم دنبالم راه افتاد و گفت:

- دیشب وقتی شما خواب بودید آقا اومدن؛ وقتی دیدن در قفله خیلی عصبانی شدن، خیلی به در کوبیدن اما شما در را باز نکردید. سر جایم ایستادم و نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا؟ پس چرا من بیدار نشدم؟

سری تکان داد و گفت: خانم با اون همه قرص...



پوفی کشیدم و رفتم توی حیاط. حتما خیلی عصبانی شده ولی به درک. امیر کنار ماشین ایستاده بود. خیلی تعجب کردم، چون همیشه کنار بهزاد بود و هیچ وقت از هم جدا نمی شدند. خواستم سوار ماشین بشوم که امیر مانع شد و گفت:

- آقا گفتن امروز خونه بمونید.

شاکی گفتم:

- یعنی چی؟ من امروز امتحان دارم.

امتحان آخرم بود. شانه بالا انداخت. گفتم:

- الان کجاست؟

- اطلاع ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- دروغ گو.

ازش کمی فاصله گرفتم و با بهزاد تماس گرفتم. چهار، پنج بار پشت سر هم تماس گرفتم تا بالاخره جواب داد و شاکی گفت:

- وقتی جواب نمی دم حتما نمی تونم. چرا اینقدر تماس می گیری؟

بلند گفتم:

- به درک. من امروز امتحان دارم، چرا گفتی جایی نرم؟

خونسرد گفتم:

- دلیلی ندارم، دوست دارم امروز زخم بمونه خونه.

- آهان؛ نه اینکه بقیه روزها می رم گردش و تفریح... آخه خونه نشستن که کار منه. می دونم از چی دردت اومده.

سعی می کرد خونسرد باشد اما واضح بود که عصبی اش کردم. گفت: --- اصلا. دیشب خیلی هم بهم خوش گذشت.

متوجه طعنه ای که میزد شدم. با حرص تماس را قطع کردم و برگشتم داخل عمارت. این امتحان برایم مهم بود، چه راحت با آینده ام بازی میکرد. به گلاره گفتم میز ناهار را بچینه و نشستم ناهارم را کامل خوردم. شاید بخاطر خوردن این قرص ها اشتهایم اینقدر کم شده بود. با خود گفتم:

- چرا بهزاد خوش باشه من خودم را اینقدر آزار بدهم؟ درسته در خانه حبس شدم ولی این خانه وسایل تفریحی زیادی داره. رفتم توی اتاقم بیکنی ام را پوشیدم و یک لباس حریر بلند رویش پوشیدم و رفتم استخری که زیر عمارت قرار داشت. یک کمی شنا کردم اما خیلی زود خسته شدم و لبه استخر نشستم. آخه شنا کردن تنهایی چه لذتی داشت؟ تنهایی هیچ کاری



لذت بخش نبود. دنیا برایم مثل قبر بود؛ تنگ و تاریک. ناخن هایم را به کف دستانم فشردم و نفسم را به بیرون فوت کردم. موهای خیس شده ام را که پشت سر بسته بودم باز کردم و رها روی شانه هایم انداختم. رویی لباسم را پوشیدم و به سمت اتاقم رفتم. گلاره را صدا زدم و گفتم:

- برایم یک لیوان آب بیار.

می خواستم باز قرص بخورم و بخوابم. هیچی مثل خواب نبود، این بی خبری را دوست داشتم؛ این که برای مدتی به چیزی فکر نکنم و یادم برود این همه درد و تنهایی را. روی لایو ست خودم را رها کردم و منتظر آمدن گلاره شدم، اما به جای او بهزاد وارد اتاق شد. بهش توجهی نکردم. با کنایه گفت:

- علیک سلام.

جواب ندادم. کنارم نشست و با لحن ملایمی گفت:

- آب تنی خوش گذشت؟

شانه بالا انداختم. گفت:

- چرا تلفن رو قطع کردی؟ دردت اومد؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- از چی؟

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- چند بار باید بگم که برام مهم نیستی؟ هنوز نفهمیدی که نمی تونی به زانو درم بیاری؟

به روبرو خیره شد و آهسته گفت:

- میدونم.

روی مبل لم داد و گفت:

- فردا دارم با دوستانم میرم شمال.

دلم آتیش گرفت، تمام وجودم پر از نفرت شد، اما بی تفاوت گفتم:

- خب؟

- اگر دوست داری تو هم بیا.

یک کمی نگاهش کردم و گفتم:



- کیا هستن؟

- مهرداد، ماهتیس، سیاوش و چند تا دیگه از بچه ها.

سرم را تکان دادم و بدون فکر گفتم:

- باشه میام.

لبخند محوی زد. بهتر از خانه نشستن بود؛ اگر بیشتر این وضع ادامه پیدا می کرد باید توی بیمارستان بستری می شدم. گفت:

- ساعت شش صبح آماده باش میام دنبالت.

اخمی کردم و گفتم: تو کجا میری؟

بلند شد و روبرویم ایستاد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- جایی کار دارم، شب هم بر نمی گردم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشد رفت. به در بسته اتاق خیره شدم، گوشه لبم را گزیدم اما اشک هایم سرازیر شدند. می رفت کنار طلا. صبح ساعت پنج صبح بیدار شدم، رفتم یک دوش گرفتم و تند تند موهایم را خشک کردم و بالای سرم جمع کردم و با یک کش بستم. آرایشم که تمام شد شلوار کتان سفید با تونیک آبی کمرنگم را پوشیدم. پله ها را سلانه سلانه پایین رفتم، خوشحال بودم، شمال را دوست داشتم و این خوب بود که دیگر بهزاد شب ها تنهائیم نمی گذاشت و شبانه روز جلوی چشمم بود. به خودم اخم کردم و گفتم:

- مگه مهمه؟

و خودم جواب سوالم را دادم:

- خوب از تنهایی که بهتره.

پشت میز صبحانه نشستیم، یک لقمه نون و پنیر و گردو گرفتم و در دهانم گذاشتم. بهزاد از راه رسید و گفت:

- آماده ای؟

-بله. تو صبحانه خوردی؟

-نه. با بچه ها توی راه می خوریم.

آب پرتقالم را سر کشیدم. بهزاد رفت به امیر بگوید چمدان هایی که گلاره جمع کرده بود را در صندوق بگذارد. یک ساندویچ کوچک نون و کره و مربا هویج که می دانستم بهزاد دوست دارد درست کردم. وقتی از دم در ورودی صدایم کرد کیف چرم



کوچکم را کج به شانه انداختم و بدو رفتم بیرون، لقمه ای که درست کرده بودم را دادم دستش؛ با لبخند لقمه را گرفت اما نگاهش غمگین بود. گفت:

- مرسی عزیز دلم.

لقمه را دهان گذاشت، انگشتان دستش را بین انگشتانم قفل کرد و از پله های ایوان پایین رفتیم. گفت:

- اوم، لقمه از دست تو یه طعم دیگه ای داره.

با خود گفتم:

- نه، از این حرفها هم بلده!

و باز فکر طلا و این که رفتارش با او چگونه است و بهش این حرف ها را می زند یا نه دلم را چرکین کرد.

رفتیم مکانی که قرار بود همه آن جا جمع بشن و همه با هم حرکت کنیم. همه رسیده بودن و منتظر ما بودن. وقتی پیاده شدم روبرویم مهرداد را دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و با زنی صحبت میکرد، زن پشتش به من بود و من نمی توانستم تشخیص بدهم که کیست. مهرداد رو به زن به من و بهزاد اشاره کرد و زن برگشت تا ما را ببیند و من با دیدنش انگار آب سرد روی سرم ریختن. بهت زده نگاهشان کردم و با حرص و نفرت نگاهم سمت بهزاد چرخید؛ نگاهم پر از حرف بود، از نگاهم نگران شد و زیر لب گفت:

- چیه؟

رد نگاهم را گرفت و به طلا رسید، بهم نیم نگاهی انداخت. دستی میان موهایش کشید و با قدم های بلند رفت کنارشان. دستم را روی شقیقه ام فشردم. دلم می خواست فریاد بزنم که دستی روی شانه ام نشست. سرم را چرخاندم؛ ماهتیس را دیدم که با مهربانی نگاهم کرد، یک تونیک قهوه ای و شلوار چسبان کرم رنگ پوشیده بود و واقعا زیبا و بی نقص بود. لبخند تلخی زد و گفتم:

- خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

- ای، تو چی؟ خوبی؟

به طلا و بهزاد که در حال حرف و بحث بودن اشاره کردم و گفتم:

- من هم که معلومه.

آهی کشید و گفت:

- بی خیال؛ اون که همه جا هست. نمی دونم چرا مدتی با مهرداد اینقدر صمیمی شده. تو چرا اینقدر کم پیدایی؟



- موقع امتحاناتم بود.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- بیا بریم بقیه رو بهت معرفی کنم.

سری تکان دادم و دنبالش راه افتادم. با سیاوش احوالپرسی کردم و بعد هم با یک زوج جوان آشنا شدم به اسم فریبا و سعید؛ بقیه هم سه تا پسر مجرد به اسم یوسف و رامین و شهرام بودند. با همه احوال پرسی کردم اما هر از گاهی نگاهم سمت بهزاد می چرخید. مهرداد و طلا و بهزاد به سمتمان آمدند. با مهرداد سرد برخورد کردم، بعد هم رفتم سوار ماشین شدم.

وقتی بهزاد سوار شد نتوانستم بی تفاوت باشم و گفتم:

- بهزاد می خواهی من برگردم؟ این جوری تو هم راحت تری، من سختمه.

ماشین را روشن کرد، اخمی کرد و گفت:

- نه. چرا؟

- من اگر... اصلا من نمیام بهزاد.

شاکی شد و گفت:

- چی میگی تو؟ باز دعوا درست نکن، داریم می ریم چند روز خوش باشیم.

محکم روی فرمان کوبید و گفت:

- اه، اصلا همیشه یک روز کنارت خوش بود.

دلَم از این همه بی انصافی گرفت. نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

- ایا، با من نمی تونی خوش باشی برو با هرکسی که باهات بهت خوش می گذره. وای، وای، بهزاد تو بی لیاقت ترین آدمی هستی که دیدم.

دستش را از روی فرمان بلند کرد و محکم روی دهانم کوبید. بهزاد خیلی زود عکس العمل نشون می داد و نیازی نبود تا من عصبانیش کنم، با کوچک ترین حرف من عصبی می شد. نه، کلا با دیدن من عصبی می شد و به محض حرف زدنم عصبی تر. از ته دل جیغ کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم و گفتم:

- وحشی.

با یک دستش فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش به سر و صورتم میزد؛ دستم را روی دستگیره در گذاشتم و گفتم:

- نگه دار می خوام پیاده بشم.



با خشم نگاهم کرد؛ در را باز کردم و فریاد کشیدم:

- نگه دار.

ماشین را کنار جاده کشاند و با شدت ترمز کرد، فوراً از ماشین پیاده شدم که بقیه هم ماشین هایشان را گوشه جاده نگه داشتند و با تعجب به ما خیره ماندند. بی توجه به تهدیدها و داد و فریادهای بهزاد به آن طرف خیابان دویدم. سریع از روی گارد ریل ها پریدم. صدای قدم هایش را پشت سرم می شنیدم؛ برای همین بدون این که به جاده نگاه کنم پریدم وسط جاده که از صدای بوق ماشینی که با صدای جیغ، ترمز و فریاد بهزاد آمیخته شده بود سر جایم خشک شدم و چشم هایم را بستم. یک لحظه انگار دنیا متوقف شد و من نفس در سینه ام حبس شد. هر لحظه منتظر بودم ماشین به بدنم اصابت کند. آن لحظه ترس تمام بدنم را فرا گرفته بود و تمام آرزوهایم توی این صدم ثانیه از ذهنم گذشت. با کشیده شدن یقه لباسم چشم هایم راباز کردم، بهزاد روبرویم ایستاده بود و به چشم های عسلی رنگم نگاه می کرد. چرا دیگه عصبانی نیست؟ چرا داد نمی زنه؟ چرا تحقیرم نمی کنه؟ چرا سرزنشم نمی کنه؟ چرا داره اشک می ریزه؟ چرا جوری نگاهم می کنه که انگار عزیزی را بعد از مدت ها پیدا کرده؟ بی معطلی به آغوشم کشید و در کسری از ثانیه فاصله صورتمان صفر شد. اگر این بوسه از سر عشق نیست پس چیه؟ این بوسه خاص بود. آنقدر که من هم با آن روح یخ زده ام حسش کردم. انگار متوجه موقعیتش نبود؛ با کف دست به سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم اما انگار قصد عقب رفتن را نداشت. صورتم را برگرداندم تا تمامش کند اما صورتش را به صورتم چسباند و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

- دیوونه اگر اتفاقی برات می افتاد من می مردم.

خدایا این داره چی میگه؟ از این همه رفتار ضد و نقیض به ستوه آمده بودم؛ اگر این همه بهم علاقه داشت پس این همه دوری برای چه بود؟ بگو که هنوز عاشقمی. بگو که برای بودنم با رادمهر دیگه ناراحت نیستی تا من جونمو فدات کنم. آره روحم و قلبمو بهت می دم اگر این بهزادی که من الان دارم می بینم باشی.

سر چرخاندم و دیدم که همه بهت زده نگاهمان می کنند. صورتم از خجالت سرخ شد و سرم را زیر انداختم. سیاهش سوت زد و با لودگی گفت:

- داداش اینجا رو با لاس و گاس انگار اشتباه گرفتی.

مهرداد گفت:

- به آن طرف جاده نگاه کن.

فورا با بهزاد سر چرخاندم. آهم بلند شد؛ چند تا ماشین کنار جاده ایستاده بودند و ما را نگاه میکردند. با حرص به بهزاد خیره شدم، از سر راهم کنارش زدم و سوار ماشین شدم.



ترس از مرگ تمام انرژی ام را گرفته بود. در جاده چالوس جلوی یک رستوران نگه داشتند برای خوردن صبحانه. بهزاد پیاده شد و وقتی دید من هنوز نشسته ام در را باز کرد و گفت:

- چرا پیاده نمی شی؟

بی حوصله گفتم:

- چیزی نمی خوام.

در را به هم کوبید و رفت. انگار باز همان بهزادی شد که میشناختم. چند دقیقه بعد چشمانم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. امیر به ماشین تکیه داده بود. پوزخند زدم، اینجا مراقبم بود که فرار نکنم. گوشه ام را از کیفم بیرون آوردم و شماره فرانک را گرفتم که در دسترس نبود، برگشتم و سوار ماشین شدم.

ماهتیس زودتر از بقیه بیرون آمد، کنار ماشین ایستاد و گفت:

- چرا نیومدی صبحانه بخوری؟

بعد از کار بهزاد خجالت می کشیدم با دوستانش چشم در چشم بشوم.

- صبحانه خورده بودم.

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- بهزاد هم چیزی نخورد، مثل برج زهر مار نشسته. نمی دونست قراره طلا بیاد. مهرداد سر خود اینکارو کرده. با هم بحثشون شد، مهرداد هم گفت:

- من نمی دونستم ستاره میاد.

- ولی بهزاد دیشب خونه نبود، یا پیش مهرداد بوده یا طلا یا هر دو. یعنی نگفته ستاره میاد با من؟

دستم را روی سرم گذاشتم، فشار دادم و گفتم:

- قرص مسکن داری؟

- آره، صبر کن الان میارم.

بهزاد که سوار ماشین شد ماهتیس آمد و قرص را داد دستم. لبخند زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم.

قرص را خوردم. بهزاد چپ چپ نگاهم کرد، چشم هایم را کوبوندم توی نگاهش و گفتم:

- چیه؟



ابرو بالا داد:

- چند وقته زیاد قرص می خوری، فکر نکن حواسم بهت نیست.

- به تو چه؟ می خوام بخورم که زودتر از این زندگی راحت بشم.

با حرص گفت:

- تو آدم بشو نیستی.

پوزخند زدم و گفتم:

- چرا! همینطور ادامه بدی میشم، مطمئن باش.

با حرص ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. فکر می کردم در سفر من با بهزاد تنها هستم و بهزاد کنارم. فکر می کردم بهم خوش می گذره حتی با وجود آدم هایی که نمی شناختمشون. چشم هایم را بستم و تا وقتی ماشین توی میدان کوچک روبروی ویلا نگه داشت خواب بودم. از ماشین که پیاده شدم امیر جلوتر راه افتاد تا اتاقم را نشانم بدهد. اتاق بهزاد در طبقه ی بالا را نشان داد. پرده اتاق را کنار زدم، دریای آبی رو به چشمانم بود و من با دیدنش قلبم آرام گرفت. پنجره را باز کردم، هوای شرجی و دوست داشتنی اش را تنفس کردم. روی کاناپه کنار پنجره نشستم. حتی نشسته هم راحت می توانستم دریا را ببینم. امیر گفت:

- الان به خدمتکار میگم بیاد وسایلتون رو بچینه.

سرم را تکان دادم و شالم را از روی سرم برداشتم. موهایم را باز کردم و روی شانم ام رها کردم، دستم را میانشان بردم و به عقب کشاندم. در اتاق باز شد، بهزاد بود. لباسش را با یک تیشرت سرمه ای جذب و شلوار گرمکن عوض کرد و گفت:

- لباسات رو عوض کن بیا پایین.

نگاهم را از پنجره گرفتم، بهش خیره شدم، دستم را از روی موهایم برداشتم و گفتم:

- تو بهش گفتی بیاد؟

کلافه چشمانش را بست و آرام باز کرد، نفسش را بیرون داد و گفت:

- چه فرقی داره؟

قاطع گفتم:

- برای من داره.

-نه، من خبر نداشتم. اما تقصیر من بود که به مهرداد خبر ندادم که تو هم هستی.



لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- یعنی اگه من نبودم اون بود.

سرم را تکان دادم و به پنجره خیره شدم. صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. خدمتکار که زنی میانسال به اسم سمیه بود لباس هایم را مرتب توی کمد چید، امیر هم در رفت آمد بود و من جواب سوال هایشان را با تکان سر می دادم. تنم کرخت بود و مغزم خالی. نمی دانستم باید چه کار کنم، فقط می دانستم آدمی نبودم که برای بدست آوردن بهزاد بجنگم یا تظاهر به بی تفاوتی کنم.

امیر گفت:

- آقا گفتن بیام دنبالتون که برید پایین، میخوان برای نهار برن بیرون.

- گرسنه نیستم.

- اما...

به سمتش براق شدم و گفتم:

- برو بیرون دیگه هم نیا اینجا.

سرش را زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و سرم را به بالشت فشار دادم تا صدای حق هق هایم بیرون نرود. همه آدم هایی که کنارم بودند خانواده ای داشتند که نگران و دلتنگشان میشدند، اما من تنها بودم و جز فرانک کسی دلتنگ و دلواپس نمی شد. بابا... بابا خیلی بهم بد کردی. از طبقه پایین دیگر صدایی نمی آمد. حدس زدم رفته باشند. از روی تخت بلند شدم و رفتم سرویس اتاق خواب و آبی به دست و صورتم زدم. صندل های مشکی ام را پا کردم و از اتاق بیرون رفتم. غیر از سمیه کسی در ویلا نبود. در ایوان را باز کردم و از ویلا خارج شدم. باد داغ صورتم را نوازش داد. روی ماسه ها قدم برداشتم تا به دریا رسیدم. باد موهایم را به رقص در آورده بود. افراد ویلای کناری در دریا آب تنی می کردند و صدای جیغ و خنده هایشان همه جا را پر کرده بود. محو تماشایشان بودم و از خنده و شوخی هایشان می خندیدم و دلم گرم می شد. من هم هوای آب تنی به سرم زد. دل به دریا زدم و سمیه را صدا کردم و عینک آفتابی و ساعت را در آوردم و به دستش دادم. صندل هایم را روی ماسه ها گذاشتم. کمی پایین شلوارم را بالا زدم و آرام آرام به داخل آب قدم برداشتم. تنم مور مور شد. آب سرد بود. کمی جلو رفتم تا آب به کمرم رسید. نفسی گرفتم و به زیر آب رفتم و شنا کردم. ساعتی گذشت اما من هنوز از آب تنی خسته نشده بودم.

با شنیدن اسمم برگشتم و به ساحل نگاه کردم. بهزاد بود. گفتم:

- بله؟

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:



- بیا بیرون، ناهار گرفتم برات، بیا بخور.

ابرو بالا دادم و گفتم:

- نه. وقتی خسته شدم میام.

اخمی کرد و گفت:

- لج نکن، بهت میگم بیا.

- لج نمی کنم. داره بهم خوش می گذره، اگر بذاری.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- بیا و گر نه خودم میام میارمت ها.

بلند خندیدم و گفتم:

- بیا ببینم.

لپش را به دندان گرفت، ساعت اش را در آورد و با عینک آفتابی اش روی ماسه ها گذاشت. کفش هایش را درآورد و دست برد تا تیشرت اش را در بیاورد که به مسخره خندیدم و گفتم:

- زحمت شدا.

سری تکان داد، تیشرت اش را روی ماسه کنار بقیه وسایلش گذاشت و آرام آرام وارد دریا شد. گفتم:

- بیا، نترس غرق نمی شی.

هر لحظه که بیشتر بهم نزدیک می شد عقب تر می رفتم، وقتی آب به کمرش رسید نفسی گرفت و به زیر دریا رفت. سر جایم ایستادم و به دور و اطرافم و زیر دریا نگاه کردم اما نمی دیدمش. ساق پایم را گرفت و کشید زیر آب. جیغ بلندی کشیدم، دستش را دور کمرم انداخت و به بالا کشیدم؛ چون در حال جیغ کشیدن بودم کلی آب خوردم و به سرفه افتادم. بهزاد خندید و گفت:

- چند بار بهت بگم با دم شیر بازی نکن؟

مثل دیوانه ها نگاهش کردم و گفتم:

- آره، فقط می تونی دم شیر باشی نه خود شیر.

و باز به سرفه افتادم. بهزاد بلند خندید. دستم را پر از آب کردم و به صورتش پاشیدم، و بعد شروع کردم تند تند بهش آب پاشیدم. به طرفم هجوم آورد و من هم به طرف ساحل دویدم اما لباس هایم سنگین بود و مانع از سریع رفتنم می شد.



دستش روی کمرم حلقه شد و به آغوشم کشید. وقتی سرم را روی سینه اش گذاشتم سرم را نرم بوسید. صدای قلبش را دوست داشتم، بهم آرامش می داد. می خواستم کنارم باشد، تحمل از دست دادن عزیز دیگه ای را در زندگی نداشتم. سرم را بلند کردم و به چشم های سیاهش خیره شدم.

نگاهش بین نی نی چشم هایم می چرخید، وقتی لبخندم را دید صورتش را بهم نزدیک کرد و گونه ام را چندیدن بار بوسید. چشم هایم بسته شد، وقتی سرش را عقب کشید چشم هایم را آرام باز کردم و نفسم را بیرون دادم. موهایم را با نوک انگشت گرفت و پشت گوشم گذاشت و گفت:

- بریم؟

پلکی زدم و گفتم:

- بریم. بهزاد تیشرت اش را پوشید، ساعت و عینک اش را برداشت و دستم را در دست گرفت و با هم وارد ویلا شدیم. رفتیم اتاق دوشی گرفتیم، یک بلوز مشکی که یقه سه سانتی با آستین های حریر چسبان داشت و روی سینه و پشت کمرش یک اشک باز بود را با شلوار کتان مشکی پوشیدیم. موهایم را شانه زدم و بالای سرم گوجه کردم و از اتاق بیرون رفتیم. اما انگار من نباید خوش باشم، طلا کنار بهزاد با فاصله کمی نشسته بود و دستانشان در دست هم بود. نفسم حبس شد، عصبانی بودم.

حق نداشتم دستش را بگیرد، این دست ها متعلق به منه. یک تاپ یقه هفت با شلوارک لی کوتاه پوشیده بود، موهای بلونش را روی شانه ریخته بود که اصلا با پوست تیره اش هماهنگی نداشت. خواستم برگردم در اتاقم اما دیگه دیر بود، نباید نشان بدهم این همه ضعیفم. رفتم توی آشپزخانه و پشت میز چهار نفره نشستم، سمیه غذا را جلویم گذاشت. چند لقمه به زور خوردم، برای اولین بار جلوی یک غریبه گریه می کردم ولی اختیار اشک هایم با من نبودند. سمیه کنارم نشست و با لهجه شیرینی که داشت گفت:

- خانمم گریه نکنید، خدا بزرگه.

اشک هایم را پاک کردم، نفسی کشیدم و گفتم:

- بزرگه، اما خیلی وقته که منو فراموش کرده. منو نمی بینه و صدام رو نمی شنوه.

- مگه میشه؟ الان دارید امتحان می شید.

گرم نگاهم کرد و گفت:

- خدا بنده هایی که خیلی دوست داره رو سخت امتحان میکنه.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- کی تموم میشه؟ دیگه دارم کم میارم.

- صبر داشته باش، یک روزی بزرگیش رو نشونت میده.



به غیر از امید داشتن کاری از دستم بر نمی آمد. گوشیم زنگ خورد، فرانک بود. با خوردن کمی آب بغضم را فرو دادم و از ویلا بیرون رفتم. تماس گرفته بود تا احوالم را بپرسد ولی چون امیر مثل سایه دنبالم می آمد نمی توانستم راحت صحبت کنم. تلفن را قطع کردم و بهش براق شدم. گفتم:

- دیگه دنبالم نباش، من نمی تونم یه نفس راحت بکشم!؟

با حرص بهش تنه ای زدم و برگشتم توی ویلا. به همه آهسته سلام کردم و کنار مهرداد که تنها جای خالی بود نشستم. سعی می کردم نگاهم به بهزاد و طلا که با بی شرمی کنار هم نشسته بودند نیوفته. مهرداد کمی سرش را کج کرد و گفت:

- چه عجب ما شما را دیدیم.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- از کم سعادتیه.

خندید و گفت:

- اون که صد در صد.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم را ازش گرفتم، پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم. بهزاد بلند شد و رفت کنار امیر که دم در ایستاده بود و شروع کردند به پیچ پیچ کردن.

ماهتیس گفت:

- عصر بریم خرید.

فرحناز:

- شدید موافقم.

سعید شاکی گفت:

- ولی من شدید مخالفم.

فرحناز:

- مهم نیست عزیزم، ما خانم ها ماشین رو برمی داریم و می ریم.

مهرداد:

- ما آقایون هم می ریم توی شهر یه چرخی می زنیم.

بهزاد برگشت سر جایش نشست و گفت:



- امیر خانم ها را می بره.

ماهتیس شاکی شد و گفت:

- ما به بادیگارد نیازی نداریم.

بهزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یا امیر میاد یا جایی نمی رید.

پوزخندی زدم و گفتم:

- جایی نمی رید؟ بگو ستاره جایی نمی ره.

فرحناز گفت:

- ای بابا ماهتیس خب چه اشکالی داره؟ امیر هم میاد حداقل می تونه خرید ها رو برامون بیاره.

بهم لبخند زد و گفت:

- اینجوری خسته هم نمی شیم.

کلافه موهایم را چنگ زدم و شانه بالا انداختم. بعد از موافقت همه قرار شد چند ساعتی را استراحت کنیم.

بلند شدم و بهزاد هم پشت سرم راه افتاد که مهرداد گفت:

- بهزاد تو بمون کارت دارم.

نفسم را سنگین بیرون دادم که بهزاد گفت:

- باشه برای بعد مهرداد، دیشب اصلا نخوابیدم. خستم.

با هم رفتیم توی اتاق خواب و خوابیدیم. وقتی بیدار شدم بهزاد نبود. سریع بلند شدم آبی به صورتم زدم و تند تند آرایش کردم، موهایم را شانه زدم و روی شانه هایم رها کردم. وقتی رفتم پایین کنار مهرداد نشسته بود و حرف میزد، نفس راحتی کشیدم. هنوز بقیه خواب بودند. کنار بهزاد نشستم، دستش را روی کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیکم کرد. گفتم:

- کی بیدار شدی؟

- خیلی وقت نیست. امیر به سمیه بگو برای ستاره چایی و کیک بیاره.

به بخار چایی خیره بودم، به کیکم چنگال زدم و تکه ای را خوردم. مهرداد گفت:

- ستاره؟



بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- هوم؟

- تخته هم بلدی؟

- اوهوم.

- بیا یک دست بازی کنیم، از بس از بهزاد رو بردم خسته شدم. دلم حریف جدید میخواهد.

بهزاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- تو همیشه میبری؟ بچه پررو!

به آرومی به بازویش زد و گفتم:

- عزیزم دوستت عادتش، ناراحت نشو.

عزیزم؟ برای اولین بار بود انگار. رو به مهرداد گفتم:

- اگر بازی تخته هم مثل بیلپارده من نیستم، اگر حرفه ای هستی بازی میکنم.

مهرداد پوزخندی زد و تخته نرد را باز کرد و مهره ها را چید. بازی شروع شد. اینقدر گرم بازی بودم که متوجه نشدم بهزاد از کنارم بلند شد و رفت. بعد از این که دور اول را بردم، دور دوم رو باختم و دور سوم را بردم؛ بلند شدم تا بینم بهزاد کجاست. مهرداد گفت:

- شانس آوردی. بیا یک دست دیگه بازی کنیم.

بی حوصله گفتم:

- برو تمرین کن بعد خبرم کن.

همه بیدار شدند و هرکسی مشغول کاری بود. دیدم امیر روی ایوان ایستاده؛ رفتم کنارش تا سراغ بهزاد را ازش بگیرم اما وقتی رد نگاهش را گرفتم، دیدم بهزاد با طلا لب دریا ایستادند و حرف می زنند. قلبم نمی زد انگار. با دیدن بهزاد که دستش را به موهای طلا نزدیک کرد و آرام نوازشش کرد نفسم حبس شد. ای کاش نفس آخرم بود. طلا نگاهم کرد و خندید، خنده اش بیشتر شبیه پوزخند بود. تمام وجودم نفرت شد. با شانه های افتاده برگشتم توی ویلا که ماهتیس با دیدنم گفت:

- آماده شو بریم بازار پس.



روی مبل نشستیم و سرم را که داشت منفجر می شد بین دستانم گرفتم ، سمیه را صدا زدم تا کیف داروهایم را بیاورد. نفسم سنگین بود، قلبم درد می کرد، آرام روی قلبم مشت کوبیدم. ماهتیس با دیدن حالم هل کرد و کنارم نشست و کمرم را ماساژ داد.

فرحناز گفت:

- بزار برم بهزاد رو صدا کنم ببریمت بیمارستان.

دستش را گرفتم و به سختی گفتم:

- خوبم.

نگاهم را دور تا دور چرخاندم، خدا را شکر به جز ما سه نفر کسی نبود. ماهتیس فریاد زد:

- پس این داروها چی شد؟

سمیه سراسیمه رسید. کیفم را باز کردم و روی زمین برگردانم. از بین داروها اسپری را برداشتم و زدم. چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم، قرص هایم را با لیوان آبی که سیمه بالای سرم گرفته بود خوردم. چشم هایم را بستم و به مبل تکیه دادم. هردفعه که قلبم سنگین میشد و نفسم می گرفت انگار جان می کردم. چه قدر نفس کشیدن لذت بخشه. حالم که بهتر شد بلند شدم. ماهتیس گفت:

- کجا میری؟

- برم آماده بشم دیگه.

فرحناز مردد نگاهم کرد و گفت:

- اگر حالت خوب نیست می خوام نریم.

-نه، توی خونه باشم بدتره.

بهزاد هنوز کنار دریا بود. وقتی جلوی پله ها رسیدم دیدم مهرداد دست به سینه ایستاده و تمام مدت زیر نظر داشته؛ آهم بلند شد.

رفتیم مجتمع تجاری در آن نزدیکی، نمی دونم چه سری بود که همیشه با خرید کردن حالم بهتر می شد. مغازه ها را می گشتم و هر لباس مناسبی که می دیدم را می خریدم. خرید کردن ماهتیس به خنده ام می انداخت؛ بعد از دیدن هر چیزی که خوشش می آمد سریع آن را می خرید، بدون ترید و گفتن بخرم؟ نخرم؟ یا خوشگله و زشته؟ نقطه مقابل فرانک بود در خرید کردن. بعد از اینکه خرید هایمان تمام شد رفتیم کافه نشستیم و بستنی خوردیم که آقایون آمدند دنبلمان. سوار ماشین بهزاد شدم، بهزاد نیم نگاهی بهم کرد و گفت:



- خوبی؟

سرد جواب دادم:

- آره.

دستم را گرفت که فوراً دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. دوست نداشتم لمس کند وقتی می دانستم متعلق به من تنها نیست.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- چته؟

به بیرون خیره شدم.

- هیچی.

با خودم گفتم:

- یعنی نمی دانی؟

طوری برخورد می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. رفتیم رستوران بهزاد، تک ستاره. سبزی پلو با ماهی سفارش دادم. مشغول خوردن سوپ بودیم که مهرداد گفت:

- این رستوران رو بهزاد پنج سال پیش ساخت؛ همون موقع هم اسمش رو گذاشت تک ستاره.

فورا به طلا نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم اما برایش عادی بود، انگار این داستان را بارها شنیده بود. مهرداد گفت:

- می دونید چرا؟

همه با کنجکاوی پرسیدند:

- نه، چرا؟

به من نگاه کرد و گفت:

- چون وقتی توی شرکت بابای ستاره، آقای سعادت پور، کارمند بودیم آقای سعادت پور ستاره رو تک ستاره صدا می زد.

متعجب نگاهش کردم. بهزاد در گوش مهرداد چیزی گفت. هنوز این که چه جوری ثروت مند شده بودند وقتی فقط یک کارمند ساده بودند برایم یک علامت سوال بزرگ بود. اصلاً چرا مهرداد الان در جمع این را مطرح می کرد؟ انگار می خواست چیزی را به من بفهماند.

سعید گفت:



- آقای سعادت پور مرد نازنینی هستند.

لبخند زدم هرچند تلخ. ماهتیس گفت:

- چه رمانتیک، پس بهزاد تو از خیلی وقت پیش عاشق ستاره هستی. درسته؟

بهزاد عمیق نگاهم کرد و گفت:

- آره.

نگفت بودم؛ گفت آره، یعنی هستم. دلم می خواست بهش می گفتم پس چرا خیانت می کنی؟ عشق این نیست، من این عشق رو باور ندارم. نگاهش گرم بود. سرم را زیر انداختم و مشغول خوردن غدام شدم. از این بازی خسته بودم، این که گرم و صمیمی باشه و وقتی من دلگرم شدم در اوج نیاز نا امیدم کنه. وقتی برگشتیم ویلا بچه ها آهنگ گذاشتن و شروع کردن به دست زدن و رقصیدن. بعد از کلی رقص تشنم شد. رفتم توی آشپزخونه که آب بخورم. در بسته را باز کردم. سرم سوت کشید از اون همه دود. همه آشپزخونه پر از دود بود و بوی تند مشامم رو آزد. بهت زده نگاهشان کردم. مهرداد و سیاوش که پشت میز نشسته بودند نگاهم کردند. سرم رو تکان دادم و از بین اون همه سیاهی بهزاد رو دیدم که سرش روی میز خم شده بود و پودر سفید رنگی رو با دماغ بالا می کشید. خشک شدم، سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه.

بهزاد نباید... وای خدای من... بهزاد سرش رو از روی میز بلند کرد، چشمانش خمار بود و با دیدنم انگار جا خورد. عقب عقب از آشپزخونه بیرون رفتم. باورم نمی شد. با این که حدس می زدم ولی دیدن این که حقیقت است برایم زجر آور بود. وقتی ماهتیس رنگ پریده ام را دید کنارم آمد و گفت:

- چی شده؟

یک گوشه نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. گفت:

- باز چی شده؟ چی دیدی که اینجوری رنگت پریده؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

- تو... تو راست می گفتی که مواد مصرف می کنن. الان خودم دیدم.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- کجا دیدی؟

به آشپزخانه اشاره کردم. آهی کشید و گفت:

- من که بهت گفتم.



سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

- این همه درد بسم نبود؟ هرچند، بدتر از خیانت کردنش اون هم جلوی چشم هام که نیست.

انگار دیگه پوست کلفت شده بودم. اگر چندین ماه پیش ازم می پرسیدن اگر یک روزی بفهمی شوهرت مواد مصرف می کنه عکس العملت چیه؟ جواب می دادم که ساکت نمی شینم و هیاهو به پا می کنم، حتی ممکنه ترکش کنم؛ اما حالا فقط سکوت کرده بودم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- خوب صبری داری. من بودم یک لحظه هم تحمل نمی کردم.

سرم را بلند کردم و به مبل تکیه دادم. منظورش خیانت بود یا مصرف مواد؟ شاید هم منظورش کتک خوردن هایم بود. گفتم:

- تو ام اگر چاره ای جز تحمل کردن نداشتی، تحمل می کردی.

- خب طلاق بگیر و ازش جدا شو.

به روبرویم خیره شدم و با صدای گرفته گفتم:

- مگه به خواست خودم ازدواج کردم که الان به خواست خودم طلاق بگیرم؟

با شدت به پشتی تکیه داد و گفت:

- من که به سیاوش گفتم اگر دست برنداره از این کارا پشت پا می زنی به همه چیز و ترکش می کنم.

سر چرخاندم و نگاهش کردم و گفتم:

- مگه نگفتی بخاطر بدهی پدرت مجبور به این ازدواج شدی؟

- چرا؛ اما اون قضیه برای چهار سال پیشه، دیگه همه چیز تغییر کرده و کاسه صبرم لبریز شده.

بهش نگاه کردم، اینقدر زیبا بود که با خودم می گفتم حیف. کم کم همه آقایون غیب شدند و من می دانستم به آشپزخانه رفتند. ما خانم ها هم رفتیم که بخوابیم، البته من طلا را ندیدم. شاید زود تر رفته بود که بخوابد. یک ساعت بعد بهزاد آمد و بی صدا گوشه تخت خوابید. داشت چشمانم گرم می شد که صدای داد و فریادی شنیدم. چشمانم را گشودم و گوشم را تیز کردم، صدای ماهتیس و سیاوش بود از اتاق کناری؛ ماهتیس جیغ می زد و سیاوش داد و فریاد می کرد. روی تخت سیخ نشستم.

بهزاد گفت:



- بگير بخواب.
- آهی کشیدم و گفتم:
- صداشون نمی ذاره.
- پتو رو روی سرش کشید و گفت:
- این ها همیشه همین جورین، بگير بخواب.
- به طعنه گفتم:
- وقتی دوستات این ها هستن دیگه چه توقعی از خودت میشه داشت؟
- پتو را کنار زد و تیز نگاهم کرد و گفت:
- یک کلمه دیگه حرف بزنی بلند میشم میرم ها.
- تهدیدم می کرد، آن هم به رفتن... انگار نقطه ضعفم را فهمیده بود.
- زیر لب گفت:
- می خواد هرچی کشیدیم رو بپرونه.
- با دهان باز نگاهش کردم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:
- عوضی.
- نیم خیز شد و گفت:
- ستاره بلند می شم لهت می کنما. بگير بخواب. من سیاوش نیستم، نمی ذارم صداتم در بیاد.
- پتویم را برداشتم و گفتم:
- تهدید نکن، بلند شو بینم دیگه تا چه حد نامردی.
- بهباد به حرفم اهمیتی نداد و پتو رو روی سرش کشید و خوابید.
- روی کاناپه دراز کشیدم. دعوا و جیغ و فریاد تمام شده بود، اما با صدای بلند با هم مشاجره می کردند.
- سیاوش:
- موهات رنگ دندون هاتم که بشه من طلاقتم نمی دم. خیلی پررو شدی، من هم باید مثل بهزاد رفتار کنم. لیاقتت همینه.



دستم را روی گوشم گذاشتم، یعنی من هم لیاقتم اینه که بهم خیانت بشه؟ تا ساعت یازده خواب بودم، وقتی بیدار شدم بهزاد نبود. یک ست ورزشی داشتم که زرشکی رنگ بود با تیشرت سفید، برای پوشیدنش شک داشتم اما آخر سر تنم کردم. بهم میومد. موهایم را به عقب شانه زدم و محکم پشت سرم دم اسبی بستم. موهایم لخت و مثل ابریشم بود. یک کمی آرایش کردم و رفتم طبقه پایین اما کسی نبود، از سمیه سراغشان را گرفتم که گفت:

- رفتند لب ساحل.

ازش خواستم یک فنجان قهوه برایم بیاورد.

بعد از اینکه قهوه ام را خوردم رفتم کنار بقیه. ماهتیس با دیدنم کنارم آمد، نرم گونه ام را بوسید و گفت:

- پس کجایی تو؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- چه طور؟

- بهزاد با طلا سوار جت اسکی شدن.

آهی کشیدم و گفتم:

- برام مهم نیست.

دقیق نگاهم کرد، انگار شک داشت. رفتیم کنار بقیه. سعید و فرحناز سوار جت بودند و تازه به سمت ساحل برگشته بودند. فرحناز هنگام پیاده شدن توی دریا پرت شد، سعید فوراً دستش را گرفت و کمکش کرد که بلند بشود. با افسوس نگاهشان کردم، به دست هایشان که با صمیمیت در هم قفل بودند. سنگینی نگاهی را حس کردم، سر چرخاندم و با بهزاد چشم در چشم شدم. اخمی کردم و رو برگرداندم، مهرداد گفت: - نوبت ستاره است.

با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- بیا سوار شو.

بهزاد پشت سرم راه افتاد و من هم با صدای بلند گفتم:

- من تنها سوار می شم.

برای اولین بار میخواستم سوار جت اسکی بشوم اما مهم نبود، یاد میگرفتم؛ اما اگر قرار بود با بهزاد سوار بشوم کلا بی خیال سوار شدن می شدم. مخصوصاً وقتی می دانستم طلا را سوار کرده.

بهزاد کنارم ایستاد و گفت:



- نمی شه، خطرناکه.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- برای تو خطرناک نیست؟

بادی به غبغب داد و گفت:

- من مردم، فرق داره.

با قاطعیت گفتم:

- هیچ فرقی نداره.

عینکم را از روی چشم برداشتم و به دست ماهتیس دادم، به مهرداد که جت را گرفته بود نزدیک شدم و با کمکش سوار شدم. بهزاد روبرویم ایستاد و گفت:

- ستاره، از خر شیطون بیا پایین.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- تو از چی می ترسی؟ فوqش می افتم توی دریا و غرق می شم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- چرت نگو.

مهرداد دخالت کرد و گفت:

- بهزاد بذار بره، ستاره با بقیه خانم ها فرق داره.

نفسش را سنگین بیرون داد و برگشت لب ساحل. مهرداد با حوصله بهم آموزش داد. اول تا گاز می دادم سر جت بلند می شد و با شدت به سطح دریا اصابت می کرد اما کم کم قلقلش دستم آمد، به آرامی گاز را می فشردم و کم کم سرعتم را زیاد می کردم. نزدیک ساحل کمی تمرین کردم تا کامل یاد گرفتم و کم کم سرعتم را زیاد کردم و از ساحل فاصله گرفتم. خیلی باحال بود، جت روی امواج دریا بلند می شد و باز به سطح دریا برخورد می کرد. قطره های دریا به صورتم می خورد و من غرق شادی می شدم. این هیجانانگیز را دوست داشتم. از ته دلم جیغ کشیدم. وقتی به خودم آمدم اینقدر از ساحل دور شده بودم که همه چیز مثل نقطه شده بود. جت را نگه داشتم. من وسط دریای بی کران بودم، به هر جا نگاه می کردم آبی مطلق بود. آرامش عجیبی داشت، حتی بیشتر از شب هایی که تنها به قبرستان می رفتم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید می ترسیدم اما نمی ترسیدم. همان جا ایستادم و به اطرافم خیره شدم. اینقدر غرق فکر بودم که مکان و زمان از دستم رفته بود. به طرف ساحل راه افتادم، از دور دیدم که مهرداد با عجله به طرف دریا دوید و دقیق نگاهم کرد؛ انگار مطمئن نبود



که خودم هستم. بعد از این که مطمئن شد برایم دست تکان داد و خواست که برگردم. به سمت ساحل راندم. مهرداد فریاد کشید:

- سعید برو به بهزاد بگو بیدار، ستاره برگشته.

با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

- سالم برگشته.

سر جت را نگه داشت تا پیاده شوم، اخمی کردم و گفتم:

- مگه قرار بود سالم بر نگردم؟

سری تکان داد و گفت:

- همه رو نگران کردی، مخصوصا بهزاد که مثل دیوونه ها دور خودش می چرخید.

به سرخی روی گونه اش خیره شدم.

پوزخندی زد، دستی رویش کشید و گفت:

- باهام گلاویز شد، می گفت اگر بلایی سر تو بیاد من رو می کشه چون من مقصر بودم.

صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:

- الان کجاست؟

- رفت قایق بگیره بیاد دنبالت.

صورتتم را کج کردم و گفتم:

- نه این که سالم بودنم براش خیلی مهمه.

خنده تلخی کردم و ادامه دادم:

- می خواد با دست خودش ذره ذره جونمو بگیره.

مهرداد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اینطوری نیست، بهزاد بیشتر از تو داره زجر می کشه.

بهزاد بدو بدو خودش را به ساحل رساند، یک دستش را روی کمر و آن یکی را روی سرش گذاشت و نفس راحتی کشید.

نگاهش گرم و پر از احساس بود. مهرداد خندید و با لودگی گفت:



- دیدی گفتم برای ستاره هیچ اتفاقی نمی افته؟ بادمجون بم آفت نداره.
- بهزاد کلافه دستی به موهایش کشید. از دریا بیرون آمد. ماهتیس دستم را گرفت و گفت:
- تو دیگه کی هستی؟ نترسیدی؟ همه ما رو سخته دادی.
- لبخند دندان نمایی زدم و با سر خوشی گفتم:
- نه. می خوام با هم بریم؟
- چشمانش را گرد کرد و با ترس به بهزاد نگاه کرد. به بهزاد نگاه کردم و لبخند حرص در بیاری زدم. بهم نزدیک شد و ماهتیس از ما فاصله گرفت. اخم غلیظی کرد و گفت:
- کی می خوام دست از این دیوونه بازی ها بر داری؟
- با همون صورت خونسرد نگاهش کردم و گفتم:
- هیچ وقت.
- اخمی کرد و برایم تاسف خورد و با قدم های بلند رفت توی ویلا. صدای مهرداد را از پشت سرم شنیدم:
- من می دونستم برات اتفاقی نمی افته، اما نگران این بودم که بنزین تموم کرده باشی.
- چشمانم را گرد کردم و گفتم:
- مگه بنزین نداشت؟
- خیلی کم.
- صورتتم را در هم کشیدم و گفتم:
- تو من رو بی بنزین فرستادی وسط دریا؟ نگفتی اتفاقی برام می افته؟
- برای حرص دادنم خندید و گفت:
- فکر نمی کردم اینقدر دور بشی.
- لبم را به دندان گرفتم و سری تکان دادم و گفتم:
- خیلی خب.
- به سمت ویلا راه افتادیم. گفتم:



- عصر بدون اینکه بهزاد بفهمه یک بار دیگه می خوام سوار بشم.

با شیطنت نگاهش کردم؛ خنده اش گرفته بود ولی سعی داشت خنده اش را جمع کند و صورت جدی به خود بگیرد، بعد بلند خندید و گفت:

- حالا می فهمم بهزاد از دست تو چی می کشه.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

- نخند، شوخی ندارم.

صورتتم را مظلوم کردم و ادامه دادم:

- چی می گی؟ عصر جت بهم می دی؟

به چشم های خاکستری روشن اش نگاه کردم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- نوچ. مگه از جونم سیر شدم؟

و به گونه اش اشاره کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ترسو.

بهش پشت کردم وارد ویلا شدم. بهزاد سیگار می کشید و با حرص دودش را بیرون می داد. یک تای ابرویم را بالا دادم و بهش خیره شدم. سوالی نگاهم کرد. گوشه لبم را گزیدم و رفتم توی اتاقم.

طبقه بالا یک هال بزرگ داشت با یک بالکن زیبا و بزرگ که رو به دریا بود. برای آفتاب گرفتن بیکیینی ام را با یک پیراهن حریر بلند سفید که دور کمر و آستین هایش ربان قرمز داشت پوشیدم، موبایلم را با هندزفری برداشتم و از اتاق خارج شدم. به تراس که نزدیک شدم صدایی شنیدم، صدایی آشنا. آهسته پرده را کنار زدم. قلبم فشرده شد و بغضم گرفت، بهزاد با رکابی و شلوارکش روی صندلی لم داده بود و کنارش طلا با یک بیکیینی روی تخت دراز کشیده بود. پرده را کنار زدم و از پنجره فاصله گرفتم، انگشتانم را با حرص میان موهایم بردم و به عقب کشیدم. اشک هایم سرازیر شد، با نفرت اشک ریختم. بهزاد با یک دست سیگار می کشید ولی با دست دیگرش بازوی طلا را نوازش می کرد. فضای آنجا برایم تاریک و تنگ شد، نفسم گرفت، به سینه ام چنگ انداختم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم.

از آسمانم ماتم بیبارد

هراس بی تو ماندنم ادامه دارد



نمی نویسم ترانه بی تو

چگونه پر کشد خیال واژه بی تو

به لب رسیده جان کجایی

از بین بچه ها که بهت زده نگاهم می کردند گذشتم، در ایوان را باز کردم و به طرف دریا دویدم. ماسه های داغ کف پاهایم را گرم می کرد اما بی فایده بود. قلبم یخ زده بود. تنم سرد بود. بهزاد حالا که دستات متعلق به من نیست حق لمس کردنم را نداری. به چه حقی بازویش را لمس می کرد؟ همیشه این یک فکر بود تا الان که با چشم خودم دیدم. روی ماسه ها نشستم و به ماسه ها چنگ زدم.

مگر ندانی چو از تو دورم

بی راهه ای خموش و تار، بی عبورم

نمی توانم دگر بگویم که من اسیر این خزان تو به تویم

به لب رسیده جان

کجایی؟ کجایی؟

رهی نمانده تا رهایم

کسی کنارم نشست، سر چرخاندم که نگاهم به دو چشم طوسی گره خورد. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. گفت:

- چرا ناراحتی؟ چی شده؟

رویم را چرخاندم و هیچ نگفتم. گفت:

- وقتی دیدم توی اون حالت بیرون اومدی نگران شدم. صدات کردیم اما انگار نمی شنیدی. چی اینقدر ناراحت کرده که به فکر غرورت نیستی و جلوی همه دست رو رو کردی؟

به خودم پوزخندی زدم. دیگر توانی برای پنهان کردن دردهایم نداشتم. الان داشتن غرور چه ارزشی داشت؟ به وبلا که پشت سرم قرار داشت نگاه کردم و نگاهم به بالکن طبقه دوم کشیده شد. بهزاد گرم حرف زدن با طلا بود و می خندیدند؛ به من، به خریتم، به سادگیم. انگار مجذوب زیبایی و لوندی طلا بود. بارها از همه شنیده بودم که زیبا و خوشگلم، اما ساده بودم و فرقم با طلا از زمین تا آسمان بود. اما من همینم و حاضر نیستم خودم را تغییر بدهم. چشمانم را بستم و سرم را چرخاندم گفتم:

- دلیلش واضح.



بلند شدم و رفتم جلوتر ایستادم. موج های دریا به پاهایم می خورد و لبه ی لباسم را خیس می کرد. باد می وزید و لباس حریرم در هوا می رقصید. هوا شرجی و داغ بود اما لذت بخش. دستی روی شانه هایم نشست، با این فکر که مهرداد سرم را با شدت چرخاندم اما بهزاد را دیدم. اخم غلیظی بین ابروانم نشاندم و کمی ازش فاصله گرفتم. لبخند شیرینی زد و گفت:

- می خوای شنا کنی؟

و به لباس هایم اشاره کرد. بی تفاوت نگاهم را به دریا برگرداندم. مهرداد گفت:

- ستاره بریم قایقی سواری؟

چشمانم برق زد و با شعف نگاهش کردم و گفتم:

- چرا که نه؟

بهزاد دستانش را به جیب شلوارکش فرو برد، سرش را کمی کج کرد و به مهرداد گفت:

- برو به بقیه هم بگو بیان.

قاطع گفتم:

- برای من قایق جدا بگیرد .

صورتش را در هم کشید و گفت:

- چی؟ باز زده به سرت؟ همه با هم می ریم.

انگشتم را بالا بردم و جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- تا الانم رعایت کردم. من با اون سوار یک قایق نمی شم. بفهم.

و با حالت قهر از کنارش گذشتم و رفتم سمت ویلا.

بهزاد دستم را گرفت و به طرف خود کشاند، با شدت دستم را از توی دستانش بیرون کشیدم، به طرفش براق شدم و گفتم: --

- دیگه به من دست نزن.

لپش را به دندان گرفت، بهم نزدیک شد و با یک حرکت دستانش را دور کمرم حلقه کرد. محکم به آغوشم کشید و زیر

گوشم گفت:

- باز پررو شدی؟

سرش را عقب کشید و تیز نگاهم کرد.

با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:



- برو عقب.

یک لبخند کج روی لب نشاند و خاص نگاهم کرد، انگار داشت مسخره ام می کرد؛ حق هم داشت. مثل فیل و فنجان بودیم و من خوب می دانستم در برابر خواسته هایش هیچ توانایی برای مخالفت ندارم. لبش را به گوشم نزدیک کرد و با حالت اغواگری گفت:

- قهر نکن، من و تو با یک قایق می ریم.

عقب کشید، سرش را تکان داد و گفت:

- هوم؟

نفس عمیقی کشیدم. ای کاش می شد کنارش باشم با خیال راحت و با حس خوب دوست داشتن، اما یک چیزهایی مانع بود. پوزخند زدم، یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- عم—را. من با تو قبرستان هم نمیام.

با خشونت رهایم کرد. تعادلم را حفظ کردم تا پخش زمین نشوم. گفت:

- به درک.

مهرداد دخالت کرد و گفت:

- بهزاد من و ستاره با هم میایم .

بهزاد شانه بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتید.

برگشتم توی اتاقم. لباسم را با یک تیشرت سرمه ای و شلوار غواصی مشکی عوض کردم. موهایم را بالای سرم گوجه کردم و بستم. وقتی برگشتم ساحل دیدم بهزاد دستش را دور کمر طلا حلقه کرده و زیر گوشش نجوا می کند. ناخن هایم را به کف دستانم فشردم و چشمانم را روی هم گذاشتم، داشت باهام لجبازی می کرد.

باران تویی، به خاک من بزن

بازاً بیی—ن که بی مه تو من هوای پر زدن ندارم

باران تویی، به خاک من بزن

بازاً بیی—ن که در ره تو من نفس بریده در گزارم

بهزاد لذت می برد با دیدن اینکه زجر می کشم، با کوچک کردنم و با شکستن غرورم. مهرداد گفت:



- کجایی پس؟ بیا، قایق ها او مدن.

جلوتر از من سوار شد و دستش را بهم نزدیک کرد، اما بی توجه به کمکش دستم را به لبه قایق گرفتم و سوار شدم. دستش را به موهایش کشید و سری تکان داد. وقتی نشستیم دیدم بهزاد یک دست طلا را گرفته و دست دیگرش روی کمر طلاست و بهش برای سوار شدن کمک می کند. درست مثل پرنسس ها باهانش رفتار می کرد. نفسم را با حرص بیرون دادم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم. با حرص لبم را می جویدم. مهرداد گفت:

- به قایقران بگم تند بره؟ نمی ترسی؟

لبم را کج کردم و گفتم:

- نه!

خندید و گفت:

- باشه بابا، ببخشید.

ساعتی توی دریا چرخ زد. قایق با شدت بالا می رفت و به سطح دریا برخورد می کرد. از ته دل می خندیدم. خوب و هیجان انگیز بود، وقتی سرعتش را کم کرد به مهرداد گفتم:

- موافقی بریم وسط دریا جایی که مناسبه شنا کنیم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- فکر خوبیه.

- پس با قایقران حرف بزن بین چی میگه.

با قایقران هماهنگ کرد و به سمت جای مورد نظر راند، قایق بهزاد اینا هم دنبلمان می آمد. قایقران ایستاد و گفت:

- اینجا خوبه. فقط عمقش بیست متری میشه. هرکی شنا بلده بپره.

به مهرداد چشمک زدم و بلند شدم، عینکم را به دست راست دادم و رو به بهزاد و پشت به دریا لبه ی قایق ایستادم. لبخند مضحکی روی لب نشاندم، بهزاد ذهنم را خواند. بلند شد و ایستاد و با حرص گفت:

- احمق نشو.

خندیدم و گفتم:

- اگه می تونی بیا جلومو بگیر.

ابروم رو بالا دادم و گفتم:



- هان؟

با حرص دندون قروچه ای کرد و من بی معطلی از پشت به دریا شیرجه زدم. دریا با تمام قدرت به پایین کشاندم. فشار آب بالا بود. دست و پا زدم و به سطح دریا برگشتم.

همه نفس راحتی کشیدند.

سوالی نگاهشان کردم و گفتم:

- چرا منتظرید؟ بیایید دیگه.

بهزاد با چشمانش برایم خط و نشان کشید و من صورتم را کج کردم. مهرداد و پشت سرش سعید و سیاوش شیرجه زدند به دریا. بهزاد پرید توی دریا و به طلا کمک کرد تا بپره. همیشه از این کمک کردن ها بیزار بودم. وقتی سر چرخاندم دیدم سعید به فرحناز و سیاوش به ماهتیس کمک می کردند تا بیان داخل آب. رویم را برگرداندم و کمی از همه فاصله گرفتم. میخواستم تمام این حس ها ازم دور بشه نمی خواستم دیگه فکر کنم به بهزاد، به طلا، به رادمهر، به خودم. تمام این فکر های آزاردهنده باید ازم دور می شد. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و به ماهتیس نزدیک شدم. دستش را گرفتم. بهزاد کنار مهرداد بود و با هم صحبت می کردند. ماهتیس گفت:

- پیشنهادت عالی بود. تا حالا وسط دریا شنا نکرده بودم، اما خیلی خوف انگیزه.

- نه، نیست. خیلی لذت بخشه. آهی کشیدم و گفتم:

- وقتی نوجوان بودم با بابام که می اومدیم شمال این کار هر روزمون بود. مامانم می نشست توی قایق و من و بابا رو تماشا می کرد.

حس کردم یک چیزی دور پایم حلقه شد. پایم را تکان دادم تا ازش جدا بشه. از فکر این که مار یا یک چیز چندش آور تر دور پایم باشد مو به تنم سیخ شد، با ترس به ماهتیس نگاه کردم. گفت:

- چیه؟ چرا به خودت می پیچی؟

یک دفعه به دور آن یکی پایم هم چیزی پیچیده شد، چشمانم را گرد کردم و جیغ بلندی کشیدم که به زیر آب کشیده شدم. بهزاد و مهرداد کنارم بودند. ترسم تمام شد. فهمیدم فقط یک شوخی مسخره است. خواستم دست و پا بزنم و به سطح آب برگردم که دستانم را گرفتند و نگهمن داشتند. نفسم تمام شد. همه اکسیژنم پر کشید. هم بخاطر بیماری که داشتم هم بخاطر این که بهم استرس وارد شد. دستانم را آزاد کردند اما من بی حس بودم نمی توانستم دست و پا بزنم. تنم کرخت بود. بهزاد با ناباوری به مهرداد نگاه کرد و فوراً دستش را دور کمرم انداخت و به سطح آب آورد. توی چشمانش خیره شدم. صداها گنگ بودند، بهزاد تکانم می داد و از باز و بسته شدن دهانش می فهمیدم که دارد فریاد می کشد اما من نمی شنیدم. آفتاب نگاهم را خیره کرد. قلبم می سوخت و من هنوز نمی توانستم نفس بکشم. داشتم بی صدا جون می دادم. فکم منقبض شد، قلبم



داشت از سینه ام جدا می شد. با چند ضربه پی در پی که به صورتم خورد، نگاهش کردم. موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و چشمانش پر از اشک بود. در کسری از ثانیه فاصله صورتمان را تمام کرد و نفس هایش را به دهانم وارد کرد. انگار خون به مغزم رسید. گوش هایم باز شدند و چشمانم رنگ زندگی گرفتند. بهزاد مرا به سینه اش فشرد و به طرف قایق برد. با کمک قایقران و مهرداد سوار قایقم کردند. کنارم نشست و سرم را روی سینه اش گذاشت و مرا سخت فشرد و آهسته گفت:

- ببخشید.

همگی دورمان جمع شدند. ماهتیس شاکی گفت:

- داشتید می کشتیدش. خجالت بکشید.

مهرداد ناراحت و افسرده گفت:

- ما فقط شوخی کردیم.

ماهتیس بلند گفت:

- شما از بیماری ستاره خبر ندارید؟

و با حرص به بهزاد نگاه کرد. بهزاد سرش زیر بود. ماهتیس گفت:

- چند روز پیش هم حالش بد شد فقط به خاطر این که تو رو کنار این دید(به طلا اشاره کرد). چرا اینقدر بی ملاحظه اید؟

سیاوش دستش را گرفت و گفت:

- عزیزم کوتاه بیا، یک اتفاق بود.

تیز نگاهش کرد و گفت:

- مسخره است، اتفاق. اگر می مرد هم همینو می گفتید؟

بهزاد ساکت بود و من متعجب، بهزاد هیچ وقت اجازه نمی داد کسی این گونه قضاوت اش کند. دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و به چشمان بی روحم خیره شد. نگاهش شرم زده بود. غمگین گفت:

- خوبی؟

پلک زدم. لبخند شیرینی زد و گفت:

- حرف نمی زنی تا صدای نازتو بشنوم؟

نفسی کشیدم و گفتم:



- خوبم.

پیشانی ام را بوسید و باز سرم را روی سینه اش گذاشت. مهرداد طرف دیگرم نشست. سر چرخاندم و نگاهش کردم. خودم رابه طرفش کشیدم و به شوخی گفتم:

- وقتی بهت گفتم بهزاد می خواد ذره ذره جونم رو بگیره فکر نمی کردم تو هم باهش هم دستی.

چشمانش را در کاسه ی سر چرخاند و گفت:

- اما متاسفانه موفق نشدیم، شریکم وسط راه پشیمون شد.

اینقدر بی جون بودم که بی صدا خندیدم.

بهزاد گفت:

- چی به هم می گید؟

به حالت اولم برگشتم و سرم را روی سینه اش فشردم. مهرداد گفت:

- هیچی.

وقتی برگشتیم ویلا با کمک بهزاد رفتم توی اتاق و لباس های خیسیم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. پتو را رویم مرتب کرد و کنارم نشست. چشمانم را بستم. گرمی لبانش کمی حالم را بهتر کرد. وقتی بیدار شدم دوش گرفتم و رفتم طبقه پایین. همه با دیدنم خوشحال شدند. بهزاد بلند شد، دستم را گرفت و مرا کنار خود نشاند. وقتی ناهارم را خوردم فرحناز گفت:

- من یک پیشنهاد دارم.

همه کنجکاو نگاهش کردند. گفت:

- من صدای ستاره رو شنیدم، هم خوب پیانو می زنه هم صدای زیبایی داره.

به پیانوی گوشه سالن اشاره کرد و گفت:

- برامون بزنه و بخونه.

سیاوش گفت:

- موافقم. اینجوری از حال هوای اتفاق صبح هم بیرون می آییم.



همه منتظر نگاهم کردند و من نگاهم به سمت بهزاد چرخید که ملتسمانه نگاهم می کرد. می خواست بخوانم و من بهانه ای برای مخالفت نداشتم. خودم هم می خواستم بخوانم. من بخاطر رادمهر پیانو زدم ولی الان بخاطر خودم می زنم، به خاطر احساس خودم.

پشت پیانو نشستم. ملودی را توی ذهنم مرور کردم. آروم انگشتانم را روی کلیدها گذاشتم و شروع کردم به خواندن، این را برای کی می زدم و می خواندم؟ نمی دانم، فقط می خواستم این را بخوانم.

باز دوباره با نگاهت، این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم، درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تمام سادگی تو، حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت می مونم، میگم عشق آخری تو، حرفتو داری می گی تو

می دونی حالم این روزا بدتر از همه است

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری،

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه است

می میرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم، بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفهای تو مثل حرف همه صحنه سازیه

این یه بازیه

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت



باز دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره

حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره سر رو شونه هات بذاره

میدونی حالم این روزا بدتر از همه ست

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

- می میرم بری .

نگاهم کرد با تردید و شک، با غم. اما یک چیزی مانع می شد که بهم نزدیک بشه. اون طلا نبود، پس چی نمی ذاره نزدیکم

باشی؟ کنارم باشی؟

پرواز تو قفس شدم، بی نفس شدم، دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

صدای دست زدن هاشون بلند شد. از پشت پیانو بلند شدم و ایستادم.

- صدای فوق العاده ای داری.

- خیلی قشنگ زدی، عالی بود.

- آفرین .

نگاهم به بهزاد بود که عمیق به فکر فرو رفته بود و نگاهم نمی کرد. مهرداد چشمکی زد و گفت:

- حالا واسه کی خوندی؟ خاص بود؟

یک تای ابرویم را بالا دادم که به بهزاد اشاره کرد، پشت چشمی نازک کردم. خواستم برم کنار بقیه بشینم که گوشیم زنگ خورد. لبخند روی لبانم نشست، فرانک بود. بهزاد سوالی بهم نگاه کرد که شانه بالا انداختم و رفتم توی ایوان. جوابش را دادم.



بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- از طلا و بهزاد چه خبر؟

- چی بگم؟ همیشه کنار هم هستند، یک لحظه هم از هم جدا نمی شنند

- ای بابا، راستی یه خبر خوب.

با خوشحالی پرسیدم:

- چی؟ زود بگو.

- دیشب پدر و مادر سامان اومدند و قرار و مدار عروسی گذاشتند.

- جدا؟ مگه قرار نبود درستون تموم بشه؟

- نه دیگه. هر دو خسته شدیم و درسمون حالا حالاها طول می کشه. من که هنوز ترم یک هستم، سامان ام ترم دیگه تازه کانون و کلا تموم می شه و باید برای فوق بخونه.

- خوبه. خیلی خوشحالم کردی.

- آخر این هفته هم عروسی رادمهره.

کلمات را در مغزم حلاجی کردم. به خودم خندیدم، پاهایم سست شدند و روی صندلی نشستم. ناراحت شدم، نه به خاطر ازدواجش. به خاطر این که اینقدر زود و اینقدر راحت کس دیگه ای را جایگزینم کرد. این که به کسی اعتماد کردم و دل باختم که هیچ ارزشی برایش نداشتم.

فرانک گفت:

- ستاره؟ هستی؟

با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:

- هستم.

نفسی کشید و گفت:

- نباید بهت می گفتم، اما فکر می کردم حالا که به بهزاد علاقه مند شدی دیگه برات مهم نیست.

نگاهم به داخل ویلا چرخید، جایی که بهزاد نشسته بود و باز هم کنار طلا بود. نگاهش وقتی که پیانو می زدم توی ذهنم تداعی شد، بی تفاوت بود. خاطره صبح وقتی توی بالکن دیدمشان به تصویر کشیده شده. نفس، نفس هایم تند شدند. انگار وقتی دیدم به خاطرم اشک می ریزه به چشمم نمی آمد. این همه تلاش برای این که به زندگی برگردم. گفتم:



- کی گفته من به بهزاد علاقه مند شدم؟ همه حسم به اون فقط وابستگیه. همین.

- چی بگم؟ کی بر می گردی؟

- معلوم نیست.

- آهان. عزیزم مواظب خودت باش، زود هم برگرد که باهات کار دارم.

- باشه عزیزم.

آن شب باز هم آقایون برنامه داشتند، من هم کلافه شدم و رفتم توی اتاقم که بخوابم؛ اما بهزاد یک ربع بعد وارد اتاق شد. پشت میز آرایشم نشسته بودم و موهایم را شانه می زدم. روی تخت دراز کشیدم و دستش را زیر سرش جک کرد و گفت:

- چه قدر زود می خوابی!

- خسته ام.

پوزخند زد و گفت:

- خسته یا دلشکسته؟

برگشتم، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- دلشکسته؟ برای چی؟

نشست و دقیق بهم خیره شد و گفت:

- شنیدم رادمهر هم داره ازدواج می کنه.

بهت زده نگاهش کردم، برای این که بیشتر عذابم بدهد گفت:

- اونم با عشق کودکیش.

به مسخره خندید و گفت:

- حتی اون هم تو رو نخواست و یکی دیگه رو بهت ترجیح داد.

با غم نگاهش کردم، خشمگین نبودم فقط سرخورده بودم. حرف هایش دل را تیکه تیکه کرد، حرف هایش برایم مثل سیلی محکمی بود و قلبم را زخمی کرد. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. به دریا نگاه کردم. صدایم بغض نداشت، حتی نمی لرزید. آهسته گفتم:

- مثل آتیش می مونم، هرکسی بهم نزدیک بشه می سوزه. مثل دریا می مونم، همه زشتی ها را توی خودم غرق می کنم.

مثل آینه می مونم، بهم که نگاه کنن باطن شونو می بینن.



از این که نتوانسته بود ناراحت و خشمگینم کند عصبی شد و با حرص گفت:

- یک روزی به زانو درت می آرم.

صدایش نزدیک شد و گفت:

- که دیگه به کسی نگی احساست به من فقط وابستگیه.

خونسرد برگشتم و نگاهش کردم، به پنجره تکیه دادم و گفتم:

- پس بگو، از حسادت داری می میری.

اخم کرد و گفت:

- حسادت به کی؟ تو مال منی، فقط و فقط متعلق به من. دست هیچ کس هم بهت نمی رسه تا زمانی که زنده ای.

مال من؟ متعلق به من؟ انگار یک جنس بنجل بودم، یک کالای قابل فروش، نه یک انسان با احساس و غرور. بی تفاوت گفتم:

- جسمم آره، ولی اگر جسمم راضیت می کرد اینقدر دست و پا نمی زدی.

دستش را جلو آورد و تو یک حرکت فکم را گرفت و سخت فشرد. دندان هایش را به هم سایید، چشمانش را گرد کرد و من با خونسردی در حالی که لبخند کجی روی لب داشتم نگاهش می کردم. صورتم را با شدت به عقب هل داد و با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت. عشق کودکی رادمهر نگار بوده؟ عشق اولش بود؟ پس این دروغ بود که عشق اول و آخرش منم. حرف بهزاد که گفت اون هم یکی دیگه رو بهت ترجیح داد در ذهنم تداعی شد.

بهزاد هم همین کار را باهام کرد. بابام هم همین کار را باهام کرد. ناخن هایم را به کف دستم فشردم. برایم مهم نیست، هیچ کس برایم مهم نیست. از اتاق بیرون رفتم. میخواستم قرص با یک لیوان آب بخورم تا بلکه بدون فکر بتونم بخوابم. ویلا ساکت و تاریک بود. پاورچین پاورچین رفتم توی آشپزخانه. هنوز بوی دود در آشپزخانه می آمد. نمی خواستم به این فکر کنم که بهزاد کجاست. حتما لب ساحل. چه قدر این که به خودت دروغ بگی راحت. لیوان را پر از آب کردم و دو تا قرص کف دستم گذاشتم، به دهانم نزدیک کردم که کسی را جلویم دیدم درست مثل یک سایه، جیغ خفیفی کشیدم و در جایم خشک شدم.

صدای نازک و زنانه ای گفت:

- نترس، منم.

دستش را روی کلید چراغ گذاشت و آشپزخانه روشن شد. طلا بود. با نفرت به سرتا پایش نگاه کردم. یک لباس خواب مشکی کوتاه به تن داشت. گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟



نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم. با تحقیر نگاهش کردم و از کنارش رد شدم تا از آشپزخانه بیرون بیام که گفت:

- دنبال بهزاد می گردی؟

سرجایم خشک شدم، ادامه داد:

- خوابیده، توی اتاقم.

چشمانم را گرد کردم، برگشتم و با حرص نگاهش کردم، ابروهایش را بالا داد گفت:

- چیه؟ باور نداری برو خودت ببین.

به اتاقش که کنار در ایوان بود اشاره کرد. با قدم های بلند به اتاق نزدیک شدم. در اتاق نیمه باز بود، لای در ایستادم. آهم بلند شد، دستم را روی لبانم گذاشتم و اشک توی چشمانم حلقه زد.

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

به طرف ایوان دویدم و در ایوان را باز کردم. اشک هایم سرازیر شدند، به طرف دریا قدم برداشتم، بهزاد با بالاتنه ی بی لباس روی تخت خوابیده بود. تخت به هم ریخته بود. حالم داشت به هم می خورد. اشک هایم به هق هق تبدیل شد. فریاد زدم:

- خدایا، می خوام قدرتت رو به رخم بکشی؟ بسمه، دیگه بسه. به دریا نگاه کردم، دلم پر کشید. آهسته قدم گذاشتم و جایی که موج ها به آرامی به هم می خوردند و خیسیم می کردند نشستم. نسیم خنکی می وزید و تن خیسیم مور مور می شد. مهرداد کنارم نشست و گفت:

- باز چی شده؟

این، این جا چیکار داشت؟ شده بود سایه ام. رک گفتم:

- برو، می خوام تنها باشم.

شانه بالا انداخت و گفت:

- نه. نمی شه.

پشت چشمی نازک کردم. گفت:



- از این که بهزاد کنار طلائه ناراحتی و غصه می خوری، عذاب می کشی، اما نمی دونی همه چیز دست توئه. اگر تو مدام به بهزاد گوشزد نمی کردی که توی قلبت جایی نداره اون می تونست گذشته ات رو فراموش کنه. طلا هیچ جایی توی زندگی بهزاد نداره، باور کن.

سرم را بین دست هایم گرفتم و گفتم:

- خستم. بهزاد اگر من رو دوست داشت قبولم می کرد و محبتم رو جلب می کرد.

- بهزاد فکر می کنه تو هنوز به فکر رادمهری و اون رو دوست داری. بهزاد نمی آد خونه چون نمی خواد ببینه که حواس تو همیشه جای دیگه ایه و توی رویا و گذشته ات سیر می کنی. رادمهر برای بهزاد کابوسه، یک کابوس بزرگ. پوزخند زد و گفتم:

- برای همینه که داره تلافی می کنه.

بلند شدم ایستادم و گفتم:

- مهم نیست.

کنارم ایستاد و گفت:

- مهمه. من به زن نگاه کنم می فهمم توی دلش چی می گذره. فقط ای کاش یکم با خودت صادق بودی. خودت داری با دست خودت زندگی و آرامشتو به هم می زنی.

صبح همگی رفتیم توی دریا آب تنی کردیم که خیلی خوش گذشت. مخصوصا این که طلا توی ویلا ماند و بهزاد برای کاری رفته بود شهر. کلی شیطنت کردیم و خندیدیم. مهرداد مشغول سیخ کشیدن جوجه ها شد. قرار بود کنار ساحل جوجه ها رو کباب کنیم و بخوریم. تا ناهار آماده بشه برگشتم توی اتاقم و دوش پنج دقیقه ای گرفتم. حوله را دورم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. پشت میز آرایش نشستم و سشوار رو به برق زدم. دستم را بین موهایم بردم و باد سشوار رو زیرشون گرفتم. در اتاق باز شد و بهزاد وارد شد، سرد سلام کرد و زیر لب جواب داد. کتش را از تن بیرون آورد و روی تخت انداخت، گره کرواتش را شل کرد.

گفت:

- اوف چه قدر هوا گرمه.

از توی آینه نگاهش کردم. پشت سرم ایستاده بود و یک لبخند کج گوشه لب داشت و خاص نگاهم می کرد. با یک قدم بهم نزدیک شد و سشوار را از دستم گرفت، با ملایمت دستش را زیر موهایم برد و تکان داد، با حوصله و دقت موهایم را خشک



کرد، محو تماشای کارهایش بودم و ته دلم نسیم خنکی رد شد. سشوار را خاموش کرد، شانه هایم را گرفت و آهسته به بلند شدنم کمک کرد. سرش را میان موهایم برد و با لذت بویید. نفس عمیقی کشید و سرش را عقب برد و توی چشمانم زل زد. نگاهش بین چشمانم گشت و روی لبانم سر خورد، صورتش را بیشتر نزدیک آورد، توی چشمانم نگاه کرد و فاصله صورتمان صفر شد، چشمانم بسته شد. سرد بودم، مثل همیشه، بدون هیچ احساسی. اون لحظه تنها حسی که توی ذهنم گشت دیشب بود، تن بی لباس بهزاد روی تخت طلا. صحنه بالکن و اینکه دست بهزاد الان روی بازوانم بود و نرم نوازشم می کرد. این دست ها دیروز نوازشگر دست دیگه ای بودند. نه، لیاقت لمس کردنم را نداشت. سرم را عقب کشیدم، نفس نفس می زدم. نگاهم کرد، نگاهم را دزدیدم. چانه ام را در مشت گرفت و فاصله صورتمان را به صفر رساند. هر دو دستانم را روی سینه اش فشردم و به عقب هلش دادم و گفتم:

- نه.

سرش را عقب کشید و سوالی نگاهم کرد.

رویم را برگرداندم و گفتم:

- بهم دست نزن.

نفسش را سنگین بیرون داد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چرا؟

به مسخره خندیدم.

با صدای بلند گفتم:

- جواب بده. چرا؟

چشمانم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- چرا داره؟ هه!

صورتم را درهم کشیدم و گفتم:

- نمی خوام وقتی دستات فقط متعلق به من نیست نوازشم کنی، با اون دستی که نوازشگر هر کسی هستی من رو لمس کنی. نمی خوام با کسی همخواب باشم که برای جسم و روحم ارزشی قائل نیست.

لبخندی روی لب نشاند. این لبخند به نظرم غیر عادی آمد. الان توقع داد و فریاد را داشتم. بهم نزدیک شد. یک قدم به عقب برداشتم. بهم نزدیک تر شد و من باز یک قدم به عقب برداشتم و پشتم به دیوار چسبید. یک دستش را بالای سرم روی دیوار گذاشت و توی نی نی چشمانم خیره شد. ابرو بالا داد و گفت:



- خانمم حسودیش شده.

با خونسردی تصنعی گفتم:

- حسادت؟ به کی؟ به طلا؟ اون در حد من نیست. یا اصلا برای کی؟ برای تو؟ عمرا. من به تو که برای هر هرزه ای کمریند باز می کنی اهمیتی نمی دم.

رنگ نگاهش عوض شد، دیگه خونسرد نبود. عصبیش کردم. ناگهان در گوشم داد زد:

- آره، من با هر هرزه ای فکر کنی بودم و هستم. اونا را به با تو بودن ترجیح میدم. به تویی که کوه یخی، بی احساسی. دستانش را دو طرف سرم گذاشت و فشرد.

- به تویی که ذهنت مشغول کس دیگه ایه. اگر می تونستم اینقدر فشارت می دادم تا فکرش از سرت بیرون بیاد. فریاد زدم:

- ولم کن. داری اذیتم می کنی.

دستانش را از روی سرم برداشت و یک قدم عقب رفت. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- اگر یک بار دیگه پسم بزنی، باهات کاری می کنم که برای مردن التماس کنی. نذار فکر کنم این همه آزار دادنت کافی نیست.

از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. تنم می لرزید. روی زمین نشستیم. پس از قصد داره آزارم میده. بهزاد خودش خواست و به این ازدواج تن داد، حالا به جای بدست آوردن دلم آزارم می داد و تحقیرم می کرد. نمی دونست این جور من هیچ وقت بهش علاقه مند نمی شم. شاید هم می دونست اما براش مهم نبود. دلش پر از کینه بود، نمی دید من دارم آب می شم؟ چرا تمومش نمی کرد؟ تا زمانی که بهم احترام نذاره، تا زمانی که برای زنیتم ارزش قائل نباشه کوتاه نمی آم و دل نمی بازم. باید بفهمه من هم انسانم و حق زندگی دارم، نه بردگی. لباس پوشیدم و برای خوردن جوجه لب ساحل رفتم. شب قرار شد برای خوردن شام و بعد قلیون و چایی بریم یک رستوران ساحلی. توی اتاقم داشتم حاضر می شدم که امیر آمد و گفت:

- آقا گفتن تا یک ربع دیگه پایین باشید.

بعد از نهار کلا توی اتاقم بودم. این جا راحت تر هستم ولی الان مجبور بودم بروم و از نشستن تنها در اتاق خسته بودم. موهایم را کمی خیس کردم و با موس فر کردم، کرم پودر زدم با کمی رژ گونه کرم رنگ ولی رژ لبم برعکس همیشه تیره بود، رنگی بین زرشکی و قهوه ای تیره. توی چشمانم را مداد کشیدم. یک مانتو سفید که تا وسط رونم بود پوشیدم با شلوار مشکی و شال مشکی حریر که شل روی سرم انداختم. سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم. مهرداد با دیدنم گفت:

- بلند شید بریم.



همه بلند شدند و از در بیرون رفتند. بهزاد از روی مبل بلند شد و سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد. طلا پشت چشمی نازک کرد و دستش رو دور بازوی بهزاد حلقه کرد. نفسم را سنگین بیرون دادم و پله آخر را پایین رفتم که بهزاد سر چرخاند و با دیدنم کمی جا خورد. از سر تا پایم را نگاه کرد، یک تایی ابرویش را بالا داد و لبخند کجی روی لب نشانده بی تفاوتی از کنارش گذشتم، انگار اصلا وجود ندارد. مهرداد را که از در بیرون می رفت صدا زدم و گفتم:

- مهرداد؟

به عقب برگشت و سوالی نگاهم کرد. خودم را بهش رساندم و گفتم:

- من با تو میام.

سرش را عقب کشید و بهزاد رو نگاه کرد و گفت:

- اما، بهزاد؟

وسط حرفش آمدم و گفتم:

- بهزاد این جور راحتی تره.

زیر لب گفتم:

- خلوت دونفره اش بهم نخوره.

و با حرص از ویلا بیرون آمدم. مهرداد قدم هایش را سرعت بخشید و در بی ام دبلیو اش را برایم باز کرد. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بفرمایید حاج خانم.

چپ چپ نگاهش کردم و سوار شدم.

طلا هم با بهزاد آمد. مهرداد گفت:

- ستاره؟

- هوم؟

- چرا اینکار رو کردی؟

سرم را چرخاندم، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چی کار؟

- همین که با بهزاد نیومدی.



- دلیلی خاصی ندارم.

پوفی کشید و حواسش را به رانندگی داد، من هم از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم. کمی بعد گفت:

- حرف های دیشب فایده نداشت، تو لجباز تر از این حرف هایی.

با لحن تندی گفتم:

- اگر می خواهی راجع به بهزاد حرف بزنی من پیاده می شم.

دستش را از روی فرمان برداشت، به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- من تسلیمم.

اما طاقت نیاورد و بعد از کمی سکوت گفت:

- تظاهر می کنی که بی تفاوتی ولی نیستی، اگه یکم با خودت روراست تر بودی زندگیت خیلی بهتر از الان می شد. الان بهزاد شوهرته، آینده و زندگیتو بچسب. بهزاد مردیه که ده سال از زندگیش رو به امید عشق تو، به امید روزی که کنار تو باشه گذروند و برای به دست آوردن دست به هر کاری زد.

-همین که میگی هر کاری من تنم می لرزه. بهزاد هر کاری کرده به خاطر خودش بوده. اون عاشق من بود ولی اهمیتی نداد که من هم عاشقش هستم یا نه. بهزاد برای این که به خواسته اش برسه دست به هر کاری زد، نه برای من. بهزاد برای من چی کار کرده؟ من چیزی به جز دعوا و بی احترامی، تحقیر و بداخلاقی ازش ندیدم. این هم از مسافرت مون، از ماه عسلمون. پوزخند زدم و با حرص سرم را به پشتی صندلی فشار دادم:

- بهزاد منو سنگ کرد، زیر پاهاش له کرد، فکر نکرد اگر من غرور نداشته باشم دیگه ستاره نیستم؟ بهزاد اینقدر خودخواهه که می خواد من بشم همونی که اون می خواد. اگر منو دوست داره، اگر این که میگی عاشقمه درسته، پس چرا می خواد عوضم کنه؟ چرا همین جور که هستم دوستم نداره؟ مهرداد، فقط کافی بود از بهزاد محبت و احترام و یکم از اون عشقی که ازش دم می زنی رو می دیدم، اونوقت من هم دیگه اینقدر سرد نبودم.

کلافه گفت:

- متأسفانه الان برای این که از بهزاد توقع مهر و دوستی داشته باشی خیلی دیره. اون خیلی چیزها رو دید. خودت یک دیوار بینتون کشیدی. خودتو بزار جای اون.

تیز نگاهش کردم. جوری حرف می زد انگار وقتی من متاهل بودم و زن بهزاد بودم عاشق رادمهر شدم. دربان رستوران در را باز کرد تا ما وارد بشیم، از روی فرش قرمز که به دریا منتهی می شد رد شدیم. طرف چپ و راستمون مشعل های بزرگ قرار داشت. روی یک تخت بزرگ نشستند و من خودم رو مشغول گوشی نشان دادم تا همه بشینند. وقتی سرم را بلند کردم جای



من کنار بهزاد خالی بود، اما رفتم کنار ماهتیس و مهرداد نشستیم. بهزاد با اخم نگاهم کرد، توی چشمانش با پرویی خیره شدم و سرم را تکان دادم. نگاهش را ازم گرفت و مشغول حرف زدن با سعید که کنارش نشسته بود شد.

ماهتیس گفت:

- ستاره رنگ چشمت خیلی خاصه.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- پیش خاصه؟ رنگ عسلی معمولیه.

- نه، جدی می‌گم. یکم روشن تر از عسلیه. آدم دوست داره توی چشمت خیره بشه. آرامش عجیبی داره.

آرامش؟ چیزی که ازم دور بود. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. تعجب کردم، استاد قیاسی بود. جواب دادم:

- سلام استاد.

- سلام دخترم، خوبی؟ خبری ازت نیست.

- هستیم استاد، کم سعادتیه.

- راستش زیاد وقتتو نمی‌گیرم و میرم سر اصل مطلب.

- سراپا گوشم.

- یک پرونده جدید داریم راجع به یک زن، تقریباً مثل پرونده قبلی که با آقای صادقی در شیراز داشتید.

- خب؟

- من می‌خوام که تو هم توی این پرونده کنارمون باشی، هرچند داری از کار دوری می‌کنی اما نباید اینطور باشه. تو باید کار کنی.

- استاد پرونده قتله؟

- بله.

- شما لطف دارید استاد.

صدایم را پایین آوردم و به بهزاد که کنجکاو نگاهم می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- ولی شما که وضعیتمو می‌دونید، فکر نکنم بتونم بیام و همه ی انرژیمو روی کار بذارم.

- با همسرت صحبت کن و بهم خبر بده، البته عجله نکن. تا آخر اون هفته وقت داری که بهم خبر بدی.



- باشه، چشم. فقط یک سوال، قاتل با مقتول چه نسبتی داشته؟ همسر؟
- نه، برادر شوهر.

ابروانم بالا رفتند و گفتم:

- آهان. باشه، من خبر می دم. ممنون استاد، برای این همه لطف.

باید ماجرای پیچیده ای داشته باشه، دلم می خواست این پرونده را انجام بدهم. اما بهزاد مثل یک مانع بزرگ سر راهم بود.
بعد از شام ماهتیس پرسید:

- قتل و قاتل قضیه اش چی بود؟

- یک پرونده بود راجع به یک زنی که برادر شوهرش رو به قتل رسانده.

- آهان. چه وحشتناک.

- آره، خیلی. چند ماه پیشم یک پرونده داشتیم که توی شیراز یک زن شوهرش رو به قتل رسونده بود.
فرحناز گفت:

- بعد شما پرونده زنه رو قبول کرده بودید؟

- آره.

- نه؟! بعد چی شد؟

- خانواده مقتول که دایی زنه بودند رضایت دادند. می دونستند که پسرشون مقصر بوده.
مهرداد گفت:

- عجب جنایتی.

صورتتم را درهم کشیدم. ماهتیس گفت:

- تو چرا اینجایی؟ مثل خاله زنکا به حرف های ما گوش می دی؟

زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم، آهسته چیزی به طلا گفتم و طلا لبخندی زد، دستش را گرفت و بلند شد. نگاهم را به فنجان قهوه ام دادم. تحمل نکردم و باز نگاهشان کردم، رفتند کنار ساحل ایستادند. بهزاد دستش را روی شانه ی طلا گذاشت و به خودش نزدیکش کرد. نمی دانم چه صبری داشتم که خونسرد و بی تفاوت قهوه ام را نوشیدم.

کم کم بچه ها بلند شدند و رفتن کنار ساحل، مهرداد آهسته زیر گوشم گفت:



- فایده نداره.

نفسم را با حرص بیرون دادم. انگار فرشته ی عذاب من بود. گفتم:

- ببند مهرداد، وگرنه تمام ناراحتیمو سر تو خالی می کنم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- بیا، ببین خودت گفتی ناراحتی.

نالیدم:

- میشه اینقدر یادم نندازی؟ وگرنه دیگه بهت نزدیک نمی شم و می شم همون ستاره سرد و خشک.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- اوه اوه، نه. تحمل اون ستاره خیلی سخته. حالا غصه نخور. برات سورپرایز دارم.

ابرو هایم بالا رفتند و گفتم:

- چه سورپرایزی؟

لب تخت نشست و کفش هایش را پوشید. دستش را به طرفم گرفت و گفت:

- بیا بریم تا بگم.

دستش را پس زدم و کفش هایم را پوشیدم. سرش را با خنده تکان داد و کنارم قدم برداشت. کنار ساحل ازم فاصله گرفت و رفت با یک پسر جوان صحبت کرد. نگاهم جایی که بهزاد بود چرخید. روی شن ها نشسته بودند و سر طلا روی شانه اش بود. با خودم گفتم:

- ای کاش پاهایم می شکست و به این سفر نمی آمدم. انگار من هیچ وجود خارجی ندارم.

با صدای مهرداد از جا پریدم. خندید و گفت:

- ترسیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه.

- جت اسکی کرایه کردم.

چشمانم را گرد کردم و جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:



- وای، مرسوی. هیچی مثل این خوشحالم نمی کرد.

موهایش را به عقب کشید و لبخند دندان نمایی زد. با بدجنسی گفت:

- هول نشو، تنهایی رفتن در کار نیست. پس یا با من می ریم یا با بهزاد.

دستم را به کمرم زدم و گفتم:

- گزینه سوم نداشت؟

ابرو بالا داد و گفت:

- نوچ.

صورتتم را جمع کردم و معصومانه نگاهش کردم:

- قول می دم دور نشم، همین اطراف چرخ می زوم.

صدای بهزاد را از پشت سرم شنیدم:

- مهرداد کاره ای نیست، من اجازه نمی دم که بری.

صورتتم را کج کردم و گفتم:

- کی از تو اجازه خواست؟

اومد تو سینه ام و گفت:

- دوباره پررو شدی؟

و رو به مهرداد گفت:

- تو تنت میخاره که هی دردرس درست می کنی؟

چشمانم را ریز کردم و خونسرد گفتم:

- تو برو به کارت برس، من با مهرداد کنار میام.

بازویم را گرفت و از مهرداد فاصله گرفتیم. گفت:

- با هم می ریم، حرف هم نمی زنی. من نمی آم یا تنها میرم هم نداریم.

و مرا کشان کشان به طرف جت برد. لب ساحل ایستاد و دستانم را رها کرد، کفش هایش را در آورد و پایین شلوارش را بالا زد. من هم کفش هایم را در آوردم. این اجبار را دوست داشتم، خودم هم نمی دانم چرا ناراحت و عصبانی نبودم؛ برعکس



خوب بود، خیلی خوب. انگشتانش را میان انگشتانم قفل کرد و جلو رفتیم. آب به زانوهایم می رسید. سوار شد و دستانم را گرفت و کمک کرد تا سوار شوم. خیلی ملایم و با ملاحظه. با فاصله ازش نشستم و دستانم را کنارم به جت گرفتم. حرکت کرد. اول کمی آرام بود، بعد سرعتش را زیاد کرد. با سرعت می راند و از بین امواج دریا می گذشت. جت با سرعت بالا می رفت و من چون عقب نشسته بودم با شدت بیشتری بالا می رفتم. با صدای بلند گفتم:

- آرام تر.

از ساحل فاصله گرفت، از ترس دستانم را دور کمرش حلقه زد و خودم را بهش چسباندم. واقعا خوف انگیز بود، تاریک و ساکت. بهزاد با شیطنت گفت:

- چیه؟ ترسیدی؟

سرم را به کمرش فشردم، قهقهه ای زد و گفت:

- حالا شد. از اول باید اینجوری می نشستی تا من هم اینقدر با سرعت نیام.

با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم:

- بدجنس.

وسط دریا جت را نگه داشت. همه جا سیاه بود، سیاهی مطلق.

آهسته گفت:

- سکوت عجیبی داره.

- اوهوم، همراه با آرامش.

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- برای همین شب ها می رفتی قبرستان؟ دنبال آرامش بودی؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم.

به صورتم خیره شد، نفس عمیقی کشید و بدون معطلی به آغوشم کشید و محکم مرا به خود فشرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستانش را میان موهایم برد و نوازشم کرد. گفت:

- من ستاره ساده ام رو دوست دارم، با موهای صاف و لخت.



سرش را عقب کشید و توی نی نی چشمانم خیره شد، آرام پلک زد، نگاهش آرام بود و حس خوبی بهم می داد. مرا بوسید، سرش را عقب برد و گفت:

- بدون هیچ آرایشی. مثل وقتی که دختر بچه بودی و با لباس مدرسه ساده و بی آرایش می اومدی شرکت بابات. سرم را روی سینه اش گذاشت و زیر گوشم با حسرت گفت:

- ای کاش تو همون ستاره بودی و من همون بهزاد. اونوقت چه قدر زندگیمون قشنگ می شد. ای کاش هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد. فشارش بیشتر شد، نفسم حبس شد، دستش را میان موهایم برد. سرش را روی سرم گذاشت و نرم بوسید. زیر گوشم گفت:

- خیلی دوستت دارم. ولی نمی شه، هیچ وقت نمی تونیم.

رهایم کرد و عقب رفت، نفسش را سنگین بیرون داد و دستی روی صورتش کشید. به آسمان نگاه کرد. وقتی سرش را پایین آورد حس کردم چشمانش خیس است. بی حرف جت را روشن کرد و راه افتاد. و من ماندم و حسرت، بی تاب و پر از عطش، پر از نیاز. نیاز به محبتش که دوست داشتم همیشگی باشد.

وقتی برگشتیم تهران پیشنهاد استاد را دادم اما مخالفت کرد و گفت:

- نه، لازم نیست. من بچه می خوام. دوست ندارم جایی کار کنی، همین دانشگاه هم کلی از وقت و انرژیت رو می گیره. کمی نگاهم کرد و گفت:

- چرا تو باردار نمی شی؟ برام خیلی عجیبه. باید یک روز بریم دکتر.

نگاهم را دزدیم. من می دانستم چرا ولی اگر بهزاد می فهمید نمی دونم عکس العملش چی می تونست باشه. یک روز خسته از دانشگاه اومدم، روزی بود که از صبح تا بعد از ظهر یک سره کلاس داشتم. توی اتاق تلویزیون رفتم و مانتو و مقنعه ام رو بیرون آوردم و روی کاناپه رها کردم و خودم روی شکم دراز کشیدم. نگاهم به ماهی های رنگارنگ کف اتاق بود. با خودم فکر می کردم اگر این شیشه بشکنه چه اتفاقی می افته؟ ماهی ها میان بیرون و می میرن حتما. هندزفری ام را از کیفم بیرون کشیدم و توی گوشم گذاشتم، آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم. خدا را شکر فردا کلاس ندارم و می تونم بخوابم. با حس این که کسی کنارم نشست چشمانم را باز کردم. بهزاد بود. هندزفری را در آوردم و گفتم:

- سلام.

باز هم اخم داشت. گفت:

- عیلق.

به لباس هایم اشاره کرد و گفت:



- این چه وضعیه؟ چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟ تو که خیلی وقته برگشتی خونه.

کوتاه خندیدم و گفتم:

- خوبه، گزارش لحظه به لحظه بهت میدن. می دونی چیه؟ بعضی وقت ها فکر می کنم که خیلی خیلی مهمم. درست مثل یک پرنسس.

بهزاد بازویم را گرفت و از روی کاناپه بلند کرد و کشان کشان به طرف اتاق برد. گفت:

- لودگی بسه. دیگه خستم کردی. بیا که برات برنامه دارم.

به داخل اتاق هلم داد و خودش مشغول تعویض لباس هایش شد، دیگر برایم مهم نبود که این جورى باهام رفتار می کرد اما این که برایم باز برنامه داشت نگرانم می کرد. یک تاپ طوسی و یک شلوارک لی کوتاه پوشیدم. بهزاد همیشه توی خانه لباس رسمی به تن داشت و دوست داشت من هم لباس رسمی بپوشم، اما من بیشتر اوقات جورى که راحت بودم لباس می پوشیدم. دوست داشتم در خانه خودم راحت باشم. بعضی وقت ها لباس های تنگ و رسمی کلافه ام می کرد. گلاره میز شام را آماده کرده بود. خورشت کرفس عالی بود، دست پخت گلاره حرف نداشت. هرچند به پای پروانه نمی رسید. دلم برایش پر کشید، باید در اولین فرصت بهش زنگ بزنم. مدتی بعد از ازدواجم با مش رحمت برای همیشه رفتند ویلای لواسان و من همراه حقوقی به حسابشان می ریختم. کمی برنج کشیدم و رویش خورشت ریختم، قاشقم را پر کردم و در دهان گذاشتم. بهزاد طبق معمول قبل از غذا برای خودش سالاد کشید و مشغول شد. بدون این که نگاهم کند گفت:

- ستاره، دقت کردی تا به حال برام غذا درست نکردی؟

با بی قیدی گفتم:

- اوهوم. چون من آشپزی بلد نیستم. بعدم، نیازی نیست. گلاره درست می کنه. دستپختش هم شکر خدا عالیه.

چنگالش را به کاهو زد و در دهان گذاشت، آرام جوید و گفت: - اما من دوست دارم غذایی که همسرم درست کرده بخورم، نه گلاره.

نگاهش کردم، پس برنامه اش اینه. با خونسردی گفتم:

- من بمیرم هم آشپزی نمی کنم، پس تو هم این فکر رو از سرت بیرون کن.

بشقاب سالاد را کنار گذاشت و خونسرد برای خودش برنج کشید. اما من داشتم کم کم عصبی می شدم، شاید به خاطر این که حرفی که می زد، من را مجبور به پذیرفتن می کرد.

گفت:

- بی خیال نمی شم. تو هم از فردا میری کنار گلاره تا بهت آشپزی یاد بده.



نگاهم کرد، ابرو را بالا داد و گفت:

- می خوام از این به بعد خودت برام غذا درست کنی.

به این فکر کردم که بچه دار شدن راحت تره یا آشپزی. وقتی دید به اون خواسته اش نرسیده راه دیگه ای برای عذاب دادنم پیدا کرد.

قاشق و چنگالم را روی بشقاب پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم، گفتم:

- این بازی مسخره رو تمومش کن، من عمرا آشپزی کنم.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- بگیر بشین هنوز حرفم تموم نشده

- خستم، حوصله این حرف ها رو ندارم.

دستم را گرفت و با خشونت روی صندلی نشاند. سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

- چرا راحت نمی داری؟ این زندگی به اندازه کافی سخت می گذره، تو سخت ترش نکن.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا زور می گی؟

چشمانش را در کاسه سر چرخاند و گفت:

- زور می گم چون حرف حالیت نمی شه. راحت نمی دارم چون زنم هستی و نسبت بهم یک وظایفی داری که کلا بی

تفاوتی بهش. من دوست ندارم هر وقت میام خونه تو خسته روی مبل دراز کشیده باشی. یا فیلم نگاه می کنی یا خوابی، تا الان هم صبر کردم اما مجبورم به زور متصل بشم.

لبانم را به هم فشردم و کمی به حرف هایش فکر کردم و زدم زیر خنده. بلند خندیدم و بهزاد خونسرد نگاهم کرد تا این خنده ی عصبی با تک سرفه ای تمام شد. گفتم:

- جالب بود، خندیدم.

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

- اما من هیچ کدوم از این کارها رو که گفتی انجام نمی دم.

بلند شدم و قبل از اینکه پله ها را بالا بروم ایستادم و گفتم:

- من جز تمکین وظیفه ی دیگه ای ندارم.



از پله ها بالا رفتم، صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم. وارد اتاق شدم و خواستم در را ببندم که مانع شد. عقب ایستادم و گفتم:

- چیز ناگفته ای وجود داره؟

در را پشت سرش بست. روی تخت نشستم که دیدم دارد دکمه های پیراهنش را یکی یکی با طمانینه باز می کند. گفتم:
- نه، همه رو گفتم. از فردا هم عملی می کنم.

لبخند کجی روی لب نشانده و بهم خیره شد، از نگاهش معذب و کلافه شدم. سرم را بلند کردم و سوالی نگاهش کردم و گفتم:
- چیه؟

آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد، پیراهن را از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت. شقیقه اش را فشرد و گفت:

- گفتمی یک وظیفه ای داری، چی بود؟ آهان تمکین.

چشمانم را روی هم فشردم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- ولی امشب من خسته ام، لطفا درک کن.

آروم از کنارش گذشتم که بروم دستشویی اما دستم را گرفت و به طرف خود کشاند و گفت:

- نه دیگه، تو حق حرف زدن نداری.

واقعا نداشتم؟ یعنی خواست من مهم نبود؟ همیشه فقط خواست بهزاد مهمه؟ نخواستنم مهم نیست، حتی خسته بودنم. شاید هم مهم باشه اما من نایی برای مخالفت کردن ندارم. دستش را روی گردنم گذاشت و کمی فشرد، سرم به سمت شانه چپم کج شد، سرش را بین گردنم برد و نرم بوسید. عقب کشید و نگاهم کرد. لبانم را روی هم فشردم و ناخن هایم را به کف دستم فشردم. فاصله صورتمان را به صفر رساند و بازوانم را چنگ انداخت. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. اشک هایم سرازیر شد و من نمی دانستم دلیلش چیست. سرد بودنم و همراه نبودنم را فهمید، حتی ریزش اشک هایم را. اما برایش مهم نبود. خاطرات شب عروسیم توی ذهنم تداعی شد. شاید این نخواستن ها عذابش می داد و این باعث می شد بیشتر خودش را به من تحمیل کند. این که من همیشه یادم بمونه بهزاد هست، با همه آزار هایش اما برایم مهمه.

صبح گلاره بالای سرم آمد و گفت:

- خانم؟ خانم؟ بلند شید لطفا.

یکی از چشمانم را باز کردم و گفتم:

- چی شده؟



- آقا تماس گرفتند و گفتند پیام بیدارتون کنم. انگار باید بیایید توی آشپزخونه برای یادگیری آشپزی.

گفتم:

- ساعت چنده؟

- نه نه خانم.

شاکی گفتم:

- نه؟

- بله خانم، دارم برای ناهار قورمه سبزی درست می کنم. دیرتر گوشتش نمی پزه.

پتو را روی سرم کشیدم و با بی قیدی گفتم:

- من قورمه سبزی نمی خوام. یه غذایی درست کن که وقتی ساعت یازده درستش می کنیم آماده بشه.

- خانم، آقا بهزاد گفتن قورمه سبزی باشه. برای ناهار هم میان.

- بهزاد کوفت بخوره، حالا هیچ وقت ناهار نمی آد ها.

فریاد کشیدم:

- برو بیرون، می خوام بخوابم.

روی تخت جابه جا شدم. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد، با حرص پتو را کنار زدم که دیدم امیر تلفن به دست وارد شد و قبل

از این که حرفی بزنم گفت:

- آقا هستند، می خوان با شما صحبت کنند.

تیز نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- جغد شوم، هر وقت بهزاد قراره بلایی سر من بیاره توی خونه می مونه تا مامور باشد کارها طبق حرف بهزاد پیش بره.

تلفن را گرفتم. صدای فریادش بلند شد، صورتم را جمع کردم و گوشه رو از گوشم با فاصله نگه داشتم. گفت:

- مگه من دیشب با تو حرف نزدم؟ همین الان بلند می شی می ری توی آشپزخونه و هر چیزی گلاره گفت گوش می دی.

فهمیدی؟

چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:

- حنجره ات پاره نشه، چه قدر فریاد می زنی! خیلی خب، باشه.



بوق ممتد توی گوشی پیچید. موبایل امیر را دادم و از تخت بیرون آمدم. رفتم توی حمام، وان را پر از آب کردم و دراز کشیدم. بدنم از دیشب درد می کرد و به این آب گرم نیاز داشتم. هنوز یک ربع نگذشته بود که تقه ای به در حمام خورد. گفتم:

- بله؟

امیر گفت:

- خانم شرمنده، آقا تماس گرفتند گفتند تا پنج دقیقه دیگه حتما پایین باشید؛ وگرنه میان خونه. مشتی به آب زدم و گفتم:

- برو بیرون.

حوله تن کردم و بیرون رفتم. یک تاپ حریر صورتی با دامن میدی طوسی پوشیدم و کفش عروسکی ام را به پا کردم و بدون این که آرایش کنم یا موهایم را خشک کنم به آشپزخانه رفتم. پشت میز چهار نفره نشستم و گفتم:

- یک لیوان شیر بده، نکنه از صبحانه ام خبری نیست؟

سریع میز صبحانه را چید و در حین کار کارهایی که انجام داده بود را توضیح داد که من اصلا متوجه نشدم. به پشتی صندلی تکیه دادم و چنگالم را به کیک زدم و در دهان گذاشتم. گفتم:

- ادامه بده، من از همین جا نگاه می کنم و گوش می دم.

گلاره مشغول کارهایش شد و برایم توضیح می داد ولی وقتی دید توجهی ندارم سکوت کرد.

یک فکری به ذهنم رسید، لبخند شروری زدم و گفتم:

- گلاره، برو توی اتاقم جعبه لاک هایم را بیار با سوهان هایم.

سری تکان داد و گفت:

- چشم.

وقتی از آشپزخانه بیرون رفت بلند شدم و از روی کابینت کنار گاز نمک و فلفل را پیدا کردم و توی قابلمه خورشت خالی کردم. دستانم را به هم کوبیدم و بلند گفتم:

- خب آقا بهزاد، امروز به جای قورمه سبزی کوفت نوش جان می کنی. پررو، زور گو.

و برگشتم و سر جایم نشستم. گلاره آمد و جعبه را روی میز گذاشت و گفت:

- خانم، بهتره بیایید کنارم بایستید. اینجا دوربین داره، آقا همه چی رو می بینن.



چشمانم گرد شدند. توی جام سیخ نشستم و گفتم:

- دوربین کجاست؟

به بالای دیوار روبرویم اشاره کرد و گفت:

- اون جا.

سری تکان دادم و با خود گفتم:

- حیف که دید و نقشه ام خراب شد.

به صندلی تکیه دادم، سوهانم را برداشتم و ناخن هایم را با حوصله مرتب کردم. جعبه لاک را باز کردم و رنگ ها را از نظر گذراندم. لاک طلایی به نظرم بهتر آمد. با سلیقه روی ناخن هایم زدم. گلاره در سکوت مشغول کارهایش شد، دیگه ناامید شده بود. حالا من هیچ وقت لاک نمی زدم، اما برای لجبازی خوب بود. گفتم:

- گلاره، یک قهوه درست کن لطفا.

با صدای فریاد بهزاد سیخ نشستم:

- این جا چه خبره؟

آروم به حالت قیلم در آمدم و گفتم:

- عزیزم، چه خبره؟ چرا داد می زنی؟

بازویم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد، صندلی روی زمین افتاد. از بین دندان های به هم چسبیده اش گفت:

- داری چه غلطی می کنی؟

بههم گفتم غلط اون هم جلوی گلاره، اما نباید کم می آوردم. برای همین خودم را مظلوم کردم و گفتم:

- دارم لاک می زنم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- منو مسخره کردی؟

از این همه فریاد سرم تیر کشید، گلاره به کابینت چسبیده بود و از ترس خودش را جمع کرده بود. گفتم:

- دستم رو ول کن.

فشارش بیشتر شد. گفتم:



- کاری که گفتم انجام بده، به نفعته.

رهایم کرد و با قدم های محکم از آشپزخانه بیرون رفت. گلاره نفسی کشید و تند تند مشغول کارهایش شد. قورمه سبزی را توی سطل زباله ریخت و گفت:

- ماکارونی درست می کنم، آقا هم دوست دارن.

بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. پله ها را بالا می رفتم که صدای بهزاد را شنیدم که گفت:

- نه، تو انگار این جوری کارت راه نمی افته.

دستم را کشید و به داخل اتاق پرتابم کرد و گفت:

- دیگه از خونه بیرون نمی ری، دانشگاه رفتن ممنوعه.

راحت روی تخت دراز کشیدم، این دانشگاه رفتن و درس خواندن که به هر بهانه ای ممنوع بشود فایده ای نداشت. ترم قبل هم با بدبختی درس ها را پاس شدم، شاگرد اول دانشگاه منتظره مشروط نشه. چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم از ناهار و شام خبری نیست. از توی کشوی میز یک کیک بیرون آوردم و خوردم. صبح بهزاد وارد اتاق شد، مشغول بازی با گوشیم بودم، گوشی را از دستم بیرون کشید، سوالی نگاهش کردم. گفت:

- خب؟

- خب چی؟

- به حرف هام گوش می دی یا نه، هنوز سر حرفت هستی؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- سر حرفم هستم، می تونی گورتو گم کنی.

چانه ام را در دست گرفت و پر جذب نگاهم کرد و گفت:

- با من درست حرف بزن.

دستش را پس زدم و گفتم:

- بهزاد، بهتره با هم روراست باشیم؛ اون زن هایی که برای شوهراشون غذا درست می کنن و یا با شوق منتظر برگشتن همسرشون می موندن با عشق و علاقه این کارها رو می کنن. ازدواج من تحمیل بود و نمی تونی توقع بیشتری از من داشته باشی.



می دانستم این حرف درست نیست و بهزاد بیشتر از من فاصله می گیرد اما من هم عصبانی بودم و مثل همیشه بدون سیاست، نفس عمیقی کشیدم، لبش را با زبان تر کرد و گفت:

- باشه، من هم کسی رو استخدام می کنم که کارهای شخصیم رو انجام بده.

از اتاق بیرون رفت. با خودم گفتم:

- باز چه نقشه ای داره؟

اما باز هم خوب بود مجبور به غذا پختن نشدم.

یک پیراهن کتان آبی کمرنگ پوشیدم، با کفش های هم رنگش. موهایم را شانه زدم و دم اسبی پشت سرم بستم. یک برق لب به لبانم زدم و از اتاق بیرون رفتم. پایین پله ها امیر را دیدم که گفت:

- آقا توی اتاق بازی منتظرتون هستند.

سری تکان دادم، سرم را بالا گرفتم و با قدم های بلند به طرف اتاق رفتم. بدون در زدن وارد شدم. مهرداد با یک زن جوان هم بودند. سلام کردم و زن جوان را سنجیدم، موهای مشکلی داشت که از زیر روسری اش بیرون بود و با پوست سفید اش در جنگ بود، لبان غنچه ی زیبایی داشت که یک رژ لب صورتی روی آن ها خودنمایی می کرد. هیکل توپری داشت .

بهزاد گفت:

- بشین عزیزم.

روی صندلی چوبی و کوتاه نشستم. گفت:

- لیدا خانم از امروز کارهای شخصی من رو انجام می دهند. قبلا باهات صحبت کرده بودم.

نگاهم بین هر سه چرخید و روی لیدا زوم شد. دوست نداشتم زن جوانی مثل لیدا توی خانه ام باشد. حس می کردم ممکنه بهزاد از این طریق حرصم بدهد مثل سفر شمال، گفتم:

- اما نگفته بودی یک خانم جوان هستند.

دستانش را به هم گره کرد و گفت:

- اشکالی داره؟

سرم را تکان دادم و لبانم را به دندان گرفتم، بهزاد امیر را صدا زد و گفت:

- لیدا خانم رو ببر خونه رو بهشون نشون بده.

وقتی رفتند، گفتم:



- بهزاد، دست بردار. من نمی تونم اینو تحمل کنم.

مهراد که دخالت کرد، گفت:

- از چی نگرانی؟ لیدا زن خیلی خوب و شریفیه. کارش رو هم خوب بلده.

بهباد با بی قیدی گفت:

- حسودی نکن، من می خوام که همه کارهای شخصیمو لیدا انجام بده. بهت گفته بودم تقصیر خودته که وظایفت رو قبول

نکردی. من از مهرداد خواستم تا یک آدم مطمئن پیدا کنه.

با حرص به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

- آتیش جدیدی که به پا کردی؟

تاسفی برایش خوردم و به بهزاد گفتم:

- بهزاد، من خدمتکارت نیستم که از من توقع داری کارهای خدمتکارا رو انجام بدم.

- اما من نگفتم کار خاصی بکنی، فقط خواستم برام غذا درست کنی و در روز چند ساعت از وقتتو صرف من کنی. همین. این

توقع زیادیه؟ این توقعی نه که همه مردا از زناشون دارن.

حوصله بحث نداشتم چون منم هزار دلیل برای انجام ندادنش داشتم. گفتم:

- این بازی مسخره رو تمامش کن وگرنه من از این خونه می رم.

بهباد خودش را کشید سمتم و گفت:

- قراره کجا برید!

- ترکت میکنم.

این حرف از کجا آمد؟

انگار این روزها زیاد بهش فکر میک نم که بدون فکر بیانش کردم!

خونسرد خندید و گفت:

- تو اول ببین می تونی پات از در این خونه بزاری بیرون بعد تهدید کن!

پوفی کشیدم گفتم:

- به درک مهم اینه که کاری به من نداشته باشی.



ناهارم را کنار بهزاد و مهرداد با اشتها خوردم، یک روز می شد که چیزی نخورده بودم، مدتی بود وقت هایی که ناراحت بودم با مربی ای که تازه استخدام کرده بودم در ایوان یوگا کار میکردم و بخاطر هزینه ی زیادی که می پرداختم هر زمانی که می گفتم می امد، یک تاپ گردنی با شلوار چسبان پوشیدم موهایم را سفت پشت سرم گوجه کردم، بهزاد و مهرداد توی سالن مشغول حرف زدن بودن، بی تفاوت از کنارشان گذشتم توی دلم گفتم:

-تا سه شماره دیگه بهزاد صدایم می کند یک، دو، هنوز سه را نگفته بودم که گفت:

-ستاره؟ کجا میری؟

بدون اینکه صبر کنم و نگاهش کنم گفتم:

-به تو ربطی نداره.

لبخند زدم و با خودم گفتم:

- تا پنج میشمارم دستانمو.

میگیره، یک، دو، سه، چهار، پنج، مچم را گرفت و کشید، اخمی کردم و گفتم:

-چته؟ کاری داری؟

گوشه لبش را گزید گفت:

-اوهوم، گفتم کجا میری؟

-ولم کن الان سپیده میاد.

صورتش را در هم کشید گفت: سپیده؟ آهان کلاس یوگا داری؟

پشت سرهم پلک زدم.

-برو فقط بعدش آماده باش تا با هم بریم بیرون!

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-کجا؟

-میخوام با مهرداد برم بام تو هم بیا.

به مهرداد نگاه کردم صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

-هر چند دوست ندارم اما باشه چاره ای نیست.



هوای بیرون عالی بود، مت‌ها را جلوی استخر پهن کردیم و مشغول شدیم، یوگا اعصابم را آرام میکرد، اعضای بدنم که هیچ وقت حسشون نمی‌کردم، در یوگا باهانشون کار می‌کردم و این بهم حس خوب می‌داد و نفس‌هایم عمیق و منظم می‌شد، همیشه بعد از یوگا توی آسمان‌ها بودم، یک دوش سرپایی گرفتم، حوله دورم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. بهزاد داشت دکمه‌های پیراهن اسپرت سفید که خط‌های آبی رنگ داشت را می‌بست، به سر تا پایم نگاه کرد، بی تفاوت از کنارش گذشتم و پشت میز نشستیم و موهایم را خشک کردم، کنارم جلوی آینه ایستاد، ادکلن محبوبم را برداشت و به گردنش زد، عقب رفت یک تای ابروش را بالا داد و خودش را برنداز کرد، دستی به موهای کوتاه مرتب‌اش کشید و بی حرف از اتاق بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش را دوست داشتم، یک شلواردم پا گشاد لی آبی یخی پوشیدم بالایش تنگ بود و از زیر زانو گشاد می‌شد و خیلی بهم می‌آمد، و یک مانتوی کوتاه مشکی با کفش‌های عروسکی ام پوشیدم، ادکلن که بهزاد با سلیقه خودش خریداری کرده بود را زدم، موهایم را که صاف کرده بودم را نبستم و یک شال روی سرم انداختم و آرایشم تنها یک رژ بی رنگ بود، کیف چرم کوچک ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، بهزاد توی راهرو ایستاده بود انگار داشت با موبایل حرف می‌زد و تازه تماس قطع کرده بود، بهم نزدیک شد لبخند شیطنت آمیزی روی لب داشت دورم چرخید و سوتی زد گفت:

-به به چه کردی!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسباند، توی چشمانم خیره شد و نفس عمیقی کشید با شیطنت گفت:

-خب نکن عزیزه من، می‌خواهی برم به مهرداد بگم بره، به در اتاق خواب اشاره کرد، تنم مور مور شد آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را ازش گرفتم، چشمانش آدم را مسخ میکرد، به عقب آرام هلش دادم گفتم:

-مسخره برو عقب!

به سمت پله‌ها قدم برداشتم با یک قدم بلند خودش را بهم رساند و دستم را گرفت و باهام همراه شد، با لحن اغواگری گفت:

-تقصیر خودته که دلبری میک نی.

مهرداد و لیدا پایین پله‌ها ایستاده بودن، از بین دندان‌های بسته ام گفتم:

-داره چهل سالت میشه یک کم سنگین باش.

تک خنده ای کرد و گفت:

-مرد چهل ساله دل نداره؟

دقیق به لیدا نگاه کردم که نگاهش را دزدید و سرش را زیر انداخت مثل طلا نبود، گستاخ نبود و سنگین و با حیا به نظر میرسید، به بهزاد نگاه کردم، لبخندی گوشه لب داشت و خیره به سر تا پای لیدا نگاه میکرد، چشمانم را گرد کردم و پهلویم را محکم در دست فشردم، فریادی از روی درد کشیدم و دستش را جای دستم گذاشت.

چشمانم را توی چشمانش کوبوندم و گفتم:



-تا تو باشی چشمت به غیر از من روی کسی نچرخه!

پره های بینی اش باز و بسته میشدن و سنگین نفس می کشید گفت:

-یه بلایی سرت بیارم که آرزوی مرگ کنی.

پوزخندی زد و گفتم:

-نه بابا! فعلا که کاری نمیتونی بکنی.

جلوتر راه افتادم، لیدا و مهرداد با خنده نگاهمان می کردن البته چیزی از بحثمان متوجه نشدن، کنار مهرداد ایستادم و گفتم:

-بریم که دیر شد!

دوشا دوش هم راه افتادیم، با ماشین مهرداد که همراه راننده اش آمده بود رفتیم، بهزاد عقب کنارم نشست، هنوز اخمهایش

در هم بود اما دستم در دستش بود و با انگشتانم بازی میکرد، لبخند کجی گوشه لبم نشاندم و گفتم:

-هنوز میسوزه؟ آخه چه قدر تو لوسی.

بهزاد لپ اش را به دندان گرفت و گفت: تو نیستی؟ وقتی توی اتاق خواب تنها شدیم میفهمیم کی لوسه.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم یک جوری معصومانه و مظلومانه، لبخند روی لبش نشست چشمکی زد و گفت:

اینجوری نگاهم نکن.

انگار رفت توی فکر، آه کشداری کشید و من را در آغوش کشید و گفت:

-وقتی اینطوری نگاهم میکنی مثل دختر بچه ها، میشی، مثل روزهای اولی که دیدمت همون روز هایی که دین ایمونم به باد

رفت، همون روز هایی که به اندازه دنیا پاک و ساده بودی، همراه با لبخند روی لبانش اخمی کرد و گفت:

-اما به همون اندازه هم لجباز یکدنده بودی، من سوختم، آب شدم، دستی به صورتش کشید و نفسش را سنگین بیرون داد و

گفت:

-گفتم دین و ایمانم را گرفتی اما کمه تو همه ی دار و ندارم را ازم گرفتی دقیق نگاهم کرد دیگر لبخند به لب نداشت گفت:

-اما اینقدر خودخواهی که خودت را ازم دریغ میکنی، با صدای گرفته گفت:

-حتی دوستم نداری منی که برای بدست آوردنت همه چیزم را دادم.

با دهان باز نگاهش میکردم، رویش را برگرداند و به بیرون خیره شد، چه قدر تصور آدم ها با هم متفاوت، شاید هم حق داشت،

باور کنم که هنوز هم عاشقم هست؟ حتی الان که از رابطه اش با طلا و خیلی از دختر های دیگه خبر دارم؟ نه یک عاشق

نمی تونه غیر از معشوقه اش به کسی فکر کنه چه برسد همخواب زن دیگری هم باشد. رفتار بهزاد متفاوت بود و غیر قابل



پیش بینی، من نمیدانستم محبت ها و زمزمه های عاشقانه اش را که گه گذاری پیش می آمد را باور کنم یا زور گویی و آزار اذیت هایش را!

با فشاری که به دستم داد از فکر بیرون آمدم سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-به چی فکر می کنی؟ باور نداری زمانی به این شدت دوستت داشتی؟

انگار آب سرد ریختن روی سرم، زمانی؟! پس متعلق به گذشته هاست.

رویم را برگرداندم و آهسته گفتم:

-چرا، باور دارم زمانی دوستم داشتی چون این را همه بهم میگویند اما من از تو عاشقی کردن ندیدم.

رسیدیم و من در سمت خودم را باز کردم و پیاده شدم، بهزاد کنارم ایستاد، مهرداد گوشیش زنگ خورد ببخشیدی گفت و با فاصله از ما ایستاد، بهزاد روبرویم ایستاد و گفت:

-ستاره تو همه چیزو خراب کردی وقتی رادمهر را به بودن با من ترجیح دادی، تو متوجه نشدی چه قدر عذابم می کشیدم وقتی تو را خیلی نزدیک بهش می دیدم وقتی دستاتو می گرفت و هم پای رقصیدنت می شد، هر بار که توی چشمم نگاه می کردی و بهم می گفتمی ازم متنفری، می گفتمی نمی خواهی با من ازدواج کنی و اگر مجبور کنی من فقط مالک جسمتم روحم و غرورم را له می کردی، لبانش را روی هم فشرد کمی نگاهم کرد سرش را تکان داد و گفت:

-نمیدونستی داشتن جسمت آخرین نیاز من هم نیست، اما خودت خواستی که من فقط جسمت را داشته باشم، الان هم رابطه ما به همون تخت خواب ختم میشه همین هیچ ارزش دیگه ای نداره، اون روزی که زیر بارون رفتی توی آغوشش را یادته؟ با خودم عهد بستم به خاک سیاه بشونمش که چطور جرات کرده لمست کنه، حسست کنه تو حق من بودی، فقط من! اشک توی چشمانم حلقه زد گوشه لبانم را گزیدم تا سرازیر نشن.

مهرداد برگشت و گفت:

-ببخشید تماس مهمی بود بریم.

بهزاد دستانم را گرفت و دوشا دوش هم راه افتادیم، آهسته گفتم:

-برای همین رفتی شیراز؟

خشک گفتم: رفتیم خونه حرف می زنیم.

بی حوصله سری تکان دادم، مهرداد که دید ساکت و بی حوصله هستیم گفت:

-باز شما پنج دقیقه با هم تنها شدید زدید به تیپ و تاپ هم؟



بهزاد سرد گفت:

-نه ستاره باز یاد روزهای خوش گذشته اش افتاده.

با غیض نگاهم کرد و گفت:

-درست میگویم نه؟؟؟ یادت انداختم چه طور از عشقت جدات کردم و چه بلایی سرت آوردم، اما تو لایق بدتر از اینایی!

نفسم سنگین شد، آهسته دستم را از دستش جدا کردم، زندگی را گرفت همه آرزو هایم را سوزوند اما هنوز سیر نشده بود.

گفتم:

-درست نمیگی اینها همش ساخته ی فکر توئه وگرنه من خیلی وقته همه چیز را فراموش کردم درست از زمانی که مجبورش

کردی جلوی دادگاه رهام کنه، تو اینقدر من را خوب می شناختی که می دونستی توی چه موقعیتی رادمهر را مجبور کنی

ترکم کنه، زمانی که غرورم بشکنه و من با نداشتن غرورم سنگ بشم، خسته بشم و راحت تو را بپذیرم.

بهزاد گفت: آره من تو را با نقشه بدست آوردم نه با عشق، میدونستم زیاد با هم دعوا می کنید اون هم سر من و این خیلی

خوب بود، یعنی وجود من براتون مهم بود، روز تولدت با پدرت تصمیم گرفتیم جلوی چشم رادمهر نامزدیمون را اعلام کنیم

میخواستم ببینه که چه قدر راحت میتونم بدستت بیارم، رادمهرعاشق بود و دیدن معشوق در آغوش کسه دیگه ای سخته،

رادمهر ترسید و خواست ترک کنه بخاطر عذابی که می کشید، عذاب از دست دادنت، میخواست خودش این عذاب را تمام

کنه، اما طاقت نیارورد البته حرفهای فرانک و سامان هم بی تاثیر نبود. میخواست خیلی سریع باهات عقد کنه که این نگرانی

ها تمام بشه.

ایستاد و با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-دیدم که ساعت ها جلوی دادگاه منتظرش بودی دیدم کلافه شدی دیدم غرورت له شد و شکستی، من از این شکستن

خوشحال شدم، چون می دونستم دیگه جونی برای جنگیدن نداری، پس خیلی راحت به خواست خودت قبول کردی باهام

ازدواج کنی.

نگاهش غمگین بود اما زبانش با نگاهش تناقض داشت، تیز و خشک، چشمانش را روی هم گذاشت و آرام بازشان کرد، سری

تکان داد و گفت:

-اما تو سر حرفت موندی، هیچ وقت قلبت را بهم ندادی

دلَم برای خودم میسوخت! کی آروم میگرفت؟ کی؟ هر وقت بفهمه من دوستش دارم؟

گفتم:



-تو که اینقدر من را خوب می شناسی چه طور نفهمیدی نمی تونی با زور علاقه مندم کنی؟ رادمهر هیچ چیز بهتری از تو نداشت فقط با محبت توجهم را جلب کرد اما من از تو جز بی احترامی، کتک، زور گویی و خیانت چیزی ندیدم.

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

-حالا کی خواست تو را به خودش علاقه مند کنه؟ همین که می دونم جز من هیچ کسی دستش بهت نمی رسه کافیه، بهت گفتم که رابطه ما فقط به رختخواب ختم میشه این برای من کافیه.

شکستم، هزار تیکه شدم، روحم زخم خورد یعنی ارزشم برایش فقط رفع نیازهای جنسی بود، نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

-ازت متنفرم تا ابد

به طرفم خیز برداشت و دستش را بالا برد، دستانم را جلوی صورتم احاطه کردم، مهرداد جلوی بهزاد را گرفت و به عقب کشاند،

فریاد کشید:

-خفه شو، زبونتو میبرم.

روبرویش ایستادم و با خونسردی گفتم:

-عزیزم فیلم بازی نکن من می دونم که برات مهمه اینکه دوست داشته باشم اگر فقط به رابطه تختخوابی راضی بودی الان که شنیدی ازت متنفرم از کوره در نمیرفتی!

پوزخندی زد و گفت:

-برو بابا برای خودت اینقدر خیال بافی کن تا بمیری.

آروم گفتم:

-من از زندگیم هیچ حسی بهت ندارم، حتی متنفر هم نیستم شانه بالا انداختم و گفتم:

-بی تفاوتتم یکبار هم بهت گفتم بهت حسی ندارم.

مهرداد گفت:

-اِه بسه دیگه همه دارن نگاهمون می کنن.

بهزاد مهرداد را کنار زد و سینه به سینه ام قرار گرفت و گفت:



-تو باختی توی همون اتاق می مونی تا پیر بشی، می دونی که خیلی ها حسرت تو را میخورن و منتظر یک اشاره از طرفم هستن تا زندگیشون به پام بریزن، حالا علاقه مند بودن تو زیاد برای من فرقی نمی کنه.

سرخورده بودم و توی دلم آتیش به پا بود اما چشمانم گوی یخ بودن، خونسرد و عادی توی دلم فریاد زدم به درک!

راهم را گرفتم و رفتم لبه پرتگاه جای همیشگی ام نشستم...نمیدانم چرا اینقدر دوست داشتم به تهران غبار گرفته نگاه کنم درست از این نقطه، آسمان گرفته و سیاه بود درست مثل دل من، مهرداد کنارم نشست گفت:

-بهزاد دیوانه است وقتی رفتی غم نگاهش را دیدم، دیدم که چطور با حسرت نگاهت میکرد، اشتباه میکنی که همیشه بهش یادآوری می کنی که دوستش نداری اینکه برات مهم نیست اینکه قلب و روح متعلق به کسی دیگه ای.

به سمتش براق شدم و گفتم:

-کی گفته قلب و روح من متعلق به کس دیگه ای؟ من یک زن شوهر دارم چه طور میتونم با فکر کردن به مرد دیگه بهش خیانت کنم؟ چند بار بگم اون برای من مرده حتی حاضر نیستم اسمش را به زبون بیارم، سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

-بهزاد راحت جلوی من از خیانت هاش حرف می زنه جلوی چشم من زن دیگه ای لمس می کنه و جوری باهاش رفتار می کنه که تا به حال با من نکرده بعد تو میای بهم میگی من دارم خیانت می کنم ولی بهزاد با غم و حسرت نگاهم می کنه، تیزنگاهش کردم و گفتم:

-چه طور جرات می کنید همیشه همه ی گناهاتون بندازید گردن ما زن ها حتما دلیل خیانت کردنش هم منم چون بهش محبت نمی کنم. چون براش غذا درست نمی کنم و اون هم مرد و نیاز داره و حق داره اما من چی؟ هیچ وقت فکر کردی که من هم نیازی خودم را دارم؟ به توجه نیاز دارم به محبت به دوست داشته شدن به اینکه ازم تعریف کنه و بهم احترام بزاره! مهرداد دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید بابا، منتظر انفجار بودیا.

رویم را برگرداندم دقیقی بعد گفتم:

-بهزاد کجاست؟

-رفت بستنی برات بخره، گفت ستاره دوست داره اینجا بستنی بخوره.

هاج واج نگاهش کردم لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-از همه ی علایقت خبر داره، توی این ده سال ثاینه به ثانیه کنارت بوده، خونه اش پر بود از عکسهای تو، عکس هایی که بدون اینکه بفهمی ازت میگرفت، اتاق خوابش پر بود از عکس های تو، حتی سقف اتاق خوابش میدونی چرا؟

سرم را تکان دادم، گفت:



-برای اینکه می خواست هر وقت روی تخت دراز می کشید با دیدن تو خوابش بیره و صبح وقتی چشم باز میکنه اولین کسی که می بینه تو باشی آهی کشید و گفت:

-اما روزی که فهمید تو به کس دیگه ای علاقه داری همه چیز را از وجودت پاک کرد، منتظر نگاهش کردم این حرف ها حتی شنیدنش هم شیرین بود.

گفت:

-یک روز مفصل برایت تعریف می کنم تا بفهمی داره فیلم بازی می کنه، ولی من نمی تونم ساکت بشینم و ببینم دارید زندگیتونو نابود می کنید.

بهزاد آرام کنارم نشست و بدون اینکه نگاهم کند بستنی را داد دستم، بستنی وانیلی و کاکائویی اگر غیر از این بود دوست نداشتم با لبخند شیرینی از دستش گرفتم و تشکر کردم، صدایی توی بلند گو پیچید که اعلام می کرد کسی قصد داره از بانجی جامپینگ بپره، با ذوق به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

-بریم ببینیم

سرم را کج کردم گفت:

-نه من حوصله ی شلوغی را ندارم.

بلند شدم و ایستادم گفتم:

-پس من میرم

دستم را گرفت و گفت:

-نه نمیشه.

مثل بچه ها نگاهش کردم و گفتم:

-بریم خواهش می کنم می خوام ببینم.

بلند شد و گفت:

-باشه امشب دلتو نمیشکنم.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، تا حالت صورتم را دید بلند خندید، این خوب بود که بعد از دعوای مفصل خیلی زود بعدش همه چیز یادمون می رفت، اما این یاد رفتن هم موقت بود.



مرد که کلی طناب بهش وصل بود اون بالا ایستاده بود و مرد دیگری کنارش بود و چیزی را برایش توضیح میداد. به ارتفاع نگاه کردم واقعا زیاد بود، میتونه خیلی هیجان انگیز باشه، شمارش معکوس شروع شد و مرد لبه پرتگاه ایستاد نفس ها حبس شدن همه جا را سکوت فرا گرفت، مرد پرتاب شد نفسم را با جیغ بیرون دادم چندیدن بار بالا رفت و به پایین کشیده شد صدای سوت و دست بلند شد، وای چه هیجانی با ذوق خندیدم مهرداد گفت:

-ستاره نظرت چیه امتحان کنی؟

بهزاد تیز نگاهش کرد و گفت:

-حرفشم نزن.

مهرداد با بی خیالی گفت:

-مگه چیه؟ خب بزار بره، منم میرم. اصلا میتونید با هم برید، نکنه میترسی.

بهزاد لبانش را به هم فشرد، دستانم را گرفت گفت:

-بریم

با لب آویزان دنبالش راه افتادم، برای خوردن شام به رستوران رفتیم، بهزاد با حالت مغرورانه ای اخم هایش را در هم کشیده بود و در حال خوردن غذایش بود، مهرداد خودش را به طرفم کشید و آهسته گفت:

-نذاشته بریم اخم هم میکنه.

بهزاد که گوشه‌های تیزی

داشت شنید و بدون اینکه حالت صورتش تغییری کند و یا سرش را بلند کند گفت:

-مهرداد خفه شو

مهرداد هم اطاعت کرد، انگار همه یاد گرفته بودن از دستوراتش اطاعت کنن و برای همین همچین توقعی را هم از من داشت!

مهرداد لبخندی زد و با لودگی گفت:

-ستاره یک روز بهزاد می پیچونم بهت زنگ می زنم تا بریم بانجی جامپینگ.

خندم ام گرفت که سعی داشت بیشتر بهزاد را حرص بدهد.

بهزاد قاشق و چنگالش را روی میز پرت کرد و از توی کیف اش چند تا تراول بیرون آورد و روی میز گذاشت، شوکه نگاهش کردم اما مهرداد خونسرد بود، دستم را گرفت و بلند کرد من هم دنبالش راه افتادم، بدون خداحافظی از مهرداد از ماشین



پیاده شد و من را کشان کشان به داخل عمارت برد، مستقیم به داخل اتاق برده شدم در را به هم کوبید و به روی تخت هلم داد، صورتش قرمز شده بود، چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تو شماره ات دادی به مهرداد؟

پلکی زدم و گفتم:

-نه

-دروغ نگو.

از صدای فریادش چشمهایم بسته شد سریع گفتم:

-دروغ نمیگم ما فقط داشتیم شوخی می کردیم.

ایستاد و نگاهم کرد. باورم نمی شد همه این جنجال ها فقط برای یک شوخیه، کمی آرام تر به نظر می رسید، فهمید اشتباه کرده اما نمیخواست از موضعش پایین بیاید.

گفت: وای به حالت دروغ گفته باشی، اصلا تو غلط می کنی شوخی می کنی.

زیر لب گفتم: روانی

متوجه شد و بدون معطلی دستش را بالا برد و سیلی به صورتم زد. چرا؟ بدون گناه! گناه همان گناه قدیمیم بود. نخواستنش، با خونسردی خندیدم و گفتم:

-داری زجر می کنی، این کاملا معلومه، بهانه نیار حرفت را صاف بزن بگو ناراحتی که گفتم بهت هنوز هم حسی ندارم.

گردنم را گرفت و بلندم کرد و به دیوار چسباند لبانش را به هم میفشرد و رگ های صورت اش بیرون زده بود و صورت اش قرمز تر از همیشه بود فشارش روی گردنم زیاد بود، داشت خفه ام میکرد، گفت:

-هیچی نگو وگرنه تلافی دیروز و امروزو با هم سرت در میارم.

سرد نگاهش کردم اینقدر سرد که خودم هم یخ زدم دستش شل شد، نفسش را بیرون داد و رهایم کرد، وقتی حالم جا آمد لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، در اتاق باز شد و بهزاد وارد شد من فکر می کردم مثل همیشه بعد از دعوا دیگر پیدایش نمی شود. توی یک دستش جام و دستش دیگرش شیشه بود، با حرص نگاهش کردم نمیخواستم توی این اتاق این اتفاق بیوفتد، من در این اتاق نماز میخواندم اما جرات حرف زدن هم نداشتم، کنارم روی تخت نشست، به پشتی تاج دار سفید رنگ تخت تکیه داد و جام را بین دستانش گرفت و دست دیگرش را پشت سرش برد. جام به لب نزدیک کرد و کمی مزه مزه اش کرد و همه را یک جا سر کشید، صورتش جمع شد و سرش را تکانی داد، انگار هنوز هم به طعم گندش عادت نداشت. مثل نوار شروع کرد به حرف زدن:



-وقتی رفتم شیراز همه نقشه هایم برنامه ریزی شده بود. تمام وجودم پر از نفرت و کینه بود از تو و رادمهر، با خودم عهد کردم مجبورش کنم با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه. وقتی هم تو با من که هیچ علاقه ای بهم نداشتی ازدواج کنی تاوان کارهاتون را پس می دید. وقتی شراکت با پدرش شروع شد نگار را دیدم و شناختم، یکی از کارمندای خانم را که سالها می شناسمش را مامور کردم که باهاش صمیمی بشه فکر نمی کردم این همه بتونه بهم کمک کنه فقط می خواستم اگر اطلاعاتی در مورد خانواده ی رادمهر داره بهم بده. اما کم کم با خانم فرامرز صمیمی شد، فرامرز میدونست چه جوری اعتماد مردم را جلب کنه نگار از عشقش به پسر خاله اش حرف زد و گفت اون هیچ وقت بهش توجهی نداره و الان فهمیده عاشق و دلباخته دختر دیگه ای هست، این خبر خیلی خوشحالم کرد!

آهی کشید و گفت:

-همون روزی که رادمهر داستان شراکت من با پدرش را فهمید بهش گفتم برای اینکه دست از سر خودش و خانواده اش بردارم باید با نگار ازدواج کنه. جام را روی عسلی گذاشت و نگاهم کرد. دراز کشید و دستش را دورم پیچید و من را به خودش نزدیک کرد و زیر گوشم گفت:

-اینها فقط بخاطر این بود که دستش به تک ستاره ی من خورد. بغضم را فرو دادم من همیشه فکر میکردم رادمهر بخاطر اینکه به نگار علاقه مند بود و من برایش ارزشی نداشتم اینقدر زود با نگار نامزد کرد، نمیدانستم این هم اجبار بود. از خودم عصبانی بودم که چه طور تونستم زندگیه یک نفر را بخاطر خودخواهی خودم نابود کنم، اگر هیچ وقت قبولش نمیکردم اینقدر زجر نمی کشیدیم. سرم را به بالشت فشار دادم دلم میخواست فریاد بزنم اما بهزاد بی خیال هر لحظه بیشتر پیش میرفت و بهم نزدیک تر میشد. ناخودآگاه طغیان کردم و به عقب هلش دادم، از زیر دستش خودم را بیرون کشیدم و از تخت بیرون آمدم. قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد اما وقتی صورت بهزاد را دیدم خودم را نفرین کردم برای این بی فکریم، عصبانیش کردم و بهانه دادم دستش که متهم کند که به فکر گذشته ها افتادم. نگاهش مثل گرگ به طعمه اش بود از تخت بیرون پرید و هر دو بازویم اثیر دستهای بی رحمش شد به عقب و جلو هلم داد و توی صورتم فریاد کشید:

-مگه نگفتم دیگه هیچ وقت پسم نزن.

بغضم ترکید و اشک هایم بی وقفه صورتم را خیس کردن گفتم:

-چرا گفتی، گفتی.

فشارش روی بازوهایم بیشتر شد جیغی کشیدم و با التماس گفتم:

-دستم را ول کن تو را خدا ولم کن.

به دیوار پشت سرم کوبیده شدم، پاهایم شل شدن و روی زمین سر خوردم، موهایم را کشید و گفت:

-چرا همچین غلطی کردی باز؟؟؟؟



بین حق هق هایم گفتم:

-بخشید، از بوی گند مشروب بدم میاد فقط همین.

موهایم را کشید و بلندم کرد و گفت:

-برای من اشک تمساح نریز. کور خوندی که بخوایی عصبانیم کنی و از زیر وظیفه ات در بری.

روی تخت پرتم کرد و رویم خیمه زد.

صبح با سر درد بیدار شدم، به سختی روی تخت نشستم و با دیدن کبودیهای بدنم بغضم سرباز کرد، تا کی قراره جسمم را به گند بکشد؟ تا کی این عذاب روحی ادامه دارد؟ تا کی قراره من را مجبور کند که به خواسته هایش تن بدهم؟ همخوابی باهانش برایم مثل کابوس بود؟ دیگر تنم تحمل این آزار را نداشت؟ سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-خدایا تمامش کن اگر این ادامه داشته باشه خودم را می کشم قسم می خورم که این رشته را پاره میکنم دیگه دارم کم میارم.

نصفه های شب از دل درد بیدار شدم، از تخت بیرون آمدم تا خودم را به دستشویی برسانم که با دیدن ملافه ی پر از خون آهم بلند شد این قرص های اورژانسی همه ی سیستم بدنم را بر هم زده بود. بهزاد توی جایش تکان خورد و لای چشمانش را باز کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا بیدار شدی؟

فورا گفتم:

-هیچی.

به تخت خونی نگاه کرد، پوفی کشید و گفت: ستاره باید بریم دکتر حتما، این بار سومه توی این ماه، باردار هم که نمیشی ممکنه مشکلی داشته باشی.

نگاهم را دزدیدم و توی کسوها دنبال پد گشتم و گفتم: -چیزی نیست بخاطر استرس!

-به هر حال من نوبت دکتر می گیرم.

سریع رفتم توی دستشویی نگران بودم میدانستم دیر یا زود می ریم دکتر، مدتی گذشت همه چیز آرام بود آرام تر از همیشه، رابطه ی ما هنوز هم سرد بود و هنوز هم از هم خوابی هرشبم زجر می کشیدم اما ساکت بودم ساکت تر از همیشه اما نمی دانستم این یک آرامش قبل از طوفان است. توی دانشگاه بودم که موبایلم زنگ خورد امیر بود گفت: هرچی سریع تر برگردم خانه باز، چی شده؟ وقتی رسیدم خانه امیر با نگرانی جلو آمد گفتم:

-چی شده؟



امیر تند تند شروع به تعریف کرد:

- آقا امروز زود آمدن خانه کمی عصبی بودن و گفتن سر درد دارن، رفتن توی اتاق برای استراحت اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای داد و فریاد و شکستن شیشه، از اتاق بیرون آمد مدام فریاد می زدن می کشمت نمیدانم چی شده اما هرچی هست مربوط به شماست چون گفتن خیلی زود بگم شما برگردید خانه.

قلبم با شدت میزد دستهایم یخ زدن و من حالم بد بود و استرس عجیبی سراسر وجودم را فراگرفت. روی پله ها نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم و گفتم:

-مگه چیکار کردم، خدایا به دادم برس.

می ترسیدم خیلی زیاد! همیشه از اینکه تنها بودم و کسی برای نجاتم نبود می ترسیدم کسی نبود برای دفاع کردنم. امیر گفت:

-نگران نباشید من با آقا مهرداد تماس گرفتم تا بیان اینجا میدونم ایندفعه با همیشه فرق داره، هیچ وقت آقا را اینجوری ندیده بودم.

او می گفت و من بیشتر قالب تهی میکردم. بهزاد همینطوری ترسناک بود، الان که امیر میگفت او را تا به حال اینگونه ندیده دیگر چه میشد؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الان کجاست؟

قلبم سنگین شد، مشتی به روی سینه ام کوبیدم و به گلاره گفتم:

-زود برو قرصام و بیار.

هنوز این حرفم را کامل نزنده بودم که صدای فریادش شش گوشه ی تنم را لرزاند.

-حیوون!

عرق سرد از پشت کمرم سرازیر شد. نمیدانم چه طور خودش را به پایین پله ها رساند و موهایم را گرفت و از روی زمین بلند کرد و گفت:

-اینا چیه؟

بسته های قرص هایم را توی صورتم کوبید. اهم بلند شد و ملتسانه نگاهش کردم موهایم را بیشتر کشید، کمرم را خم کردم تا کمتر کشیده شوند. با ترس نگاهش کردم و بغض آلود گفتم:

-توضیح میدم.

توی صورتم فریاد کشید:



-چه توضیحی؟؟؟؟؟؟خیلی شیادی، من بگو فکر میکردم تو ساده و معصومی، خیلی قشنگ بازییم دادی!

سرم میسوخت، دستانم را روی دستانش گذاشتم، با شنیدن صدای مهرداد انگار خدا دنیا را بهم داد!

-بهزاد داری چیکار میکنی؟

با یک قدم کنارمان ایستاد و دستهای بهزاد از روی سرم شل شد، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

دستش را روی دست بهزاد گذاشت.

-آروم باش مرد بزار حرف بزنیم.

دستانش را از روی سرم برداشت، صورتش وحشتناک بود گفت:

-برو از اینجا تو دخالت نکن.

بهزاد به طرفم هجوم آورد، دستهایم را گرفت و از پله ها بالا برد، توی راهروی طبقه بالا مهرداد مشتت حواله کمر بهزاد کرد، بهزاد هم انگار منتظر این لحظه بود تا طغیان کند با هم گلاویز شدن، روی زمین نشستیم و به پهنای صورت اشک ریختم خدا یا کمکم کن. مهرداد فریاد زد:

-ستاره بلند شو برو اینجا نمون.

انگار تازه به خودم آمدم دستم را به دیوار کنارم گرفتم و بلند شدم، پله ها را دو تا یکی طی کردم اما خیلی زود یقه مانتم کشیده شد و با شدت روی زمین افتادم، جیغم بلند شد، کمرم وسط دو پله خورده بود کشان کشان به بالا بردم گفت:

- جیغ نزن این تازه اولشه.

بیرحم شده بود بی رحم تر از همیشه، انگار عقل نداشت، انگار سنگ بود، مهرداد جلویش ایستاد، اما بهزاد خیلی راحت به کنار دیوار پرتش کرد و تا مهرداد خواست از حالت گیجی بیرون بیاید بهزاد من را داخل اتاق برد و در را قفل کرد، به روی زمین هلم داد، قلبم انگار جدی برای چند ثانیه از زدن ایستاد، تمام بدنم یخ کرده بود دندان هایم همراه هق هق هایم به هم میخورد، سرم را چرخاندم بهزاد لبانش را بهم میفشرد و با هر قدمی که بهم نزدیک می شد من خودم را عقب می کشاندم پوزخندی زد و دستش را به کمر بند شلوارش برد و با یک حرکت بیرون آورد، قسمتی که سگگ داشت را به دور دستانش پیچید، سرم را کج کردم و با التماس نگاهش کردم...زبانم بند آمده بود حتی فکرش هم سخت بود، در قفل بود و بهزاد اینقدر عصبی بود که تا من زیر دست و پایش جون نمی دادم آرام نمیشد، تا این نفس قطع نمیشد خیالش راحت نمیشد، کمر بند را بالا برد و با تمام قدرت روی صورت و دستانم که حائل صورتم بود فرود آورد، خودم را کنار دیوار کشاندم و چمباتمه زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم، کمر بند پی در پی به کمرم اثابت میکرد، دردش غیر قابل تحمل بود! نفس به سختی می کشیدم ای کاش این نفس قطع می شد و این همه درد تمام می شد. گریه هایم به زجه تبدیل شدن اما التماس نکردم و



حرفی نزد. مهرداد و امیر پشت در التماس می کردن که در را باز کند و من در دلم فریاد می کشیدم ساکت باشند، بهزاد را بی رحم نمی خواستم. نفس هایش بلند و تند شده بود، با شدت کمر بند را به گوشه ی دیوار پرت کرد و بهم حمله ور شد بازویم را چنگ زد و بلندم کرد، توی چشمهای به خون نشسته اش نگاه کردم، رگ گردن و پیشانی اش بیرون زده بود، هنوز آرام نشده بود حتی یک درصد، روی تخت پرتاپم کرد، با خشونت یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز کرد، با وحشت نگاهش کردم، حدس زدن اینکه چه قصدی دارد راحت بود. کنار تخت نشست و دستانم را گرفت و به خودش نزدیک کرد، به تقلا کردن افتادم به سینه اش مشت کوبیدم حاضر بودم بمیرم و زیر دست پایش جون بدهم اما به جسمم دست نزنند و باز هم جسم و روحم را به لجن نکشد زجه زدم و گفتم:

-ولم کن...به من دست نزن.

محکم به صورتم زد و نعره کشید:

-خفه شو.

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم، بدون هیچ حرکتی، به عقب هلم داد و مجبورم کرد دراز بکشم و رویم خیمه زد وضعیتمان طوری بود که مانع از تکان خوردنم شد، نه نباید کوتاه می آمدم جیغی کشیدم و گفتم:

-بهم دست نزن.

اشک از گوشه چشم هایم جوشید، با التماس گفتم:

-ولم کن. خواهش می کنم.

از حرکت ایستاد و سرش را عقب کشید و نگاهم کرد با حرص گفت:

-خفه شو! فقط خفه شو هرچی حرف بزنی به ضرر خودته، آرام میشی تا کارم تمام بشه. با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-ایندفعه دیگه حواسم بهت هست که قرصی مصرف نکنی.

سرش را به گردنم فرو برد و من باز به تقلا کردن افتادم، دست و پا زدم اما بی فایده بود بعد از این همه درد کشیدن انرژی من رو به اتمام بود. فریاد کشیدم:

-حالم را به هم می زنی بهم دست نزن.

محکم تر از دفعه ی قبل سیلی به صورتم زد. تند تند دکمه های مانتویم را باز کرد و از تنم بیرون کشید بی صدا اشک می ریختم اما دیگر زوری نداشتم، هر لحظه بیشتر پیش می رفت. زیر گوشم گفتم:

-چرا ساکت شدی؟ گریه کن التماس کن تقلا کن از زجر کشیدن لذت می برم.



شدت اشک هایم بیشتر شد و از ته دل زجه زدم. نگاهم به گلدان کریستان روی عسلی افتاد، بهترین فکر بود آن لحظه مغزم قفل کرد و جنون آنی بهم دست داد و من به چیزی فکر نمی‌کردم جز اینکه کاری کنم که بهزاد ازم دور بشود. دست بردم و گلدان را برداشتم، بالا بردم و با جونی که در تنم مانده بود روی سرش فرود آوردم. گلدان هزار تیکه شد، ناله ای کرد، سرش را عقب کشید و نگاهم کرد، تند تند نفس می کشیدم ناگهان سرش کنار سرم افتاد، بی جون بود و تکان نمی‌خورد. دیگر آرام بود، آرام کنارم خوابیده بود، حتی صدای نفس های تندش را نمیشنیدم. دستش روی سینه م بود، برداشتم یخ بود، رهایش کردم که رویم فرود آمد. چرا ملافه ها قرمز بود؟ ولی باید سفید باشه! آه! از رویم کنارش زدم. ملافه ها پر از خون بود سرچشمه خون سر بهزاد بود، این همه خون! جیغ بلندی کشیدم که مهرداد باز به تکاپو افتاد، امیر را صدا زد تا برای باز کردن در کمکش کند بلند شدم ملافه را دورم پیچیدم و عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و روی زمین سر خوردم نه بهزاد نمرده، نباید بمیره فریاد کشیدم:

-بلند شو!

سرم را بالا بردم و گفتم:

-خدا

کلید توی در چرخید و در باز شد. با دیدن صحنه ی روبرویش بهت زده نگاهم کرد، خودم را به دیوار فشردم و سرم را تکان دادم، سریع خودش را بالای سر بهزاد رساند و نبض دستش را گرفت، رو به امیر که دم در خشک اش زده بود فریاد زد. -به اورژانس زنگ بزن.

پلک زدم تا اشک هایم سرازیر بشوند و تاری چشمانم از بین برود. بلند شدم ملافه را سفت نگه داشتم و کنارش نشستم گوشه لبش را به دندان گرفته بود و چانه اش میلرزید گفتم:

-التماست می کنم بگو زنده است. اشک هایم را با پشت دست از روی صورتم زدم و گفتم:

- تا به حال به کسی التماس نکردم ولی التماس می کنم بگو دارم خواب می بینم بگو هنوز هم امیدی هست.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و لبخند آرومی زد و گفت:

-هنوز زنده است فقط دعا کن.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، خدایا بهزاد باشه.

مهرداد گفت:

-برو یک آبی به صورتت بزن، نباید کسی با این وضع ببیندت.



بلند شدم و رفتم داخل دستشویی، شیر آب را باز کردم، دستانم را پر از آب کردم و به صورتم زدم. ملافه را گوشه ای پرت کردم و وقتی لباس پوشیدم از حمام بیرون رفتم، وقتی رسیدیم بیمارستان بهزاد سریع به اتاق عمل منتقل شد، پشت در اتاق عمل بودیم. عرض و طول راهرو را طی می کردم که مهرداد شاکی شد و گفت:

-ستاره بگیر بشین سر درد گرفتم از بس راه رفتی.

-نه نمیتونم حالم بهم میخوره اگر بشینم.

بلند شد روبرویم ایستاد و گفت:

-رنگت پریده.

دستانم را گرفت و گفت:

-چرا اینقدر یخ کردی!

کشاندم سمت صندلی و گفت: بشین اینجا تا پرستار را صدا کنم.

وقتی پرستار آمد فشارم را گرفت افسوسی خورد و گفت: -من موندم چه جوری تا الان سرپا هستید؟! باید فوراً بستری بشید.

قاطع گفتم:

-من حالم خوبه و تا وقتی بهزاد از اتاق عمل بیرون نیاد از اینجا تکون نمیخورم.

مهرداد شاکی گفت:

-میخواهی بمیری؟! بلند شو لجبازی نکن

سرم را بین دستانم گرفتم و نالیدم:

-به درک که من بمیرم.

با غم به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-بگو برای بهزاد هیچ اتفاقی نمیوفته بگو زنده میمونه!

پلکی زد، سری تکان داد و مستاصل گفت:

-خوب میشه من مطمئنم بهزاد قویه.

دستم را گرفت و کمک کرد بلند بشوم مهرداد گفت:



-نمیذارم از حالش بی خبر باشی خودم زود به زود بهت سر میزنم و در جریان قرارت میدم.

چشمانم تار می دیدن و پاهایم را به زور دنبالم می کشاندم، مهرداد کنارم بود تا زمانی که دکتر آمد و معاینه ام کرد و آمپولی به داخل سرم تزریق کرد و من کم کم چشمانم سنگین شد و روی هم افتاد.

وقتی چشمم را گشودم مهرداد روی مبل کنار تخت خواب بود، دست آزادم را بالا آوردم و از روی ساعت مچی ام، ساعت را دیدم که نزدیک هشت صبح بود، کمی به ذهنم فشار آوردم تا یادم آمد وقتی بهزاد را آوردیم بیمارستان ساعت حدود هشت شب بود. نفس توی سینه ام حبس شد، روی تخت جابه جا شدم که درد بدی اول در کمرم و بعد کل بدنم نشست، صورتم را درهم کشیدم و آخ بلندی گفتم، عرق سرد به تنم نشست، مهرداد چشمانش را باز کرد و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

بلند شد و اومد کنارم و گفت:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم و با بغض گفتم:

-حال بهزاد چه طوره؟

لبخند آرامش بخشی بهم زد و گفت:

-عملش خوب بود خدا را شکر الان هم آی سیو هست تا بهوش بیاد، فقط باید صبر کنیم توکل به خدا.

- یعنی الان خوبه؟

پلکی زد و گفت:

-باید صبر کرد.

پرستار برای چک کردن سرم وارد شد باز خواستم تکانی بخورم که آن درد طاقت فرسا سراغم آمد و آهم بلند شد، مهرداد سوالی نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟

هر لحظه دردم بیشتر می شد، توی خودم جمع شدم و گفتم: -چیزی نیست.

پرستار گفت:

-مطمئنی؟

مهرداد دخالت کرد و گفت:



چه طور میگی خوبی؟ با اون همه..

برایش چشم و ابرو آمدم و به پرستار اشاره کردم، اما شانه بالا انداخت و گفت:

-مانتوت در بیار تا خانم پرستار معاینه ات کنن.

و بدون اینکه منتظر بماند تا من حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت. بخاطر درد زیادی که داشتم پذیرفتم زخم های کمرم را به پرستار نشان بدهم، آروم از تخت پایین آمدم، مانتویم را در آوردم و پشت به پرستار ایستادم و با کمکش بلوزم را در آوردم.

هین بلندی کشید، سرم را چرخاندم و سوالی نگاهش کردم، با تاسف سری تکان داد و گفت:

-خودت زخماتو دیدی؟

آهسته گفتم:

-نه.

دستم را گرفت و بهم کمک کرد تا روی شکم روی تخت دراز بکشم و گفت:

-بهتر که ندیدی، متاسفانه زخمات عمیقه و خون روش دله بسته و ما باید شستشو بدیم تا چرک نکنه. از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با وسایل شستشو و دکتر و یک پرستار دیگه برگشت، دکتر ازم پرسید:

این زخمها برای چیه؟ اگر مایل باشی میتونی شکایت کنی.

بی حال گفتم:

-از کسی شکایت ندارم.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد. این شستشو حدود یک ساعت طول کشید و سوزش و دردش طاقت فرسا بود، مدام جیغ می کشیدم و به پهنای صورت اشک می ریختم دیگه تحملم در برابر درد کم شده بود، پرستار ها و دکتر سعی میکردن با سوال و شوخی های پی در پی حواسم را از درد دور کنند اما بی فایده بود. بی جون روی تخت افتادم حتی نای نفس کشیدن هم نداشتم یک سرم دیگه بهم وصل کردن و آرامبخشی در سرم تزریق کردن. مهرداد وارد شد، دستمالی از جیب بیرون کشید و آرام اشکهایم را پاک کرد، لبخند بی جونی زد، خسته و کلافه روی میل نشست و گفت:

-دیشب توی اون اتاق لعنتی چه اتفاقی افتاد؟

به چشمهای طوسی رنگش خیره شدم شاید دلیلم برای اینکه اوایل ازش خوشم نمی آمد روشنی بیش از حد چشمانش بود و همینطور گستاخ بودنش.

-چیزی برای گفتن ندارم همه چیز واضح.



دستانش را روی شقیقه اش گذاشت و کمی فشرد، نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد و گفت:

-من به نگهبان و بقیه که دلیل این اتفاق را پرسیدن گفتم از پله ها افتاده یادت باشه اگر از تو هم پرسیدن همین را بگی.

این کارش خیلی برایم ارزشمند بود، لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-چرا اینکار و کردی.

-به زن برادرم کمک کردم مطمئنا بهزاد هم همینو میخواد

صدای زنگ گوشیش بلند شد جواب داد:

-بگو میشنوم

-

-بزار بپرسم.

گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

-دوستت چند بار با خونه تماس گرفته هر بار بچه ها گفتن ازت خبری ندارن الان هم اومده عمارت و گفته تا ستاره را نبینم

جایی نمی رم امیر می پرسه چیکار کنم.

-بگو خودم باهات الان تماس می گیرم.

گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

-ستاره خودش باهات تماس می گیره. امروز شرکت نمیام یه سر بزن بین اوضاع چطوره بعدشم بیا بیمارستان برای ستاره

هم لباس بیا.

دستم را جلو کشیدم و گفتم:

-موبایلتو بده تا به فرانک زنگ بزنم.

گوشی را دستم داد و از اتاق بیرون رفت. بعد از چهار تا بوق جواب داد

با صدای گرفته گفتم:

-سلام

نفس راحتی کشید و گفتم: معلوم هست کجایی؟ این شماره کیه؟

-مهرداد، الان درگیرم بعد مفصل حرف می زنیم.



-چی چی بعد حرف می زنیم بگو الان کجایی و چرا گوشیت خاموشه؟ چرا این ابله هایی که تو خونت کار میکنند اینقدر عجیب و غریب رفتار میکنند؟ اصلا تو با مهرداد چیکار داری؟

-ای بابا فرانک یه نفسی بکش تند تند چی میگی؟

-الان کجایی فقط همینو جواب بده.

مستاصل جواب دادم: بیمارستان

-بیمارستان برای چی؟

صدایش پر از نگرانی شد

گفتم: نگران نباش برای من اتفاقی نیوفتاده.

-بگو کدوم بیمارستان من الان خودم می رسونم.

به بودنش احتیاج داشتم برای همین اسم بیمارستان را دادم. یک ساعت بعد پرستار آمد و سرم را از دستم بیرون آورد بعد از معاینه زخم هایم دکتر گفت که مرخص هستیم. روی تخت نشستیم تا امیر برایم لباس هایم را بیارود چون لباس های قبلیم دیگر قابل استفاده نبود. بعد از رفتن دکتر مهرداد در را باز کرد و عقب ایستاد و در را نگه داشت، فرانک وارد اتاق شد با دیدنش لبخند عمیقی ناخودآگاه روی لبم نشست، با شتاب کنارم آمد و بغلم کرد و به خود فشرد و گفت:

-میدونستم دروغ میگی که خوبی.

از خودم جدایش کردم و گفتم:

-خوبم باور کن

صورتش را در هم کشید گفت:

-پس این کبودی ها چیه باز؟ رنگ به رو نداری، لبات ترک خورده و زیر چشمات گود افتاده چه جوری خوبی؟ با حرص به مهرداد خیره شد و گفت: بهزاد این بلا هارو سرت آورده؟ کجاست؟ این دفعه دیگه ساکت نمیشم.

دستهایش را گرفتم و به مهرداد اشاره کردم که تنهامون بزاره. همه ماجرا را تمام و کمال تعریف کردم هر لحظه صورتش در هم و آشفته تر میشد. گفت:

-وای هیچ وقت فکر نمی کردم مصرف اون قرص ها تا این حد تاوان داشته باشه وگرنه حتما مانع می شدم.

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:



-خودم هم اگر می دونستم هیچ وقت همچین کاری نمیکردم. من دارم بیشتر از همیشه عذاب می کشم آگه برای بهزاد اتفاقی بیوفته نمیدونم چه بلایی سر خودم میاد هیچ وقت نمی تونم خودم را ببخشم.

اما خودم خوب می دانستم که این همه نگرانیم برای بهزاد فقط بخاطر عذاب وجدان نبود با همه وجودم نمیخواستم از دستش بدهم. بهزاد را میخواستم با همه ی بدیهایش، دیگر نمیخواستم عزیزی را از دست بدهم.

سرم را بغل گرفت و آرام موهایم را نوازش کرد و گفت: -الان فقط دعا کن حتما یک حکمتی درش هست .

به حق افتادم نمی تونستم خودم را ببخشم بهزاد الان بخاطر من داشت با مرگ دسته پنجه نرم می کرد بخاطر من راهی بیمارستان شده و معلوم نیست چه چیزی در انتظارشه، فقط مرگ نباشه! فرانک بلند شد و از یخچال توی اتاق لیوانی آب کرد و داد به دستم، آب را سر کشیدم، که ضربه ای به در خورد با صدای گرفته گفتم:

-بله

در باز شد تند تند اشکهایم را پاک کردم، امیر بود. امیر گفت:

-خانم خوبید؟

سرم را تکان دادم، کاور لباس هایم را بهم داد و گفت:

-آقا مهرداد نیستن؟

-نمیدونم کجاست حتما رفته آی سی یو

امیر رفت و در را پشت سرش بست.

دو روز بهزاد بیهوش بود و این دو روز برای من مثل دو سال گذشت! مثل دو روز گذشته داخل راهروی بیمارستان نشسته بودم و یک ساعتی بود که دکتر بهزاد در حال معاینه اش بود و من منتظر نشسته بودم، با بیرون آمدن دکتر بلند شدم سوالی نگاهش کردم.

دکتر گفت:

-خانم کیان پور بیاید بریم اتاقم راجب وضعیت همسرتون صحبت کنیم.

-چی شده؟ بیهوش اومده؟

با نگاهش آرامم کرد و گفت:

-توی اتاقم حرف میزنیم. توی راهرو مهرداد و فرانک هم بهمان پیوستن فرانک دستم را گرفت و فشرد. نمی دانم چه زمانی گذشت فقط می دانم قدر یک عمر برای من گذشت تا دکتر زبان باز کرد و گفت:



-همسرتون به هوش آمدن و خوشبختانه این اتفاق روی نخاع و بیناییشون اثری نداشته.

نفس راحتی کشیدم، ادامه داد:

ولی یک اتفاقی افتاده... آقای کیان پور دچار فراموشی شده یعنی اصلا یادش نیست چه اتفاقی براش افتاده.

نالیدم: یعنی چی؟ این یعنی خیلی بده؟

-هنوز نمیتونم حرفی بزوم، صبر داشته باشید چیزی که هست اینکه که شما را کامل بخاطر دارن و اولین اسمی که به زبان آوردن اسم شما بود اما وقتی گفتیم حال همسرتون خوبه تعجب کردن گفتن من با ستاره ازدواج نکردم.

به مهرداد نگاه کردم او هم حالش بهتر از من نبود. این یعنی چی؟

-شما باید بری پیشش و باهاش صحبت کنید تا بفهمیم این فراموشی به چه صورت است. ممکن سالهای اخیر را یادشون نیاد ممکنه حافظه کوتاه مدت را از دست داده باشن و یا بلند مدت.

دستم را روی سرم گذاشتم، این چه معنایی داشت؟ این دیگه چه امتحانیه! من و مهرداد رفتیم داخل اتاق بهزاد، با شنیدن صدای در چشمهایش را باز کرد، اول به مهرداد نگاه کرد سپس نگاهش روی من زوم شد. با دیدنم چشمانش برق زد، اما انگار هنوز هم گیج و گنگ بود، به هر حال عمل سختی داشته و تازه دو ساعت بود که بهوش آمده بود، لبخند بی جونی زد و دوباره چشم هایش بسته شد. به مهرداد نگاه کردم، سرش را تکان داد و گفت:

-بهتره فعلا بزاریم استراحت کنه.

با اینکه نگران بودم اما از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی های راهرو نشستم. باز هم خوب بود که من را یادش می آمد هرچند که نمی دانست من همسرش هستم. یعنی تا چه مدت این وضعیت ادامه داشت؟ این که کسی فراموشی پیدا کند را فقط در فیلم ها دیده بودم. و اکثرا بعد از یک مدت حافظه اش برمی گشت، اما بهزاد چی؟ یعنی الان دیگه نمی تونه کار کنه؟ یا رانندگی؟ یعنی دیگه بچه نمی خواد؟ یعنی رادمهر و کینه اش را یادش نیست؟ یعنی دیگه نمی خواد انتقام نخواستنش را بگیرد؟

با صدای مهرداد به خودم آمدم:

بیدار شد. دکتر معاینه اش کرده و وضعیتش نرمال، اگر می خوای ببینیش بلند شو.

نمی دانستم چه مدت اینجا نشسته بودم؟ همینطور که به سمت اتاق بهزاد می رفتم مهرداد گفت:

-همین الان سوپ میخورد، خیلی گرسنه اش بود.

وقتی وارد اتاقش شدیم همان لحظه غذا خوردنش تمام شده بود و خدمتکار بیمارستان از اتاق داشت بیرون میرفت، بهزاد با دیدنم تعجب کرد، نگاهش روی مهرداد چرخید و با قدر شناسی گفت:



-داداش رفتی ستاره را آوردی اینجا چیکار؟ نمیخوام منو توی این حال ببینه.

سرم را با شتاب به سمت مهرداد چرخاندم هر دو مستاصل بودیم و نمی دانستیم باید چه عکس العملی داشته باشیم.

بهزاد گفت:

-ستاره ی من بیا نزدیک تر، بزار ببینمت .

یک قدم جلو تر رفتم، اما لبانم قفل شده بود و هیچ نمی توانستم بگویم، با دیدنم صورتش را درهم کشید و چشمانش ترسناک شدن مثل وقت هایی که میخواست باز خواستم کند ترسیدم و یک قدم عقب رفتم با صدای خش داری رو به مهرداد گفت:

-کی این بلا را سرش آورده؟ کی یک هچین غلطی کرده؟

با صدای فریادش باز هم عقب تر رفتم مهرداد بهش نزدیک شد دستانش را گرفت و گفت:

-آروم باش بهزاد برات توضیح میدم.

فریاد کشید: بگو کی اینکار کرده من میکشمش.

با صدای فریادش پرستار داخل اتاق آمد و سوالی نگاهمان کرد پشت سرش دکتر آمد، از اتاق بیرون زد، بهزاد ناراحت شد! عصبی شد! بخاطر دیدن صورتی که خودش به این روز انداخته بود! من می ترسیدم نکنه این هم یک بازی باشه یک بازی باز هم برای انتقام!

روی صندلی های راهرو نشستیم، فرانک سراسیمه خودش را بهم رساند گفت:

-چی شده؟

نگاهش کردم گونه هایم خیس بودن، وقتی دکتر و مهرداد بیرون آمدن توضیح دادن که بهزاد درست از هشت سال به بعد را بخاطر ندارد و برایش توضیح دادن که دچار فراموشی شده اما این که کل جریان را برایش تعریف کنیم را به عهده من گذاشتن.

گفتم:

-نه اینو از من نخواهید من از پشش بر نمیام.

دکتر:

-اما هیچ کس مثل شما نمیتونه کمکش کنه.

مهرداد پلکی زد و گفت:

-ستاره منم کنارت میمونم با هم جریان را براش تعریف می کنیم.



صورتتم را درهم کشیدم و گوشه ای کشاندمش و گفتم: -میفهمی چی داری میگی؟ برم بگم من زدم توی سرت و به این روز انداختمت؟ بگم خودت این بلا ها را سرم آوردی؟ بهم بگه چرا چی بگم؟ بگم چون قرص جلوگیری مصرف میکردم؟ اگر گفت چرا باز چی بگم؟ بگم چون دوستت نداشتم و ازدواجمون تحمیلی بود چون که نمیخواستم از مردی که مواد مصرف میکنه و وقتش را با زنهای رنگارنگ میگذرونده بچه دار بشم؟ مگه ندیدی چه طوری نگاهم می کرد دوست ندارم یک بار دیگه تصوراتش را جیم خراب بشه، نه این از من نخواهید من نمی تونم. اصلا شاید این خواست خدا بود که فراموش کنه تا از اول شروع کنیم.

-ستاره آروم باش با هم از اولش برایش تعریف می کنیم همه چیزو دونه به دونه، اون باید بدونه اگر حقیقت بهش نگیم بعد از اینکه حافظه اش برگشت اوضاع خیلی بدتر میشه. من بهزاد را می شناسم سخت کوتاه میاد و باز هم ازت دور میشه! اگر می خوای از اول شروع کنی باید الان حقیقت بهش بگی و هم به خودت و هم به بهزاد یک فرصت دیگه بدی، منم کمکت میکنم، تو قوی تر از این حرفهایی من تنهایی نمی تونم و به کمکت نیاز دارم هیچ کس مثل تو نمی تونه به بهزاد کمک کنه اون الان بیشتر از همه تو را باورداره من این بهزاد را خوب می شناسم بهزاد هشت ساله پیش بهزادی که دیوانه و ارعاشقه ستاره اش بود

دستم را روی سرم گذاشتم روی صندلی های گوشه ی راهرو نشستم، تند تند نفس می کشیدم، خدایا باز هم یک امتحان سخت دیگه برای من، پس کمکم کن، نفسی کشیدم و بلند شدم رو به مهرداد گفتم:

-بریم من حاضرم.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-ممنونم ستاره.

من روی مبل نشستم و مهرداد پایین تخت بهزاد ایستاد، سرم زیر بود و به ناخن هایم ور میرفتم بهزاد نگاهش به سقف بود و گفت:

-بهم بگید چه اتفاقی افتاده؟

به مهرداد نگاه کرد، مهرداد سری تکان داد و اشاره کرد تا شروع کنم، آب دهانم را به سختی فرو دادم و با صدای لرزان گفتم از روز اولی که بهزاد را دیدم،

-وقتی دیدمت به نظرم یک مرد سی پنج ساله به نظر رسیدی، نگاهت عجیب بود پر از حسرت و من نگاهت را دوست نداشتم. وقتی پدرم گفت که دوستم داری و ازم خواستگاری کردی شاکی شدم من نمی خواستم ازدواج کنم نمی تونستم به کسی اعتماد کنم به هیچ مردی وقتی پدرم به مادرم خیانت کرد و باعث مرگش شد با خودم عهد کردم به هیچ مردی اعتماد نکنم تو مرد بودی و بدتر از همه دوست پدرم و بدتر از همه از طرف اون بهم معرفی شده بودی اول بخاطر لجبازی با پدرم تو را رد کردم ولی وقتی باهات رو در رو شدم و وقتی دیدم با گستاخی تمام بدون اینکه ازم خواستگاری کنی من را نامزد خودت



می دونی و به همه من را نامزدت معرفی می کنی بیشتر ازت فاصله گرفتم و وقتی تو را کنار ثریا دیدم و دیدم که باهات صمیمی هستی و برای رسیدن به من با دشمن قسم خورده ام تبانی میکنی فهمیدم که با من غریبه ای و ازت کینه به دل گرفتم، ازت بدم آمد، در همون حین شخصی وارد زندگیم شد اولش بهش روی خوش نشان ندادم اما با محبت های گاه بی گاهش با گذشت هاش بهم ثابت کرد که دوستم داره من هم یک دختر جوان بودم، تنها و پر از نیاز، کم کم ازش خوشم اومد، از اینکه می دیدم بهم احترام می ذاره از اینکه تمام وقتش را برای شناختن من صرف میکرد کم کم بهش اعتماد کردم و بهش علاقه مند شدم، اما تو بودی یک مانع بزرگ برای رسیدن ما به هم، یک روز مجبورش کردی ترکم کنه و بخاطر تلافی دوست داشتنم نامزد کنه با کسی که دوستش نداشت من از همیشه تنها تر شدم، بی کس تر شدم دیگه توان مخالفت با تو را نداشتم، آینده برایم سیاه بود و مهم نبود چی برام پیش میاد پس قبول کردم باهات ازدواج کنم، اما من تمام وجودم پر میزد تا نیم نگاه از سر دوست داشتن بهم داشته باشی، عروسی کردیم ولی تو از روز اول تنهام گذاشتی بخاطر تلافی اینکه من دوست نداشتم بخاطر اینکه بهت گفته بودم قلبم متعلق به تو نیست اما من نوازشهای گه گذارت را دوست داشتم خیلی کم بهم محبت می کردی اما من دوست داشتم، خیلی کم پیش میامد که با عشق نگاهم کنی اما من لب لب وجودم پر از عشق میشد، بهم خیانت کردی اون هم جلوی چشمانم، کتکم میزدی و همه زندگیم به خواست و میل تو پیش می رفت فقط با راننده حق داشتم از خانه بیرون برم او هم فقط برای رفتن به دانشگاه.

سکوت کردم دستانم میلرزید و من دیوانه وار سردم بود مهرباد لیوانی را پر آب کرد و با یک دانه قند داد که بخورم، بعد از خوردن قند حالم بهتر شد، بهزاد با صدای دو رگه ای گفت:

-بعدش چی شد؟

ادامه دادم:

-تو اصرار داشتی بچه دار بشیم اما من مخالف بودم اما مخالفتم برای تو اهمیتی نداشت، با شک به مهرباد نگاه کردم که اشاره کرد که ادامه بدهم.

-من بدون اجازه تو قرص مصرف می کردم تا اینکه تو فهمیدی.

باز هم سکوت کردم و به مهرباد نگاه کردم، نمی توانستم همه چیز را جلوی مهرباد تعریف کنم و مهرباد که دید من معذبم از اتاق بیرون رفت و من همه چیز را گفتم انگار می خواستم خودم را تخلیه کنم انگار به این گفتن ها نیاز داشتم، بعد از گفتن همه سکوت کردم، بهزاد هم ساکت بود و عمیق در فکر فرو رفت، گاهی صورتش منقبض می شد و ابروهایش به هم گره می خورد، کمی بعد گفت:

-باورم نمیشه، خدایا من باورم نمیشه.

مهرباد آمد و وقتی دید من ساکت هستم، کنار بهزاد ایستاد و گفت:



- الان من باید به هر دوتون مخصوصا ستاره بگم که بهزاد هیچ وقت بهت خیانت نکرده، هیچ وقت به زنی نگاه هم نکرد چه برسه به خیانت و همیشه با تو و فکر تو زندگی کرده، اون یک نقشه بود اون هم به اصرار من یک جورایی می خواستیم حسادتت را تحریک کنیم و بفهمیم اینکه میگی نسبت به بهزاد هیچ حسی نداری درسته یا نه، اما تو دروغ می گفتی و بهزاد را دوست داشتی اما غرورت مانع از این ابراز علاقه بود، طلا یک دوسته خوبه برای هر دوی ما فقط همین، وا رفته نگاهش کردم.
گفت:

- و اینکه بهزاد همیشه دوستت داشت هیچ وقت از عشقش بهت کم نشد اما غرور داشت نمی تونست بپذیره زنی که دوست داره مدام بهش یادآوری کنه که دوستش نداره، البته بهزاد همیشه عصبی بود و توی عصبانیت نمی تونست خودش را کنترل کنه و این امر بعد از اینکه تو دلش را شکستی بدتر هم شد.
دستم را بالا بردم و گفتم:

- کافیه همه چیز را فهمیدم همه چیز برمی گرده به همون انتقام لعنتی.
مهرداد رو کرد به بهزاد و گفت:

- تو همیشه می خواستی بودن ستاره کنار رادمهر را تلافی کنی.

بهزاد شوک زده بهمون نگاه کرد و گفت:

برید بیرون می خوام تنها باشم.

مردد به مهرداد نگاه کردم که نفسش را سنگین بیرون داد، وقتی رفتیم بیرون گفتم:

- ما زیاده روی کردیم.

- اما دکتر خودش گفت همه چیزو براش تعریف کنیم.

وقتی با دکترش حرف زدیم گفت:

- فعلا بزارید تنها باشه تا بتونه با این اتفاق ها کنار بیاد.

به امیر گفتم:

بره فرانک را برسونه و رو به فرانک گفتم:

- برو استراحت کن.

قبول کرد و رفت به مهرداد هم گفتم:



-تو هم برو خونه کمی استراحت کن بعد دوباره بیا باید انرژی داشته باشیم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

-ای کاش قبل از این اتفاق ها به بهزاد می گفتی که نگاه های محبت آمیزش را دوست داری او همیشه منتظر همین بود.

لبانم را روی هم فشردم و سرم را تکان دادم گفت:

-باشه من میرم شب میام که تو بری خونه.

فورا گفتم: نه من شب اینجا می مونم تو صبح بیا.

قبول کرد و بدون حرف رفت، روی صندلی های راهرو نشستم، انگار خواب می دیدم هنوز باور نکرده بودم که بهزاد فراموشی گرفته و درست زمانی را بخاطر داره که دیوانه وار دوستم داشته، زمانی که من همیشه فقط شنیده بودم اما چیزی ندیده بودم، ته دلم گرم شد با یادآوری وقتی که با دیدن صورت کبودم چه جوری عصبانی شد و بخاطر من ناراحت شد، نگاهش گرم بود و لبالب عشق، چیزی که از بهزاد همیشه به دور بود، بلند شدم و رفتم اتاق دکتر، وقتی بهم تعارف کرد که بشینم روی صندلی جلوی میز اش نشستم و گفتم:

-چه مدت این وضع ادامه داره؟ کی حافظه اش برمی گرده؟

عینک اش را از روی چشم برداشت و روی میز گذاشت، با سر انگشتانش چشمانش را فشرد و گفت:

-باید صبر کنید من نمی تونم زمان مشخصی بدم ممکنه هیچ وقت حافظه اش برنگرده و ممکنه تا سه تا شش ماهه دیگه حافظه اش برگرده ولی بیمار شما تقریبا وضعیت خوبی داره بعضی بیماریها کلا حافظشون را از دست میدن حتی اسم خودشون را هم به یاد ندارن باز هم خوبه همسرتون هشت سال به بعد را فراموش کرده و بهتر از همه اینکه شما را به خاطر دارن و گرنه کارتتون سخت تر می شد.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-کی مرخص میشه؟

-احتمالا تا دوهفته ی دیگه، عمل سختی داشتن و باید کم کم از تخت بیرون بیان و راه برن، هر وقت وضعیتشون نرمال شد مرخص هستن.

تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم، وقتی رفتم توی اتاق بهزاد چشمانش بسته بود، آرام روی مبل کنارش نشستم، چشمانش را باز کرد و سر چرخاند و عمیق نگاهم کرد، یک نگاه غریبه نمیتونستم درکش کنم، صبح وقتی مهرداد آمد من برگشتم خانه، همه چیز مرتب بود، هیچ اثری از آن روز کذایی ندیدم، نفس راحتی کشیدم و به لیدا گفتم حمام آماده کنه.



لباس هایم را آرام از تن بیرون آوردم هنوز هم زخم هایم گه گذاری میسوخت، بعد از حمام تا ساعت هشت شب خوابیدم یک خواب عمیق و لذت بخش وقتی بیدار شدم سر حال بودم و آماده شدم و برگشتم بیمارستان، مهرداد قبل از اینکه بروم توی اتاق بهزاد کناری کشیدم و گفت:

-بهزاد از صبح تا حالا سوال پیچم کرده دیگه کلافه شدم.

-خب چی میپرسید؟

-که ثریا کیه؟ که من با ثریا چیکار داشتم چرا ستاره مجبور به ازدواج کردم چرا ستاره یک پسر دیگه به من ترجیح داده! اما من میترسم از روزی که اون عذابی که از بودن تو کنار رادمهر چشیده بود را به خاطر بیاره باز همه چیز تکرار می شه. با غم نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم، پاهایم توان ایستادن نداشتن روی صندلی نشستم سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

-همه چیز درست میشه من مطمئنم دیگه نمیذارم زندگیم خراب تر از این بشه.

لبخند از روی رضایت روی لب نشاند و بعد از اینکه خداحافظی کرد رفت، یک روز که توی اتاق بهزاد بودم پرستار برای چکاب آمد رو به من کرد گفت:

-زخم های کمرتون را دکتر معاینه کردن؟

گنگ نگاهش کردم، چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خانم کیان پور زخم هاتون چرک کرده بود چرا اینقدر بی تفاوت هستید لباس تو بزن بالا تا معاینه کنم.

با تردید به بهزاد که کنجکاوانه نگاهمون میکرد خیره شدم، دوست نداشتم بهزاد ببیند، به پرستار اشاره کردم که فهمید و گفت:

-بریم اتاق معاینه.

بهزاد با تحکم گفت:

-زخم چی؟ لباس تو بزن بالا تا ببینم.

سعی کردم خونسرد باشم.

-چیزی نیست.

خواستم از اتاق بیرون بروم که با صدای بلند گفت:

-همینجا معاینه اش کنید من باید ببینم چی شده.



چشمانم را روی هم فشردم، خواستم چیزی بگویم که سرش را کمی کج کرد و گفت:

-همین که گفتم همین جا معاینه میشی.

دستانم را مشت کردم و با خودم گفتم:

-نه انگار زور گویی جزو اخلاقای ذاتیشه.

بهش پشت کردم پرستار پشتم ایستاد، دکمه های مانتویم را یکی یکی باز کردم و از تنم بیرون آوردم، دستانم را پایین تاپ گذاشتم و آرام بالا کشیدم و از تنم بیرون آوردم، سکوت فضا را پر کرده بود فقط صدای نفس های نامیزون بهزاد را میشنیدم، پرستار باز با بتادین زخم ها را شستشو داد، دردش طاقت فرسا بود، لبانم را به دندان گرفتم و ناخن هایم را به کف دستانم فشردم تا بدون هیچ صدایی و حتی اشکی این درد را تحمل کنم، وقتی کار پرستار تمام شد دیگر جونی در تن نداشتم لباس پوشیدم و بی حال روی مبل خودم را رها کردم پرستار پرسید چیزی نیاز نداری؟

با تکان سر بهش فهماندم چیزی نمیخواهم. نفس های پی در پی می کشیدم انگار تمام تنم می سوخت و درد می کرد

چشمانم را بستم و سرم را تکیه دادم به مبل، بهزاد گفت: -ستاره من اینکارو باهات کردم؟

صدایش غمگین بود، چیزی نگفتم، آهی کشید و گفت:

-باز هم اینکار را کرده بودم.

فقط نگاهش کردم، دستش را به طرفم دراز کرد، لبخند زدم و دستش را گرفتم، فشرد و آرام با سر انگشت نوازش کرد گفت: باورم نمیشه، دارم دیوانه میشم هیچ چیزی یادم نمیاد نمی دونم باید به کی اعتماد کنم، گرم نگاهم کرد دستم را کشید، ایستادم و بهش نزدیک شدم، بدون تردید به آغوشم کشید و سرش را روی شانه هایم گذاشت، نفس های عمیق و پی در پی کشید بعد چند ثانیه سرش را عقب کشید، صورتم را قاب گرفت و توی چشمانم خیره شد، نگاهم را دزدیدم هنوز به این نگاه گرم عادت نداشتم، لبخند ملیحی زد و صورتم را بوسید، کنارش روی تخت برایم جا باز کرد و کنارش نشستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم، آرام موهایم را نوازش می کرد این لحظه ها را دوست داشتم این محبت و نوازش را دوست داشتم ای کاش بهزاد تو همیشه همینجور بمانی، ده روز گذشت و بهزاد مرخص شد و من با پرستاری که دکتر معرفی کرده بود توافق کردم که از صبح تا ساعت نه شب بیاید عمارت و مراقب بهزاد باشد، من زودتر رفتم تا وسایل را آماده کنم یک شوق خاصی داشتم که تا به حال امتحان نکرده بودم، رفتم آشپزخانه و از گلاره خواستم غذای مورد علاقه بهزاد که قرمه سبزی بود را درست کند که غذای مورد علاقه من هم بود و بعد رفتم از لیدا خواستم وان را پر از آب گرم کند تا وقتی رسید اول از همه حمام کند، حوله تن پوشش را از کمد بیرون کشیدم و به صورتم نزدیک کردم و چند تا نفس عمیقی کشیدم، یک شلوار راحتی با یک تی شرت هم از کمد بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم، موهایم را شانه زدم و روی شانه هایم رها کردم، رژ کالباسی ام را روی لب زدم تا از این بی حالی بیرون بیایم، یک بلوز مشکی با شلوار کتان پوشیدم و از پله ها پایین رفتم، بوی اسفند کل خانه را پر کرده بود. از عمارت بیرون رفتم، بهزاد از ماشین مهرداد پیاده شد و جلوی پایش گوسفند زمین زدن و سر بریدن، امیر و مهرداد زیر بازوهایش را گرفتن و توی راه رفتن کمکش کردن، گلاره لبخند زنان جلو رفت و اسفند را روی



سرش چرخاند بهزاد نگاهش به من را حتی یک ثانیه هم نگرفت حتی زمانی که گلاره باهاش صحبت می کرد حتی زمانی که لیدا باهاش احوالپرسی می کرد، نگاهش پر از من بود حتی زمانی که طلا آمد جلو و ازش حالش را پرسید فقط سری تکان داد، راه را باز کرد و روبرویم ایستاد دستانم را در دست گرفت و گفت:

-باورم نمیشه الان که اوادم خونه تو هم هستی.

سرم را چرخاند و لبخند دندان نمایی زد، با هم رفتیم توی عمارت یک لحظه ایستاد و دور تا دور عمارات چشم چرخاند، اول از همه با لذت و عشق به عکسهایی که شب عروسی انداخته بودم و روی دیوارها نصب بود نگاه کرد، اما کمی بعد نگاهش پر از سوال شد و غضبناک رو به امیر با فریاد پرسید پس بقیه عکس های ستاره کجاست؟

گنگ نگاهش کردم، سنگینی نگاهی را حس کردم وقتی سر چرخاندم با نگاه طوسی مهرداد برخورد کردم، مهرداد با قدم های بلند کنار بهزاد ایستاد و آهسته گفت:

-خودت دستور داده بودی که عکس ها را جمع کنن.

صورتش را درهم کشید و با صدای بلند گفت:

-من؟

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت:

-تا عصر همه عکس ها باید روی دیوارها باشه.

بلافاصله دستم را گرفت و با هم راهی اتاق خواب شدیم، سرش را بهم نزدیک کرد گفت:

-دیگه نیازی به عکس نیست چون همیشه تو کنارم هستی و میتونم ببینمت، باورم نمیشه که دیگه دلتنگت نمیشم.

چرا ساکت بودم؟ چرا هنوزهم برایم باور نکردنی بود؟ می ترسیدم همه اینها فقط یک رویا باشد، بهزاد رفت که حمام کند، برگشتم طبقه پایین دیدم همه در تکاپو هستن بعضی از عکس ها روی دیوار نصب شده بودن، با دهان باز بهشان نگاه کردم، عکس با لباس مدرسه که داشتم با تمام وجود قه قهه میزد، جشنی که برای قبولی دانشگاه بابا برایم گرفته بود، با پیراهن صورتی دخترونه، عکسی که میخندیدم، لبخند میزد، اخم داشتم و غمگین بودم، انگار لحظه لحظه با من زندگی می کرد، اینجوری کل سالن پر از عکس میشد درست مثل موزه.

نفسی کشیدم و به گلاره گفتم:

-میز ناهار توی آلاچیق بچین.



تا به حال با بهزاد آنجا غذا نخورده بودیم ولی من الان پر از انرژی بودم و حسم خوب خوب بود، ناهار کنار مهرداد و بهزاد خوردیم، از شوخی های مهرداد و تعریف های شیرینش از دوران جوانی خندیدم و از نگاه های گاه و بی گاه بهزاد دلگرم میشدم، بهزاد ازم پرسید:

-ستاره لیسانست را گرفتی؟

با لبخند سری تکان دادم و گفتم:

-بله الان دارم برای فوق میخونم.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-آفرین خوبهخب کجا کار میکنی؟

با تردید به مهرداد نگاه کردم مهرداد سری تکان داد و گفت:

-ستاره یک زمانی دفتر یکی از اساتیدش کار میکرد اما در حال حاضر کار نمی کنه.

صورتش را درهم کشید و گفت:

-چه طور ممکنه تا جایی که من یادم میاد تو توی کارت مصمم بودی؟

نگاهم را به رو میزی های گلدار دوختم چه قدر با من غریبه بود چی باید بگم الان؟

بهزاد انگار از سکوتم جریان را فهمید، گفت:

-اگر بخوای میتونی وکیل شرکت ما باشی اگرهم نه خودت هر پیشنهادی داری بده.

دهانم باز ماند! پشت سر هم پلک زدم تا حرف هایش را در ذهنم حلاجی کنم، کمی فکر کردم و گفتم:

-شرکت استاد قیاسی را ترجیح میدم اونجا تجربه به دست میارم اما سرم را زیر انداختم، نمی تونستم بگم دوست ندارم جایی

کار کنم که رادمهر هم هست هرچند برایم مهم نبود اما نمی خواستم زمانی شک و شبهه ای در ذهن بهزاد ایجاد بشود، یک

فکری توی ذهنم پیچید گفتم:

-می تونم شرکت شما کار کنم و به استاد بگم اگر پرونده ای بود به من بگه که در کنار کادرشون مشغول باشم.

همه این حرف ها را با هیجان گفتم و بهزاد با شوق خاصی نگاهم می کرد.

سری تکان داد و گفت:

-پس هماهنگ میکنم که دفترت را آماده کنن، می خوام زمانی که حالم بهتر شد و تونستم برگردم سر کار تو هم باهام بیای.

چشمانم برقی زد و گفتم:



-خیلی هم عالی!

بهزاد با کمک رفت طبقه بالا برای استراحت، مهرداد هم عازم رفتن شد بهش گفتم:

- به نظرت بهزاد میتونه برگرده شرکت و کارو دست بگیره؟

-آره، این شرکت را بهزاد با هوش و درایتش تاسیس کرده فقط تا مدتی فکر کنم گیج باشه اما من کنارش هستم و کمکش می کنم.

بعد از خداحافظی رفتم با ذوق به فرانک زنگ زدم و داستان را تعریف کردم بهم گفتم:

-هیچ کس داستان زندگی تو را نمی تونه باور کنه، اینقدر پیچیده درست مثل شخصیت!

خندیدم و گفتم:

-هنوز هم چیزی مشخص نیست دلم یک زندگی آروم و بدون تشویش میخواد الان بهزاد خوبه همه چیز اونجوری هست که من دوست دارم اما من می ترسم، از آینده از روزی که حافظه اش برگرده و بشه همون بهزادی که،

حتی فکرش هم مو به تنم راست میکرد.

-نگران نباش، تو بدتر از اینها را هم دیدی و تحمل کردی، حسم بهم میگه همه چیز خوب و خوبتر میشه.

-امیدوارم.

به استاد زنگ زدم و خواسته ام را بهش گفتم که موافقت کرد، صبح وقتی از خواب بیدار شدم بهزاد هنوز خواب بود، آهسته بلند شدم و حمام را برایش آماده کردم. میدانستم هر روز صبح دوش میگیرد و همیشه گلاره یا لیدا برایش حمام را آماده می کردند، اما الان من خودم دوست داشتم برایش انجام بدهم، وان را پر از آب کردم، با سر انگشت گرمی آب را تست کردم، خوب بود.

وقتی داخل اتاق برگشتم هنوز هم خواب بود، لباس هایم را با یک پیراهن حریر که یقه هفت بازی داشت عوض کردم، موهایم را پشت سرم بستم و آرایشم فقط یک برق لب بود، سنگینی نگاهش را حس کردم وقتی برگشتم دیدم دستش را زیر سرش جک کرده و نگاهم میکند، چشمکی زد و اشاره کرد بهش نزدیک بشوم با خنده بلند شدم و رفتم کنار تخت دستم را گرفت و کشید من هم غافلگیر شدم و روی تخت افتادم، قبل از اینکه بتوانم بلند بشوم مرا گیر انداخت، سرش را بین موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید. کنار گوشم گفتم:

-تا به حال بهت گفتم دوستت دارم؟

توی چشمهایم نگاه کردم و گفتم:

-نوچ!



-دوست دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.

خندیدم و گفتم:

-چرا داد میزنی؟

زیر گردنم را نرم بوسید و گفت:

- میخوام همه بفهمن که دیوونتم.

به عقب هلش دادم و گفتم:

-بسه بلند شو برو دوش بگیر.

رهایم کرد و روی تخت نشست دستانش را میان موهایش فرو برد و گفت:

-چشم بی زحمت به گلاره بگو حمام را آماده کنه

-بلند شو سرورم حمام را خودم براتون آماده کردم.

هر دو ابروانش بالا پرید چشمکی زدم و از اتاق بیرون رفتم. لیدا میز را چیده بود رو بهش گفتم:

-گللهایی که باغبان چیده را بیار بزار سر میز.

تعجب را از نگاهش دیدم، شاید هیچ وقت من را اینقدر با انرژی ندیده بود یعنی من اینقدر محتاج دوست داشته شدن از

سمت بهزاد بودم؟ اینقدر تشنه محبت کردنش؟ وقتی صبحانه خوردم به بهزاد گفتم:

-من می خوام برم یک سر دانشگاه برای ثبت نام اگر هم شد از آنطرف یک سری هم به شرکت استاد قیاسی میزنم.

-موفق باشی عزیزم.

وقتی داشتم در را باز میکردم با صدای بلند گفتم:

-مواظب خودت باش.

برگشتم نگاهش کردم، نگاهش پراز تشویش بود بهش نزدیک شدم آروم گونه اش را بوسیدم، عطر تند تلخش مشامم را پر

کرد.

ساعتی را در دانشگاه گذراندم، وقتی برگشتم بهزاد و مهرداد مشغول کار بودند و جلویشان پر بود از پرونده و کاغذ.

بلند سلام کردم، بهزاد سرش را بلند کرد، صورتش خسته بود اما با دیدنم لبخند دندان نمایی زد و دستش را به طرفم دراز

کرد، بهش نزدیک شدم، دستم را گرفت و بدون توجه به مکان و زمان به آغوشم کشید و سرم را بوسید و گفت:



-چه قدر دیر کردی دلم برات تنگ شده بود.

مهرداد سرفه کرد و گفت:

-خجالت بکشید پسر عذب اینجا نشسته ها.

فورا از آغوش بهزاد بیرون آمدم، صورتم سرخ شد خجالت زده سرم را زیر انداختم .

بهزاد بلند قه قه ای زد و گفت:

-نکن خب خانمم خجالت کشید.

دستم را بین انگشتانش قفل کرد مهرداد لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-خب دیگه ما بریم.

گفتم:

-کجا؟ بودی حالا.

با شیطنت گفت:

-نه دیگه مزاحم زوج عاشق نمی شم.

زوج عاشق! این کلمه هرچه قدر غریبه بود اما بهم نزدیک بود، بعد از رفتن مهرداد بهزاد پرسید:

-خب تعریف کن ببینم چه کارا کردی.

کنارش نشستم سرم را روی شانه اش گذاشتم و همانطور که با سر انگشتانش موهایم را نوازش می کرد ساعت ها برایش حرف زدم از همه چیز گفتم از فرانک از مادرم از ثریا از بابام از همه دلتنگیهایم از همه خشم هایم از همه ناراحتیهایم بهزاد فقط گوش کرد صبورانه گوش کرد نمی دانم چرا بهش حس نزدیکی داشتم و حس می کردم اگر قرار باشه با کسی حرف بزنم فقط اوست. بعد از اینکه حرف هایم تمام شد صورتم را با دستانش قاب گرفت

گفت:

-شده این دنیا را زیر و رو کنم، شده آسمان را به زمین بدوزم نمیذارم هیچ وقت احساس کنی که تنهایی، حتی نمیخواهم ببینم یک قطره اشک از چشمای عسلیت بریزه.

چشمهایم را بستم میخواستم تک تک این کلمات را با وجودم تنفس کنم و بره توی خونم پوستم و باز جون دوباره بگیرم.

یک روز که توی سالن نشسته بودیم بهزاد گفت:

-ستاره؟



-جان؟

-برام پیانو میزنی؟ همیشه دوست داشتم وقتی تنها هستیم وقتی دوتایی هستیم برایم بزنی، مخصوص خودم

-چرا که نه؟ اینقدر از اینکه دیگه کنارش آرامش داشتم از اینکه دیگه بهم بی احترامی نمی کرد و زور نمی گفت خوشحال بودم که می خواستم این همه محبتش را جبران کنم، اگر پیانو زدن خوشحالش میکرد چرا که نه! بدون حرف دستش را گرفتم و رفتیم اتاق پیانو، پشت پیانوی سفید رنگ نشستیم روی مبل روبرویم نشست، نفس عمیقی کشیدم، بوی پیپی که بهزاد دود کرده بود مشامم را کرد، لبخند زدم و دکمه های پیانو را فشردم.

عشق یعنی وقتی که دستت را میگیرم

مطمئن باشم که از خوشی میمیرم

عشق یعنی وقتی که بی قرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

از صمیم قلبم

با همه احساسم

پای تو موندم تا خودم را بشناسم

وقته دیدارت بود

زیر نور ماهه

با تو تا خوشبختی

دائم و کوتاهه

عشق یعنی وقتی که دستت را میگیرم

مطمئن باشم که از خوشی میمیرم

عشق یعنی وقتی که بی قرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

تو ماهه منی بتابا و بمون

دلم روشنه به آیندمون



چه آرامشی تو رفتارته

دلَم تا ابد گرفتارته

دستش روی شانه ام نشست، دستانش را نوازش گونه به گردن و بازوهایم کشید، نفسم حبس شد و چشمهایم بسته، موهایم را به شانه ی چپم کشید و روی سرم را نرم بوسید، وقتی دستم را گرفت و بلندم کرد نفسم را بیرون دادم و چشمهایم را باز کردم، دستش را از روی شانه ام برداشتم به لب نزدیک کردم و نرم بوسیدم دستش را عقب کشید و سخت به آغوشش فشردم، سریع از خودش جدایم کرد و با نگرانی گفت:

-چرا داری میلرزی؟

به چشمای بارونیم خیره شد و گفت:

-نه اشک نریز خواهش میکنم!

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- قول بده هیچ وقت این روزها را یادت نره.

آرام لبخند زد که دلَم گرم شد و نگرانی ها پر زد، وقتی رفتیم توی اتاق خواب قبل از خوابیدن رفتم که دوش بگیرم، وقتی با حوله تن پوش بیرون آمدم دیدم بهزاد خیره سر تا پایم را نگاه می کند، نگاهش پر از نیاز بود اما من با اینکه دلَم برای آغوشش پر میزد اما آمادگیه رابطه را نداشتم، نگاهم را دزدیدم و تند تند لباسم را پوشیدم، گوشه تخت دراز کشیدم، توی خودم جمع شدم هنوز نه، آماده نبودم، بهزاد سرش را عقب برد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

-چیه چرا یخ کردی؟

آب دهانم را فرو دادم و با دلواپسی سرم را تکان دادم، پلکی زد و بعد از اینکه محکم گونه ام را بوسید، کنارم دراز کشید، وقتی صدای نفس هایش آرام و عمیق شد فهمیدم خوابیده و خیالم راحت شد.

کارش برایم ارزشمند بود، اینکه درکم میکرد، اینکه دیگه نخواستمم برایش اهمیت داشت، اینکه دیگه رابطمون فقط رختخوابی نبود، اینکه دیگه فقط شب هایی که به جسمم نیاز داشت به خانه نمی آمد و کنارم نمی خوابید، روزی که قرار بود با هم بریم شرکت با ماشین بهزاد رفتیم، وقتی وارد شرکت شدیم همه کارکنان برای استقبال پیش آمدن، بهزاد سینه اش را جلو داد و سرش را بالا گرفت و با غرور از بینشان گذشت در حالی که دستش دور دستم قفل بود، رفت درگوش مهرداد چیزی گفت، مهرداد سری تکان داد و رو به من گفت:

-بیا تا اتاقت را نشانت بدم.



بهش نزدیک شدم، همان دری که روبرویش ایستاده بود را باز کرد.

گفت:

-بفرمایید

چشمانم گرد شدن به بهزاد نگاه کردم دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هلم داد مهرداد در را بست، یک اتاق پنجاه متری با یک میز سفید بزرگ بالای اتاق، با ذوق به طرف پنجره های سرتاسری اتاق رفتم، وای تهران زیر پاهایم بود، بهزاد گفت:

-اتاق بین اتاق من و مهرداد، اینجا قبلا اتاق معاون شرکت بود اما بخاطر تو منتقلش کردیم اتاق آخر سالن

گرم نگاهش کردم آرام چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

-خب من باید چیکار کنم؟

-بهزاد گفت:

-من میرم مهرداد بهت میگه.

وقتی رفت پشت میز نشستم و مهرداد روی صندلی روبرویم قرار گرفت گفتم:

-خب بگو.

کمی کار را برایم توضیح داد چند تا پرونده که مربوط به قرار داد جدید با کشور قطر بود باید بررسی میکردم.

گفتم:

-وقت داری کمی با هم حرف بزنیم؟

-آره بگو.

-میخوام بدونم قضیه اینکه گفتمی بهزاد و طلا با هم رابطه ای نداشتن چیه؟

نفسی کشید و گفت:

-فردای عروسیت بهزاد اومد پیشم و گفت من تونستم کاری کنم ستاره همسرم بشه، جسمش مطعلق به منه اما قلب و روحش نه، دیشب فهمیدم بازنده ی این بازی فقط منم، وقتی بهش نزدیک شدم و لمسش کردم لرزید و توی خودش فرو رفت اشک ریخت اما صدایی ازش در نیومد چون میترسید، ستاره ی من از من میترسه، مهرداد من با ستاره چیکار کردم؟ ستاره از من بیزاره، من تا میخوام بهش نزدیک بشم و بهش محبت کنم و نشون بدم که میپرستمش یادم میندازه که ازم متنفره اونوقت من دیوونه میشم، چرا نمی فهمه که نباید یادم بندازه که عاشق کسی غیر از منه، هروقت میخوام کارهایش



فراموش کنم و بهش محبت کنم و اجازه بدم راحت اونجوری که لیاقتشه زندگی کنه توی چشمم زل میزنه و همه چیزو یادآوری میکنه، یادم میاد که، ازدواجمون با نقشه و اجبار بود نه عشق! اونوقت میخوام همینطور که من زجر میکشم اونم بکشه، به من میگن عاشق خودخواه، هرچی هم بگن مهم نیست و از کارم پشیمون نیستم چون ستاره همه ی زندگیه منه، من نمی تونستم بذارم کنار کس دیگه ای باشه، اما اگر اون نامرد اون روز با آن همه تهدید باز هم کنار ستاره می موند و قید پول و مالش را میزد منم از زندگیشون محو می شدم.

کلافه بین موهایش دست کشید و گفت:

-دیشب ساعت ها توی حمام اشک ریخت.

لبخند محوی زد و گفت:

-یک زمانی اگر چشمات بارونی می دیدم زمین و به آسمون می دوختم.

مهرداد نگاهم کرد و گفت:

- میدونی چرا کم میومد خونه؟ برای اینکه کمتر ببینه تو داری زجر می کشی کمتر ببینه و یادش بیاد تو عاشق کسه دیگه ای هستی و بخواد تلافی کنه بخواد عذابت بده.

یک شب بهم گفت:

-خیلی سخته سالها شب و روز با یک زن زندگی کنی اما اون حتی یک نگاه گرم، یک لبخند شیرین را ازت دریغ کنه.

روز مهمانی وقتی من را دید کشیدم یه گوشه و تند تند گفت:

-مهرداد امروز ستاره جلوی آینه نشسته بود یک شعری زیر لب زمزمه می کرد، بهزاد با یکبار شنیدن اون شعر را حفظ کرده بود چون با همه وجودش فهمیده بود این شعر متعلق به او نیست گفت می دونستم زخم داره برای عشق از دست رفته اش این را میخونه اما نخواستم باور کنم بهش نزدیک شدم لمسش کردم اما اون پسم زد نگاهش اینقدر بهم سرد بود که ترسیدم از اینکه این نگاه نگاه هیچ وقت گرم نشه ستاره بهم گفت سنگ شده یخ زده و همه اش تقصیر منه گفت هیچ حسی بهم نداره.

اون شب عاجز بود و ازم کمک خواست و من وقتی دیدم اون جمله دروغی راجب اینکه دیشب با طلا آمده مهمانیه من را بهت گفتم، عکس العملت را دیدم و این تصمیم را گرفتم، وقتی با بهزاد در میان گذاشتم گفت تا به حال از این طریق حرصت داده نتیجه دلخواهش را گرفته، قرار شد به طلا زنگ بزنیم تا زود خودش را برسونه و بهزاد با طلا صحبت کرد و قانع شد چون طلا به بهزاد مدیون بود.

آهی کشیدم و گفتم:

-اما هیچ وقت نفهمیدید اگر طلائی وجود نداشت من خیلی زودتر از این ها به بهزاد ابراز علاقه می کردم، این کارتون فقط باعث شد یک دیوار بزرگ بینمون چیده بشه، خیلی کار نفرت انگیزی بود، من الان علاقه بهزاد را می بینم اینکه احساسش



به من چی بوده تازه دارم حسش می کنم فقط نمی دونم چه جور من را اینقدر نمی شناخت که بفهمه با این کارها فقط من را از خودش دور میکنه، من کسی نبودم که برای تصاحبش یا از روی حس حسادت زنانه بجنگم و بهش ابراز علاقه کن.

-چه طور باید بهت بگم بهزاد ده سال با تو زندگی کرد همه ی خونه اش پر از عسکهای تو بود، این مدتها دخترای زیادی دور برش بودن اما اون حتی نیم نگاهی هم بهشون نمیکرد، دخترهایی که هزار برابر زیبا تر از تو و لوند تر از تو بودن اما چشمش پر از تو بود، روی لبش فقط اسم تو جاری بود، روز کنکورت پشت در دانشگاه ایستاد تا وقتی بیرون آمدی، وقتی لبخندت را دید خیالش راحت شد و رفت دنبال کارش شب قبل از اینکه جواب کنکورت بیاد رفت توی سایت و جوابش را دید و به جرات می تونم بگم که بیشتر از تو خوشحال شد و بلافاصله به پدرت خبر داد، توی همه این سالها پدرت از عشق دیوانه وار بهزاد بهت خبر داشت اما می ترسید بهت حرفی بزنه از اینکه مخالفت کنی، وقتی فهمید همون رشته ای که میخواستی قبول شدی خوشحال شد و رفت برای جشنی که پدرت برات ترتیب داد هدیه خرید یک پلاک به شکل ستاره با زنجیر، پشت پلاک اسم خودش حک شده بود.

من این زنجیر را خوب یادمه، بابا همون روز بهم داد، همیشه توی گردنم بود تا روزی که مامانم فوت کرد، اون روز از گردنم درش آوردم و به بیرون پرتش کردم، چون فکر میکردم از طرف بابائه، حتی اسم بهزاد را پشتش دیده بودم، ای وای، وقتی از بابا راجبش پرسیدم گفت:

-وقتش که رسید راجبش برات توضیح میدم! باورم نمیشه، چرا وقتی بهزاد را دیدم هیچی از اون زنجیر و پلاک یادم نیامد؟
گفتم:

-ادامه اش را بگو.

آهی کشید و گفت:روز مرگ مادرت رسید، بهزاد پا به پای تو زجر کشید و سوخت حتی بارها با اینکه برای پدرت احترام قائل بود دست به یقه شد، مدام بهش اصرار می کردم بیاد خواستگاریت یا یه جورایی وارد زندگیت بشه اما مخالفت می کرد می گفت تو حال روحیت مناسب نیست باید صبر کنه، راست هم می گفت تو شکستی از همیشه خوددارتر و لجباز تر شدی و تنها تر، نزدیک شدن بهت سخت بود، تا اینکه من پا پیش گذاشتم و با پدرت صحبت کردم، پدرت هم خوشحال شد چون دیده بود بهزاد چه جور پا به پای تو قدم برمی داشت، بهم گفت تنها کسی که می تونم با خیال راحت ستاره را دستش بسپارم بهزاده چون تا ابد کنارش می مونه هیچ وقت مثل من دلش را نمی شکنه و بهش خیانت نمی کنه، قرار شد برای آشنایی، بهزاد جشنی توی رستوران بگیره اما تو نیامدی بهزاد خورد شد مخصوصا وقتی فهمید تمام شب کنار رادمهر بودی، وقتی عکساتون را دید تغییر کرد نمی دونستم از سرغیرت و حسادت تا این حد میتونه ظالم و خودخواه بشه اما شد!

هر روزی که تو را کنار اون خندون می دید، نزدیک می دید بدتر می شد هر روز خشمش را سر وسایل خونه خالی می کرد، شبی که با اون وضع از شمال برگشتید اومد خونه ما سیاوشم بود، ما برنامه داشتیم اما بهزاد همیشه مخالف بود اما اون شب وقتی سیاوش بهش تعارف کرد رد نکرد، اول من مانع شدم اما باهام درگیر شد و دری وری بارم کرد، اون شب اولین بارش بود، اما آخرین بارش نبود هر وقت تو پشش میزدی یا بهش می گفتم دوستش نداری میومد خونه من و مواد مصرف می کرد



هروقت بچه ها عکساتو با رادمهر براش می آوردن مصرف می کرد و هر روز بیشتر و بیشتر! چند بار حالش بد شد و بردمش بیمارستان، هرچی نصیحتش می کردم گوشش بدهکار نبود، دیگه شده بود پایه اصلی برنامه های سیاوش، اما هنوزهم دوستت داشت و منتظر بود برگردی.

منتظر یک نگاه از سوی تو بود، تا اون روز که جلوی چشماش رفتی توی آغوشش رادمهر، عشقش تبدیل به کینه و نفرت شد! توی شرکت بودم که امیر بهم زنگ زد و خواست خودمو زود برسونم عمارت، تا رسیدم دیدم همه عکسات جمع کرده و گفته بسوزونش، اما من مانع شدم و بدون اینکه بفهمه گفتم بذارند انبار، هرکاری کردم آروم نشد اون خونه را با خاک یکسان کرد و زد بیرون، مدتی توی همون آپارتمانی که با هم قبل عروسی بودید زندگی می کرد، می گفت وقتی برمی گرده عمارت که تو همسرش شده باشی.

نفس کشداری کشید و گفت:

-ستاره من همیشه دعا میکردم تو بهزادی را ببینی که من دیده بودم و بهزاد را بشناسی بهزادی که حاضر نبود خار به پای تو بره الان درسته از بیماریش ناراحتم اما خوشحالم که داری میبینی چه قدر عاشقته.

لیوان روی میزم را برداشتم و از پارچ پر از آب کردم و سر کشیدم. بغضی گلویم را می آزد. همدیگر را خورد کرده بودیم! شکسته بودیم. شاید گناه من سنگین تر از بهزاد بود! من باعث شدم معتاد بشه یا سنگ، خشن بشه البته نه من عشقش نسبت به من.

گفتم: اگر شما فقط یک کارمند ساده بودید چه جور اینهمه ثروت مند شدی؟

آروم خندید گفت:

-بهزاد پسر یکی از خانواده های سرشناس تهرانه اما خیلی سال پیش از دستشون داده. البته خیلی سخت و دردناک! بعد از اینکه پدر و مادرش فوت کردن مادر بزرگش ازش نگه داری میکنه که خیلی سخت و گیر و مستبد بود. بهزاد هیچ وقت کودکی نکرد. و شاید اینهمه ترس از دست دادنت بخاطر این بود که نمیخواست یک عزیز دیگه را از دست بده. ما توی شرکت پدرت کار میکردیم چون بهزاد برای تاسیس این شرکت میخواست تجربه بدست بیاره. اعتقاد داشت که قبل از هرکاری باید شاگردیش را بکنه و کار را یاد بگیره.

دهانم از تعجب باز مانده بود من همیشه فکر میکردم بهزاد یک کارمند ساده بوده و بدست آوردن این همه مال برایم علامت سوال بزرگی بود.

مهرداد گفت:

-راستی یک چیز یادم رفت بگم.

یک تای ابرویم بالا دادم و گفتم:



چی؟

-اون دفتر شعری که بعضی وقتها توش شعری یادداشت میکردی، بهزاد همیشه میخوندش و اگر متنی مینوشتی که مربوط به بهزاد بود خوشحال میشد اون نوازش های گه گذارش بخاطر دیدن این دفتر بود.

من هیچ چیزی پنهان از چشم بهزاد نداشتم. ساعتی را روی پرونده ای که ازم خواسته بودن کار کردم تا سر و کله بهزاد پیدا شد. بلند شدم، بهم نزدیک شد و در آغوشم کشید نفس عمیقی کشید و گفت:

-خسته نباشی.

-خسته نیستم .

گونه ام را محکم بوسید. خنده ام گرفت. کلا خشن بود !

گفت:

- بریم ناهار بخوریم من حسابی گشمنه.

سرم را کج کردم و گفتم:

- بریم منم همینطور.

دستم را گرفت و رفتیم توی اتاقش. میز بزرگ وسط اتاقش چیده شده بود از سالاد سوپ. با هیجان نگاهش کردم، با استشمام این همه بوهای خوب گرسنه تر شدم. صندلی را عقب کشید تا بشینم. روبرویم نشست

گفتم:

-به به! چه کردی جناب کیان پورا!

برایم برنج کشید و با اشتها مشغول شدم اصلا حواسم به اطرافم نبود. وقتی برای خوردن آب سرم را از روی بشقاب بلند کردم دیدم بهزاد دستش را زده زیر چانه اش و در حالی یک لبخند کج گوشه لب دارد با لذت نگاهم میکند. هول شدم و غذا را فرو دادم .

خندید و گفت:

- چیه چرا خجالت کشیدی؟

صورتتم را د رهم کشیدم و گفتم:

-خب اینجوری نگاهم نکن نمیتونم غذا بخورم!

قهقهه ای زد با خودم گفتم:



آخه تو که مثل قحطی زده ها داری میخوری!

گفت:

-لذت میبرم وقتی میبینم اینجوری با اشتها غذا میخوری.

دوباره مشغول خوردن شدم و گفتم:

پس با نگاهت مانع نشو!

دستش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد. نگاهش گرم بود. نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید و روی لبانم قفل شد. بی ترید از پشت میز بلند شد و بهم نزدیک شد. دستم را گرفت بلند کرد. دستانش را دورم حلقه کرده و من را به خودش نزدیک کرد. نگاهش روی لبانم میخکوب بود آب دهانم را قورت دادم اما اگر خواست بهم نزدیک بشود پشش نمیزنم. شاید نتونم همراهیش کنم اما پشش هم نمیزنم. نفسم حبس شد انگار همه ی حس های خوب دنیا توی وجودم نشست. انگار بهترین طعم زندگی را می چشیدم. اما من همراهیش نمی کردم باز هم سرد بودم انگار این سرد بودن با من عجین شده بود. شب قرار شد با فرانک سامان بروم برای خرید لباس عروسی چیزی به مراسم عروسیشان نمانده بود. وقتی با بهزاد در میان گذاشتم فقط ازم خواست خیلی زود برگردم. وقتی برگشتم خانه سراغش را از لیدا گرفتم که گفت توی اتاق خوابه.

گفتم:

-راستی لیدا فردا بعد از اینکه از سرکار آمدم بیا باهات کار دارم.

چشمی گفت و رفت. میخواستم راجب کار و وضعیت بپرسم که اگر میتونه مدتی شبها هم اینجا بماند. وقتی رفتم داخل اتاق دیدم بهزاد یک کاتالوگ ماشین دستش است و ورق میزند سلام کردم و کنارش نشستم

گفت:

-سلام خوش گذشت؟

-اوهم گذشت، اما دلم برات خیلی خیلی تنگ شده بود.

با شیطنت نگاهم کرد با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم که بلند خندید. عاشق این بودم که با صدای بلند بخندد. وقتی ساکت شد گفت:

-بیا اینجا ببین کدوم مدل را می پسندی؟

صورتم در هم کشیدم و گفتم:

-من؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:



آره تو.

-خب واسه چی؟

دقیق نگاهم کرد و گفت:

-خنگی یا خودتو میزنی به خنگی؟

اخم کردم و تا خواستم حرف بزنم گفت:

-زود بیا انتخاب کن تا پشیمون نشدم اونوقت باید برای همیشه با راننده بری و بیایا!

چشمانم را گرد کردم با ذوق گفتم:

-یعنی؟

پلک زد و گفت: اوهوم!

روی تخت پریدم و محکم در آغوشش گرفتم و با خوشحالی گونه اش را بوسیدم. وقتی عقب رفتم خاص و گرم نگاهم کرد

گفت:

-اگر میدونستم اینجوری سورپرایزم میکنی زودتر اقدام میکردم!

با شیطنت گفت:

-اما گفته باشم با یک بوسه حل نمیشه ها!

این را گفت و به تختخواب اشاره کرد. مشتی به سینه اش کوبیدم. کاتالوگ را با هم نگاه کردیم برعکس دفعه پیش یک ماشین

جمع جور میخواستیم.

همه چیز خوب و شیرین بود مثل یک خواب خوش اما کوتاه. تا اینکه آن شب کذایی رسید... مثل همیشه یک دوش پنج

دقیقه ای گرفتم و با حوله تن پوشم بیرون آمدم لوسیون زدم و لباس خواب پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم که بهزاد هم

آمد توی اتاق لبخندی زد و کنارم دراز کشید. مرا به خودش نزدیک کرد. توی حصار دست هایش احاطه شدم. کمی گذشت

اما من خوابم نمی برد به عقب هلش دادم و گفتم:

-برو عقب.

بیشتر بهم نزدیک شد و فشردم و گفت:

-هیــــــــس بخواب.

نفسم را فوت کردم بیرون عادت داشتم آزاد بخوابم... اینجوری خوابم نمی برد!



گفتم: خوابم نمی بره

لای چشمانش را باز کرد و گفت:

- هر شب بالشتو بغل میگیری و میخوابی یک شبم من را بغل کن بخواب اتفاقی میوفته؟

خندیدم از زیر دستش بیرون آمدم و گفتم:

- اشکالش اینکه عادت ندارم.

روی کمرش دراز کشید و من را به خودش نزدیک کرد سرم را گذاشتم روی سینه اش و با یک دستم بغلش کردم.

گفت:

- اینجوری خوبه. امشب منم راحت میخوابم

با صدای ضربان قلبش چشمانم سنگین شد به خواب فرو رفتم. با حس اینکه پرت شدم از خواب پریدم. چشمانم را گرد کردم و دورم را نگاه کردم. بهزاد سیخ روی تخت نشسته بود و نفس نفس میزد، تند و عصبی. کمی فکر کردم یادم آمد دیشب در حالی که سرم روی سینه بهزاد بود خوابم برد و بهزاد از خواب پریده و من را گوشه تخت شوت کرده. خودم را کشاندم کنارش و آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم، متعجب بودم که چه اتفاقی افتاده و حدس میزدم خواب دیده باشد که اینگونه آشوب بود. دستم که به شانه اش خورد سریع برگشت و تیز نگاهم کرد، ناخودآگاه دستم را عقب کشیدم دستش را بالا برد و خواست ازش فاصله بگیرم. چشمانش برایم غریبه بود، سرد و تلخ!

گوشه لبم را گزیدم و کنار تخت چمپاتمه زدم. برایم این رفتار سخت بود آن هم بعد از آن همه محبت از جانب بهزاد. لبانم را داخل دهانم بردم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. چیزی نگذشت که گوشه تخت پشت به من دراز کشید. ساعتها بیدار بودم و از صدای نفس های تند و عمیقش میفهمیدم که او هم بیدار است. وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیگر به رفتار دیشب بهزاد فکر نکردم. بلند شدم و با شوق هر روزم حمام را برایش آماده کردم و دست و صورتم را شستم، یک پیراهن کتان سرمه ای پوشیدم با کفشهای سفید وقتی از رختکن کنار حمام بیرون آمدم دیدم بهزاد لبه تخت نشسته و آرنجش روی زانوانش است و انگشتانش را میان موهایش فرو برده. از این حالتی که نشسته بود دلم برایش ضعف رفت! لبخند شیرینی روی لبانم نشست وقتی سرش را بلند کرد، لبخند روی لبانم ماسید نگاهش برایم غریبه تر از همیشه بود دیگه از گرمای این چند مدت خبری نبود اینقدر سرد بود که لرزم گرفت! نگاهم را به زمین دوختم و در حالی که سعی داشتم صدایم از بغض گلویم نلرزد گفتم:

-حمام آماده است.

سریع از اتاق بیرون رفتم و اجازه دادم اشکهایم صورتم را خیس کند. به پایین پله ها که رسیدم تصمیم گرفتم به دکترش زنگ بزنم و جریان را تعریف کنم. وقتی تماس گرفتم و جریان را تعریف کردم گفتم:



- احتمالا خواب دیده و این طبیعیه میتونیم امید وار باشیم که داره حافظه اش برمگیره و این رفتار ها طبیعیه باید راحت و تنها بذاریدش.

با شنیدن این حرفها باید خوشحال میشدم اما نشدم! هنوز حافظه اش برنگشته بود و فقط یک خواب دیده بود، تا این حد تغییر کرده بود! نمی خواستم بهزاد بشود بهزاد سابق. نمی توانستم این رفتار سرد را تحمل کنم، منی که اینقدر بهش وابسته بودم. آهی کشیدم و همان جا روی مبل نشستم. غرق فکر بودم که با صدای لیدا سرم را بلند کردم و سوالی نگاهش کردم گفت:

-دیروز بهم گفتید کار مهمی باهام دارید.

سری تکان دادم و گفتم:

-بشین.

وقتی نشست گفتم:

میتونی برای مدتی شبها هم اینجا باشی؟ بهت احتیاج دارم.

مردد نگاهم کرد و با من گفت:

- راستش من یک پسر کوچیک دارم همیشه تنهاتش بذارم .

باورم نمیشد بچه داشته باشه نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

نمیتونی بذاریش پیش پدرش؟

سرش را زیر انداخت، حالش دگرگون شد کمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

با سوالم ناراحتت کردم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- ابد!

-پس مشکلت چیه؟

-راستش شوهرم زندانه!

خیلی تعجب کردم اما نمیخواستم رفتارم طوری باشه که دلگیر بشه ازم، برای همین با خونسردی گفتم:

- میتونم بپرسم چرا؟ البته اگر نمیخوای میتونی چیزی نگی.

آب دهانش را فرو داد و گفت:



-ایمان فوق لیسانس کامپیوتر داشت توی یک شرکت کار میکرد و زندگی خوبی داشتیم اما متاسفانه به حشش قانع نبود. همیشه دنبال کاری بود برای خودش میگفت دوست دارم خودم آقای خودم باشم دوست ندارم زیر دست کسی کار کنم. اما پول کافی برای زدن شرکت نداشت تا اینکه با یکی شریک شد که اون نامرد هم همه چیز بالا کشید و رفت و ایمان را با کلی قرض تنها گذاشت .

زن بیچاره! من احمق چه فکریایی راجع بهش میکردم وقتی برای اولین بار دیدمش! چه زن با آبرویی بود که تا به حال حرفی نزده بود.

گفتم:

- چه جوری با بهزاد آشنا شدی؟

-من آقا بهزاد را نمی شناختم آگهی استخدامشون توی روزنامه دیده بودم وقتی رفتم آقا مهرداد باهام مصاحبه کردن اما کارش به درد من نمیخورد من کاری میخواستم که پولش زیاد باشه و آبرومند هم باشه و ساعتش زیاد نباشه و من بتونم به پسر هم برسم تا بتونم کم کم قرض های ایمان را بدم برای همین آقا مهرداد گفت مدیر شرکت به یک خدمتکار نیاز دارن وقتی آمدم اینجا و محیط را دیدم فهمیدم بهترین جایی که میتونم کار کنم همینجاست انگار هنوز خدا صدایم را میشنید. وای خدای من با این همه مشکل هنوز هم تو را شکر میکنه و به زندگیش قانع و راضیه اما من چی؟ همیشه نالیدم هرچی داشتم فقط غر زدم.

گفتم:

-بدهی شوهرت چه قدره؟

مبلغی که گفت زیاد بود اما نه اونقدری که نشه پرداخت کرد. دستی به شانۀ اش زدم و گفتم:

-خدا بزرگه ایشالا زود شوهرت هم آزاد میشه و برمگیده پیش تو و پسرت.

تشکر کرد و رفت. فوراً با پروانه تماس گرفتم و گفتم وسایلمش را جمع کند و برای مدتی بیاد اینجا. رفتم شرکت تا ظهر مشغول کار شدم اما دلم پیش بهزاد بودم. ذهنم متمرکز کار نمیشد. دلم می خواست ببینمش اما غرورم اجازه نمیداد. موقع ناهار شد همیشه بهزاد ناهار را با من میخورد، میگفت بدون نگاه کردن به من نمیتونه غذا بخوره. اما خبری نشد. کلافه و بی حوصله بودم. تا اینکه سر و کله مهرداد پیدا شد وقتی دید کلافه هستم گفتم: -با بهزاد بحثتون شده؟

گفتم:

- نه چطور؟

کمی نگاهم کرد و گفت:



-امروز بهزاد از صبح تا حالا داره سوال پیچم میکنه! اولش شک کردم نکنه حافظه اش برگشته باشه.

نفسم برای دقیقه ای حبس شد. سرم را تکان دادم نه امکان نداره من بهزاد را نمی خواهم از دست بدهم خوبه که سالم بشود اما رفتارش! گفتم:

-مگه چی میپرسید؟

-میگفت رابطه رادمهر و ستاره در چه حد بوده؟ ستاره خیلی دوستش داشته؟ وقتی گفتم نه معمولی بودن قاطی کرد و گفت دروغ نگو من از همه چیز خبر دارم

دستم را روی سرم گذاشتم و زیر لب گفتم: وای وای باز هم رادمهر!

-وقتی پاپیچش شدم فهمیدم خواب دیده دیشب و متاسفانه از بین این همه اتفاق شب تولدت را دیده! گفت خواب دیدم ستاره یک لباس سبز رنگ خیلی شیک تن کرده بود همه ی لباس سنگ دوزی طلایی رنگ داشت از همیشه دلربا تر و زیبا تر شده بود پایین پله ها ایستاده بودم و مشتاقانه و با عشق نگاهش میکردم که خرامان خرامان از پله ها پایین می آمد قلبم با شدت میکوبید تک تک سلول هایم اسمش را صدا میزد تشنه عطر تنش بودم آرزوی نگاهش را داشتم اما او نگاهم که کرد پر از از نفرت بود نگاهش را با حرص ازم برگرداند و به پشت سرم خیره شد لبخندی روی لبانش نشست نگاهش گرم شد و پر از عشق. بی تفاوت از کنارم گذشت. وقتی برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم دیدم دستهای پسری را گرفت و به خودش نزدیکش کرد. حتی توی خواب هم از خشم و حرص و کینه پر شدم!

گفتم:

-مهرداد برو بیرون میخوام تنها باشم.

پوفی کشید از اتاق بیرون رفت. با کف هر دو دست به میز کوبیدم و همه ی حرصم را بیرون ریختم! برگشتم خانه. به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت رها کردم. سرم را به بالشت فرو بردم و از ته دل زار زدم. این گذشته کی دست از سرم بر میداشت؟ این کینه کی تمام میشد؟ الان مهمه. چه جور بهش بگم که الان مهمه؟ که دوستت دارم الان مهمه که نگاهم فقط تو را میبینه. تنم متعلق به توه. قلبم و روحم را به توامانت دادم. حاضرم برات جبران کنم همه چیز را. بی رمق بلند شدم و رفتم سراغ دفترچه یادداشتیم. انگار خاطراتم را مرور میکردم چه قدر با رفتن رادمهر شکستم و خورد شدم، خسته بودم، آن زمان هیچ وقت فکر نمی کردم به بهزاد علاقه مند بشوم. همیشه فکر میکردم تا آخر عمر یک زندگی بدون احساس و محبت خواهم داشت اما الان هیچ چیز اونجور که من فکر میکردم نشد! صفحات دفترچه را مثل صفحات سرنوشتم ورق زدم. روزهای خوب با شعرهای شیرین و عاشقانه. روزهای سخت و بد با شعرهای تلخ. همینجور که ورق میزدیم آخر دفترچه یک یادداشتی هست که دست خط من نیست با کنجکاوای شعر را زمزمه کردم

حرفی بزن تو ای درد آشنا

حرفی بزن...میشکنی چرا قلب مرا



منی که عمری پا به پای تو دویده ام

منی که جز از عشقت گلی دگر نچیده ام

ندارم بغضی از تقدیر

از این دوران دورا دیر

خدا میداند، سپردم هرچه هست هستی به دستت ای می مستی

خدا میداند، منی که عمری پا به پای تو دویده ام اه

منی که جز عشقت گلی دگر نچیده ام اه

اشکهایم بی مهابا صورتم را نوازش میکردن. قلبم فشرده شد این را بهزاد نوشته، همان زمان هم دوستم داشت! فقط منتظر اشاره ای از سمت من بود تا همه چیز را فراموش کند. شب شام را تنها خوردم و برای اینکه حالم بهتر شود رفتم حمام. حوله تن پوش را تن کردم و از حمام بیرون آمدم از کمد یک لباس خواب بلند مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم. پشت میز آرایش نشستم و لوسیون را برداشتم و به بدنم زدم. بوش عالی بود نفس عمیقی کشیدم و پنجه هایم را میان موهایم بردم و سرم را ماساژ دادم در همان حالت بلند شدم. دستم را به طرف رویی لباسم بردم و از تنم بیرون کشیدم روی لاوست پایین تخت انداختم. سریع با دیدن سایه اش سر چرخاندم. دیدم به در تکیه داده و دست به سینه نگاهم میکند. هین بلندی کشیدم! نفسم حبس شد از ترس دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-از کی اینجایی؟

از کنارم گذشت و بی تفاوت به سوالم روی تخت، روی کمر دراز کشید، دستش را روی چشمانش گذاشت. دقیق نگاهش کردم، قد بلند، سینه ستبر، لاغر تر از قبل شد بود موهایش را که برای عمل تراشیده بودن نوک زده بود. هنوز هم موهای سفیدش میان موهای مشکی اش به چشم میخورد. صورت برنزه اش را دوست داشتم به نظرم جذاب بود. نگاهم روی لبانش ثابت ماند یاد بوسه های گرم این چند وقتش افتادم یاد شیطنتاش یاد آن همه محبتش، جوری که انگار مرا می پرستید!

آهسته گفت:

-نمی خوابی؟

دستپاچه گفتم:

-چرا می خوابم.

یادم آمد مدتی سر جایم میخکوب هستم و دارم خیره خیره براندازش میکنم! دستش را از روی صورتش برداشت و وقتی دید من هنوز سر جایم خشک شده ام



گفت:

- تمام نشد؟

-چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-آنالیز کردن بنده. یک ربع ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی که چی؟

گوشه لبم را گزیدم، تره ای از موهایم را گرفتم و پشت گوش بردم. کنار تخت دراز کشیدم و پتویی که نیمه اش روی بهزاد بود را روی خودم کشیدم. سنگینی نگاهش را روی بدنم حس میکردم.. هنوز برای اینکه با آن لحن باهام صحبت کرده بود دلگیر بودم برای تلافی کردن رفتارش سریع سرم را به طرفش چرخاندم، غافل گیر شد و برای دزدیدن نگاهش دیر شده بود، لبخند لچ دراری روی لبانم نشست!

اخمی کرد و گفت:

-چه خبرته؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- تمام نشد؟

خونسرد گفت: چرا تمام شد!

بهم پشت کرد و خوابیدا! از شنیدن جوابش وا رفتم با حرص سرم را روی بالشم کوبوندم. بالش را از زیر سرم برداشتم و توی بغل گرفتم. خیسی موهایم حسم را خوب میکرد. کم کم رفتم توی حالت خلسه که صدای بهزاد را شنیدم

-چرا دوست نداشتی بچه دار بشی؟

لای چشمانم را با رخوت باز کردم، اما نمی خواستم جوابی بدهم برای همین زود بستمشان.

-میدونم هنوز بیداری پس جواب بده!

زیر لب زمزمه کردم:

-فردا حرف میزنیم الان خوابم میاد.

با تحکم گفت:

-فردا دیره من الان جواب میخوام!

زیر لب جوری که متوجه نشه گفتم:



-فراموشی گرفته اما هنوزم زور گو و خودخواه!

-فراموشی گرفتم اما خصوصیات ذاتیم قرار نیست فراموشم بشه!

چشمانم تا آخرین حد گشاد شد. چه گوشه‌های تیزی داشت. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم یک تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-من هم اخلاقم مثل خودته میدونی که وقتی میگم فردا حرف میزنیم یعنی فردا!

به حالت قبل پشت بهش خوابیدم که دستانش دور بازویم قفل شد و من را به سمت خود کشاند. آن یکی دستش را کنار سرم گذاشت، نگاهش پر از سوال بود که من از گفتن جوابشان عاجز بودم، نگاهم را ازش گرفتم آهی کشید و رهایم کرد و خوابید. صبح سر میز صبحانه مشکل لیدا را بهش گفتم و قبول کرد که بدهی شوهرش را بپردازیم و از این پس مشیت رحمت و پروانه با ما زندگی کنن.

شوهر لیدا آزاد شد و وقتی شوهرش توی شرکت استخدام شد دیگر برای کار نیامد زندگیشان شد مثل سابق. روز عروسی فرانک رسید بهزاد هنوز هم سرده نه حرفی میزنه نه نگاهم میکنه. لباسم یک لباس مشکیه که بالاتنه گیپور بدن نمایی داره و دامنش از جنس تافته است و دنباله ای داره. آرایشگر به خانه آمد و موهای خرمایی رنگم را برایم صاف و لخت کرد و دورم ساده ریختم، آرایش ملایم و زیبایی را روی صورتم نقاشی کرد. از پله ها خرامان خرامان پایین رفتم، بهزاد پایین پله ایستاده بود و با امیر صحبت میکرد. یک کت و شلوار مشکی با بلوز طوسی با کروات مشکی با خطهای طوسی به تن داشت. مثل همیشه عالی. وقتی سنگینی نگاهم را حس کرد سر چرخاند. یک لحظه جا خورد لبخند محوی روی لبم نشست. وقتی آخرین پله را پایین رفتم و مقابلش ایستادم نتونست تظاهر به بی تفاوتی کند دستش را دور کمرم حلقه کرد کمی به صورتم دقیق و شد و زیر گوشم گفت:

-نفس گیر شدی.

لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست و غرق شادی شدم و نتونستم انکار کنم این حس زیبا را. پروانه کتم را آورد و روی لباسم پوشیدم و شالی را روی سرم انداختم. وقتی آماده رفتن بودم بهزاد انگشتانش را بین انگشتانم قفل کرد و شانه به شانه هم از عمارت خارج شدیم. وقتی رسیدیم تالار همه ی مهمانها آمده بودن اولین بار بود توی این جمع با حضور بهزاد شرکت میکردم و از این بابت سرم بلند بود و سرشار از غرور بودم. پدر و مادر فرانک گرم احوال پرسوی کردن و زیبا خانم کلی ازم برای اینکه بهشون سر نمیزنم گله کرد! با دیدن فرزند دست در دست رامش لبخند دندان نمایی زدم. فرزند دستش را جلو آورد و باهاش صمیمی دست دادم.

- تبریک میگم مکی اعلام میکنید نامزدیتون رو؟

رامش:

-امشب.



نگاه خیره و پر از حرص بهزاد روی دستهای قفل شده من و فرزند خیره مانده بود. دستم را بیرون کشیدم و رامش را در آغوش کشیدم. بهزاد خشک و رسمی با فرزند احوالپرسی کرد. دست بهزاد را گرفتم و کشاندم سمت جایگاه عروس و داماد. بعد از احوالپرسی و شوخی و خنده رفتیم سر میزی نشستیم.

بهزاد فوراً گفت: فرزند برادر فرانک؟

سری تکان دادم و نگاهم را بین مهمانها چرخاندم

گفت: انگار خیلی صمیمی هستید؟

-نه خیلی! در حد یک دوست معمولی.

-آهان.

نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. با دیدن رادمهر و نگار که کنار هم قدم برمیداشتن و میرفتن سمت سامان و فرانک اخمی کردم، اما هیچ حسی نداشتم. دیگه با دیدنش دلخورد نبودم. وقتی سرچرخاندم و به بهزاد نگاه کردم دیدم صورتش از خشم سرخ شده بود و دستانش مشت بودند! وقتی رد نگاهش را گرفتم به رادمهر رسیدم اما بهزاد نباید رادمهر را به خاطر بیاورد مگر اینکه توی خواب دیده باشدش اما مگر میشد صورت کسی در خواب واضح باشه!؟

فرزند نزدیکمان شد. سوالی نگاهش کردم لبخند مردانه ای زد و گفت:

-فرانک کارت داره آدم دنبالت.

به بهزاد نگاه کرد من هم همینطور. می دانستم دیر یا زود اگر فرانک من را کنار خودش نبیند می فرستد دنبالم. بهزاد گوشه لبش را به دندان گرفت و سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-برو ولی حواسم بهت هست.

آرام پلک زدم و از کنارش بلند شدم. شانه به شانه فرزند قدم برداشتم که گفت:

-فرانک برم تعریف کرد که چی شده اول خیلی ناراحت شدم اما انگار چوب خدا صدا نداره همیشه با خودم میگم داره تاوان میده.

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم:

- اینجوری نگو فرزند میدونم این اتفاق خواست خدا بوده تا من بهزاد حقیقی را بشناسم ولی آخرش من دارم تاوان میدم!



ایستاد من هم روبرویش ایستادم گفت:

- منظورت چیه؟ چه تاوانی؟

به رادمهر که کنار سامان ایستاده بود خیره شدم و گفتم:

- سایه اش همیشه روی زندگیم هست. بهزاد هیچ وقت فراموش نمیکنه که رادمهر را بهش ترجیح دادم.

فرزاد صورتش رادر هم کشید و گفت:

- حتی الان که فراموشی داره؟ آخه رادمهر را از کجا میشناسه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- همه چیز خوب و عالی پیش میرفت تا اینکه بهزاد خواب دید و از شانس بد من خواب شب تولدم را دید اون هم قسمتیش که بی تفاوت از کنارش گذشتم و با عشق و محبت به رادمهر نگاه کردم و کنارش رفتم.

با بغض گفتم:

- دیگه حتی نگاهم هم نمیکنه سرد سرده. دارم یخ میزنم بدتر از همه اینکه بهش نیاز دارم!

اشکم را از گوشه چشمم گرفتم و گفتم:

- داره باورم میشه سرنوشتم طوری رقم خورده که مردای زندگیم رهایم کنن .

فرزاد متاثر دستانم را گرفت و گفت:

- ایراد از تو نیست .

لبخندی زد و گفت:

- دارم توی نگاهت میخونم که عاشق شدی، خیلی خوشحالم میدونم میتونی همه چیزو درست کنی. عشق همه چیزو درست میکنه.

رفتیم کنار فرانک شاکی فرزاد را نگاه کرد و گفت:

- معلوم هست کجایی؟ تو قرار بود کنارم باشی!

کنارش نشستم و گفتم:

- خب الان هستم.

رو به فرزاد گفت:



-بهت گفتم بری دنبالش نه اینکه مخشو کار بگیری بهزاد با حرص نگاهتون می کرد!

به جایی که نشسته بودیم نگاه کردم اما نبود دور تا دور سالن را چشم چرخاندم اما خبری نبود

فرزاد دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

-وای باز شروع کرد!

و رو کرد به سامانو گفت:

-بیچاره ای از امشب من که نمیتونم غرغراش تحمل کنم خدا بهت صبر بده!

فرانک تیز نگاهش کرد که مداخله کردم و گفتم:

-بسه دیگه! ندیدی بهزاد کجا رفت؟

فرانک شانه بالا انداخت و گفت:

-نه والا.

پوفی کشیدم و دیدم رامش به سمتمان می آید فوراً سر چرخاندم تا عکس العمل فرزاد را زیر نظر بگیرم. چشمانش برق میزد. به فرزاد نزدیک شد. فرزاد دستش را به سمت رامش گرفت و انگشتانش بین انگشتان ظریف و بلند رامش قفل شد.

رامش لبخندش عمیق تر شد. نگاهش پراز عشق بود و پر از تحسین. این نگاه را اکثر وقتیایی که به فرزاد نگاه میکرد دیده بودم حتی وقتی که نامزد نبودن. ته دلم یه جوری شد انگار گرفت. دلم سمت بهزاد پر کشید. بهزاد چند روز پیش، بهزاد عاشق صبور و با گذشت. دیدم رامش زیر گوش فرزاد چیزی گفت و فرزاد سری تکان داد و دست در دست هم رفتن وسط سن آهی کشیدم رو کردم به فرانک که سوالی نگاهم میکرد.

گفت:

-چرا آه میکشی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-تو چرا نشستی؟ نرفتی برقصی؟

-منتظر تو بودم حالا به فرزاد چی میگفتی؟

-هرچیزی که قبلاً به تو هم گفتم. نمیدونم کجا رفته؟ هرچی چشم می چرخونم نمی بینمش.

-وقتی فرزاد دستت را گرفت و با هم ایستادید به حرف زدن کمی با غیض نگاهتون کرد بعد رفت، تا آخر باغ با نگاهم دنبالش کردم اما بعد دیگه ندیدمش.



سری تکان دادم و گفتم:

-وقتی رادمهر را دید عصبی شد دیدم که صورتش از خشم سرخ شد و دستانش را مشت کرده اما برایم تصورس ساخته که تصویر رادمهر را در خواب دیده باشه!

فرانک خواست چیزی بگوید که سامان که کنار رادمهر در حال حرف زدن بود آمد دستش را گرفت و گفت:

-بلند شو بریم. اگر راحتتون بزارم میخواهید کل شب با هم حرف بزنید!

خندیدم، فرانک را بلند کرد و رفتن وسط سن. چشم چرخاندم که بهزاد را گوشه ای از باغ دیدم دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و به محض دیدن نگاهم نگاهش را دزدید. بلند شدم با قدم های مصمم بهش نزدیک شدم. لبخند شیرین هرچند نمایشی روی لب نشاندم. اخم ظریفی روی صورت داشت.

آهسته گفتم:

-اینجا ایستادی؟ دستم را بالابردم و گفتم:

-بیا بریم بشینیم.

دستم را گرفت و با شیطنت گفت:

اول بریم ببینم رقص بلدی یا نه!

قهقهه ای زدم و باهش همراه شدم. آهنگ ملایمی پخش می شد. یکی از دستانش را پشت کمرم گذاشت من را به خودش نزدیک کرد. یکی از دستانم روی سینه اش قرار گرفت و دیگری روی شانه ی پهن مردانه اش گذاشتم.

با سر انگشت کمرم را نوازش میکرد. حسم خوب بود. نرم روی موهایم را بوسید. ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست. دستانش را میان موهایم برد و سرم را از روی سینه اش بلند کرد و گفت:

-بیا یک قانون بذاریم.

پلک زدم و گفتم: بذاریم.

-دیگه اجازه نده دست مردی جز من بهت بخوره مهم نیست برای سلام و احوالپرسی دست بدی ولی اینکه با صمیمیت دستت را بگیرن را دوست ندارم. منم قول میدم نگاهم جز تو سمت هیچ زنی نره هیچ وقت.

میدانستم چه قول بدهم چه نه، بهزاد هیچ وقت نگاهش به غیر از من دنبال هیچ زنی نمیره. چه قدر خوب بود که اینو میدانستم و بهش مطمئن بودم.

لبخندزدم و گفتم:



-قبوله.

لبخند کجی روی لب نشاند و نگاهش بین نی نی چشمانم می چرخید گفت:

-پس دیگه تکرار نمیشه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نمیشه.

نگاهش گرم شد، مثل قبل از شبی که خواب دید. نگاهش روی تک تک اعضای صورتم چرخید و روی لبانم قفل شد. آب دهانم را فرو دادم و فوراً نگاهم را دزدیدم. دستش را زیر چانه ام برد. سرم را بلند کرد. سرش را آرام آرام پایین آورد. نفس توی سینه ام حبس شد و چشمانم بسته شدن. یک حس خوبی توی دلم نشست. وقتی فاصله صورتمان را به صفر رساند انگار زمان ایستاده بود و فقط ما بودیم. دیگه هیچی اهمیت نداشت و همه چیز به این بوسه تعلق داشت. عقب کشید. نفسم را بیرون فوت کردم. ضربان قلبم روی هزار بود. وقتی نگاهش کردم دیدم لبخند مرموزی روی لب داره انگار میخواست جسم را با این بوسه بسنجه! سرم را چرخاندم. نگاهم به دو تا نگاه نافذ مشکی گره خورد تا نگاهم را به خودش دید کلافه دستی بین موهایش کشید. دستش را از دست نگار بیرون کشید و از جمع فاصله گرفت. نگار برگشت پشت سرش را نگاه کرد و من فوراً سرم را چرخاندم و سرم را روی سینه ی بهزاد گذاشتم همین که آغوش گرم بهزاد را داشتم انگار همه دنیا را داشتم. می خواستم از آن شب کذایی بپرسم برای همین گفتم:

-بهزاد؟

-جانم؟

سرم را روی سینه اش فشردم و گفتم:

چرا از اون شب به بعد رفتارت تغییر کرده؟ دیگه نه حرف میزنی نه نگاهم میکنی؟

-فکر کنم بدونی که خواب دیدم و بدونی که چه خوابی و رفتارم برمیگرده به همون خواب که توی واقعیت اتفاق افتاده!

سرم را بلند کردم و گفتم:

-ولی اون برای گذشته بوده.

اخمی کرد و قاطع گفت:

اما اتفاق افتاده.

-آره ولی تمام شده چرا نمی خوای از نوشروع کنیم و زندگیمون را بسازیم؟

-نمیتونم تحمل کنم زنی که همه ی دنیامه یکی دیگه رو بهم ترجیح میداده!



نالیدم: ولی من که همه چیز را برات تعریف کرده بودم گذشته دیگه تمام شده چرا نمی فهمی؟

تیز نگاهم کرد و گفت: آره اما توهمه چیزو نگفته بودی. نگفتی که رابطه ات باهاش اینقدر صمیمی بوده و میدونم خیلی چیزهای دیگه هم هست که از من پنهان می کنید.

حرف زدن بی فایده بود مثل همیشه بی منطق بد و مرغش یک پا داشت برایش افسوس خوردم و دستم را از روی سینه اش برداشتم ازش دور شدم. تا موقع شام کنار فرانک و سامان بودم و بهزاد را میدیدم که خونسرد روی صندلی نشسته و نگاهم میکند. خونسرد و عادی. از آن لبخند حرص درارش متنفر بودم. برای شام رفتم سر میز خودمان و شام را با بهزاد خوردم و بعد از شام برای شستن دستهایم رفتم دستشویی که آخر باغ بود. موقع برگشتن از آن راهروی پیچ در پیچ که از دستشویی به باغ میرسید درگیر بستن قفل کیف دستی ام بودم که هیچ جوره جا نمی رفت و بسته نمی شد که با یک جسم سخت برخورد و سرم تو سینه ی شخصی فرو رفت. درد بدی توی بینی و سپس سرم پیچید. دستم را روی سرم گذاشتم. نفسی کشیدم عمیق، عمیق تر. این بو برایم آشنا بود. این عطر آشنا یک زمانی زندگی بخشم بود. امید به فرداها! باز سرم تیر کشید. سرم را بلند کردم صورتم را در هم کشیدم گفتم:

چته مگه کوری؟

لبخندی روی لبانش نشست و گفت:

-هنوز هم مثل قدیما وقتی اشتباه میکنی حق به جانب میگیری!

لبخند محوی زدم و آهسته گفتم:

-دیگه با اون موقع هام زمین تا آسمون فرق کردم!

سری تکان داد صورتش گرفته شد. افسوسی خوردم بی تفاوت از کنارش گذشتم ولی با شنیدن اسمم سر جابم ایستادم.

-ستاره؟

اسمم را صدا زد. چرا یک زمانی شیرین تر از این برایم نبود که رادمهر اسمم را اینطوری صدا کند؟

روی پاشنه پا چرخیدم و نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت: خوبی؟

آب دهانم را فرو دادم سرم را پایین انداختم با دو قدم بهش نزدیک شدم. روبرویش ایستادم سرم را آرام بلند کردم و به نی نی چشمهای سیاهش خیره شدم.

گفتم: خوبم. خیلی خوب. چون تو را از زندگیم بیرون کردم. حتی از توی خواب هام. دیگه بدون تو نفس کم نمیارم. دیگه شبها بخاطر دلتنگیم اشک نمیریزم. حالم کاملا خوبه چون وقتی زنی را کنارت میبینم بغض نمیکنم. حالم خوبه چون دیگه روت حساس نیستم.



به دستهایش خیره شدم و گفتم:

-دیگه بی تاب لمس دستها نیستم!

لبانم را به دندان کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فقط هنوز سایه ات رو زندگی هست. هنوز هم دارم تاوان بودن با تو را میدم!

کمی کلافه نگاهم کرد و گفت:

- این حرفها یعنی بهزاد را دوست داری. نمیدونم از اینکه دیگه میتونی خوشبخت و خوشحال باشی خوشحال باشم یا از اینکه دیگه کامل کنارم زدی ناراحت!

وسط حرفش آمدم و گفتم:

-خوشحال باش. من و تو توی گذشته ما بودیم، الان هیچی نیستیم! دو تا غریبه ی آشناییم پس بچسب به زندگیت.

چند لحظه ای بهش خیره شدم آهی کشیدم و بهش پشت کردم و با قدمهای راسخ قدم به جلو برداشتم. این پیش به جلو رفتن یعنی اینکه دیگه افسوس گذشته ام را نمیخورم دیگه روزهای شیرین متعلق به گذشته ام نبود. من خودم باید این روزهای شیرین را بسازم. توی مسیر با بهزاد برخورددم. این اینجا چیکار میکرد؟! با دیدن رادمهر که بی تفاوت از کنارمان گذشت، دندان قروچه ای کرد تیز نگاهش کرد بعد سر چرخاند و چپ چپ نگاهم کرد، با لحن تندی گفت:

- توی ماشین منتظرتم سریع بیا تا بریم.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند بهم پشت کرد و رفت. نفسم را فوت کردم بیرون این هم از شانس من بود حالا چه فکری راجبم میکرد؟ رفتم سریع با همه خداحافظی کردم .

سامان گفت: کجا تازه میخواهیم بریم باغ بابای رادمهر تا صبح بترکونیم!

خندیدم و گفتم: شماها خستگی ندارید؟ من مثل شما علاف نیستم فردا کلی کار دارم.

فرانک دستم را فشرد و گفت: برو عزیزم مواظب خودت باش. فردا اگر تونستی یک سری بهم بزن.

باشه ای گفتم و رفتم سوار ماشین شدم. بدون اینکه نگاهم کند ماشین را روشن کرد و راه افتاد. چند باری کلافه دستی به سر و گردنش کشید آخر سر، دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد، چند تا آهنگ جلو عقب کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید.

با همیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیا مه عاشقم نیست



با همیم اما پیش هم سردیم

این یک تسکینه، اینکه هم دردیم

این حقم نیست

اینهمه تنهایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

من که عمری با تو بودم

اما یک روز خوش ندیدم

این حقم نیست

اینهمه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

نگاهش کردم آرنجش را به شیشه تکیه داد و سرش را بهش چسباند و آهی کشید که دلم گرفت.

تو یک شب میری قلب تو دریاست

برنمیگردی چون دلت اونجاست

خیلی درگیری

خیلی آشوبی

خیلی معلومه که داری میری

از گذاشتن این آهنگ منظور داشت اما سوتفاهم شده بود. گرم نگاهش کردم نگاهم پر از حرف بود. اما نخواست که درک کند پوزخندی زد و سر چرخاند. با حرص از ماشین پیاده شدم و با قدمهای تند راهی اتاقم شدم. لباسهایم را بیرون آوردم روی تخت پرت کردم. مستقیم رفتم توی حمام با باز کردن دوش توی وان دراز کشیدم و با چکیدن قطره های آب روی صورتم اشکهایم سرازیر شدن. پس بهار زندگی کی میرسه کی؟ وقتی بیرون آمدم اثری از بهزاد نبود! روی تخت دراز کشیدم اما هرچه متظرش شدم نیامد! صبح تنها صبحانه ام را خوردم. بهزاد زودتر از همیشه رفته بود شرکت. بعد از صبحانه رفتم توی اتاقم که دیدم گلاره داره وسایل بهزاد را جمع جور میکنه شاکی شدم و گفتم:



-داری چیکار میکنی؟

شانه بالا انداخت گفت:

- آقا بهزاد خواستن وسایلشون ببرم اتاق آخر راهرو.

با دهان باز نگاهش کردم. داشت اتاقش را ازم جدا میکرد. تنها پل ارتباطی من را قطع میکرد. یعنی اینقدر از من بیزار بود؟! نفسم گرفت. رفتم توی بالکن نشستم.

روزگارم به همین منوال میگذشت. بهزاد شده بود. بهزاد سابق هیچ وقت خانه نبود. فقط با گذشته دو تفاوت داشت اول اینکه دیگه مست نمیکرد دوم اینکه دیگه رابطه‌ی ما رختخوابی نبود. یعنی اصلا هیچ ارتباطی با هم نداشتیم فقط سلام و خداحافظ! و من دیگه توان و صبر گذشته را نداشتم. دیگه بی تفاوت نبودم من بهزاد را میخواستم. بهش نیاز داشتم. به بودنش. و این نبودن و نداشتنش داشت زره زره آبم میکرد. من هم خودم را با کارهای دفتر استاد قیاسی مشغول کرده بودم و اینقدر خودم را غرق کار کرده بودم تا کمتر متوجه نبودنش بشوم و شبها موقعی که برمیگشتم اینقدر خسته بودم که به رختخواب میرفتم و خیلی زود به خواب میرفتم و دوباره روز بعد از صبح تا شب توی دفتر روی پرونده های سخت کار میکردم. یک جمعه توی خانه بودم و داشتم ناهار میخوردم توی آشپزخانه کنار پروانه و گلاره که در ورودی عمارت به شدت باز شد. با شنیدن قدمهای سریع بهزاد از پشت میز بلند شدم و رفتم توی راهروی اصلی. بهزاد را دیدم. کلافه به نظر میرسید و چشمانش سرخ بود. جووری نگاهم میکرد که مدتها بود این نگاه باهانش غریبه بود! اما برای من آشنا بود. تند تند از پله ها بالا رفت و از جلوی چشمانم غیب شد. چند دقیقه بعد با یک کیف دستی برگشت با همان عجله از کنارم گذشت و گفت:

-مدتی میرم سفر میخوام تنها باشم نگرانم نباش.

با دهان باز به دری که پشت سرش بسته شد خیره ماندم. حتی منتظر نماند که دلیلش را بپرسم! این سفر یک ماهی طول کشید و جواب تلفن هایم را نمی داد. از مهرداد هم که میپرسیدم جواب سر بالا میداد. یک روز بعد از این همه بی خبری وقتی حاضر بودم که بروم شرکت از راه رسید. باز هم عبوس و سرد بود. انگار خنده باهانش قهر بود. سر راهش ایستادم و با غم پرسیدم:

-خوش گذشت؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ای بد نبود.

-چرا اینقدر طول کشید؟

یک تایی ابروش بالا داد گفت:

-کنه دلت تنگ شده؟



بدون فکر گفتم:

-آره خیلی.

لبخندی روی لبش نشست اما خیلی زود جمعش کرد و نقاب بی تفاوتی به صورت زد. وقتی رفتم شرکت تمام ذهنم درگیر این بود که چطور خلوص نیتم را بهش اثبات کنم؟ چه طور بهش بفهمانم که دوستش دارم و از این همه دوری دارم دق میکنم تا اینکه مثل برق گرفته ها از جایم پریدم. تقویم را از روی میز برداشتم و تاریخ ها و روزها را نگاه کردم. چند روز دیگر تولد بهزاد بود!

شاید بهترین موقع برای نزدیک شدن بهش باشد. یک جشن دو نفره میگیرم فقط من و بهزاد. اگر تغییری در رفتارش ایجاد شد و مثل یک شوهر کنارم ماند که هیچی وگرنه برای همیشه از زندگیش میروم بیرون. دیگه بسه هرچی صبر کردم. او از من داره دوری میکنه با اینکه میدونه دوستش دارم و بهش نیاز دارم.

من تلاش آخرم را هم میکنم اگر جواب نداد یعنی بهزاد دیگر دوستم نداره و نمیتونه گذشته را فراموش کنه و کنارم زندگی کنه. پس ترکش میکنم تا راحت باشه. میدانستم هرشب چه ساعتی بر میگردد خانه، تقریباً طرفهای ساعت ده با مهرداد هماهنگ کردم که آن شب حتما برگرده خانه. آن روز خدمتکارها بعد از یک تمیزکاری حسابی مرخص کردم و با ذوق رفتم گل فروشی گل رز قرمز به سلیقه خودم و گل مریم بخاطر علاقه بهزاد خریدم. بعد هم کیک اش را که چند روز قبل سفارش داده بودم را گرفتم و برگشتم خانه. ساعتی که برای کادوی تولدش بیعانه کرده بودم و قرار بود امروز به دستم برسد را گرفتم. یک ساعت از مارک ساعت خودش ولی مدل جدید تر. همه ی حسابم را خالی کرد. اما ارزشش را داشت. وقتی رسیدم خانه گلها را توی گلدان گذاشتم که تا شب تازه بمانند و بعد رفتم توی آشپزخانه پیشبند را برداشتم و بستم. برای اولین بار پشت گاز ایستادم؟! نه چند باری سوسیس تخم مرغ پخته بودم. اصلاً از اینکه داشتم آشپزی میکردم ناراحت نبودم برعکس کلی شوق داشتم!

تلفن دستم بود و پروانه بهم میگفت چیکار کنم. استیک درست کردم با سس قارچ و پوره سیب زمینی. و برای دورچینش کدو و هویج آب پز کردم و بعد سالاد را آماده کردم. دسر هم بلد نبودم برای همین کلا بی خیال شدم. ساعت نزدیک هفت بود که بدو بدو رفتم حمام یک دوش گرفتم.

وقتی بیرون آمدم موهایم را خشک و لخت کردم. آرایش ملایمی کردم و یک رژ قرمز روی لبانم مالیدم. عطر مورد علاقه ی بهزاد را به سر و گردنم زدم و رفتم سر کمدم. نمیدانستم چی بپوشم که نگاهم روی پیراهن قرمز دکلمته ای که بهزاد برایم خریده بود میخ شد. تا به حال تن نکرده بودم و همیشه بهزاد اصرار داشت این را بپوشم اما رنگش، آهی کشیدم و نگاهم را ازش گرفتم و دنبال یک لباس دیگر گشتم. پیراهن بلند مشکی، آبی، کرمی و باز هم نگاهم روی پیراهن قرمز رنگ چرخید، دل به دریا زدم و دست پیش بردم و از کمد بیرون کشیدمش. روبروی آینه ایستادم و پیراهن را جلویم گرفتم. اصلاً اعتماد به نفس پوشیدنش را نداشتم آهی کشیدم، دوست داشتم بپوشمش اما حس میکردم مضحک میشوم. با تمام این افکار منفی دانه دانه لباس هایم را از تن بیرون آوردم و پیراهن را تن کردم که به زور تا وسط رونم میرسید. به خودم در آینه نگاه نکردم چون



میترسیدم پشیمان بشوم. رفتم از توی کشوها کفش های پاشنه بلند قرمز رنگ را بیرون کشیدم و پوشیدم. تا به حال کفش پاشنه ده سانتی به پا نکرده بودم! انگار این یک تغییر بود. تغییر مثبت. رفتم طبقه پایین زیاد وقت نداشتم. شمع های پایه بلند را از دم در ورودی تا جلوی در اتاق خواب و توی اتاق چیدم و با فندک روشنشان کردم و گلهای رز قرمز را پر پر کردم و کنار شمع ها روی زمین ریختم تا توی اتاق خواب. کیک و شمع ها که عدد سی و نه را نشان میدادن را برداشتم و رفتم توی اتاق میز را جلوی لاوست کشیدم و کیک را روی میز گذاشتم و شمع را روشن کردم.

رفتم و همه چراغهای ساختمان را خاموش کردم همه عمارت فقط با نور کمرنگ شمع ها روشن بود. استرس داشتم از عکس العمش میترسیدم. نفس عمیقی کشیدم تا اینکه صدای ماشینش را شنیدم. پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم از ماشین که پیاده شد چند لحظه به چراغ های خاموش عمارت نگاه کرد. دستی بین موهایش کشید و به سمت ایوان قدم برداشت. دیدم که با دیدن شمع ها و گلها جا خورد سرش را بالا آورد و به پنجره اتاقمان نگاه کرد. جایی که من ایستاده بودم. قبل از اینکه من را ببیند خودم را عقب کشیدم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. حالا معنی نفس گیر شدن را میفهمیدم. اما ای کاش وقت بود تا لباسم را عوض کنم. زیادی کوتاه بود! دستی به موهایم کشیدم و رژ لبم را تجدید کردم و رفتم روی کاناپه نشستم. صدای قدمهایش نزدیک و نزدیک تر میشد و ضربان قلب من تند تر تند تر. در اتاق با شدت باز شد و وارد شد. اخم داشت اما واقعی نبودنش واضح بود. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

آب دهانم را فرو دادم و کیک را برداشتم و روبرویش ایستادم و گفتم:

- تولدت مبارک جناب کیان پور، صد ساله باشید

اخم از صورتش محو شد و گرم نگاهم کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- ممنون سرکار خانم کیان پور، راضی به این همه زحمت نبودم

خانم کیان پور را با تاکید ادا کرد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و روی لاو ست نشستیم. کیک را گذاشتم و گفتم:

- اول آرزو کن بعد شمع ها را فوت کن

قدرشناسانه نگاهم کرد و چشمانش را بست و بلند گفت:

- آرزو میکنم همیشه کنارم باشی و سریع شمع ها را فوت کرد.

خندیدم و گفتم:

- قبول نیست آرزو را نباید بلند گفت!

بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت:



- چرا؟ چون تو باید بدونی چه قدر محتاجتم!

چی؟ پس این همه دوری برای چیه؟ اون لحظه فقط دعا کردم این هم بازی نباشه. یک حرف زودگذر و بی ارزش نباشه. آروم به عقب هلش دادم و گفتم:

-نوبتی هم باشه نوبت هدیه تولدت!

جعبه کادو را برداشتم و دستش دادم. به جعبه کادو پیچ شده نگاه کرد
گفت: ستاره همین که به یادت بود برایم یک دنیا ارزش داشت دیگه چرا...
وسط حرفش آمدم و گفتم:

-تعارف نکن. برگ سبزیست تحفه درویش!

سری تکان داد و کادو را باز کرد. در جعبه ساعت را باز کرد. با چشمان گرد شده نگاهم کرد. سرش را کج کرد و گفت:

-برگه سبزیست تحفه درویش؟! چرا اینقدر خودت توی خرج انداختی؟

مشت آرومی به بازویش زدم و گفتم:

-قابلتو نداره عزیزم ارزشت بیشتر از ایناست!

من را به خودش نزدیک کرد. چشم تو چشم هم بودیم. از نگاهش گرم شدم به لبانم خیره شد و بعد چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد. انگار تایید من را میخواست نفسم توی سینه ام حبس شد. آروم بهم نزدیک شد و فاصله صورتمان را به صفر رساند وقتی عقب کشید نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-این هم بوسه تشکر!

تره ای از موهایم را پشت گوشم گذاشتم. سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-نمیدونم چه طور ازت تشکر کنم! فکر نمیکردم برایت مهم باشه یا اصلا یادت بمونه!

آره اگر ستاره سابق بود مهم نبود و هیچ کدام از این کارها را انجام نمی دادم ولی وقتی یک زن اینقدر با احساس کاری انجام می دهد نشانه محبت و عشقش و آن لحظه فقط میخواهد که طرفش درک کند و من خوشحال بودم که بهزاد درک کرد. سرش را عقب کشید و شیطون نگاهم کرد و گفت:

-حالا نوبتی هم باشه نوبت دادن هدیه اصلیه!

صورتتم را در هم کشیدم و سوالی نگاهش کردم. با شیطنت به لپش اشاره کرد. آروم خندیدم و بهش نزدیک شدم و لپش را محکم بوسیدم. بهزاد چشمانش را بست و با کشیدن نفس عمیقی چشمانش را باز کرد. بلند شدم که دستم را گرفت و گفت:



-کجا؟

-گرسنه نیستی؟

-چرا خیلی!

-پس بلند شو که سورپرایز اصلی مونده.

توی سالن نشست تا من میز شام را آماده کنم. استیک ها را در بشقاب گذاشتم و کنارش سس قارچ و پوره و هویج و کدو را با سلیقه چیدم. گلهای مریم را توی گلدان روی میز گذاشتم و شمع های توی شمعدان ها را روشن کردم. یکی بشقاب ها را توی ماکروفر گذاشتم تا گرم بشود و ظرف سالاد و لیوان ها و نوشابه و یخ را روی میز چیدم. عقب ایستادم و به میز نگاه کردم تا ببینم چیزی کم و کسر نباشد. لبخند رضایت مندی زدم و بلند صدایش زدم. با حیرت به میز و بعد من نگاه کرد و گفت:

- اینها کار خودته؟

روی صندلی نشستم بهزاد هم وروبرویم نشست گفتم:

-آره چه طوره؟

-عالیه. فقط اگر دست پخت خودت هم بود که دیگه عالی میشد!

ظرف سالاد را برداشتم و توی بشقابش کشیدم و گفتم:

- همه اش کار خودمه.

ظرف سالاد را سر جایش گذاشتم و بهش نگاه کردم گفتم:

-یعنی همه اینا را خودت درست کردی؟

-اوهوم!

-یعنی سالاد را هم خودت خورد کردی؟

پلک زدم و گفتم:

-اوهوم

-یعنی این استیک ها را خودت سرخ کردی؟ این پوره؟ این سس؟ یعنی تو پشت گاز ایستادی؟! ستاره باورم نمیشه!

صورتتم را در هم کشیدم. نباید اینقدر برایش عجیب باشه! من یادمه که برای آشپزی نکردن دعوا داشتیم او که یادش نبود!

تند تند سالادش را با لذت میخورد و گفت:



-ستاره جون من خودت درست کردی؟

-بله بله بله! بخور تا سرد نشده دیگه.

با تردید تکه ای از استیک را برید در دهان گذاشت. چشمانش را بست آرام آرام جوید و رفته رفته صورتش در هم شد. چشمانش را باز کرد و با اخم نگاهم کرد. قلبم ایستاد با خودم گفتم:

-حتما مزه اش افتضاح شده! موقع پختن اصلا نچشیده بودم! بخاطر این سهل انگاری خودم را لعنت کردم! فوراً تکه ای از استیک را بریدم و با چنگال در دهان گذاشتم تند تند جویدم، اما هیچ مشکلی نداشت خیلی هم عالی بود سرم را که بلند کردم که دیدم بهزاد دست به سینه به صندلی تکیه داده و یک لبخند روی لب داره!

گفت: عالی شده نفسم

تمام اجزای صورتم میخندید.

-بدجنس!

مشغول خوردن شدیم که بهزاد گفت:

-ستاره هنوز هم باورم نمیشه با اون دستای کوچیک و ظریفیت این همه زحمت کشیدی! حداقل اجازه میدادی گلاره یا پروانه کمکت کنن.

-اونجوری دیگه لطفی نداشت. می خواستم تک تک کارها را خودم انجام بدم. نمیخواستم کسی دخالت داشته باشه، امشب فقط شب من و توئه.

یک جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

-شب من و تو دیگه؟

و به طبقه بالا و اتاق خواب اشاره کرد. چشمک زد. سرم را تکان دادم، خودش را جلو کشید. سرم را پایین انداختم انگار تاب نگاه اش را نداشتم. دستش را زیر چانه ام برد سرم را بالا آورد به چشمانش نگاه کردم. پر از خواهش بود. انگار فریاد میزد امشب نه نگو. امشب پسم نزن! امشب باهام باش طوری که تا به حال نبودی!

سرش را بین موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید و زیر گوشم گفت:

-میدونی چقدر بهت نیاز دارم؟

سرش را بلند کرد و به چشمهایم نگاه کرد. وقتی نگاه گرم و پر از نیازم را دید بدون معطلی فاصله صورتمان را به صفر رساند. انگار بهم برق وصل کردن و یک حس خوب توی دلم نشست حسی که تا به حال نداشتم. برای اولین بار همراهیش می کردم برعکس همیشه که بوسه هامون یک طرفه بود و من فقط نقش یک مجسمه را بازی می کردم. وقتی همراهی من را دید مثل



برق گرفته ها عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد و باز هم من این سوال توی ذهنم تداعی شد که نباید تعجب کنه چون من فقط میدونم این اولین باره. تا خواستم حرف بزنم سر انگشتش را روی لبانم گذاشت .

گفت: هیــــــــش! امشب نه . امشب یک شبه برای شروع دوباره.

یک دستش را دور گردنم و دست دیگرش را زیر زانوهام گذاشت و از روی زمین بلند کرد. آهسته گفت:

-امشب میخوام بهترین شب زندگیت را واست بسازم چون امشب آرزوی سالهای درد و دوری را برام جبران کردی .

سرم را توی سینه اش پنهان کردم و نفس عمیق کشیدم و عطر تند و گرمش مشامم را پر کرد. انگار همه من شده بود بهزاد. دیگه ستاره ای وجود نداشت. دیگه ستاره مهم نبود. فقط بهزاد بود و عشقم بهش و نوازش های شیرینش و بوسه های گرمش .

روی کمر دراز کشیده و دستش روی چشمهایش گذاشته. میخواستم الان که همه چیز خوبه حرفی که مدتها میخواستم بگویم اما جرات نکرده بودم را بزنم. دیگه غرورم مهم نبود میدانستم اگر صبر کنم جراتم را از دست میدهم گفتم:

- بهزاد؟

-جانم؟

لبخند روی لبم نشست زیر لب گفتم:

جانم....جانم !

برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نگو که به حال بهت نگفتم جانم!

توی آغوشش پنهان شدم و گفتم:

-نگفته بودی!

روی سرم را بوسید و گفت:

-جانم عزیز دلم، جانم تک ستاره ی من، جانم قلبم روحم امیدم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر هم گفتم:

-بهزاد من خیلی دوستت دارم. یعنی خیلی وقته که دارم از. درست نمیدونم از کی، شاید از شمال، شاید از شب مهمونی، نمیدونم ولی دوستت داشتم و دروغ میگفتم که برایم مهم نیستی. وقتی نبودی دلم تنگ میشد بی قرار بودم و هیچ کاری بهم آرامش نمیداد. هیچ وقت بهم خوش نمیگذشت. دوست داشتم باشی حتی با همه ی تلخیات. به خودم دروغ میگفتم و



اعتراف نکردنش اشتباه بود. شاید اگر اعتراف میکردم، بهت محبت میکردم، خیلی زودتر از این ها زندگیمون شیرین میشد. ولی دو تا مورد بود که مانع از این میشد. یکی رادمهر برای تو و طلا برای من. وقتی فهمیدم که تو با طلا هیچ رابطه ای نداشتی و فقط فیلم بازی میکردید خیلی خوشحال شدم! ولی رادمهر هنوز هم برای تو حل نشده است اگر حافظه ات برگشته بود شاید درک میکردی که برام مهم نیست. یک زمانی دوستش داشتم اما بعد از ازدواجمون همه چیز را فراموش کردم هرچند سخت بود اما فراموش کردم. اگر من بهزاد اصلی را میشناختم خیلی زود تر از این ها بهش دل میسپردم. زودتر از این ها بهت تکیه میکردم و به عنوان مردم می پذیرفتمت .

با خشونت من را به آغوشش کشید و سر و صورتم را غرق بوسه کرد گفت:

-همیشه با رویای اینکه روزی بهم بگی دوستم داری زندگی میکردم.

همیشه؟ سرم را عقب کشیدم و با شک نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

دیگه این سوتی ها داشت زیاد میشد!

لبخند زد و گفت:

-میدونم چی میخوای بگی حدست درسته، من حافظه ام برگشته، همون روزی که اودم خون و به دروغ گفتم میخوام برم سفر بیمارستان بودم برای آزمایش و این جور چیز ها! بعد هم رفتم خانه ی مهرداد که فکر کنم باید با توه کله شق و مغرور چیکار کنم که اعتراف کنی دوستم داری!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بدجنس .

بغلم کرد و گفت: میدونم عزیزم ولی چاره ای نداشتم، فکر میکردم بخاطر اینکه فکر میکنی مقصری توی از دست دادن حافظه ام کنارم هستی و بهم محبت میکنی ولی امشب عشقت را بهم ثابت کردی روز تولدم را جشن گرفتی و خودت تدارک دیدی حتی آشپزی هم کردی حتی برای اولین بار توی بوسیدن همراهیم کردی . بیشتر در آغوشش فشردم گفتم:

-اصلا به ذهنم نمیرسید که قرص جلوگیری مصرف میکنی! مدام با خودم میگفتم تو چرا حامله نمیشی؟ حتی چندین بار تنهایی دکتر رفتم و آزمایش دادم که نکنه مشکل از من باشه، اما من مشکلی نداشتم و دکترها میگفتن باید همسرتون بیان تا آزمایش بدن تا اینکه اون روز دنبال دفترچه یادداشتت که بعضی مواقع که حال و حوصله نداشتم میرفتم سراغش و میخوندم تا ببینم جمله ای مربوط به من نوشتی یک شعری چیزی تا من کمی دلگرم بشم و امید وار که دوستم داری تا اینکه به جای دفترچه اون قرص ها را دیدم مخم سوت کشید. مدتی بود که حس میکردم بهم بی میل نیستی و دوستم داری



ولی با دیدن قرص ها زنگ خطرها به صدا در آمد. دیوانه شدم فکر میکردم هنوز هم من را نمیخواهی و به فکر راهی هستی برای جدایی!

آهی کشید و گفت: ولی کار خوبی کردی درسته دوست دارم پدر بشم اما اون زمان صرفا برای پایبند کردن تو و برای اینکه نقطه ضعف برای اینکه کنارم باشی ازت داشته باشم بچه میخواستم اما الان که اختلافاتمون حل شد میتونیم با فکر باز تصمیم بگیریم البته هر وقت تو آمادگیش را داشتی.

خندید و با شیطنت گفت:

-میدونی که من همیشه آمادگیش را دارم!

مشت آرومی به سینه اش زد و گفتم:

-بی تربیت!

قهقهه ای زد فاصله بینمان را تمام کرد.

از آن شب سه ماه گذشته و من سه ماهه با دارم یک یادگاری شیرین از یک شب خاص! کنارش قدم برمیدارم زیر این بارون که انگار به شوق ما میبارد! این بارون را از همیشه بیشتر دوست دارم. شانه به شانه کنارش قدم برمی دارم و من این شانه به شانه قدم زدن را از همیشه بیشتر دوست دارم.. نگاهش به روبروئه، اخم داره و عمیق توی فکره. مرد من، من این مرد را بیشتر از همیشه دوست دارم. جایگاه همیشگیمون ایستادیم. دستش روی شانه هامه و تهران دود گرفته زیر پاهامونه. زیر لب زمزمه کردم:

من این دوستت دارم ها را دوست دارم

این بهانه های تلخ و شیرین برای دیدنت را

این نفس کشیدن ها به شوق دیدنت را

این ناز کردن ها برای عطش بوسه هایت را

آینه ی زندگی هستی من در تو خودم را دیدم

خود محبوبم را



این فایل از وب سایت کافه قلم دانلود شده است. کپی برداری از آن به هر نحوه (استفاده از متن و تصویر جلد در سایر وب سایت ها و اپلیکیشن ها و یا انتشار متن در رسانه های چاپی) ممنوع بوده و برابر با حقوق ناشرین و مولفان قابل پیگرد خواهد بود.



برای دانلود رمان های جدید به www.cafeghalam.com مراجعه کنید ...